



میخائیل بولگاکف

عباس میلانی

مرشد و مارگریتا

میخائیل بولگاکف

مرشد و مارگریتا

ترجمه
عباس میلانی

فرهنگ نشر نو
(عضو گروه ناشران ۸۰)
تهران، ۱۳۸۸

سرانجام بازگو کیستی
ای قدرتی که به خدمتش کمر بسته‌ام
قدرتی که همواره خواهان شر است
اما همیشه عمل خیر می‌کند.
گوته، فاوست

این اثر ترجمه‌ای است از:
The Master and Margarita
By Mikhail Bulgakov
Translated from the Russian by:
Michael Glenny
Fontana / Collins and Harvill

ترجمه فارسی با ترجمه فرانسه نیز مقابله شده است.
حق هرگونه چاپ و تکثیر برای ناشر محفوظ است.

چاپ اول: ۱۳۶۲
چاپ دوم: ۱۳۶۹
چاپ سوم: ۱۳۷۸
چاپ چهارم: ۱۳۸۰
چاپ پنجم: ۱۳۸۴
چاپ ششم: ۱۳۸۵
چاپ هفتم: ۱۳۸۶
چاپ هشتم: ۱۳۸۷
چاپ نهم: ۱۳۸۸
تعداد: ۵۰۰ نسخه
بها: ۷۵۰۰۰ ریال

بولگاکوف، میخائیل آفاناسیویچ، ۱۸۹۱ - ۱۹۴۰ م.
Bulgakov, Mikhail Afanas'evich
مرشد و مارگاریتا/ میخائیل بولگاکوف: ترجمه عباس میلانی. --
تهران: فرهنگ نشر نو، ۱۳۸۴
شش، ۴۳۳ ص.
ISBN: 964 - 7443 - 27 - 7
عنوان اصلی: The master and margarita
فهرست نویسی، بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. داستانهای روسی -- قرن ۲۰ م. الف. میلانی، عباس، مترجم. ب. عنوان.
PG۳۳۵۲ / ۵ م ۴ ۸۹۱ / ۷۳۴۲
۱۳۸۴ ۳۳۵۰۱ - ۸۴ م.

لیتوگرافی: صدف
چاپ: آسمان

مقدمه مترجم

مرشد و مارگریتا را شاید بتوان از آثار شگفت انگیز ادبیات جهان به حساب آورد. در زمانی که ادبیات فرمایشی تسمه از گرده ادبیات شوروی کشیده بود و عرصه را بر چهره‌های درخشان ادب روسیه شوروی تنگ کرده بود، میخائیل بولگاکف دوازده سال آخر عمر خود را صرف نوشتن رمانی کرد که به زعم بسیاری از منتقدین با «کلاسیکهای» تاریخ رمان پهلو می‌زند و بی‌تردید در زمره درخشان‌ترین آثار ادب تاریخ روسیه به‌شمار می‌رود. واضح است که در فضای ادبی خفه دوره استالین، اثری بدیع چون مرشد و مارگریتا حق حیات نداشت و ربع قرن طول کشید تا بالاخره در سال ۱۹۶۵، زمامداران شوروی، پس از حذف بیست و پنج صفحه از متن کتاب^۱، آن را در تیراژ محدودی چاپ کردند. کتاب با استقبال کم‌نظیر مردم شوروی مواجه شد؛ به خاطر تیراژ کم، جلسات قرائت عمومی تشکیل می‌شد^۲. کتاب فوراً به یکی از داغ‌ترین کالاهای بازار سیاه شوروی بدل گردید^۳. طولی نکشید که متن کامل و سانسور شده مرشد و مارگریتا به بسیاری از زبانهای زنده دنیا

(۱) این بیست و پنج صفحه حذف شده که شامل قطعاتی در سرتاسر کتاب است، در متن فرانسه مرشد و مارگریتا به دقت مشخص شده است. ر.ک. به:

Boulgakov, Mikhail, *Le maitre et Marguerite*, traduit par Claude Ligny, Paris, 1968.

(۲) برای اجمالی از کیفیت استقبال مردم از مرشد و مارگریتا، ر.ک. به:

Aeynolds, S. "Black Comedy," *New Statesman*, Dec. 1, 1967, p. 722.

(۳) از مرشد و مارگریتا ۳۰۰۰۰۰ نسخه چاپ شد که ۲۶ هزار نسخه آن به خارج صادر شد! تمام نسخه‌های توزیع شده در شوروی یک‌شبه تمام شد و کتاب به نزدیک صدبرابر قیمت روی جلد خرید و فروش می‌شد. ر.ک. به:

Smith, Hedrick, *The Russians*, New York, 1976, p. 119.

ترجمه شد و حیرت و تحسین منتقدین را برانگیخت؛ صدها رساله و کتاب و مقاله در باب جوانب گوناگون مرشد و مارگریتا چاپ شد.^۱ حتی منتقدین رسمی شوروی هم بالاخره به ارج و اهمیت بولگاکف اعتراف کردند و مقالاتی در نقد و ستایش مرشد و مارگریتا و دیگر آثار او نوشتند.^۲

مرشد و مارگریتا ساختی به غایت بدیع دارد. رمان از سه داستان مختلف تشکیل شده که گاه به گاه درهم تنیده می‌شوند و بالاخره در پایان کتاب، به وحدتی ارگانیک می‌رسند. شرح وقایع سفر شیطان به مسکو، سرنوشت پونتیوس پیلاتس و تصلیب مسیح و داستان عشق مرشد و مارگریتا اجزاء سه‌گانه رمان هستند. این داستانها در دو زمان تاریخی مختلف رخ می‌دهند: یکی زمان عیسی مسیح در اورشلیم و دیگری زمان حکومت استالین در مسکو. وقایع زمان اورشلیم از صبح چهارشنبه هفته عید فصح می‌آغازد و تا غروب شنبه ادامه دارد. وقایع اصلی داستانهای مسکو نیز حدود هفتاد ساعت، یعنی از بعدازظهر چهارشنبه تا صبح یکشنبه را دربر می‌گیرد.^۳ این توازی زمانی قاعدتاً بیانگر توازی سرنوشتی است

(۱) یکی از محققین امریکایی، لیستی از کتب و مقالاتی که درباره بولگاکف به زبان انگلیسی نوشته شده گرد آورده است. در این لیست، ۱۱۰۰ کتاب و مقاله ذکر شده که از این میان، بیش از صد کتاب و مقاله تنها در نقد مرشد و مارگریتا است. ر.ک. به:

Proffer, Ellenda, *An International Bibliography of Works by and about Mikhail Bulgakov*, Ann Arbor, 1976.

(۲) مهمترین نشانه تغییر نظر مقامات رسمی درباره بولگاکف مقاله‌ای است که در *دائرة المعارف بزرگ شوروی* (ترجمه انگلیسی، جلد سوم، ص ۱۶۱) چاپ شده است. در این مقاله، به تفصیل از آثار بولگاکف و اهمیت او صحبت شده. برای نمونه دیگری از نظرات منتقدین رسمی، ر.ک. به:

Lakshin, Vladimir, "Mikhail Bulgakov's the Master and Margarita," in *Twentieth Century Russian Literary Criticism*, Ed. Victor Erlich, Yale U. Press, 1975, pp. 243-83.

(۳) البته کل وقایع کتاب طیف زمانی هشت ساله‌ای را دربر می‌گیرد؛ یعنی از زمان ۲۲ سالگی ایوان تا سی سالگی اش. برای بحث مفصل جزئیات کمی و کیفی این دو زمان مختلف و درونمایه‌های اصلی رمان بولگاکف، ر.ک. به:

Beatie, Bruce A., and Phyllis W. Powell, "Story and Symbol: Notes Toward a Structural Analysis of Bulgakov's the Master and Margarita," *Russian Literature Triquarterly*, No. 15, 1978, pp. 219-38.

که در این دو زمان تاریخی مختلف رقم خورده. بولگاکف با تمهیدات دیگری نیز این توازی و تکرار را به ما نشان می‌دهد: مسائل و خصائل بسیاری از شخصیت‌های سه داستان شبیه هم هستند؛ بتدریج خواننده درمی‌یابد که آنچه در فصلهای مربوط به پیلاتس خواننده درحقیقت بخشهایی از همان کتاب مرشد بوده است و بالاخره توصیف نویسنده از دو شهر مسکو و اورشلیم و طوفانی که در پایان ماجراهای این دو شهر رخ می‌دهد نیز همخوانی و شباهت کامل دارد؛ انگار دو شهر یکی شده‌اند: یکی مسلخ مسیح است و دیگری مذبوح مرشد و یا به تعبیری خود بولگاکف.

همانطور که کتاب از سه بخش به هم پیوسته تشکیل شده، مطالب آن را هم می‌توان در سه سطح مختلف اما مرتبط خواند و ارزیابی کرد. در یک سطح، مرشد و مارگریتا رمانی است سخت‌گیرا و گاه طنزآلود درباره عشقی پرشور و شهری درمانده و نویسنده‌ای طرد شده؛ روایتی است نو از داستان تصلیب عیسی مسیح و سرنوشت پیلاتس؛ نقدی است جانانه بر جامعه‌ای بوروکرات زده و گرفتار چنبر خودکامگی؛ شرحی است تغزلی از عشقی عمیق میان دو انسان تنها. در این سطح، رمان بولگاکف به مصاف بسیاری از مفاهیم ذهنی متعارف ما می‌رود: جهان کهن و اساطیری اورشلیم یکسره عاری از هرگونه شگفتی و معجزه است و جهان امروزی مسکو، همه جا پر از حیرت و اعجاز. محدودیتهای زمانی و مکانی چون رؤیایی درنور دیده می‌شوند و آنچه خارق عادت و خلاف عقل است، عادی و عقلانی جلوه می‌کند. در فضایی پرتخیل و پرتنزه، بولگاکف زندگی در مسکو و فضای روشنفکری آن زمان شوروی را به باد سخریه و انتقاد می‌گیرد و دست و پاگیری نهادهای بوروکراتیک و دشواری زندگی روزمره و ماهیت مضحکه شوراها را نویسنده فرمایشی را به بهترین وجه عیان و عریان می‌کند. طبعاً برخی از منتقدین غربی، به سودای اغراض تبلیغاتی، عمدتاً بر این جنبه انتقادی بولگاکف از جامعه شوروی تأکید کردند و به جنبه‌های پرارزش دیگر این رمان بهای کمتری دادند. ولی مرشد و مارگریتا اساساً رمانی است فلسفی که مایه و ملاط آن طبعاً از جزئیات واقعیات زندگی روزمره نویسنده و زمانه او برگرفته شده است. بولگاکف این واقعیات را چنان ترسیم کرده که ورای صورت ملموس و مشهود آنها، جوهری ابدی و ازلی نهفته است و شناخت این جوهر ما را به سطح دیگری از ارزیابی این کتاب رهنمون می‌شود.

درواقع بولگاکف دین فراوانی به گوته دارد و بسیاری از درونمایه‌ها و حتی برخی از شخصیت‌های داستانی خود را از فاوست وام گرفته است و با خلاقیتی درخور یک نویسنده طراز اول، این شخصیت‌ها و درونمایه‌ها را حیاتی تو و مستقل بخشیده است. مانند فاوست گوته، در مرشد و مارگریتا نیز بسیاری از مسائل فلسفی و اخلاقی انسان، گاه به تلویح و زمانی به تصریح، بحث شده و به مقولاتی چون خیر و شر، جبر و اختیار، عشق و مرگ، عقل و غریزه، عرفان و مادیگری، جنون و شعور، فناپذیری و ابدیت و بالاخره مسئله عدالت و قساوت اشاره شده است و انگار به گمان بولگاکف، تنها مأمّن و منجی انسان در مقابل اینهمه معضلات عشق است و لاغیر.

ظرافت و خلاقیت مرشد و مارگریتا از جمله در این نکته نهفته است که در عین بحث مسائل فلسفی و نقد معضلات اجتماعی، رمان تا حدی زندگینامه خود نویسنده است و بسیاری از جزئیات داستان از زندگی خصوصی خود میخائیل بولگاکف برگرفته شده و درک همین شباهتها ما را به سطح سوم ارزیابی این رمان نزدیک می‌کند. برای شناخت بهتر برخی ظرایف این جنبه از رمان، اشاره‌ای گذرا به زندگی او ضروری است.

بولگاکف در سوم ماه مه ۱۸۹۱ به دنیا آمد و در سال ۱۹۱۶ از مدرسه طب فارغ‌التحصیل شد و مدتها در روستاهای روسیه به طبابت پرداخت. کتاب خاطرات یک پزشک روستایی ثمره این سالهای گشت و گذار در روستاهای کشور بود. بولگاکف نمایشنامه‌های فراوانی نوشت و گاردهای سفید معروفترین نمایشنامه او بشمار می‌رود. بسیاری از آثار او در دهه بیست در مسکو و دیگر شهرهای مسکو به صحنه آمد. بعلاوه، از او دو نوشته زندگینامه‌مانند، یکی درباره پوشکین و دیگری درباره مولیر، بجا مانده است.

از اواخر دهه بیست، با اوج گرفتن دیکتاتوری استالین، بولگاکف، مانند مرشد، مغضوب قدرتمندان و منتقدین «رسمی» شد. نقدهای متعددی در تکذیبش نوشتند؛ از کار برکنارش کردند؛ عقاید «بورژوائی» اش افشاء شد و بیم جانش می‌رفت. بولگاکف بالاخره بستوه آمد و به فکر مهاجرت افتاد. اما با دخالت شخصی

استالین^۱، کاری در تئاتر مسکو به او واگذار شد و در پناه امنیت نسبی این کار، بولگاکف کار رمان مرشد و مارگریتا را ادامه داد.

نوشتن مرشد و مارگریتا که بولگاکف آن را مهمترین کار زندگی خود می‌دانست، از سال ۱۹۲۸ شروع شد. در سال ۱۹۳۰، در نتیجه فشارهای روانی و اجتماعی، بولگاکف، در لحظه‌ای از افسردگی، مانند مرشد، نسخه اول مرشد و مارگریتا را با دست خود به آتش افکند و چندی بعد، نگارش مجدد رمان را آغاز کرد و تا آخرین روز زندگی خود در سال ۱۹۴۰ به تصحیح و تکمیل آن مشغول بود. آرشیو دستنویسهای او که شامل حدود ۲۵۷ دفتر است و به همت همسرش حفظ شده، به محققین امروزی مجال داده تا سیر دقیق نگارش مرشد و مارگریتا را بازشناسند و تغییراتی را که در هر مقطع در متن کتاب وارد کرده است معین کنند.^۲

بولگاکف نیز مانند مرشد عاشق زنی شد؛ زنی به نام النا سرگیونا (Elena Sergeevna). او نیز مانند مارگریتا کلاهی برای بولگاکف دوخت و عمیقاً دلبسته مرشد و مارگریتا شد و در سالهای آخر، که بیماری بولگاکف مانع کارش می‌گشت، رمان را به صدایی بلند می‌خواند و تصحیحاتی را که بولگاکف لازم می‌دید وارد متن می‌کرد. بولگاکف مرشد و مارگریتا را هشت بار بازنویسی کرد و در این بازنویسیها تغییرات مهمی در ساخت داستان صورت گرفت. در نگارش اول، مارگریتایی در کار

(۱) درباره کیفیت و علت دخالت استالین بحث فراوان است. برخی معتقدند که بولگاکف نامه‌ای به استالین نوشت و از او خواست که یا با مهاجرتش موافقت کند و یا دستور رفع توقیف آثارش را صادر نمایند و استالین، در خلال مذاکره‌ای تلفنی به بولگاکف اطلاع داد که مجدداً به استخدام درخواهد آمد و برخی از آثارش به چاپ خواهد رسید. شاید ذکر این نکته بی‌اهمیت نباشد که استالین سه چهار روز بعد از خودکشی مایا کوفسکی، شاعر معروف شوروی، ظاهراً به قصد استمالت از بولگاکف به او تلفن زد. به روایتی دیگر، استالین به یکی دو نمایشنامه بولگاکف سخت علاقه‌مند بود. برای بحث برخی از این جزئیات، ر.ک. به:

Proffer, Ellenda, "On the Master and Margarita," *Russian Literature Triquarterly*, No. 6, Fall 1973, pp. 533-64.

(۲) برای بحث جزئیات این تغییرات، ر.ک. به:

Chudakova, M., "The Master and Margarita: the Development of a Novel," *Russian Literature Triquarterly*, No. 15, 1978, pp. 177-207.

نبود و تنها بعد از آشنایی بولگاکف با همسر جدیدش النا، مارگریتا هم وارد داستان شد. متنی که امروزه به دست ما رسیده در سال ۱۹۳۸ تمام شد و دو سال آخر زندگی بولگاکف صرف تصحیح آن گردید.

وقتی در دهم مارس ۱۹۴۰ بولگاکف درگذشت، کسی جز همسر و چند دوست نزدیک‌شان از وجود مرشد و مارگریتا خبر نداشت. ربع قرن طول کشید تا بالاخره مرشد و مارگریتا از لیب آتش زمان وارheid و جاودانه شد.

۴۰۴

تیر ۱۳۶۲

با خارجیها هرگز صحبت مکن

غروب یک روز گرم بهاری بود و دو مرد در پاتریارک پاندز^۱ دیده می‌شدند. اولی چهل سالی داشت؛ لباس تابستانی خاکستری‌رنگی پوشیده بود، کوتاه قد بود و مو مشکلی، پروار بود و کم مو. لبه شاپوی نونوارش را به دست داشت و صورت دو تیغه کرده‌اش را عینک دسته‌شاخی تیره‌ای، با ابعاد غیرطبیعی، زینت می‌داد. دیگری مردی بود جوان، چهارشانه، با موهای فرفری قرمز و کلاه چهارخانه‌ای که تا پشت گردنش پایین آمده بود؛ بلوز پیچازی و شلوار سفید چروکیده و کفشهای کتانی مشکلی پوشیده بود.

اولی کسی نبود جز میخائیل الکساندروویچ برلیوز (Mikhail Alexandrovich Berlioz) سردبیر یکی از مجلات وزین ادبی و رئیس کمیته مدیریت یکی از مهمترین محافل ادبی مسکو، که اختصاراً ماسولیت (MASSOLIT) نام داشت. جوان همراه او شاعری بود به نام ایوان نیکولایچ پونیریف (Ivan Nikolayich Poniryov) که بیشتر با نام مستعار بزدومنی (Bezdomny) شناخته می‌شد.

وقتی دو نویسنده به سایه درختان تازه سبز شده زیرفون رسیدند، به طرف دکه‌ای چوبی پیچیدند که رنگهایی زنده و شاد داشت و بر آن علامتی آویزان بود. روی علامت نوشته بود: «آبجو، آبهای معدنی».

(۱) Patriarch Ponds «پاتریارک» به معنی پدرسالار و «پاندز» به معنی برکه و استخر و مرداب است. در ترجمه فرانسه از کلماتی استفاده شده که معنای آن دقیقاً همان «مرداب پدرسالار» است. — م.

در مورد این روز لعنتی ماه مه، این نکته غریب گفتنی است که نه تنها در اطراف دکه، بلکه در تمام خیابان موازی خیابان مالایا برونایا (Malaya Bronnaya) حتی یک نفر هم دیده نمی‌شد. ساعتی بود که مردم حتی رمق نفس کشیدن ندارند و با ناپدید شدن خورشید در پس بولوار سادوویا (Sadovaya)، مسکو در زیر غباری خشک می‌گذارد. با این حال، هیچ کس نیامده بود که زیر درختان زیزفون قدم بزند و یا بر نیمکتها بنشینند و خیابان خالی بود.

برلیوز گفت: «یک لیوان لیموناد، لطفاً.»

زن توی دکه پاسخ داد: «نداریم!» به نظر می‌رسید که به دلیلی از این تقاضا دلخور شده است.

بزدومنی با صدایی گرفته پرسید: «آبجو دارید؟»

زن جواب داد: «آبجو را امشب توزیع می‌کنند.»

برلیوز پرسید: «پس چی دارید؟»

«آب زردآلو، اما گرم است!»

«عیب ندارد، همان را بدهید.»

آب زردآلو با حبایهای زردرنگ شفاف کف کرد و فضا بوی دکان سلمانی گرفت. بلافاصله بعد از نوشیدن آب زردآلو، دو نویسنده به سکسکه افتادند. پول آب زردآلو را پرداختند و پشت به خیابان برونایا، بر نیمکتی نشستند.

در همین وقت دومین اتفاق عجیب رخ داد که فقط بر برلیوز اثر گذاشت. سکسکه‌اش دفعتاً قطع شد؛ قلبش بعد از تپش شدیدی یکباره ناپدید شد و پس از چند لحظه، در حالیکه احساس می‌کرد سوزن نوک‌تیزی در آن فرو رفته است، به سر جای اولش بازگشت. از این گذشته، ترس بی‌دلیلی تمام وجودش را در بر گرفت؛ ترسی چنان شدید که انگار دلش می‌خواست، بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند، از پاتریارک پاندز بگریزد.

برلیوز، درمانده، به اطرافش خیره شد ولی نفهمید چه چیزی او را ترسانده است. رنگش پرید، پیشانی‌اش را با دستمالش پاک کرد و اندیشید: «چرا اینطور شد؟ قبلاً اینطور نشده بودم. قلبم بازی درآورده... زیادی جان می‌کنم... گمانم وقت آن رسیده که همه کارها را ول کنم و به آبهای معدنی کیسلوودسک (Kislovodsk) بروم...»

در همان لحظه، هوای دم کرده لخته شد و شکل گرفت و به صورت یک مرد

درآمد؛ مردی شفاف به غریب‌ترین هیئت. کلاه سوارکاری کوچکی بر سر و ژاکت پیچازی کوتاهی از هوا بر تن. قدش دو متری می‌شد؛ شانه‌هایش سخت باریک و زیاده از حد نحیف بود و صورتی داشت که جان می‌داد برای مسخره کردن.

زندگی برلیوز طوری ترتیب داده شده بود که تاب دیدن پدیده‌های غیرطبیعی را نداشت. رنگش باز هم بیشتر پرید و درمانده و بهت‌زده، اندیشید: «ممکن نیست!»

ولی افسوس که ممکن بود، و مرد شفاف بلند قد، روبروی او به چپ و راست تاب می‌خورد، بی‌آنکه با زمین تماسی داشته باشد.

ترس چنان تمام وجود برلیوز را فرا گرفت که ناچار چشمانش را بست. چشمهایش را که باز کرد، همه چیز تمام شده بود. شبیح از میان رفته بود و وجود پیچازی‌پوش ناپدید شده بود و سوزن نوک‌تیز هم با رفتن مرد ناپدید شد.

سردبیر با تعجب گفت: «بر شیطان لعنت! می‌دانی ایوان، قلبم داشت از گرما می‌گرفت! حتی خیالاتی هم شدم.» سعی کرد بخندد، ولی چشمهایش هنوز از ترس می‌پرید و دستهایش می‌لرزید. کم‌کم آرام گرفت و دستمالش را تکانی داد و مکالمه‌ای را که نوشیدن آب زردآلو قطع کرده بود، با شجاعت تمام و گفتن اینکه «خوب، می‌گفتیم»، دنبال کرد.

ظاهراً درباره عیسی مسیح صحبت می‌کردند. حقیقت این بود که سردبیر، به شاعر مأموریت داده بود برای یکی از شماره‌های آینده مجله، شعر ضد دینی بلندی بسراید. ایوان نیکولایچ شعر را با سرعت بی‌سابقه‌ای سرود؛ اما متأسفانه سردبیر شعر را نپسندید. بزدومنی، شخصیت اصلی شعر، یعنی مسیح را تیره تصویر کرده بود؛ با این همه، به گمان سردبیر، تمام شعر را می‌بایستی از نو نوشت. و حالا سردبیر داشت برای بزدومنی درباره مسیح داد سخن می‌داد تا اشتباهات اساسی شاعر را نشان دهد.

درست معلوم نبود چه چیزی بزدومنی را وادار کرده بود شعر را آنطور که نوشته بود بنویسد: آیا استعداد فراوانش برای توصیفات عینی مسبب خطایش بود یا نادانی کاملش درباره مضمون شعر؟ به هر حال، مسیح او کاملاً زنده از آب در آمده بود؛ مسیحی بود که با وجود عیبهای بسیارش، در واقع زنده بود.

اما برلیوز می‌خواست به شاعر ثابت کند که مسئله عمده این نیست که مسیح چه کسی بود و یا حتی خوب بود یا بد؛ بلکه مسئله این است که اساساً شخصی به نام

مسیح وجود خارجی نداشته و تمام داستانهای مربوط به او ساختگی محض اند؛
اسطوره صرف اند.

سردبیر آدم بسیار فاضلی بود و می توانست با تبصر به تاریخ نگاران کهنی چون
فیلن^۱ اسکندرانی معروف، و ادیب نابغه ای مانند جوزف فلاویوس^۲ استناد کند که
هیچ یک اشاره ای هم به وجود مسیح نکرده بودند. میخائیل الکساندروویچ، با
به جلوه در آوردن دنیایی از فضل و دانش، به شاعر خاطر نشان کرد که از قضا آن
قسمت از بخش ۴۴ کتاب پنزدهم سالنامه (Annals) تاسیت^۳، که شرح کشته شدن
مسیح است، جز جعل ناسخان متأخر چیزی نیست.

شاعر، که همه گفته های سردبیر برایش تازگی داشت، بدقت به سخنان میخائیل
الکساندروویچ گوش می داد و با چشمان گستاخ سبزش به او خیره شده بود و گهگاه
سکسکه ای می کرد و زیر لب به آب زردآلو فحشی می داد.

برلیوز گفت: «حتی یک دین شرقی هم پیدا نمی شود که در آن باکرة عقیقه ای
خدایی را به این دنیا نیاورده باشد و مسیحیان، که هیچ خلاقیتی نداشتند، مسیح
خود را دقیقاً با همین الگو خلق کردند. واقعیت اینست که مسیح هرگز وجود خارجی
نداشته. این نکته ای است که باید به آن توجه کرد...»

صدای بم برلیوز در فضای خیابان خالی انعکاس می یافت و میخائیل
الکساندروویچ با همان زبردستی مردان فاضل مفضل، از کنار پرتگاههای تاریخی
می گذشت و شاعر هر لحظه اطلاعات جالب و سودمند بیشتری درباره ایزیریس
(Osiris) خدای مصریها، فرزند زمین و آسمانها، تموز (Thamuz)، خدای فنیقیها و
مردوک (Marduk) خدای بابلیها و حتی درباره خدای سرسخت و ناشناخته ای چون
ویتزلی پوتزلی (Vitzli-Putzli)، که زمانی معبود آتکهای مکزیکی بود، کسب
می کرد. درست در همان لحظه ای که میخائیل الکساندروویچ برای شاعر شرح می داد

(۱) Philo از فلاسفه بزرگ یهود یونانی که حدوداً در سال ۳۰ ق. م. متولد شد و در ۴۰ بعد از
میلاد درگذشت. - م.

(۲) Josephus Flavius: اولین مورخ غیرمسیحی است که در کتاب خود تحت عنوان «آثار
بامستانی یهودایی» ذکری از عیسی مسیح کرده است. - م.

(۳) Tacitus: مورخ بزرگ رومی که حدوداً در سال ۵۵ میلادی متولد شد و به سال ۱۱۷ در
گذشت. - م.

که چگونه آتکها از خمیر نان، مجسمه های کوچک ویتزلی پوتزلی را می ساختند،
کسی در خیابان ظاهر شد.

بعدها، وقتی که دیگر کار از کار گذشته بود، نهادهای مختلف اطلاعات خود را
گرد آوردند و توصیفات از این مرد عرضه کردند. در یکی از این گزارشها آمده است
که تازه وارد قد کوتاهی داشت، دندانهایش از طلا بود و پای راستش می لنگید. در
گزارش دیگری گفته شده که جثه ای بزرگ داشت و روکش دندانهایش از پلاتین بود و
پای چپش می لنگید. گزارش سومی به اجمال ادعا کرده که این شخص هیچ علامت
مشخصی نداشت. باید قبول کرد که این توصیفات هیچ کدام ارزشی ندارند.

اولاً، این تازه وارد اصلاً نمی لنگید. قدش نه بسیار بلند بود نه کوتاه، کم و بیش
بلند بود. دندانهایش روکش داشت: روکش سمت راست طلایی و سمت چپ
پلاتینی بود. لباس شیک گران قیمت خاکستری رنگی پوشیده بود و کفشهای
خارجی اش، هم رنگ کت و شلوارش بود. کلاه بره خاکستری اش را با ظرافت روی
یکی از گوشهایش کشیده بود و دسته عصایی که به دست داشت، به شکل سر سگ
بود. چهل سالی داشت. دهان، کم و بیش کج. صورت، اصلاح شده. سیاه مو. چشم
راست سیاه و چشم چپ به علت نامعلومی سبز. ابرو سیاه؛ ولی یکی کمی بالاتر از
دیگری. در یک کلام، یک خارجی.

از کنار نیمکت شاعر و سردبیر که گذشت، از گوشه چشم نگاهی به آنها انداخت
و ایستاد و سپس ناگهان بر نیمکتی نشست که یکی دو قدم آنطرف تر قرار داشت.

برلیوز فکر کرد: «آلمانی است!» بزودومنی اندیشید: «انگلیسی است چون توی
این هوای گرم، دستکش به دست کرده.»

خارجی به خانه های مرتفعی نگاه می کرد که در اطراف استخر میدان، مربعی
ایجاد کرده بود. از نگاهش می شد فهمید که اولین بار است که این مکان را می بیند و
نظرش جلب شده است. به طبقات فوقانی ساختمانها نگاهی کرد؛ پنجره ساختمانها
نور شکسته و کورکننده آفتابی را منعکس می نمود که برای آخرین بار بر میخائیل
الکساندروویچ غروب می کرد. به طبقات پایین تر و به طرف پنجره هایی نظر انداخت
که با نزدیک شدن غروب، تاریکتر می شد و سپس پوزخندی زد و دهن دره ای کرد و
دستهایش را روی دسته عصا و پیشانی اش را روی دستهایش گذاشت.

برلیوز گفت: «می دانید، توصیف شما از تولد مسیح، پسر خدا، بغایت طنزآلود

بود، ولی نکتهٔ مضحک این است که قبل از مسیح نیز چندین فرزند دیگر خدا، مانند آدونیس (Adonis) فینیقی، آتیس (Attis) فریجیه‌ای^۱ و میترای پارسی‌ها به دنیا آمده بود. طبعاً هیچ کدام از آنها، و از جمله مسیح، هرگز واقعاً وجود نداشتند و شما بایستی به جای شرح میلاد مسیح و یا آمدن مجوسان^۲، شایعات عجیبی را ذکر می‌کردید که دربارهٔ رسیدن آنها رواج داشت. ولی به روایت داستان شما، تولد مسیح واقعاً رخ داده...»

بزدومنی سعی کرد با نگه داشتن نفس خود، جلو سکسکه‌های مزاحم را بگیرد ولی این عمل او تنها باعث بلندتر و پردردتر شدن سکسکه‌ها شد. در همان لحظه برلیوز سخنرانی خود را قطع کرد، زیرا خارجی یکباره از جا برخاست و به دو نویسنده نزدیک شد. بهت‌زده به او خیره شدند.

شخص ناشناس، با لهجه‌ای خارجی، ولی به زبان روسی سلیس گفت: «مرا می‌بخشید که بی‌آنکه خودم را معرفی کنم مزاحم می‌شوم... ولی موضوع بحث فاضلانۀ شما آنقدر جالب بود که...» در اینجا مؤدبانه کلاه بره‌اش را از سر برداشت و دو دوست ناچار از جا بلند شدند و سری تکان دادند.

برلیوز فکر کرد: «نه ظاهراً باید فرانسوی باشد.»

بزدومنی اندیشید: «لهستانی است!»

باید اضافه کنم که از همان نگاه اول، خارجی توی ذوق شاعر زده بود؛ اما برلیوز از سر و وضع او خوشش آمده بود؛ یا اگر دقیقتر بگوییم، از او خوشش نمی‌آمد بلکه توجهش به او جلب شده بود.

خارجی محترمانه پرسید: «اجازه هست بنشینم؟» و همینکه دو دوست با بی‌میلی جابجا شدند او با ظرافت خود را در میان آندو قرار داد و فوراً وارد بحث شد. در حالیکه چشم سبز خود را به طرف برلیوز چرخانده بود، پرسید: «اگر اشتباه نکنم، شما می‌گفتید که مسیح هرگز وجود نداشته، درست شنیدم؟»

برلیوز محترمانه جواب داد: «نه، اشتباه نکرده‌اید. دقیقاً همین را گفتم.»

۱) Phrygia: کشوری باستانی در آسیای صغیر. - م.

۲) در باب دوم انجیل به روایت متی از چند مجوس سخن می‌رود که به راهنمایی ستاره‌ای به بیت‌لحم آمدند و بعد از پرستش مولود جدید و عرضهٔ هدیه‌های خود، به دیار خود باز گشتند. - پم.

خارجی با تعجب گفت: «عجب جالب است!»

بزدومنی فکر کرد که: «این دیگر چه می‌خواهد!» و سپس چهره در هم کشید. مرد ناشناس، به بزدومنی که در طرف راست او نشسته بود، رو کرد و پرسید: «و آیا شما با دوست خود هم عقیده‌اید؟»

شاعر که عاشق استفاده از عبارات متظاهرانه‌ای بود که عدد و رقم داشته باشد گفت: «صد در صد!»

همصحبت ناخوانده فریاد زد: «شگفت‌انگیز است!» و سپس در حالی که موذیانۀ به اطراف نظر می‌انداخت، صدای خود را کوتاه کرد و گفت: «جسارتم را می‌بخشید، ولی آیا درست فهمیدم که شما به خدا هم ایمان ندارید؟» نگاه وحشت‌زده‌ای به آنها انداخت و افزود: «قسم می‌خورم این مطلب را به کسی نگویم!»

برلیوز به واهمه‌های این توریست خارجی لبخند محوی زد و جواب داد: «بله، ما هیچ‌کدام به خدا ایمان نداریم. البته می‌توانیم در این باره با آزادی کامل صحبت کنیم.»

خارجی به پشتی نیمکت تکیه زد و با صدایی که به وضوح از شدت کنجکاوی می‌لرزید پرسید: «شما... ملحد هستید؟»

برلیوز لبخندزنان جواب داد: «بله، ما ملحد هستیم.» و بزدومنی با عصبانیت فکر کرد: «خارجی لعنتی! مثل اینکه می‌خواهد مرافعه‌ای راه بیندازد.»

خارجی شگفت‌آور، سر خود را به نوبت به دو طرف چرخاند و به هر یک از آنها مدتی خیره نگاه کرد و تعجب‌زده گفت: «چقدر جالب است!»

برلیوز، با احترامی دیپلماتیک جواب داد: «در کشور ما الحاد چیز عجیبی نیست. اغلب ما مدتهاست آگاهانه به این افسانه‌های کودکانه دربارهٔ خدا اعتقادی نداریم.» با شنیدن این حرف، خارجی کار خارق‌العاده‌ای کرد؛ از جا برخاست و دست سردبیر متحیر را فشرد و گفت: «اجازه بدهید از صمیم قلب از شما تشکر کنم!»

بزدومنی که پلک می‌زد، پرسید: «برای چی از او تشکر می‌کنید؟»

خارجی غریب، در حالی که انگشت اشاره‌اش را به طور معنی‌داری بلند می‌کرد، گفت: «بخاطر اطلاعات ارزشمندی که برای من مسافر سخت جالب بود.»

شکی نبود که این اطلاعات ارزشمند در مسافر تأثیر عمیقی به جا گذاشته‌است، چرا که به خانه‌ها، وحشتزده می‌نگریست و چنان می‌نمود که انگار از دیدن یک ملحد در پس هر پنجره‌ای می‌ترسد.

برلیوز فکر کرد: «نه، انگلیسی نیست!» بزودومنی اندیشید: «می‌خواهم بدانم که به این خوبی روسی را از کجا یاد گرفته.» و سپس دوباره چهره در هم کشید.
مسافر خارجی، بعد از تأملی که با نگرانی همراه بود، به حرف آمد: «ممکن است بپرسم دلایل اثبات وجود خدا را که حتماً می‌دانید پنج تا هستند، چگونه رد می‌کنید؟»

برلیوز با تأسف جواب داد: «افسوس که حتی یکی از این دلایل هم تأیید نشده و مدتهاست که انسان آنها را به بایگانی سپرده. حتماً قبول دارید که اثبات عقلی وجود خدا ممکن نیست.»

خارجی هیجان‌زده، گفت: «آفرین! زنده باد! شما دقیقاً همان نظرات ایمانوئل^۱ فناناپذیر را در این باره تکرار کردید. ولی چیز عجیب این است که او هر پنج دلیل را از بیخ رد کرد، اما انگار با تمهید دلیل ششم، کوششهای قبلی خود را به باد مسخره گرفت.»

سردبیر فاضل، با لبخند رنگ‌باخته‌ای اعتراض کرد: «دلیل کانت هم قانع‌کننده نیست. بیخود نیست که شیلر^۲ دلیل کانت را تنها برای بردگان قانع‌کننده می‌دانست و اشتراوس^۳ هم تنها به مسخره کردن این دلیل اکتفا کرد.»

برلیوز در حین صحبت با خود فکر کرد: «این لعنتی کیست؟ روسی را از کجا این قدر خوب می‌داند؟»

ایوان نیکولایچ یکباره و به طور غیرمنتظره‌ای فریاد زد: «کانت را باید بخاطر تمهید این دلیل بازداشت و به سه سال زندان در جزایر سولووکی^۴ محکوم کرد.»

برلیوز، خجالت‌زده، هیس کرد: «ایوان!»

ولی این پیشنهاد که کانت را کت‌بسته به بازداشتگاه بفرستند، نه تنها برای خارجی تعجب‌آور نبود بلکه در حقیقت آن را بسیار پسندید. در حالیکه چشم چپ

۱) Emmanuel؛ اشاره به ایمانوئل کانت، فیلسوف مشهور قرن هجدهم آلمان است. - م.

۲) Schiller؛ فیلسوف و ادیب شهیر آلمان قرن هجدهم. - م.

۳) Straus؛ از بزرگترین فلاسفه پرستان قرن نوزدهم و یکی از مهمترین شارحان «کتاب مقدس» از پیش‌کسوتان الهیات اجتماعی در مسیحیت بود. - م.

۴) Solovki؛ جزیره‌ای از مجمع‌الجزایری است که بیشتر به عنوان تبعیدگاه زندانیان به کار می‌رفته. در خود سولووکی، بنای دبری قدیمی به عنوان بازداشتگاه مورد استفاده بود. - م.

سبزش برق می‌زد، رو به برلیوز کرد و گفت: «درست است، دقیقاً! بازداشتگاه درست همان جایی است که به درد کانت می‌خورد! آن روز هم، در موقع صرف صبحانه من همین را به او گفتم: پروفیسور، می‌بخشید، ولی تئوری شما فایده‌ای ندارد. شاید هوشمندانه باشد، ولی کاملاً نامفهوم است. مردم به شما خواهند خندید.»

چشمان برلیوز از تعجب گرد شد و با خود فکر کرد: «موقع صرف صبحانه... به کانت؟ این مزخرفات دیگر چیست؟»

ولی خارجی، بی‌اعتنا به شگفت‌زدگی برلیوز، به شاعر رو کرد و ادامه داد: «ولی فرستادن او به سولووکی اصلاً میسر نیست، چون از صد سال پیش تا به حال در جایی بسیار دور از سولووکی زندگی کرده. و به شما اطمینان می‌دهم که بازگرداندن او مطلقاً مقدور نیست.»

شاعر با تندگی گفت: «چه حیف شد!»

مرد ناشناس که چشمهایش برق می‌زد، موافقت کرد و ادامه داد: «واقعاً حیف شد! ولی سؤالی که ناراحتم کرده این است که اگر خدا نباشد، چه کسی حاکم بر سرنوشت انسان است و به جهان نظم می‌دهد؟»

بزودومنی با عصبانیت در پاسخ این سؤال کاملاً بی‌معنی گفت: «انسان خودش بر سرنوشت خودش حاکم است.»

خارجی به آرامی جواب داد: «بخشید، ولی برای آنکه بتوان حاکم بود باید حداقل برای دوره معقولی از آینده، برنامه دقیق در دست داشت. پس جسارتاً می‌پرسم که انسان چگونه می‌تواند بر سرنوشت خود حاکم باشد در حالیکه نه تنها قادر به تدوین برنامه‌ای برای مدتی به کوتاهی مثلاً هزار سال نیست بلکه حتی قدرت پیش‌بینی سرنوشت فردای خود را هم ندارد؟»

در اینجا خارجی به برلیوز رو کرد و گفت: «مثلاً تصور کنید قرار می‌شد شما به زندگی خود و دیگران نظم بدهید و داشتید کم‌کم به این کار علاقه‌مند می‌شدید که ناگهان... شما... او... او... دچار سکت قلبی خفیفی می‌شد. در اینجا خارجی از ته دل خندید، مثل اینکه موضوع سکت قلبی برایش جالب بود. «بله، سکت قلبی.»
خارجی این عبارت را به صدای بلند تکرار می‌کرد و مثل گریه‌ای می‌خندید: «و این، پایان کار شما به عنوان یک ناظم خواهد بود. دیگر سرنوشت هیچ‌کس جز خودتان برایتان اهمیت نخواهد داشت. خویشاوندانتان هم از آن به بعد به شما دروغ خواهند

گفت. وقتی که اوضاع را در هم بر هم می بینید، به متخصص و بعد به یک شارلاتان و بالاخره شاید به یک فالگیر رجوع می کنید. حتماً قبول دارید که یکی از دیگری بی فایده تر از آب در خواهد آمد. پایان قضیه یک تراژدی است: مردی که گمان می کرد نقشی تعیین کننده دارد یکبار به جسدی بی حرکت در یک جعبه چوبی تبدیل می شود و دیگران هم که او را از آن پس بیفایده می پندارند، می سوزانندش.

«گاهی از این بدتر هم می شود: مردی تصمیم می گیرد که به کیسلوودسک برود» — در اینجا خارجی به برلیوز خیره شد — «حتماً فکر می کنید مسأله مهمی نیست ولی او نمی تواند برود، چون بی هیچ علت و دلیلی، یکبار از جا کنده می شود و پرت می شود زیر قطار. طبعاً معتقد نیستید که خود او طراح این برنامه بوده؟ آیا به حقیقت نزدیکتر نیست اگر بگوییم شخص کاملاً متفاوتی سرنوشت او را به دست داشت؟» شلیک خنده خوف انگیز خارجی بلند شد.

برلیوز با دقت تمام داستان ناخوشایند سکتة قلبی و قطار را دنبال کرده بود و کم کم افکار ناراحتی ذهنش را نگران می کرد. با خود فکر کرد: «خارجی نیست... خارجی نیست... آدم عجیبی است.. ولی می خواهم بدانم که کیست؟» خارجی ناگهان به بزدومنی رو کرد و گفت: «مثل اینکه می خواهید سیگاری بکشید. چه نوع سیگاری را ترجیح می دهید؟»

شاعر، که سیگارهایش تمام شده بود، با افسردگی پرسید: «یعنی شما سیگارهای مختلفی دارید؟»

خارجی مرموز تکرار کرد: «چه نوعی را ترجیح می دهید؟»

بزدومنی، برانگیخته، تکرار کرد: «آبرند (Our Brand) بد نیست.»

مرد ناشناس فوراً قوطی سیگاری از جیبش در آورد و آن را به بزدومنی، تعارف کرد: «آبرند...»

تعجب سردبیر و شاعر از این نبود که قوطی سیگار پر از «آبرند» بود، بلکه بیشتر خود جعبه حیرت آنان را برانگیخت. ابعاد عظیمی داشت و از طلای تاب بود؛ روی در قوطی سیگار، مثلثی از برلیان با شعله ای آبی و سفید زبانه می کشید.

عکس العملهاشان متفاوت بود. برلیوز فکر کرد: «نخیر، حتماً خارجی است!» بزدومنی اندیشید: «این لعنتی چه کاره است...؟»

شاعر و صاحب قوطی سیگار، سیگارهای خود را روشن کردند و برلیوز که سیگاری نبود، امتناع کرد.

برلیوز با خود تصمیم گرفت که: «استدلال او را با گفتن این نکته رد خواهم کرد که البته انسان فانی است و کسی منکر این واقعیت نیست. ولی نباید فراموش کرد که...» ولی هنوز کلمه ای ادا نکرده بود که خارجی دوباره به حرف درآمد. «بی تردید انسان فانی است، ولی این تنها نیمی از مسئله است. گرفتاری اینجا است که گاه این فنا کاملاً غیرمنتظره گریبانش را می گیرد و او حتی نمی تواند بگوید که امشب به چه کاری مشغول خواهد بود؟»

برلیوز فکر کرد که: «چه شیوه احمقانه ای برای طرح مسئله...» و به اعتراض گفت: «البته شما در این مورد کمی اغراق می کنید. من کم و بیش دقیقاً می دانم که امشب چه کار خواهم کرد؛ مشروط بر آنکه البته در خیابان برونایا آجری به کلهام نخورد.» خارجی با لحن قانع کننده ای صحبت او را قطع کرد و گفت: «نه اینجا آجری هست و نه آنجا. آجر هیچ وقت به کله کسی نمی خورد. در مورد شما قول می دهم که در معرض این خطر نیستید. مرگ شما متفاوت خواهد بود.»

برلیوز، با ریشخندی قابل درک نسبت به مسیر مضحک بحث، پرسید: «شاید شما می دانید که من دقیقاً چطور خواهم مرد؟ مایلید به من هم بگویید؟» خارجی جواب داد: «قطعاً.» برلیوز را چنان برانداز کرد که انگار او را برای کت و شلواری اندازه می گیرد و سپس چیزی کم و بیش به این مضمون از لابه لای دندانهایش زمزمه کرد: «یک، دو... مریخ در برج دوم... ماه، در حال غروب... شش — حادثه... شب — هفت.» سپس به صدایی رسا، خندان گفت: «کله شما بریده خواهد شد.»

بزدومنی با نگاهی وحشی و خشمگین به خارجی خیره شد و برلیوز با لبخند طنزآلودی پرسید: «به دست چه کسی؟ دشمنان؟ جواسیس بیگانه؟»

همصحبت آنها پاسخ داد: «نخیر، توسط یک زن روسی، عضو کامسمول^۱». برلیوز، که از شوخی لوس خارجی عصبانی شده بود، غرغر کرد: «آهان! البته می بخشید که این حرف را می زنم، ولی خیلی بعید است.»

خارجی جواب داد: «معذرت می خواهم، ولی حرف همان است که گفتم. البته می خواستم از شما بپرسم که امشب چه برنامه ای دارید — اگر البته محرمانه نیست؟»

۱) Komissomol: سازمان جوانان حزب کمونیست شوروی. — م.

«خیر، محرمانه نیست. از اینجا به خانه می‌روم، در خیابان سادووا یا... امشب، رأس ساعت ده، جلسه‌ای در ماسولیت تشکیل خواهد شد که ریاست آن به عهده من است.»

خارجی با قاطعیت گفت: «نخیر، مطلقاً ممکن نیست.»
«چرا؟»

خارجی رو به آسمان، جایی که پرنده‌ها با احساس فرا رسیدن سرمای شب در پهنه آن به سوی کاشانه‌های خود پرواز می‌کردند، چهره در هم کشید و گفت: «چون آنوشکا (Annoushka) نه تنها تا به حال روغن گل آفتابگردان را خریده بلکه حتی آن را ریخته. پس آن جلسه امشب تشکیل نخواهد شد.»

سکوت بر زیر درختان زیزفون حاکم شد؛ انگار همه چیز روشن شده بود. پس از لحظه‌ای تأمل، و با نگاهی به کلاه بره شیک مرد خارجی، برلیوز گفت: «می‌بخشید، ولی روغن گل آفتابگردان چه ربطی به قضیه دارد... و از کدام آنوشکا صحبت می‌کنید؟»

مرد خارجی جواب داد: «همین الان عرض می‌کنم.»

بزدومنی، که آشکارا علیه مهمان ناخوانده‌شان اعلان جنگ کرده بود، یکباره گفت: «بگذار من بگویم که روغن گل آفتابگردان چه ربطی دارد. آیا شما، همشهری، هرگز مدتی را در یک بیمارستان روانی گذرانده‌اید؟»

میخائیل الکساندروویچ به نجوایی سرزنش آمیز گفت: «ایوان!»

ولی به خارجی اصلاً بر نخورده بود، خنده بلندی کرد و گفت: «بله، گذرانده‌ام؛ چندبار.» خنده کنان صحبت می‌کرد، ولی نگاهی که به شاعر انداخت بی‌نشاط بود. «کجاها که نبوده‌ام! تنها تأسفم اینست که آنقدر نماندم که معنی شیزوفرنی^۱ را از پروفیسور بهرسم. ولی شما، ایوان نیکولایویچ، معنی این حرف را خودتان از او یاد خواهید گرفت.»

«اسم مرا از کجا می‌دانید؟»

«دوست عزیزم، کیست که اسم شما را نداند؟» خارجی این را گفت و شماره روز قبل لیتراری گازت (Literary Gazette) را از جیبش بیرون کشید و ایوان نیکولایویچ

(۱) Schizophrenia: نام یکی از انواع بیماریهای روانی. - م.

عکس خود را همراه با ابیاتی از اشعارش در صفحه اول آن مشاهده کرد. یکباره موضوعی که دیروز به عنوان نشانی از شهرت و محبوبیت به شاعر لذت می‌داد، دیگر برایش اصلاً لذتی نداشت.

چهره‌اش تیره‌تر شد و گفت: «عذر می‌خواهم، ما را چند دقیقه‌ای تنها می‌گذارید؟ می‌خواستم یکی دو کلمه با دوستم صحبت کنم.»

خارجی با تعجب گفت: «با کمال میل. نشستن زیر این درختها واقعاً لذت بخش است؛ و علاوه بر این، عجله‌ای برای رفتن به جایی ندارم.»

وقتی شاعر برلیوز را به کناری کشید، در گوشش گفت: «ببین میشا (Misha)، او تنها یک توریست خارجی نیست. جاسوس است. از مهاجرین روسی است که بازگشته و می‌خواهد ما را به تله بیندازد. اگر از او اوراق هویتش را بخواهی، قاعدتاً در می‌رود.»

برلیوز مضطربانه گفت: «فکر می‌کنی کار درستی است؟» و با خود فکر کرد: «البته درست می‌گوید.»

شاعر به نجوا جواب داد: «به تو قول می‌دهم که او به حماقت تظاهر می‌کند تا شاید با سؤال گول‌زننده‌ای ما را به تله بیندازد. می‌بینی چه سلیس روسی صحبت می‌کند.» آنگاه در حالیکه از بیم استراق سمع مسافر خارجی، با گوشه چشم او را زیر نظر گرفته بود، گفت: «زودباش، بیا او را بازداشت کنیم و از شرش خلاص شویم.»

شاعر بازوی برلیوز را گرفت و او را دوباره روی نیمکت نشاند.

مرد ناشناس دیگر روی نیمکت ننشسته بود، بلکه در کنار آن ایستاده بود و دفترچه‌ای با جلد خاکستری تیره و پاکت کلفتی از کاغذ مرغوب و یک کارت ویزیت در دست داشت.

خارجی به لحنی جدی و با نگاهی نافذ به دو نویسنده گفت: «مرا می‌بخشید، گرم صحبت شدیم و یادم رفت خودم را معرفی کنم. این کارت و این پاسپورت من است و این هم نامه‌ای است که در آن مرا برای مشورت به مسکو دعوت کرده‌اند.»

دو مرد خجالت‌زده شدند. برلیوز فکر کرد: «لعنتی، مثل اینکه حرفهای ما را شنیده...» و آنگاه با اشارات محترمانه‌ای نشان داد که احتیاجی به نشان دادن مدارک نیست. در خلال زمانی که خارجی اسناد خود را به سردبیر عرضه می‌کرد، شاعر توانست به کارت ویزیت او نگاهی بیندازد. روی کارت، با حروف خارجی کلمه

«پروفیسور» و همچنین «W» به عنوان حرف اول نام خانوادگی دیده می‌شد. وقتی خارجی اسناد خود را به داخل پاکت بر می‌گرداند، سردبیر با حالتی معذب گفت: «خیلی خوشوقتم.» بعد از آنکه مناسبات حسنه دوباره برقرار شد، هر سه مجدداً روی نیمکت نشستند.

برلیوز پرسید: «پس شما را به عنوان متخصص به اینجا دعوت کرده‌اند، همینطور است استاد؟»

«بله همینطور است.»

بزدومنی پرسید: «آلمانی هستید؟»

«من؟» پروفیسور بعد از آنکه این پاسخ را داد، لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: «فکر می‌کنم آلمانی باشم، بله.»

بزدومنی اضافه کرد که: «روسی را عالی صحبت می‌کنید.»

پروفیسور جواب داد: «بله، من کم و بیش یک آدم چندزبانه هستم؛ زبانهای زیادی می‌دانم.»

برلیوز پرسید: «پس مشخصاً رشته شما چیست؟»

«من در جادوی سیاه تخصص دارم.»

میخائیل الکساندروویچ با خود فکر کرد: «آره، جان خودت،» و سپس، آب دهانی قورت داد و پرسید: «و... برای مشورت در همین زمینه از شما دعوت شده؟»

پروفیسور حرفش را دنبال کرد: «بله، ظاهراً کتابخانه ملی شما نسخ خطی تازه‌ای از شعبده‌باز معروف قرن نوزدهم، هربرت اوریلکس (Herbert Aurilachs) کشف کرده. از من خواسته‌اند که رمز آنها را بشکنم. در دنیا، متخصص منحصر به فرد این کار منم.»

برلیوز با احترام و فراغت خاطر پرسید: «آها، پس شما تاریخدانید؟»

«بله تاریخدان هستم.» و سپس با بی‌اعتنایی کامل افزود: «امشب در پاتریارک پاندر یک واقعه تاریخی رخ خواهد داد.»

دوباره علائم حیرت بر چهره سردبیر و شاعر عیان شد، ولی پروفیسور با اشاره‌ای آنها را به نزدیک خود خواند و وقتی سرهای خود را نزدیک او آوردند، به نجوا گفت: «می‌دانید؟ مسیح واقعاً وجود داشت.»

برلیوز با لبخندی زورکی گفت: «ببینید پروفیسور، ما در عین اینکه برای شما به عنوان یک محقق احترام قائلیم، در این مسئله موضع متفاوتی داریم.» پروفیسور عجیب جواب داد: «مسئله بر سر موضع نیست. او وجود داشت. همین و بس.»

برلیوز آغاز صحبت کرد: «ولی باید دلیل داشت...»

پروفیسور جواب داد: «احتیاجی به دلیل نیست.» آهسته، و در حالیکه لهجه خارجی‌اش کاملاً از میان رفته بود شروع کرد: «خیلی ساده است. در نخستین ساعات چهاردهمین روز ماه بهاری نیشان^۱، پونتیوس پیلاتس^۲، حاکم یهودا، ردای سفیدی با حاشیه‌ای سرخ به رنگ خون بر دوش...»

(۱) Nisan: نیشان هفتمین ماه سال یهودیان و حدوداً مصادف با اواخر اسفند و اوائل فروردین تقویم ما است. - م.

(۲) Pontius Pilate: پونتیوس پیلاتس در سال ۲۹ میلادی از جانب رومی‌ها به حکومت فلسطین منصوب شد و تا سال ۳۶ در این مقام باقی ماند. - م.

از قبل یک صندلی روی کاشیهای کف مهتابی و در کنار فواره‌ها گذاشته بودند. حاکم، بی آنکه به اطراف نگاهی بیندازد بر صندلی نشست و دستان خود را در دو سوی صندلی رها کرد. منشی اش مؤدبانه پوستی به دستش داد. حاکم، بی آنکه بتواند علائم درد را از صورتش محو کند، از گوشه چشم به محتویات پوست نظری افکند و آن را به منشی بازپس داد و دردمندانه گفت: «متهم از اهالی جلیله است؟ آیا پرونده قبلاً برای والی محل (petrarch) ارسال شده است؟»

منشی پاسخ داد: «بله قربان. او از تأیید رأی دادگاه سر باز زده و حکم اعدام صادره از سوی سنهدرین^۱ را برای تأیید جنابعالی ارسال کرده.»

گونه‌های حاکم کمی لرزید. با صدای ضعیفی فرمان داد: «متهم را بیاورید!» دو سرباز فوراً مردی را که حدود بیست و هفت سال داشت، از حیاط به زیر دالان و از آنجا به مهتابی آوردند و روبروی صندلی حاکم قرارش دادند. مرد جامه بلند آبی‌رنگ مندرس و چروکیده‌ای به تن داشت، به دور سرش نوار سفیدی پیچیده شده بود که روی پیشانی گره می‌خورد؛ دستانش از پشت به هم بسته شده بود؛ پایین چشم چپ مرد کبود بود و بر گوشه دهانش خون خشکیده دیده می‌شد. زندانی با کنجکاوی و اضطراب به حاکم چشم دوخته بود.

حاکم در آغاز ساکت بود و سپس با صدایی آرام به زبان کلدانی پرسید: «پس تو مردم را به شورش و ویرانی هیکل اورشلیم^۲ تحریک می‌کردی؟»

حاکم مانند نقشی که بر سنگی نقر شده باشد بر جای خود نشسته بود و وقتی کلمات را ادا می‌کرد، زبانش به ندرت تکان می‌خورد. در واقع، چون حاکم از تکان دادن سر به شدت دردناک خود می‌ترسید، به شکل سنگ در آمده بود. مرد دست بسته، با حرکت مختصری به جلو، به سخن درآمد.

«ای مرد نیک! باور کن...»

ولی حاکم، مانند گذشته بی حرکت و بی آنکه صدای خود را بلند کند، یکباره صحبت مرد را قطع کرد:

«مرا مرد نیک خواندی؟ اشتباه می‌کنی. در اورشلیم مرا غول درنده‌ای می‌دانند و

(۱) Sanhedrin: دادگاه عالی بنی اسرائیل در اورشلیم. به این دادگاه شوری هم می‌گفتند. - م.

(۲) Temple: «مقصود از هیکل در بیشتر مواضع کتاب مقدس هیکل اورشلیم است که در کوه سوری بنا شده بود و شباهت به چادر جماعت می‌داشت» (لغت‌نامه دهخدا). - م.

۲

پونتیوس پیلاطس

در نخستین ساعات چهاردهمین روز ماه بهاری نیشان پونتیوس پیلاطس، حاکم یهودا، ردای سفیدی با حاشیه سرخ به رنگ خون بر دوش، همچون سوارکاران لخلخ‌کنان، در دالانی که دو بخش کاخ هیروودیس^۱ کبیر را بهم وصل می‌کرد ظاهر شد. در دنیا، این حاکم بیش از هر چیز از بوی گل سرخ نفرت داشت. قران روز نحس بود چون همین بو از بامداد تعقیبش می‌کرد.

به زعم حاکم، تمام درختان سرو و نخل باغ بوی گل سرخ می‌داد و بوی عفن گل سرخ حتی با بوی چرم براق و عرق بدن محافظانش هم در آمیخته بود.

دود مثل ابری از بخش فوقانی حیاط باغ تنوره می‌کشید. و به طرف دالان سرازیر می‌شد؛ دود از عقب کاخ، یعنی از اقامتگاه فوج اول لژیون دوازدهم برمی‌خاست؛ این فوج به «آذرخش» موسوم بود و از زمان ورود حاکم به اورشلیم در آن شهر مستقر شده بود. همان بوی چرب گل سرخ با بوی تند دیگری در آمیخته بود و نشان می‌داد که آشپز فوج مشغول تدارک صبحانه است.

«ای خدایان، برای چه تنبیهم می‌کنید... نه، تردید نیست که دوباره به این درد وحشتناک و علاج‌ناپذیر همیکرانیا (hemicrania)، درد نیمه سر، گرفتار شده‌ام... این درد لاعلاج است، هیچ چیز کمک نمی‌کند... باید سعی کنم سرم را تکان ندهم...»

(۱) Herod: پادشاه معروف یهودا که حدوداً از سال ۷۳ ق. م. تا سال ۴ ق. م. می‌زیست و گرچه یهودی بود ولی در واقع کارگزار رومیها بشمار می‌رفت. - م.

حق کاملاً با آنها است.» سپس با همان آهنگ یکنواخت اضافه کرد: «سرجوخه (centurion) موریلوم^۱ را صدا کنید.»

وقتی سرجوخه قرن اول، مارک، ملقب به موریلوم، به حضور حاکم رسید، مهتابی تاریکتر شد. موریلوم یک سر و گردن از تمام سربازان دیگر لژیون بلندتر بود و شانه‌هایی چنان فراخ داشت که آفتاب طالع را کاملاً پنهان می‌کرد.

حاکم به زبان لاتین به سرجوخه گفت: «این جانی مرا انسان نیک خوانده است. چند دقیقه‌ای با او باش و شیوه صحیح صحبت کردن با مرا به او یاد بده. البته او را تکه تکه نکن.»

نگاه همه بجز حاکم بی حرکت، متوجه مارک موریلوم بود که با اشاره‌ای، زندانی را به دنبال خود کشاند. هر جا موریلوم قدم می‌گذاشت، مردم بخاطر قد بلندش به تماشا می‌ایستادند. آنهایی که او را برای اولین بار می‌دیدند، همه و همه مبهوت صورت مسخ شده‌اش می‌شدند: دماغ او در اثر اصابت ضربه گرز یک آلمانی داغان شده بود.

صدای چکمه‌های سنگین مارک روی کاشی انعکاس می‌یافت و مرد دریند، بی صدا در پی او می‌رفت. بجز صدای بغبغوی کبوتران باغ و نغمه‌های وسوسه‌انگیز آب فواره‌ها، مهتابی در سکوت محض فرو رفته بود.

حاکم یکباره وسوسه شد که از جا برخیزد و پیشانی‌اش را زیر آب فواره بگیرد و برای همیشه در همان حال باقی بماند. ولی می‌دانست که حتی این کار هم افاقه نخواهد کرد.

موریلوم پس از آنکه زندانی را از دالان به باغ برد، شلاقی از دست یکی از سربازهایی که در کنار پایه یک مجسمه برنزی ایستاده بود گرفت و آن را با ضربه آرامی بر شانه‌های زندانی فرو کوفت. حرکات سرجوخه، کوتاه و تقریباً بی‌اعتنا بود ولی مرد دست‌بسته چنان یکسره از جا کنده شد و نقش بر زمین شد که گویی پاهایش قطع شده است. دهانش باز مانده بود و چون غریقی نفس نفس می‌زد. رنگ از رخسارش پرید و چشمانش را مهی پوشاند؛ حالت دیوانه‌ها را داشت.

(۱) Muribellum: در یکی از نقدهایی که بر این کتاب نوشته شده، لقب مارک را به «موش‌کش» معنی کرده‌اند. - م.

مارک با دست چپش مرد افتاده را مثل کیسه‌ای خالی از زمین بلند کرد و برپا ایستاند و تودماغی، به کلدانی شکسته‌بسته، گفت: «حاکم رومی را سرور (hegemon) بگو. چیز دیگری هرگز نگو. تکان نخور. فهمیدی یا دوباره بزنم؟»

زندانی بی‌اراده تلوتلویی خورد و رنگ به رخسارش بازگشت؛ آب دهانش را فرو داد و با صدای خش‌داری گفت: «منظورت را فهمیدم. کتکم نزن.»

لحظه‌ای بعد، دوباره در مقابل حاکم ایستاده بود.

صدای خشن و رنج‌آوری بلند شد که: «اسم؟»

زندانی که با تمام وجود سعی داشت جواب معقولی بدهد و از عصبانیت مجدد

حاکم جلوگیری کند یا شتاب، پرسید: «اسم من؟»

حاکم با متانت گفت: «اسم خودم را که می‌دانم. خودت را احمق‌تر از آنچه هستی

نشان نده. بله، اسم تو.»

زندانی شتابان جواب داد: «یسوعا (Yeshua).»

«کتیه؟»

«ناصری (Ha-Nostri).»

«اهل کجایی؟»

زندانی، که با سر اشاره می‌کرد تا نشان دهد ناحیه جلیل در منطقه‌ای دوردست،

در سمت راست او و شمال آنجا واقع شده، پاسخ داد: «جلیل (Gamala).»

«پدر و مادرت کیستند؟»

زندانی فوراً جواب داد: «دقیقاً نمی‌دانم. والدینم را به یاد ندارم. به من گفته‌اند که

پدرم اهل سوریه بود...»

«ساکن کجا هستی؟»

زندانی با شرمساری گفت: «خانه‌ای ندارم. از شهری به شهری می‌روم.»

حاکم گفت: «این حرف را می‌توان خلاصه‌تر زد. در یک کلام، ولگرد هستی.» و

سپس پرسید: «قوم و خویشی داری؟»

«نخیر، نه. هیچ کس را در دنیا ندارم.»

«خواندن و نوشتن می‌دانی؟»

«بله.»

«زیانی غیر از کلدانی بلدی؟»

«بله، یونانی.»

یکی از پلکهای ورم کرده باز شد و چشم پُردردی در زندانی خیره نگریست. چشم دیگر بسته ماند.

پیلاتس به یونانی گفت: «پس قصد داشتی ساختمان هیکل اورشلیم را ویران کنی و مردم را به این کار تحریک کردی؟»

«هرگز، انسان نی...» وحشت بر چهره زندانی مستولی شد چون نزدیک بود دوباره کلمه نادرستی به کار ببرد: «سرور من، هرگز در زندگی قصد ویرانی هیکل را نداشتم و هرگز هم سعی نکرده‌ام کسی را به این کار بیهوده تحریک کنم.»

در چهره منشی، که روی میز کوتاهی خم شده و شواهد و ادله را ثبت می‌کرد، نگاهی از تعجب دیده شد. سرش را بلند کرد، ولی دوباره فوراً آن را به زیر انداخت و متوجه پوست خود کرد.

«برای روز عید، انواع و اقسام آدمهای مختلف به این شهر می‌آیند. در میانشان جادوگر، منجم، غیب‌گو و جانی پیدا می‌شود.» حاکم، که آهنگ صدایش یکنواخت بود، ادامه داد: «دروغگو هم در میانشان هست. تو، مثلاً یک دروغگویی. در اینجا به روشنی نوشته شده: او مردم را به ویرانی هیکل تحریک کرد. شهادت شاهدان هم همین است.»

«این انسانهای نیک،» زندانی که با این عبارت سخن خود را آغاز کرده بود، با عجله افزود: «سرور من، نادان‌اند و حرفهای مرا یکسر تحریف کرده‌اند. ترسم از آنست که این اشتباه برای مدت زیادی ادامه پیدا کند. و همه‌اش بخاطر اینست که او گفته‌های مرا به درستی منعکس نکرد.»

سکوت حکمفرما شد. هر دو چشم پر درد، با نگاه سنگینی به زندانی خیره شده بود.

پیلاتس با لحنی آرام و یکنواخت گفت: «پست فطرت، برای آخرین بار تکرار می‌کنم. دیوانه‌بازی را کنار بگذار، چیز چندانی درباره تو نوشته نشده، ولی همان که نوشته شده برای اعدام کافی است.»

زندانی که تلاش می‌کرد حرفهایش قانع‌کننده باشد، گفت: «نه، نه، سرور من. این مرد همه‌جا با پوست بزش مرا دنبال می‌کرد و بی‌وقفه می‌نوشت. یکبار به پوست او نگاهی کردم و به وحشت افتادم. یک کلام از آنچه نوشته شده بود از من نبود. به او

التماس کردم - لطفاً این پوست را بسوزان! ولی او آن را از دست من قاپید و فرار کرد.»

پیلاتس، که دستانش را به شقیقه‌هایش می‌برد، با دلزدگی پرسید: «منظورت کیست؟»

زندانی مشتاقانه جواب داد: «متی باجگیر (Mathew The Levite). او یک خراج‌گیر بود. اولین بار او را در جاده بیت‌لحم، سرگذر باغ انجیر، دیدم و با او حرف زدم. در آغاز مؤدب نبود و حتی به من اهانت کرد، یا شاید گمان داشت که اگر سگ خطابم کند به من اهانت کرده.» زندانی خندید: «من فکر می‌کنم سگ حیوان بدی نیست؛ در نتیجه حرف او به من برنخورد...»

منشی از نوشتن باز ایستاد و دزدکی نه به زندانی که به حاکم نظر انداخت. یسوعا ادامه داد: «البته بعد از آنکه حرفهای مرا شنید، کمی نرم‌تر شد و در پایان کار، پولهایش را بدور ریخت و گفت که با من به سفر خواهد آمد...»

پیلاتس با یکی از لبهایش خندید. در حالیکه دندانهای زرد خود را بیرون می‌انداخت، رو به منشی‌اش چرخید و گفت: «اه، ای شهر اورشلیم! چه حکایتها داری! شنیدید، یک باجگیر پول خود را دور ریخته!»

منشی که نمی‌دانست چه باید جواب دهد، تنها به خنده‌ای در قبال خنده پیلاتس اکتفا کرد.

یسوعا، در توضیح عمل غریب متی باجگیر، افزود که: «و او گفت که از آن پس از پولهایش منزجر شده و از آن لحظه تا به حال همدم من بوده...»

حاکم، که بی‌صدانیشخند می‌زد، اول به زندانی و سپس به آفتابی نظر انداخت که در منتهی‌الیه سمت چپ او بی‌رحمانه از فراز مجسمه‌های سوارکاران میدان اسب‌دوانی سر بر می‌آورد و آنگاه، به ناگهان، در لحظه‌ای از حالت تهوعی پرورد، به نظرش رسید که ساده‌ترین راه حل قضیه اینست که این رذل غریب را با دو کلمه «اعدامش کنید» از مهتابی مرخص کند. محافظین را نیز مرخص کند و دالان را ترک گوید؛ به اندرون پناه ببرد؛ دستور بدهد اتاق را تاریک کنند؛ روی تختش بیفتد، آب خنک بخواهد؛ با صدایی رقت‌آور و شکوه‌گر سگ خود، بانگا را فرا خواند و از او درباره درد نیمه سر خود تسلی بجوید. ناگهان فکر وسوسه‌انگیز زهر به ذهن حاکم راه یافت.

مدتی بی حرکت به زندانی خیره شد و دردمندان سعی کرد به خاطر آورد چرا زیر این آفتاب صبحگاهی بی ترحم اورشلیم، این مرد، با صورتی مجروح، پیش او ایستاده است و چه سؤال دیگری از او باید پرسید.

مرد دردمند، چشمان خود را که می بست با صدایی خش دار پرسید: «متی باجگیر؟»

جواب دلخراش و بلند این بود که: «بله، متی باجگیر.»

«پس تو بالاخره برای مردمی که در صحن هیکل مجتمع بودند، درباره هیکل سخنرانی کردی یا نه؟»

صدایی که پاسخ داد، گویی بر فرق سر پیلطس ضربه می زد و سخت شکنجه اش می کرد و چنین می گفت: «سرور من، گفتم که چگونه معبد باورهای کهنه فرو خواهد ریخت و معبد تازه حقیقت بنا خواهد شد. از این کلمات استفاده کردم که حرفم را بهتر بفهمند.»

«چرا ولگردی مثل تو باید با صحبت درباره حقیقت، یعنی مطلبی که درباره اش هیچ نمی داند، مزاحم مردم بازار شود؟ اصلاً بگو ببینم حقیقت چیست؟»

با گفتن این کلمات، حاکم فکر کرد: «بله خدایان! این محکمه ای قانونی است و از او سؤالی نامربوط پرسیده ام... ولی ذهنم دیگر در اختیارم نیست...» دوباره تصویر جامی مملو از محلول سیاه به ذهنش راه یافت. «زهر، به کمی زهر نیاز دارم.»

و دوباره صدا را شنید که می گفت: «در این لحظه، مهمترین حقیقت این است که سر شما درد می کند و این درد چنان شدید شده که افکار هراس آمیزی را درباره مرگ به ذهنتان آورده. نه تنها وضعیت شما اجازه نمی دهد که با من صحبت کنید، بلکه حتی نگاه کردن به من هم زجرتان می دهد. به همین خاطر، من مثل شکنجه گر شما شده ام و این مسئله ناراحت می کند. شما حتی قادر به فکر کردن هم نیستید و تنها به دیدن سگتان، که به وضوح تنها موجود مورد علاقه شما است، رغبت دارید. ولی درد چندان طول نخواهد کشید و بزودی سردردتان خوب خواهد شد.»

منشی دست از یادداشت کردن برداشت و به زندانی خیره شد.

پیلطس با چشمان درد کشیده اش به بالا نگاه کرد و دید چگونه آفتاب بر فراز میدان اسب دوانی می تابد و چگونه شعاعی از آن از لابلای دالان رسوخ کرده است و به سوی صندل وصله شده یسوعا خزیده است و چگونه مرد خودش را از زیر نور

آفتاب کنار کشیده است. حاکم برخاست و سرش را در میان دو دست گرفت. چهره اصلاح شده و زردگونه اش را وحشت فرا گرفت. با کوششی ارادی، قیافه اش را آرام کرد و دوباره در صندلی خود فرو افتاد.

زندانی در تمام این لحظات به صحبت خود ادامه داد و منشی که کار نوشتن را ول کرده بود گردن خود را مانند غازی دراز می کرد، مبادا کلمه ای را نفهمد.

زندانی با نگاهی محبت آمیز به پیلطس، ادامه داد: «می بینید، تمام شد. چقدر خوشحالم. سرور من، پیشنهاد می کنم برای مدتی کاخ را ترک کنید و در این اطراف، یا در باغ و یا در اطراف کوهستان الئون (Eieona) گردش کنید. البته رعد و برقی خواهد شد.» زندانی، با چشمانی نیمه بسته، به آفتاب نگاهی کرد و گفت: «کمی دیرتر، البته، نزدیکیهای غروب. قدم زدن برایتان بسیار خوب است و من هم خوشحال خواهم شد اگر در خدمتتان باشم. افکار جدیدی به ذهنم رسیده که گمان می کنم مورد علاقه شما هم باشد؛ مایلیم آنها را با شما در میان بگذارم، مخصوصاً که به نظرم آدم بسیار باهوشی هستید.» منشی مانند مرده ای رنگ باخت و پوست از دستش به زمین افتاد. زندانی که دیگر کسی جلودارش نبود ادامه داد: «گرفتاری تو اینست که ذهنت بیش از حد محدود است و مهمتر اینکه، ایمان خودت را به انسانها یکسر از دست داده ای. باید پذیرفت که همه زندگی را نباید وقف یک سنگ کرد. سرور من، تو زندگی حقیری داری!» به اینجا که رسید، تنها به لبخندی اکتفا کرد.

منشی تنها در این فکر بود که آیا به راستی باید آنچه را می شنود باور کند. چاره ای جز قبول کردن نداشت. خواست پیش بینی کند که خشم خروشان حاکم چگونه به این گستاخی بی سابقه زندانی پاسخ خواهد داد. با آنکه منشی به خوبی حاکم را می شناخت، ولی حدسش این بار برخطا رفت.

صدای خشن و شکسته حاکم به زبان لاتین ناله ای کرد که: «دستهایش را باز کنید.»

یکی از سربازان ملتزم رکاب، نیزه خود را به زمین کوبید و آن را به پهلو دستی خود سپرد و نزدیک شد و بندهای زندانی را باز کرد. منشی پوست خود را از زمین برداشت و تصمیم گرفت فعلاً ته چیزی بنویسد و نه از چیزی تعجب کند.

پیلطس، با متانت، به زبان لاتینی گفت: «نکند که تو طیب بزرگی هستی؟»

زندانی که حق شناسانه مچهای ورم کرده و کبود شده و ضرب دیده خود را می مالید، در پاسخ گفت: «نخیر سرور من، طیب نیستم.»

چشمان خیره پیلطس که دیگر خسته نبود، از زیر پلکها به چشمان زندانی افتاد. چشمان حاکم با برق مألوف می درخشید.

حاکم گفت: «من که با تو نبودم. مگر لاتین هم می دانی؟»

زندانی جواب داد: «بله، می دانم.»

رنگ به رخسار زرد پیلطس بازگشت و به لاتین پرسید: «از کجا فهمیدی که می خواستم سگم را صدا کنم؟»

زندانی، به لاتین جواب داد: «خیلی ساده... دستان خود را در هوا تکان دادید...» - زندانی حرکت دست حاکم را تکرار کرد - «مثل این بود که به چیزی دست می کشیدید و لبهایتان هم...»

حاکم گفت: «درست است.»

سکوت حکمفرما شد. سپس پیلطس سؤالی به زبان یونانی طرح کرد: «پس تو طبیب هستی؟»

جواب مشتاقانه زندانی این بود که: «نه، نه، باور کنید نیستم.»

«بسیار خوب، اگر مایلی آن را مخفی نگه داری، عیبی ندارد. به پرونده چندان ربطی ندارد. پس ادعا می کنی که هرگز مردم را به خواب کردن... سوزاندن یا نابودی هیکل، یا هر کار دیگری، تحریک نکرده ای؟»

«سرور من، تکرار می کنم، هرگز کسی را به چنین کاری تحریک نکرده ام. مگر ناقص العقل به نظر می رسم؟»

حاکم، با خنده ای مشثوم، به آرامی جواب داد: «نخیر، به نظر نمی رسی. بسیار خوب، قسم بخور که چنین کاری نکردی.»

زندانی که تازه دستش باز شده بود با عجله پرسید: «به چه چیزی می گوئید قسم بخورم؟»

حاکم جواب داد: «به زندگانی خودت قسم بخور. زمان قسم خوردن به آن واقعاً نزدیک شده؛ چون حتماً می دانی که زندگی ات به نخعی بسته است!»

زندانی پرسید: «سرور من، مبادا فکر کنی که تو آن را به نخعی بسته ای. اگر اینطور فکر می کنی، در اشتباهی.»

پیلطس از خشم به خود لرزید و از لابلای دندانهای کلید شده اش گفت: «اما من می توانم این نخ را ببرم.»

زندانی که در مقابل آفتاب دستهایش را سایه بان صورتش کرده بود، گفت: «در این باره هم اشتباه می کنی. گمان می کنم قبول داشته باشی که تنها کسی می تواند نخ را قطع کند که خودش زندگی مرا به آن بسته.»

حاکم خنده کنان پاسخ داد: «بله، بله، دیگر تردیدی ندارم که زبان درازان بیکار اورشلیم دور و برت را گرفته اند. نمی دانم چه کسی زیانت را دراز کرده، ولی هر که بوده، کارش را خوب انجام داده. راستی بگو ببینم؛ آیا درست است که از دروازه سوسیم (Susim) و سوار بر خری وارد اورشلیم شدی و مثنی اوباش مانند پیغمبری از تو استقبال کردند؟» در اینجا، حاکم به پوست لوله شده ای اشاره کرد.

زندانی با شک به حاکم خیره شد و گفت:

«خری ندارم، سرور من؛ قطعاً از دروازه سوسیم وارد اورشلیم شدم و پای پیاده و تنها، به استثنای البته متی باجگیر، به شهر آمدم و کسی هم صدایی بر نیاورد، چون در آن زمان هیچ کس در اورشلیم مرا نمی شناخت.»

حاکم بی آنکه لحظه ای نگاه خود را از زندانی بردارد ادامه داد: «آیا شخصی به نام دیزماس (Dismas) یا هستاس (Hestas) یا شخص سومی به نام اربابا (Bar-Abba) را می شناسی؟»

زندانی جواب داد: «این انسانهای نیک را نمی شناسم.»

«آیا حقیقت را می گویی؟»

«آری.»

«بگو ببینم، چرا همیشه تعبیر «انسان نیک» را به کار می گیری؟ آیا همه را به همین عنوان خطاب می کنی؟»

زندانی گفت: «بله، همه را، روی زمین انسان شروری وجود ندارد.»

پیلطس، خنده کنان گفت: «برای من که این حرف عجیبی است. ولی شاید من بیش از حد از زندگی بی خبرم» - رو به منشی کرد و گفت - «لازم نیست یادداشت برداری.» منشی البته از مدتها قبل چیزی ننوشته بود. دوباره رو به زندانی کرد:

«آیا این حرف را در یکی از کتب یونانی خواندی؟»

«نخیر، خودم در ذهن خودم به این نتیجه رسیدم.»

«و پیام تو همین است؟»

«آری»

«مثلاً سر جوخه مارک موریلوم چی؟ او هم انسان نیکی است؟»

زندانی جواب داد: «بله. ولی این هم درست است که او آدم ناخرسندی است. از زمانی که انسانهای نیکی صورتش را ناقص کردند، او خشن و بی رحم شده. راستی چه کسی او را ناقص کرد؟»

پیلاتس جواب داد: «این یکی را با کمال میل به تو خواهم گفت چون خودم شاهد قضیه بودم. این انسانهای نیک تو، مانند سگانی که به جان خرس می افتند، به جان او افتادند. آلمانها به گردن و دست و پای او آویزان بودند. یک فوج پیاده نظام به تله افتاده بود و اگر فوج سواری که فرمانده اش من بودم، حلقه محاصره را نمی شکست، دیگر موریلومی در کار نبود که توی فیلسوف او را ببینی. این وقایع در نبرد ایدیستاویزو (Idistavizo) در دره باکره ها (Virgins) صورت گرفت.»

زندانی تأملی کرد و گفت: «تردید ندارم که اگر با او کمی صحبت کنم، تغییری عمیق خواهد کرد.»

پیلاتس گفت: «گمان نکنم فرمانده لژیون خیلی خوشش بیاید که تو خودسرانه با یکی از سربازان یا افسران صحبت کنی. خوشبختانه نزد ما اینگونه کارها جداً ممنوع شده و اولین کسی که مانع این کار تو شود، خود من خواهم بود.»

در همان لحظه، پرستویی به داخل دالان پرید؛ سقف طلاکاری را دور زد، پایین تر آمد، تقریباً نوک پرش به صورت یکی از مجسمه های برنز سایید و بر فراز یکی از ستونها ناپدید شد؛ شاید به این قصد که در آنجا لانه کند.

با پرواز پرنده، فرمانی در ذهن حاکم شکل گرفت و به تدریج وضوح و روشنی یافت. فرمان از این قرار بود: سرور، پرونده فیلسوف سرگردان یسوعا، ملقب به ناصری را بررسی کرد و اتهامات جنایی وارده علیه او را احراز نمود. به طور مشخص، هیچ گونه رابطه ای میان فعالیت های یسوعا و آشوب های اخیر اورشلیم یافت نشد. فیلسوف سرگردان، بیمار روانی تشخیص داده شد. در نتیجه، حکم صادره از سوی سنهدرین تالی قابل ابرام نیست. اما به لحاظ احتمال خطر آشوب ناشی از تعلیمات ابلهانه و خیالپردازانه یسوعا، حاکم او را از اورشلیم نفی بلد کرده به حبس در قیصریه استراتونووا (Caesarea Stratonova) در مدیترانه، که در ضمن موطن و محل اقامت خود حاکم است، محکوم می کند.

تنها این می ماند که متن فرمان را به منشی دیکته کند.

بالهای پرستو بر فراز سر سرور پرپری زد و پرنده بسوی کوهستان و به دیار آزادی پرواز کرد. حاکم به بالا نگاه کرد و زندانی را از نظر گذراند و دید پشته ای از غبار به گرد زندانی حلقه زده.

حاکم از منشی پرسید: «اتهامات این مرد همین است؟»

منشی پوست دیگری به حاکم داد و به رغم انتظار حاکم گفت: «متأسفانه خیر.»

حاکم چهره در هم کشید و پرسید: «دیگر چیست؟»

با خواندن شواهد جدید، حالت حاکم تغییر کرد. یا بخاطر خونی که مجدداً به سر و گردنش هجوم می آورد و یا به علل دیگر، به هر حال رنگ پوستش از زرد به خرمایی تیره تغییر کرد و چشمانش از حال رفته به نظر آمد. بی شک فشار خون حاکم دوباره بالا رفته بود؛ شقیقه هایش می زد و دیدش نیز مختل شده بود. ظاهراً به نظرش رسید که سر زندانی محو شد و سر دیگری به جای آن نشست که هم طاس و هم به نیمتاجی زرین و خاردار مزین بود. زخم تدهین شده کبود و گردی پوست پیشانی اش را می شکافت. دهانش فرو رفته بود و بی دندان؛ لب پایشش متغیر بود و آویزان. پیلاتس این احساس را داشت که ستونهای صورتی مهتابی اش و سقف ساختمانهای اورشلیم و باغهای زیر مهتابی همگی یکباره ناپدید شدند و در انبوه فشرده ای از شاخ و برگ سبز درختان سرور فرو رفتند. قدرت شنوایی اش عجیب تغییر کرده بود؛ از دوردست انگار صدای خفه و هشدار دهنده شیپورهای شنیده می شد و صدای تودماغی آشکاری به گوش می رسید که با تکبر می گفت: «قانون مربوط به توهین به مقام سلطنت ...»

اندیشه های عجیب و سریع و نامربوط از ذهنش گذشت. «از دست رفته ام ... سپس: «آنها از دست رفته اند ...» و آنگاه احساس پوچی درباره فناپذیری به او دست داد که نفس تفکر درباره آن موجد غم و اضطراب تحمل ناپذیری می شد.

پیلاتس راست نشست و خیالات را از خود راند و دوباره به مهتابی خیره شد و بار دیگر چشمان زندانی به چشمانش افتاد.

حاکم با نگاه غریبی به یسوعا، به سخن درآمد: «گوش کن، ناصری.» حالتش جدی بود ولی از چشمانش اضطراب می بارید. «آیا هرگز چیزی درباره سزار گفته ای؟ جواب بده. آیا چنین چیزی گفתי یا ... نه؟» پیلاتس روی کلمه «نه» تأکید فراوانی

کرد و تأکیدش به مراتب بیشتر از آن چیزی بود که در این نوع بازپرسیها رسم است و گویا میخواست با این کار و با نگاهی که به زندانی انداخت، فکر معینی را در ذهن زندانی برانگیزاند.

زندانی گفت: «بیان حقیقت هم ساده و هم لذت بخش است.»

پیلطس که نزدیک بود از عصبانیت خفه بشود فریاد زد: «نمیخواهم بدانم که از گفتن حقیقت لذت میبری یا نه، تو چاره‌ای جز این نداری که حقیقت را به من بگویی؛ ولی وقتی صحبت می‌کنی، هر کلمه را بسنج؛ البته اگر نمی‌خواهی به مرگ دردناکی بمیری.»

کسی نمی‌دانست در مغز حاکم یهودا چه می‌گذرد؛ ولی او به خود این اجازه را داد که دستان خود را ظاهراً برای ایجاد سایبانی در مقابل اشعه آفتاب بالا ببرد و در پناه دستان خود، با نگاهی به زندانی، سرنخی به او بدهد.

«پس این سؤال را جواب بده: آیا شخصی را به نام یهودای اسخریوطی (Judas of Karioth) می‌شناسی و اگر هرگز با او صحبتی کرده‌ای، درباره سزار به او چه گفتی؟» زندانی با خوشرویی گفت: «قضیه از این قرار بود: پریشب، نزدیک هیکل با جوانی آشنا شدم که نامش یهودا بود. و از اهالی شهر اسخریوط. مرا به منزلش در شهر تحتانی دعوت کرد و شامی به من داد...»

پیلطس، با شعله‌ای شیطانی در چشمانش، پرسید: «آیا او انسان نیکی است؟» زندانی تأیید کرد که: «انسانی بسیار نیک و جداً مشتاق یادگرفتن. او به عقاید من جدی‌ترین علاقه را نشان می‌داد و مرا با آغوش باز پذیرفت...»

پیلطس که با چشمی پر برق به زندانی دندان قروچه می‌رفت گفت: «شمعها را روشن کرد...»

«بله.» یسوعا، حیرت‌زده از میزان اطلاع حاکم، ادامه داد: «نظراتم را درباره حکومت جویا شد. این مسئله جداً مورد علاقه او بود.»

پیلطس پرسید: «و تو چه گفتی؟ و آیا خواهی گفت که حرفهایت را فراموش کرده‌ای؟» ولی از همان زمان، نوعی ناامیدی در صدای پیلطس محسوس بود.

زندانی ادامه داد: «از جمله گفتم که هر نوع قدرت به هر حال خشونت است علیه مردم و زمانی فرا خواهد رسید که نه سزار و نه هیچ انسان دیگری حاکم نخواهد بود. انسان به ملکوت حقیقت و عدالت گام خواهد گذاشت، جایی که به هیچ گونه قدرتی نیازی نخواهد بود.»

«ادامه بده!»

زندانی گفت: «همه‌اش همین بود. بعد از آن کسی به داخل اتاق دوید، دستاتم را بست و زندانی‌ام کرد.»

منشی که نمی‌خواست حتی یک کلمه را هم از قلم بیندازد، با عجله روی پوست می‌نوشت.

پیلطس با صدایی خشن و دردمند بانگ برآورد که: «در اینجا هرگز حکومتی به کمال حکومت امپراطور تیریوس^۱ نبوده و نخواهد بود.» حاکم با نگاهی پر نفرت، به منشی و محافظانش نظر انداخت. پیلطس فریاد زد: «به تو دیوانه جانی چه مربوط که وارد چنین مباحثی شوی؟» به منشی رو کرد و گفت: «محافظان را از مهتابی خارج کن.» و ادامه داد که: «مرا با این جانی تنها بگذار. در اینجا پای مصالح دولتی در میان است.»

سربازان نیزه‌های خود را کمی بالا بردند و با قدمهای منظم پوتینه‌های میخ‌دار خود، از مهتابی به سوی حیاط رفتند و منشی به دنبالشان خارج شد.

برای چند لحظه، تنها صدای فواره‌ها سکوت مهتابی را می‌شکست. پیلطس به آب نگاه می‌کرد که چگونه در اوج فواره، قطره قطره می‌شود و با ظرافت به اطراف می‌پاشد.

زندانی اولین کسی بود که صحبت کرد.

«می‌بینم که در نتیجه صحبت‌های من با آن جوان اسخریوطی مشکلاتی پیش آمده. سرور من، احساس می‌کنم سرنوشت بدی انتظارش را می‌کشد و عمیقاً برایش احساس تأسف می‌کنم.»

حاکم، با لبخند غریبی جواب داد: «گمان می‌کنم در این دنیا کس دیگری باشد که تو باید بیشتر از یهودای اسخریوطی به حالش تأسف بخوری؛ و سرنوشتی به مراتب بدتر از سرنوشت یهودا در انتظارش است. پس مارک موریلوم، یک قاتل بی‌رحم، مردمی که می‌بینم - حاکم به صورت مجروح یسوعا اشاره کرد - «تو را بخاطر عقایدت مضروب کرده‌اند و دزدانی مانند دیزماس و هستاس، که با همپالکیهایش چهار سرباز را کشتند؛ و بالاخره یهودا، این جاسوس کثیف، همه انسانهای نیکی هستند؟»

(۱) Tiberius : تیریوس از سال ۱۴ تا سال ۳۷ میلادی امپراطور روم بود. - م.

زندانی جواب داد: «بله.»

«و آیا ملکوت حقیقت فرا خواهد رسید؟»

یسوعا با اطمینان جواب داد: «خواهد آمد، سرور من.»

«هرگز نخواهد آمد.» پیلاتس این جمله را به چنان صدای مهیبی فریاد زد که یسوعا یکه خورد. سالها پیش، در دره ویرجینز، پیلاتس، به همین صدا، به سواران خود فرمان داده بود: «قطعه قطعه شان کنید! قطعه قطعه شان کنید! آنها موریلوم غول را اسیر کرده اند.» و بار دیگر، صدای میدان مشق خود را بالا برد و کلمات را چنان ادا کرد که در حیاط هم شنیده می شد: «جانی! جانی! جانی!» و سپس، در حالیکه صدای خود را پایین آورده بود، پرسید: «یسوعای ناصری، آیا به هیچ یک از خدایان ایمان داری؟»

یسوعا جواب داد: «خدا یکی است. من به او ایمان دارم.»

«پس به درگاه او دعا کن! خوب هم دعا کن!» در اینجا صدای پیلاتس دوباره پایین آمد و با غمی ناشناخته ناگهان پرسید: «البته فایده ای نخواهد داشت. همسر داری؟»

«نه، مجردم.»

حاکم که شانه هایش را مانند زمانی که آدم سردش است، بالا می کشید و دستهایش را مانند زمانی که آدم دستش را می شوید، بهم می مالید زمزمه کرد: «من از این شهر نفرت دارم. فکر می کنم اگر تو را قبل از ملاقات با یهودای اسخریوطی می کشتند بهتر بود.»

تقاضای غیر منتظره زندانی که با صدایی پراضطراب بیان شد، این بود: «شما باید مرا آزاد کنید، سرور من، حالا متوجه می شوم که قصد دارند مرا بکشند.» وقتی حاکم چشمان پر خون خود را به طرف یسوعا چرخاند، درد صورتش را مچاله کرد.

حاکم گفت: «تو ای بدبخت، تصور می کنی یک حاکم رومی می تواند به آزادی مردی فرمان دهد که حرفهای تو را می زند؟ آه خدایان، آه خدایان! آیا گمان می کنی من حاضرم جای تو را بگیرم. من عقاید تو را باور نمی کنم. خوب به حرفهایم گوش کن: اگر از این لحظه به بعد، حتی یک کلمه حرف بزنی و یا سعی کنی با کسی صحبت کنی، خودت می دانی! تکرار می کنم. خودت می دانی!»

«سرور من ...»

«ساکت!» پیلاتس که چشمانش دوباره پرستویی را که به زیر ستونها آمده بود دنبال می کرد، فریاد زد: «بیا بید!»

منشی و محافظان به سر جاهای خود بازگشتند و پیلاتس اعلام کرد که حکم سنهدرین تالی را درباره متهم یسوعا ناصری ابرام کرده است؛ و منشی گفته های پیلاتس را می نوشت.

لحظه ای بعد، سرجوخه مارک موریلوم در مقابل حاکم ایستاده بود. حاکم به او دستور داد مجرم را تحویل فرمانده پلیس مخفی دهد و این فرمان حاکم را گوشزد کند که یسوعا ناصری را باید از دیگر مجرمان جدا نگاه داشت و فرمانده پلیس مخفی نباید با یسوعا صحبتی کند و یا سؤال او را جواب دهد که تخلف از دستور، موجب مجازات شدید خواهد شد.

با اشاره ای از سوی مارک، محافظان یسوعا را دور کردند و از مهتابی بیرون بردند.

بعد از مدتی، حاکم جوان زیبارویی را به حضور پذیرفت که محاسنی بور داشت و پره های عقابی به نوک کلاه خودش و پوزیند براق شیری به زره اش آویخته بود و غلاف شمشیر مرصعی به تن و پوتین سه لایه ای به پا داشت که بندهای آن تا زیر زانو می آمد؛ ردایی به رنگ بنفشه از شانه چپش آویزان بود. او افسر فرمانده لژیون بود.

حاکم از او محل استقرار فوج سباستیان (Sebastian) را پرسید. فرمانده به اطلاع رساند که فوج مزبور مسئولیت حفاظت از میدان مقابل میدان اسب دوانی را به عهده دارد، یعنی جایی که احکام مجرمان به مردم ابلاغ می شد.

حاکم به فرمانده دستور داد دو دسته از فوج روم را جدا کند؛ یکی از آنها، تحت فرماندهی موریلوم، وظیفه خواهد داشت مجرمان و ازابه حامل ابزار جلادان و خود جلادان را به جلجتا ببرد و فراز تپه را تخلیه و محافظت کند. دسته دوم باید فوراً هازم جلجتا شود و منطقه را تحت محاصره و محافظت قرار دهد. برای همکاری در امر محافظت تپه، حاکم از فرمانده خواست تا فوج سوری را به عنوان گروه سواره نظام کمکی به محل گسیل دارد.

وقتی فرمانده مهتابی را ترک کرد، حاکم به منشی فرمان داد تا رئیس سنهدرین، هونتن از اعضای این شورا و فرمانده گارد محافظ هیکل اورشلیم را به کاخ احضار کند.

و اضافه کرد که مایل است ملاقات طوری ترتیب داده شود که او بتواند قبل از دیدار با همه آنها، رئیس سنهدرین را به طور خصوصی ببیند.

فرامین حاکم به فوریت و دقت اجرا شد و آفتاب، که آن روزها اورشلیم را با شدت خاصی می‌گذاخت، هنوز به اوج خود نرسیده بود که ملاقات بین حاکم و یوسف قیافا (Joseph Caiaphas) رئیس سنهدرین و کاهن اعظم یهودا صورت پذیرفت. آنها در راهروی مشرف به باغ و بین دو شیر مرمری که دو سوی راه‌پله‌ها قرار داشت، ملاقات کردند.

در باغ سکوت حکمفرما بود. ولی به محض اینکه حاکم از دالان به مهتابی آفتاب گرفته پا گذاشت - همان مهتابی مشرف به باغ پر از نخل، با تنه‌های غول‌پیکر و فیل آسا، همان مهتابی که از آن می‌شد تمام اورشلیم، شهر منفور پیلطس، با پله‌های معلق و قلعه‌ها را دید و بدتر از همه می‌شد هیکل اورشلیم را دید که توده مرمری به هیئت پله‌ای از اژدهای طلائی، جای سقف آن بود - قدرت شنوایی قوی حاکم صدایی را از آن پایین شنید، جایی که دیواری سنگی، مهتابیهای پایینی باغ قصر را از میدان شهر جدا می‌کرد؛ صدای زمزمه‌ای که اینجا و آنجا اصواتی ضعیف - نیم ناله و نیم فریاد - آن را می‌شکست.

حاکم متوجه شد که جمعیت بی‌صبرانه منتظر اعلام فرمانها هستند و آبکشها با فریاد آب می‌فروشند.

حاکم اول کاهن اعظم را به مهتابی دعوت کرد تا از حرارت بی‌رحم آفتاب پناهی بیابند، ولی قیافا مؤدبانه عذر خواست و توضیح داد که در شب عید چنین کاری برای او میسر نیست.

پیلطس ردایش را روی کله‌رو به طاسی‌اش کشید و صحبت را، که به زبان یونانی صورت می‌گرفت، آغاز کرد.

پیلطس خاطر نشان کرد که مسئله یسوعا ناصری را بررسی کرده و حکم اعدام را ابرام کرده است؛ در نتیجه، کسانی که امروز قرار است اعدام شوند همان سه دزد، هستاس و دیزماس و برابا هستند و این مرد دیگر به نام یسوعا ناصری. دو نفر اول، که مردم را به شورش علیه سزار تحریک می‌کردند، توسط مقامات رومی بازداشت شده‌اند؛ لاجرم مسئولیت آنها به عهده حاکم است و نیازی به بحث درباره آنها نیست. ولی دو نفر آخر، یعنی برابا و ناصری، توسط مقامات محلی بازداشت شده‌اند و

سنهدرین آنها را محاکمه کرده. بر اساس قانون و سنت موجود، یکی از این دو نفر را باید به یمن عید فصح^۱ عفو کرد، حاکم مایل است بداند سنهدرین کدام یک از این دو زندانی، برابا یا ناصری، را مورد عفو قرار خواهد داد؟

قیافا سر خود را به نشانه آنکه متوجه سؤال شده کمی خم کرد و جواب داد: «سنهدرین مستدعی عفو برابا است.»

حاکم به خوبی از قبل می‌دانست که جواب کاهن اعظم همین خواهد بود؛ مشکل کار او نیز این بود که نشان دهد از این جواب شگفت زده شده است.

این کار را پیلطس با تبحر تمام انجام داد. ابروها به سوی پیشانی مغرورش بالا رفت و حاکم با تعجب، مستقیم به چشمان کاهن اعظم خیره شد.

حاکم با متانت شروع به صحبت کرد: «باید اذعان کنم که جواب شما باعث تعجب من شد. مبادا سوء تفاهمی پیش آمده باشد.»

پیلطس تأکید کرد که دولت روم به هیچ وجه قصد غصب برخی از اختیارات محلی کاهنان را ندارد؛ کاهن اعظم به این نکته نیک واقف است؛ ولی در این مورد مشخص، ظاهراً اشتباه آشکاری رخ داده و طبعاً دولت روم در تصحیح این اشتباه ذی‌نفع است. جرائم برابا و ناصری، از لحاظ شدت و وخامت، قابل قیاس نیستند.

اگر دومی، که به وضوح دیوانه است، متهم است که در اورشلیم و برخی مناطق دیگر سخنرانیهای بی‌معنی کرده، ارتکاب اولی به جرایمی احراز شده که بی‌نهایت جدی‌ترند. او نه تنها به خود اجازه داده بود که بی‌پروا مردم را به شورش دعوت کند، بلکه در حین مقاومت در مقابل بازداشت خود، یک سرباز را هم به قتل رسانده است. برابا بی‌اندازه خطرناک‌تر از ناصری است. در پرتو این حقایق، حاکم از کاهن اعظم می‌خواهد که در تصمیم خود تجدید نظر کند و مجرم کم‌خطرتر را، که بی‌تردید همان ناصری است، عفو نماید ... لاجرم؟

قیافا با لحنی آرام ولی قاطع گفت که سنهدرین همه جوانب را در نظر گرفته است و تصمیم دادگاه در عفو برابا را تکرار کرد.

(۱) Pass Over: عید فصح یا عید فطیر یکی از مهمترین اعیاد یهود. از شامگاه روز ۱۴ ماه نیشان شروع می‌شود و هفت روز ادامه دارد. در روزهای عید، اغذیه خاصی به نشانه مصائب قوم یهود صرف می‌شود و از لوازم و ظروف آشپزی خاصی که در طول سال به کار نرفته استفاده می‌کنند. - م.

«چطور شد؟ حتی بعد از دخالت من؟ دخالت نماینده دولت روم؟ کاهن اعظم، برای سومین بار تکرار کن ببینم!»

قیافا به آرامی تکرار کرد: «و برای سومین بار تکرار می‌کنم که برابا را عفو خواهیم کرد.»

قال قضیه به همین ترتیب کنده شد و جای بحثی باقی نمانده بود. ناصری برای همیشه از دست رفته بود و دیگر کسی نبود که دردهای سرکش و وحشتناک حاکم را شفا بخشد؛ این دردها جز با مرگ چاره نمی‌شد. البته این فکر فوراً به ذهن پیلاطس خطور نکرد. در وهله اول، احساس اندوه ناشناخته‌ای، مانند آنچه در مهتابی گریبانگیرش شده بود، تمام وجود حاکم را دربرگرفت. در پی یافتن دلیل پیدا شدن این حالت برآمد. اولین علت عجیب بود: حاکم به ابهام می‌دانست که هنوز باید به زندانی چیزی می‌گفت و چه بسا که باید از او بیشتر هم یاد می‌گرفت.

پیلاطس این فکر را از خود راند و فکر به همان سرعتی که آمده بود ناپدید شد. ناپدید شد ولی آن درد جانکاه مانند رازی باقی ماند، چون فکر دیگری که در مغزش برقی زده بود نیز نمی‌توانست آن درد را توضیح دهد - «فناناپذیری فرا رسیده.»

فناناپذیری چه کسی فرا رسیده؟ حاکم نمی‌دانست، ولی فکر غامض فناناپذیری باعث شد که به‌رغم حرارت خورشید، لرزه بر اندامش بیفتد ...

حاکم گفت: «بسیار خوب، پس چنین خواهد شد.»

با گفتن این عبارات، به اطراف نگریست. جهان مشهود از نظرش محو شد و تغییر شگفت‌انگیزی رخ داد. بوته پر غنچه گل سرخ ناپدید شد؛ سروهایی که بر مهتابی بالایی شاخه می‌سایید ناپدید شد؛ همچنین درختان انار و مجسمه سفیدی که در میان سبزیها بود و خود سبزیها. به جای آنها انبوه درهم بنفش رنگی ظاهر شد که در میانش خزه تاب می‌خورد و مثل موج در حرکت بود و پیلاطس هم همراه آن در نوسان بود. خشمی بدتر از همه خشمها او را در بر گرفت؛ خفه‌اش می‌کرد؛ می‌سوزاندش؛ خشم سترون بودن.

پیلاطس گفت: «دارم خفه می‌شوم! خفه می‌شوم!»

با دستی سرد و مرطوب، دگمه را از یقه ردای خود پاره کرد و دگمه روی شنها افتاد.

«امروز واقعاً هوا خفقان‌آور است.» قیافا، که به‌چهره حاکم که هر لحظه سرخ‌تر

می‌شد خیره گشته بود و پیش‌بینی می‌کرد که هوا هنوز چه گرفتاریها به بار خواهد آورد، ادامه داد: «امسال ماه نیسان واقعاً وحشتناک بود!»

پیلاطس گفت: «نه، خفه شدن من به این دلیل نیست. قیافا، حضور تو علت خفقان من است.» سپس پیلاطس در حالیکه چشمان خود را تنگ‌تر می‌کرد، گفت: «کاهن اعظم، هشدارت می‌دهم!»

چشمان سیاه کاهن اعظم که در شیطنت کم از چشمان حاکم نبود برقی زد و چهره‌اش را حیرت فرا گرفت.

با غرور و متانت گفت: «چه می‌شنوم، حاکم؟ آیا مرا تهدید می‌کنی؟ بخاطر حکمی که صادر کرده‌ام تهدید می‌کنی؟ همان حکمی که تو خودت هم ابرامش کرده‌ای؟ آیا چنین چیزی ممکن است؟ ما عادت کرده‌ایم که حکام رومی، قبل از آنکه حرفی بزنند، کلمات خود را به دقت بسنجند. امیدوارم، سرور من، کسی حرفهای ما را نشنیده باشد.»

پیلاطس با چشمان مرده‌اش به کاهن اعظم خیره شد و لبهایش را به‌نشان خنده گشود و گفت: «دست بردار، کاهن اعظم، چه کسی می‌تواند حرفهای ما را در اینجا شنیده باشد؟ مگر مرا هم مانند آن لات دیوانه‌ای که امروز زجرکش خواهد شد دیوانه تصور کرده‌ای؟ قیافا، مگر من بچه‌ام؟ می‌دانم چه می‌گویم و با کسی حرف می‌زنم. از این باغ و این قصر چنان مراقبت می‌شود که حتی سوراخی نمانده که موشی از آن به‌درون بیاید. حتی یک موش - حتی آن مردک، اسمش چیست؟ مردک لسخریوطی. شما که او را می‌شناسید، مگر نمی‌شناسید، کاهن اعظم ... اگر آدمی مثل تو سعی می‌کرد وارد این محل شود، از کار خودش سخت پشیمان می‌شد. حرفهای من را که باور می‌کنی؟ کاهن اعظم، هشدار می‌دهم که از این به بعد آرامش نخواهی داشت؛ نه تو و نه مردم،» پیلاطس به سمت راست اشاره کرد: نوک ساختمان هیکل در دوردست می‌درخشید. «من، پونتیوس پیلاطس، سردار نیزه طلایی‌نشان (Knight of the Golden Lance) این را به تو می‌گویم!»

قیافای ریش‌دار بی‌محابا جواب داد: «می‌دانم!» دستانش را به‌سوی آسمان بلند کرد، و چشمانش برقی زد: «قوم یهود می‌داند که چه کینه و نفرتی از آن داری و می‌داند که رنجهای فراوانی برایش به‌ارمغان خواهی آورد. ولی هرگز این قوم را نابود نخواهی کرد. یهوه حمایتش خواهد کرد. و او حرف ما را خواهد شنید، سزار

عظیم الشان حرف ما را خواهد شنید و از گزند پیلطس جلاد مصونمان خواهد داشت!»

پیلطس جواب داد، «نخیر!» با هر کلمه‌ای که می‌گفت دردش تسکین می‌یافت؛ دیگر نیازی به پرده‌پوشی نبود؛ لازم نبود کلمات را انتخاب کند: «قیافا، از من به سزار شکایتها کرده‌ای! ولی این بار نوبت من است؛ به‌او پیغام خواهم فرستاد - البته نه به‌معاونش (Viceroy) در انطاکیه (Antioch)، و نه به‌روم، بلکه مستقیم به‌کاپری و به‌شخص امپراطور - که چطور در اورشلیم شورشیان محکوم شده را از مرگ نجات می‌دهی و آن وقت دیگر آب از برکه سلیمان (Solomon's pool) به اورشلیم نخواهد رسید؛ کاری که زمانی بخاطر تو می‌خواستم انجامش دهم؛ نه، چیزی که به اورشلیم خواهم داد آب نخواهد بود. به یاد داشته باش که بخاطر شما مجبور شدم سپرهای را که نشان امپراطوری داشت از دیوارها بردارم و سربازانی را انتقال بدهم و خودم بیایم و اداره امور را در دست بگیرم. کاهن اعظم، حرفهای مرا به‌خاطر بسپار: بیش از یک فوج سرباز در اورشلیم خواهی دید؛ در چهارچوب دیوارهای همین شهر، نه تنها تمام فوج فولمیناتا (Fulminata)، بلکه سوارکاران عرب را هم خواهی دید. گریه‌ها و ناله‌ها به آسمان خواهد رفت. آنوقت به‌یاد خواهی آورد که برابا را نجات دادی و افسوس خواهی خورد که پیامبر صلح را به‌کام مرگ فرستادی.»

چهره کاهن رنگ به‌رنگ شد و چشمانش به‌سوزش افتاد. مانند پیلطس لبخند بی‌نشاطی زد و در جواب گفت: «حاکم، آیا براستی به‌آنچه گفتم باور داری؟ نه، باور نداری. این فتنه‌گر برای اورشلیم صلح به‌ارمغان نیاورده و شما، سرور من، این واقعیت را به‌خوبی می‌دانید. می‌خواستید او را عفو کنید تا بتواند مردم ما را تحریک کند و دین ما را منکوب سازد و مردم را به‌دم شمشیرهای رومی براند؛ ولی تا زمانی که من، کاهن اعظم یهودا، زنده‌ام اجازه نخواهم داد که دین ما ملوث گردد و از مردمم حراست خواهم کرد. شنیدی پیلطس!» با گفتن این کلمات، قیافا دستش را به‌طور تهدیدآمیزی بلند کرد و گفت: «هشدارت می‌دهم، حاکم!»

ساکت شد و دوباره حاکم زمزمه‌ای شنید که انگار از جزر و مد دریا بود و به‌خود دیوارهای باغ هیروودیس کبیر رسیده بود. صدا از پایین به‌بالا موج می‌زد و گویی بر پای حاکم و صورتش می‌پیچید. از پشت او و از آن سوی کاخ، صدای شیپور احضار، ضربان سنگین صداها پا و بهم خوردن آهن به‌گوش می‌رسید. اینها به‌حاکم نشان

می‌داد که پیاده‌نظام روم، به‌دستور خود او، در حال خروج است تا با اجرای رژه اعدام، لرزه بر اندام تمام شورشیان و دزدان شهر بیندازد.

کاهن اعظم به آرامی حرف خود را تکرار کرد: «شنیدید، حاکم؟ بی‌تردید نمی‌خواهید باور کنم که همه این کارها» - در اینجا کاهن اعظم هر دو دست خود را بلند کرد و ردای تیره‌اش از روی سرش پایین افتاد - «بخاطر آن دزد مفلوک، برابا ضرورت می‌گیرد؟»

حاکم با پشت مچ دستش، پیشانی سرد و مرطوب خود را پاک کرد؛ به‌زمین خیره شد؛ به آسمان نگاه کرد و پلکی زد و دید که کره سفید و گدازان بر فرق سرش می‌تابد و سایه قیافا تقریباً به‌هیچ‌تقلیل پیدا کرده است و حتی به‌اندازه دم شیر هم نمی‌رسد. با صدایی آرام و عاری از احساس گفت: «چیزی به‌ظهر نمانده. صحبت ما گل‌دناخت، ولی به‌هرحال باید به‌کارها هم رسید.»

در حالیکه با چند عبارت اندیشیده، از کاهن اعظم عذر خواست، از او دعوت کرد تا در سایه ماگنولیا بنشیند و منتظر بماند تا حاکم افراد دیگری را که برای مشورت نهایی لازم‌اند فرا خواند و دستورات دیگری درباره اعدام صادر کند.

قیافا محترمانه تعظیم کرد؛ دو دست خود را روی سینه گذاشت و تا بازگشت مجدد پیلطس به‌مهتابی، در باغ منتظر ماند. در مهتابی، حاکم به‌منشی خود دستور داد فرمانده لژیون و فرمانده گردان و همچنین دو عضو دیگر سنهدرین و فرمانده گارد محافظ هیکل را، که در اطراف آب‌نمایی در مهتابی پایین منتظر دعوت بودند، به‌باغ فرا خواند. پیلطس اضافه کرد که خودش نیز اندکی دیرتر به‌آنها خواهد پیوست و توی کاخ از نظر ناپدید شد.

در حالیکه منشی ترتیب تشکیل جلسه را می‌داد، حاکم در اتاق تاریک شده و پرده کشیده خود با مردی صحبت می‌کرد که نیمی از صورتش، به‌رغم نبودن نور آفتاب در اتاق، زیر نقابی پنهان شده بود. صحبت آنها بسیار کوتاه بود. حاکم چند کلمه‌ای در گوش مرد نجوا کرد و مرد بلافاصله اتاق را ترک گفت. پیلطس از دالان گذشت و به‌باغ رفت.

در آنجا، حاکم در حضور همه کسانی که احضارشان کرده بود، با لحنی رسمی و قطع دوباره گفت که حکم اعدام یسوعا ناصری را ابرام کرده است و رسماً از سنهدرین جویا شد که به‌عفو کدام یک از دو زندانی تمایل دارند. وقتی گفته شد نام

زندانی مورد عفو برابا است، حاکم گفت: «بسیار خوب.» و به منشی دستور داد که این نکته را در صورت جلسه وارد کند. به دگمه‌ای که منشی از لابلائی شنها پیدا کرده بود چنگی زد و به طور رسمی اعلام کرد: «وقتش است!»

در این زمان، حاضرین همگی پله‌های وسیع مرمری را که دو طرفش گل سرخ بود و بوی دیوانه‌کننده‌ای داشت پشت سر گذاشتند. همه به طرف دیوارهای کاخ و دری رفتند که مشرف بر میدانی با سنگفرش یکدست بود که از انتهای آن ستونها و مجسمه‌های میدان اسب‌دوانی اورشلیم دیده می‌شد.

به محض آنکه گروه وارد میدان شد و به بالا رفتن از پله‌هایی پرداخت که به جایگاه چوبی و موقتی منتهی می‌شد که در سطحی به مراتب بالاتر از میدان قرار گرفته بود، پیلاطس چشمهایش را تنگ کرد و به ارزیابی وضعیت پرداخت.

فاصله قرق‌شده‌ای که چند لحظه پیش از دیوارهای کاخ تا سکوی موقتی پیموده بود، خالی بود؛ ولی در مقابل پیلاطس زمین جای سوزن‌انداز نداشت. جمعیت آن را در خود بلعیده بود. البته اگر دو صف سه ستونی سرباز نمی‌بود، جمعیت به آن گذرگاه و سکو هم هجوم می‌آورد. فوج سباستیان مسئول قرق سمت چپ پیلاطس و فوج کمکی آیتوریان (Iturian) مسئول قرق جناح راست بود.

پیلاطس، که دگمه بی‌مصرف را در چنگ خود می‌فشرد و رها می‌کرد و اخمی در پیشانی داشت، از سکو بالا رفت. اخم حاکم بخاطر آن نبود که نور آفتاب اذیتش می‌کرد، بلکه می‌خواست با این کار از دیدن زندانیهایی احتراز کند که می‌دانست چند لحظه بعد از پشت سرش به جایگاه هدایت خواهند شد.

در لحظه‌ای که ردای سفید با حاشیه‌ای سرخ به‌رنگ خون بر فراز تخته سنگی که در کناره دریای جمعیت قرار داشت ظاهر شد، موجی از صدای «آه آه» به گوش بی‌حس پیلاطس خورد. صدا از دور، از ضلع مشرف بر میدان اسب‌دوانی، با ملایمت آغاز می‌شد و پس از چندی به غرشی طوفانی بدل می‌گشت و بعد از چند ثانیه دوباره فروکش می‌کرد. حاکم با خود فکر کرد: «مرا دیده‌اند!» موج صدا کاملاً محو نشد بلکه یکباره به طور غیرمترقبه‌ای اوج گرفت و شدیدتر از قبل، اوج و فرود پیدا کرد و علاوه بر موج خیزنده دوم، سوتها و فریادهای چند زن، مانند کف امواج دریا، ورای همه جمعیت شنیده می‌شد. پیلاطس فکر کرد: «حتماً به جایگاه آوردندشان و فریادها بی‌شک مال زنهایی بود که در هجوم جمعیت به جلو، زیر دست و پاله شدند.»

مدتی منتظر ماند؛ می‌دانست که جمعیت ساکت نخواهد شد مگر آنکه احساسات تلنبار شده خود را به نحوی ابراز کند. آنوقت آرام خواهند گرفت.

وقتی آن لحظه فرا رسید، حاکم دست راست خود را به هوا برد و آخرین زمزمه‌های جمعیت فروکش کرد. پیلاطس با نفسی عمیق تا آنجا که می‌توانست هوای گرم را فرو بلعید و با صدایی لرزان، خطاب به چندین هزار سربازانگ برآورد که: «به نام امپراطور سزار ...»

یکباره صدای آهنین و مقطع هم‌آوازان به گوشش خورد؛ صدای سربازان بود که سپرها و نیزه‌ها را بلند کرده بودند و پاسخ خوف‌انگیزشان را فریاد می‌کشیدند: «زنده باد سزار!»

پیلاطس با حرکتی سریع سر را رو به خورشید بالا برد. احساس می‌کرد آتش بازی پلکهایش را سوراخ می‌کند؛ مغزش گویی می‌سوخت. به‌زیان کلدانی ناپخته، کلمات را به طرف جمعیت می‌پراند:

«چهار جانی به جرم جنایت، تحریک به شورش، نقض عمدی قانون و شرک، به‌شرم‌آورترین شکل اعدام - یعنی تصلیب - محکوم شده‌اند. حکم اعدام آنها بزودی در جلجتا اجرا خواهد شد. اسامی مجرمین عبارت است از دیزماس، هستاس، برابا و ناصری، و هر چهار نفر اکنون در مقابل شما ایستاده‌اند.»

پیلاطس به طرف راست اشاره کرد و گرچه نمی‌توانست زندانیان را ببیند، ولی می‌دانست در جایی که باید باشند ایستاده‌اند.

جمعیت با همه‌ای طولانی جواب داد؛ جوابی که هم می‌توانست ناشی از تعجب باشد و هم ناشی از فراغت خاطر. وقتی جمعیت بالاخره ساکت شد، پیلاطس ادامه داد:

«ولی تنها سه نفر اعدام خواهند شد، چون براساس سنت و قانون، به‌یمن عید بزرگ فصیح، امپراطور سزار، به پاس عظمتش، به‌انتخاب سنهدرین تالی و تأیید حکومت روم، زندگی حقیر یکی از این متهمین را به او باز پس خواهد داد.»

پیلاطس که مشغول قطار کردن کلمات بود، یکباره متوجه شد که همه‌جا جای خود را به سکوت عظیمی داده است. نه صدای نفسی شنید و نه خش‌خش حتی لحظه‌ای رسید که به‌نظر پیلاطس چنین آمد که مردم همگی از اطرافش ناپدید شده‌اند. شاید شهر مورد نفرتش مرده بود و او تنها، در حالیکه اشعه مستقیم آفتاب

می‌گذاختش و صورتش به طرف آسمان بود، آنجا ایستاده بود. پیلاطس لحظه‌ای سکوت کرد و دوباره فریاد زد: «نام مردی که عنقریب در مقابل شما آزاد خواهد شد...»

بار دیگر مکشی کرد، اسم را هنوز نگفته بود، می‌خواست در ذهن خودش مطمئن شود که همه چیز را گفته است چون به خوبی می‌دانست که به محض بردن اسم مرد خوشبخت، شهر مرده زنده خواهد شد و از آن پس دیگر کسی حرفهایش را نخواهد شنید.

پیلاطس، بی‌صدا با خود زمزمه کرد: «همه‌اش همین است، بله، همین است. اسم را بگو.» و در حالیکه «ر» را بر زبان می‌چرخاند، فریاد زد، «برابا.»

گویی آفتاب بالای سرش یکباره منفجر شد و گوشش آتش گرفت، آتشی که می‌گرید و می‌نالید و می‌خندید و جیغ می‌زد و سوت می‌کشید.

پیلاطس برگشت و از کنار جایگاه به طرف پله‌ها رفت و تنها به تخته‌های چند رنگ پله نگاه می‌کرد تا مبادا بلغزد. می‌دانست که پشت سرش رگباری از سکه‌های برنز و خرما جایگاه را می‌پوشاند و جمعیت عظیم مردم، با آرنج به یکدیگر فشار می‌آوردند و یکدیگر را کنار می‌زنند و سرک می‌کشند تا شاهد معجزه‌ای باشند. مردی که در چنگال مرگ بود و از آن می‌رهید! سربازان را دیدند که دستان زندانی را باز کردند و ناخواسته باعث درد سوزنده‌ای در دستهای ورم کرده‌اش شدند؛ و تماشا کردند که چگونه او شکوه‌کنان و دردکشان، به هر حال لبخندی جنون‌آمیز و بی‌معنی به لب آورد.

پیلاطس می‌دانست که محافظان اکنون سه زندانی دیگر را از جایگاه به پله‌های کناری هدایت می‌کنند و به جاده غربی و از آنجا به خارج شهر و تپه جلجتا می‌برند. پیلاطس وقتی چشمهای خود را باز کرد که از جایگاه پایین آمده بود و پشت آن قرار گرفته بود و می‌دانست دیگر نمی‌تواند مجرمان را ببیند.

با فروکش کردن غریو جمعیت، کلمات نافذ و متمایز از هم منادیان شنیده می‌شد که یکی به زبان کلدانی و دیگری به زبان لاتین، مطالبی را که حاکم از جایگاه اعلام کرده بود، تکرار می‌کردند. بعلاوه گوشهایش صدای نامنظم سم اسبان و بانگ روشن و واضح شیپور را می‌شنید؛ این صدا سوت نافذ پسران در پشت بامها و صدای فریادهای «دورباش» را در پی داشت.

سربازی تنها که در محوطه قرق شده میدان ایستاده بود، به علامت هشدار، سپر خود را تکان داد و با این حرکت، حاکم و فرمانده لژیون و محافظان آنها، از حرکت باز ایستادند.

فوجی از سواره‌نظام به سرعت وارد میدان شد، عرض آن را پیمود، از کنار گروهی از مردم گذشت، و از زیر دیواری پوشیده از تاک، وارد کوچه‌ای فرعی شد تا از آنجا، از کوتاهترین راه به جلجتا برسد.

وقتی فرمانده رسته، جوانی سوری به کوچکی یک پسر بچه و به سیاهی یک مولاتوا، سواره از مقابل حاکم می‌گذشت، فریاد بلندی برآورد و شمشیرش را از غلاف بیرون کشید. اسب سیاه خشمگین و عرق کرده‌اش او روی دو پا بلند شد. فرمانده، در حالیکه شمشیر خود را غلاف می‌کرد، با شلاق برگردان اسب کوفت و دو دست اسب پایین آمد و آنگاه به تاخت، وارد کوچه فرعی شد. پشت سر او، سوارکاران به ستون سه، در انبوهی از گرد و خاک چهار نعل می‌تاختند و نوک نیزه‌های نئین‌شان به طور منظم بالا و پایین می‌رفت. به سرعت از مقابل حاکم گذشتند؛ صورت‌هایشان در تقابل با دستارهای سفیدی که به سر داشتند بیش از حد معمول تیره به نظر می‌رسید؛ خوشحال می‌خندیدند؛ دندان‌هایشان برق می‌زد.

فوج گرد و خاک فراوانی به هوا کرد و به سرعت به انتهای خیابان رفت و آخرین سواری که از مقابل حاکم می‌گذشت، شیپور براقی حمایل کرده بود.

پیلاطس صورتش را با دو دست پوشانده بود تا از گزند گرد و غبار مصون بماند؛ چهره درهم کشید، به راه خود ادامه داد و با عجله به طرف در باغ کاخ روانه شد و فرمانده و منشی و محافظان در پی او می‌آمدند.

حدود ده صبح بود.

هیچ یک از اتفاقات نوشته شده در انجیلها واقعاً اتفاق نیفتاد. اگر قرار باشد انجیلها را یک منبع تاریخی معقول بدانیم...» دوباره لبخندی زد و برلیوز ساکت شد. او دقیقاً همین نکته را چندی قبل، وقتی که از خیابان برونایا به طرف پاتریارک پاندز قدم می‌زدند، به بزدومنی گفته بود.

برلیوز جواب داد: «موافقم، ولی متأسفانه باید گفت که حد هیچ کسی نیست که بتواند صحت روایت شما را هم تصدیق کند.»

پروفسور که با اطمینان خاطر دو دوست را با اشاره مرموزی نزدیکتر می‌خواند، در حالیکه دوباره به لهجه خارجی صحبت می‌کرد، جواب داد: «چرا، من براحتی می‌توانم آن را تصدیق کنم.» دو دوست از دو سو به طرف او خم شدند و چون آغاز صحبت کرد، لهجه خارجی او، که بی‌هیچ دلیلی می‌آمد و می‌رفت - و دلیل آمدن و رفتش را فقط شیطان می‌داند - کاملاً از بین رفته بود.

«و حقیقت اینست که...» - در اینجا پروفسور با اضطراب به اطراف نگاهی کرد و صدای خود را تا حد نجوا پایین آورد - «من خودم آنجا بودم. هم در مهتابی، کنار پونتیوس پیلاطس بودم و هم در باغ وقتی با قیافا صحبت می‌کرد و هم وقتی در جایگاه مخصوص ایستاده بود. البته مخفیانه، یا به قول معروف، ناشناس. خواهش می‌کنم این را به کسی نگوئید و آن را کاملاً محرمانه تلقی کنید. هیس...»

سکوت حکمفرما شد. رنگ از رخسار برلیوز پرید. با صدایی لرزان پرسید: «چقدر... گفتید چند وقت است که در مسکویید؟»

پروفسور، که اندکی مشوش شده بود، جواب داد: «همین چند دقیقه پیش وارد مسکو شدم.» تنها در آن لحظه به ذهن دو دوست خطور کرد که مستقیم به چشمان خارجی نگاه کنند. دیدند که چشم چپ سبز او مثل چشم دیوانه‌ها و چشم راست سیاهش، مرده و بی‌حرکت است.

برلیوز سرگشته و حیران، فکر کرد: «پس قضیه روشن است. او یا آلمانی دیوانه‌ای است که تازه رسیده یا در همین جا و در کنار پاتریارک پاندز به سرش زده! چه ماجرای!» پس ظاهراً همه چیز قابل توضیح بود. هم صبحانه مرموز با کانت فیلسوف، هم مزخرفات مربوط به روغن گل آفتاب گردان و آنوشکا، هم پیش‌بینی مربوط به قطع شدن کله برلیوز و چیزهای دیگر. خلاصه اینکه پروفسور دیوانه بود. برلیوز فوراً به فکر چاره افتاد. به‌نیمکت تکیه داد و از پشت سر پروفسور

۳

دلیل هفتم

پروفسور گفت: «بله، ایوان نیکولایویچ عزیز، حدود ساعت ده صبح بود.»

شاعر، مثل کسی که تازه از خواب برخاسته باشد، دستی به سر و روی خود کشید و متوجه شد که شب فرا رسیده. آب مرداب سیاه شده بود و قایق کوچکی بر آن می‌گذشت و صدای پارو و خنده دختری در قایق شنیده می‌شد. مردم کم‌کم به خیابان آمده بودند و بر نیمکتهای سه طرف میدان نشسته بودند، اما در قسمتی که دوستان ما گرم گفتگو بودند، کسی نبود.

آسمان فراز مسکو انگار شکوفه باران بود: ماه بدر تمام بود، سفید بود، هنوز زرد نشده بود. هوا کمتر دم داشت و صداهایی که از زیر درختان زیزفون می‌آمد همان صدای لطیف شب بود.

بزدومنی حیرت‌زده فکر کرد: «چطور متوجه نشدم که داستانش اینقدر طول کشید؟ شب شده. شاید اصلاً داستانی نگفته و من در خواب بودم و همه را به خواب دیده‌ام؟»

اگر پروفسور داستان را نگفته بود، پس برلیوز هم قاعدتاً همان خواب را دیده بود، چون درست در همان لحظه، در حالیکه با دقت به چهره خارجی خیره شده بود، گفت:

«پروفسور، داستان شما خیلی جالب بود، ولی با روایت انجیلها کاملاً تفاوت دارد.»

پروفسور با لبخندی تحقیرآمیز جواب داد: «خوب البته. شما که دیگر باید بدانید

به بزدومنی چشمکی زد که یعنی «دستش بینداز!» ولی شاعر که کاملاً گیج شده بود معنی اشارهٔ برلیوز را نفهمید.

برلیوز با ادا و اطوار به پروفیسور گفت: «بله! بله! بله!» البته کاملاً ممکن است؛ حتی محتمل است. هم قضیهٔ پونتیوس پیلاتس، هم مهتابی و سایر قضایا. تنها آمدید یا با همسرتان؟»

پروفیسور با دلخوری جواب داد: «تنها، تنها، من همیشه تنها هستم.» برلیوز، با شیطنت گفت: «راستی پروفیسور، چمدانهایتان کجا است؟ در متروپل (Metropole) است؟ کجا اقامت می‌کنید؟»

آلمانی دیوانه، که چشم سبزش دو دو می‌زد، به اینطرف و آنطرف پاتریارک پاندز نگاهی کرد و جواب داد: «کجا اقامت می‌کنم؟ هیچ جا ...»

«چی ... ولی ... کجا زندگی خواهید کرد؟»

دیوانه چشمکی زد و به سادگی جواب داد: «آپارتمان شما!»

برلیوز، لرزان، گفت: «من ... البته خوشوقت خواهم شد ... ولی گمان نکنم در منزل من خیلی راحت باشید ... اتاقهای متروپل عالی‌اند، هتل درجهٔ یکی است ...» مرد دیوانه یکباره با خوشحالی از ایوان نیکولایبیچ پرسید: «پس حتماً شیطان هم وجود ندارد، نه؟»

«و شیطان ...»

برلیوز که به پشت لم داده بود و پشت سر پروفیسور ادا در می‌آورد، به آرامی زمزمه کرد: «با او مخالفت نکن ...»

«چیزی به اسم شیطان وجود ندارد!» ایوان نیکولایبیچ که از این بازی احمقانه ذله و گیج شده بود، فریاد می‌زد و به این ترتیب تمام نقشه‌های برلیوز را بر باد داد: «و اینقدر ادای روانشناسهای غیرحرفه‌ای را هم در نیاور!»

با شنیدن این حرفها، دیوانه چنان خنده‌ای سر داد که گنجشکان درختی که آن سه زیرش نشسته بودند، حیرت‌زده گریختند.

پروفیسور که از خنده به خود می‌پیچید گفت: «خیلی جالب است! دربارهٔ هر چیزی که از شما می‌پرسم می‌گویید وجود ندارد.» یکباره خنده‌اش بند آمد و مثل معمول دیوانگان از افراط به تفریط گرایید و با عصبانیت و خشونت فریاد کشید: «پس فکر می‌کنید شیطان وجود ندارد؟»

برلیوز که می‌ترسید دیوانه را تحریک کند، با لکنت زبان گفت: «آرام! آرام! آرام! یک دقیقه با رفیق بزدومنی صحبت کن تا من بدوم و همین حوالی، تلفنی بزنم و آنوقت هرکجا که خواستید می‌بریمتان. به هر حال، راه و چاه این شهر را که بلد نیستید ...»

نقشهٔ برلیوز کاملاً درست بود: می‌خواست به نزدیکترین باجهٔ تلفن برود و به ادارهٔ اتباع خارجی تلفن کند و به آنها اطلاع دهد که پروفیسوری خارجی در پاتریارک پاندز نشسته که کاملاً دیوانه است. باید کاری می‌کردند، وگرنه قشقرقی براه می‌افتاد.

دیوانه با اندوه موافقت کرد: «تلفن؟ بله، البته: اگر مایلید، بروید و تلفن کنید.» ناگهان با تمام وجود تمنا کرد: «ولی ببینید، آخرین خواهشم این است: حداقل اذعان کنید که شیطان وجود دارد. چیز دیگری از شما نمی‌خواهم. فراموش نکنید که دلیل هفتم هنوز مانده - محکمترین دلیل؛ و بزودی این دلیل به شما نشان داده خواهد شد.»

برلیوز که تظاهر به موافقت می‌کرد، گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب.» به بزدومنی بیچاره، که هیچ رغبتی به مراقبت از این آلمانی دیوانه نداشت، چشمکی زد و به طرف درهای پارک در نش برونایا و یرمولایفسکی (Yermolayevsky) دوید. پروفیسور انگار یکباره شعور و روحیهٔ خود را باز یافت.

پشت سر برلیوز فریاد زد: «میخائیل الکساندروویچ!» وقتی که برلیوز برگشت، از ترس می‌لرزید، ولی یکباره به صرافت افتاد که بعید نیست پروفیسور اسم او را از روزنامه یاد گرفته باشد.

پروفیسور دو دست خود را مثل شیپوری کرد و از میان آن فریاد زد: «نمی‌خواهی به هموت در کیف تلگراف کنم؟»

ضربه‌ای دیگر - این دیوانه از کجا می‌دانست او عمویی در کیف دارد؟ هیچ کس این نکته را در روزنامه ننوشته بود. نکند حق با بزدومنی است؟ اسناد مشکوک او بطور؟ ... بی‌تردید شخصیت عجیبی بود ... تلفن کن، به اداره تلفن کن ... فوراً می‌آیند و قال قضیه را می‌کنند.

برلیوز دیگر منتظر بقیهٔ حرفها نماند و دوان دوان دور شد.

سردبیر، وقتی به در سمت خیابان برونایا رسید، همان مردی را دید که کمی قبل، در میان سرابی تجسد پیدا کرده بود. مرد از روی نیمکتی برخاست و به طرف سردبیر

آمد. این بار نه از هوا که از پوست و خون ساخته شده بود. در روشنائی اوائل غروب، برلیوز سبیل کوچک و پر مانند، چشمان ریز نیمه مست و تحقیر کننده، شلوار پیچازی تنگ و کوتاه، و جورابهای سفید چرک و نمایان مرد را دید. میخائیل الکساندروویچ توقف کرد، ولی مسئله را به عنوان یک اتفاق مضحک نادیده گرفت. به هر حال فعلاً وقت حل این معما را نداشت.

مرد پیچازی پوش، با صدایی لرزان پرسید: «آقا، دنبال درگردان می گردید؟ لطفاً از این طرف. در خروجی از این طرف است. آقا، بخاطر این راهنمایی پول یک چتول را به من بدهید... آقا، رهبر بیکارگر کلیسا هستم ... محتاج کمکم ... آقا.» مخلوق عجیب که دولا شده بود، گریان، کلاه سوارکاری خود را به دست گرفت و به طرف او دراز کرد.

برلیوز بی آنکه توجهی به عجز و لابه رهبرگر بکند، به طرف درگردان دوید و آن را فشاری داد. وقتی که از آن رد شد و به پیاده رو قدم گذاشت، نور سرخی در مقابلش برق زد و چراغ راهنمای عابرین پیاده روشن شد که این کلمات روی آن دیده می شد: «ایست! قطار شهری!» قطار دیده شد؛ به آرامی حرکت می کرد؛ خطی که بر آن حرکت می کرد تازگیها از خیابان یرمولایفسکی به خیابان برونایا کشیده شده بود. وقتی برای رسیدن به خط اصلی دوری زد، ناگهان چراغهای داخلی اش را روشن کرد و سوت کشید و سرعت گرفت.

گرچه برلیوز محافظه کار در جای امنی ایستاده بود، ولی تصمیم گرفت به پشت نرده ها برود. دستش را روی درگردان گذاشت و قدمی به عقب برداشت. دستش سر خورد و پایش چنان بی اختیار روی سنگفرش لغزید که انگار زیر پایش یخ بود. به طرف قطار لغزید و پای دیگرش هم در رفت و روی خط قطار افتاد. برلیوز مثل دیوانه ها به هوا چنگ می زد، ولی بی حرکت افتاد. سرش به شدت به سنگفرشها خورد و ماه نقره ای به گونه ای مبهم در چشمش برق می زد. تنها فرصت پیدا کرد چرخی بزند و به پشت بخوابد و با حرکتی شتابزده، پاهایش را توی دلش جمع کند؛ وقتی چرخید، چهره راننده زن را دید؛ زن، که صورتش برفراز کراواتی سرخ، از وحشت سفید شده بود، با سرعت و نیرویی توقف ناپذیر برلیوز را زیر می گرفت. صدایی از برلیوز بر نیامد، ولی جیغ وحشت زده زنان در تمام خیابان شنیده شد. راننده به ترمز برقی قطار چنگ زد، قطار به جلو جهید و با صدای جرینگی از خط

خارج شد و شیشه های همه پنجره هایش شکست. در این لحظه، برلیوز صدای درمانده ای را شنید که می گفت: «اه، نه ...!» ماه یکبار دیگر، و این بار برای آخرین دفعه، در مقابل چشمان او برقی زد و سپس تکه تکه شد و اندک اندک رنگ باخت. برلیوز زیر چرخهای قطار ناپدید شد و چیز گرد تیره رنگی بر سنگها غلتید و از روی جدول به خیابان افتاد.

سری از تن جدا شده بود.

چرب و چیل شد، به زمین و زمان فحش می داد ... احتمالاً مردک بدبخت هم روی همین روغنها لیز خورد و زیر قطار افتاد ...»

یکی از کلمات به ذهن ایوان نیکولایبیچ آشنا آمد. «آنوشکا ... آنوشکا؟ ... آنوشکا؟» شاعر مضطرب بود و به اطراف نگاه می کرد. این اسم را با خود زمزمه می کرد. «ببخشید؛ الان شما چی گفتید؟»

کلمه آنوشکا، کلمات روغن گل آفتاب گردان و پونتیوس پیلاطس را به ذهنش تداومی کرد. بزدومنی «پیلاطس» را رها کرد و درباره آنوشکا و آنچه با این نام به یادش می آمد فکر کرد. در اندک زمانی دایره کامل شد و همه چیز به پروفیسور دیوانه ختم شد.

«البته! او گفت که جلسه تشکیل نخواهد شد، چون آنوشکا روغنها را می ریزد. و به خدا قسم که جلسه حالا دیگر تشکیل نخواهد شد! تازه، او گفت که سر برلیوز را یک زن خواهد برید! بله؛ راننده قطار هم زن بود. این پدر سوخته کیست؟»

تردید نمی ماند که پروفیسور مرموز جزئیات مرگ برلیوز را قبل از وقوع حادثه پیش بینی کرده بود. دو چیز به ذهن شاعر خطور کرد: «اولاً پروفیسور دیوانه نیست؛ و ثانیاً آیا خودش ترتیب این حادثه را نداد؟»

«ولی چطور می توانست؟ باید ته و توی قضیه را درآورد!»

ایوان نیکولایبیچ به هر جان کنده بود، از روی نیمکت بلند شد و به طرف جایی دوید که با پروفیسور صحبت می کرد و خوشبختانه پروفیسور هنوز همان جا بود.

چراغهای خیابان برونا یا روشن شده بود و ماه تابانی بر فراز پاتریارک پاندز می درخشید. زیر نور فریبنده ماه، به نظر ایوان نیکولایبیچ آمد که زیر بازوی پروفیسور به جای عصا، شمشیر است.

رهبر سابق گر کلیسا در جای قبلی ایوان نیکولایبیچ نشسته بود. رهبر گر کلیسا هینک پنی بوضوح بی مصرفی به چشم گذاشته بود. یک شیشه نداشت و شیشه دیگرش هم لق می زد. مرد پیچازی پوش حتی چندش آورتتر از وقتی بود که در گردان ایستگاه قطار را نشان برلیوز داده بود. ایوان که از ترس می لرزید، به طرف پروفیسور رفت. یک نگاه به پروفیسور کافی بود تا بفهمد سرسوزنی از جنون در او نیست.

ایوان با لحنی جدی پرسید: «اعتراف کن! کی هستی؟»

خارجی چهره در هم کشید، به شاعر نگاهی کرد که انگار برای اولین بار

۴

تعقیب

جیغهای عصبی زنان و صدای آژیرهای پلیس فرو نشست. دو آمبولانس به حرکت درآمد؛ یکی بدن و سر از تن جدا شده را به مرده شوخانه می برد و دومی راننده زیبای قطار را با خود می برد که خرده های شیشه مجروحش کرده بود. رفتگران خیابان، با لباس کارهای سفید، شیشه های شکسته را جارو می کردند و بر لخته های خونی که جمع شده بود شن می پاشیدند. ایوان نیکولایبیچ که نتوانسته بود بموقع خود را به در گردان برساند، بر همان نیمکت بیهوش افتاده بود. چندین بار سعی کرد از جا بلند شود، ولی پاهایش به اختیار نبود، انگار فلج شده بود.

با شنیدن همان فریاد اول، شاعر به طرف در گردان دویده بود و سر بریده را دیده بود که بر سنگفرش خیابان می غلتید. منظره چنان منقلبش کرده بود که دست خود را آنقدر گاز گرفت که خون افتاد. بدیهی است آلمانی دیوانه را کاملاً از یاد برده بود و تنها به این فکر بود که چطور یک لحظه قبل با برلیوز صحبت می کرد و یک دفعه سرش ...

مردم هیجان زده در خیابان بالا و پایین می دویدند و با فریاد چیزی می گفتند، و با اینکه از کنار شاعر هم رد می شدند، ایوان نیکولایبیچ چیزی از حرفهایشان نمی فهمید. ناگهان دو زن در کنار او بهم برخوردند و یکی از آنها که دماغ نوک تیز و موی صافی داشت، بیخ گوش شاعر خطاب به زن دیگر فریاد زد: «... آنوشکا! آنوشکای خودمان بود! از خیابان سادو وایا می آمد! می دانی، کارش همین است ... داشت یک لیتر روغن گل آفتاب گردان به بقالی می برد که ظرف کنار در گردان شکست. همه دامتش

می بیندش و با لحن ناسازگاری جواب داد: «نفهمید ... روسی حرف نزد ...»
 رهبر گُر کلیسا بی آنکه سؤالی از او شده باشد، از نیمکت خود فریاد کشید:
 «نمی فهمید.»

ایوان که سرما تا مغز استخوانش رخنه کرده بود، تهدیدکنان گفت: «تظاهر نکن!»
 و فریاد زد: «چند دقیقه پیش که روسی خوب بلد بودی! تو نه آلمانی هستی و نه
 پروسور! تو یک جاسوس آدمکشی! کارت شناسایی ات را ببینم.»
 پروسور مرموز، دهان کجش را باز هم کج تر کرد و شانه بالا انداخت. «چه خبر
 است، همشهری» رهبر چندش آور گُر کلیسا که بی تردید قصد فضولی داشت دوباره
 به حرف آمده بود. «چرا بیخود مزاحم این توریست خارجی شده‌ای؟ الان پلیس صدا
 می‌کنم!»

پروسور مشکوک با تفرعن به ایوان پشت کرد و از او دور شد؛ ایوان احساس کرد
 دارد دیوانه می‌شود. نفس زنان به رهبر گُر کلیسا رو کرد و گفت: «آهای، با توام، بیا
 کمک کن این جانی را بازداشت کنیم! این وظیفه تو است!»
 رهبر گُر مشتاقانه از جا پرید و فریاد زد: «کدام جانی؟ کجا است؟ یک جانی
 خارجی؟» چشمهایش از شادی برقی زد. «آن مرد را می‌گویی؟ اگر واقعاً جرمی
 مرتکب شده، اول کاری که باید بکنی اینست که داد بزنی: «جانی را بگیرید»
 وگرنه فرار خواهد کرد. بیا باهم جیغ بزنیم.» و رهبر گُر دهان خود را کاملاً باز
 کرد.

ایوان مبهوت، تسلیم شد و فریاد زد: «جانی را بگیرید!» ولی رهبر گُر که او را گول
 زده بود چیزی نگفت.
 فریاد تنها و گرفته ایوان مطلقاً بی ثمر بود. دو دختر از کنارش رد شدند و شنید که
 با هم می‌گفتند: «مست کرده ...»

ایوان که از شدت خشم درمانده شده بود، فریاد زد: «پس تو هم همدست او
 هستی! مرا مسخره می‌کنی؟ برو گم شو!»
 ایوان به راست پیچید و رهبر گُر از طرف مقابل حرکت کرد و سد راه ایوان شد.
 ایوان به چپ پیچید و دیگری به طرف راست خود پیچید و همان کار تکرار شد.
 ایوان، خشمگین فریاد زد: «داری به عمد سد معبر می‌کنی؟ از تو به پلیس
 شکایت می‌کنم!»

ایوان سعی کرد آستین رهبر گُر را بقاپد ولی چیزی به دستش نیامد و به هوا چنگ
 زد. انگار زمین رهبر گُر را فرو بلعیده بود.

ایوان نالید و به جلو نگاه کرد و خارجی منفور را آنجا دید. خارجی که به در
 خروجی سمت خیابان پاتریارک رسید، دیگر تنها نبود. رهبر گُر عجیب و غریب
 خودش را به او رسانده بود، ولی تازه ماجرا به همین ختم نشد. عضو سوم گروه
 گریه‌ای بود به بزرگی خوک و به سیاهی دوده، با سبیل‌های از بناگوش در رفته افسران
 سواره‌نظام. هر سه با هم به طرف خیابان پاتریارک می‌رفتند و گریه بر دو پای عقبش
 جست می‌زد.

ایوان در تعقیب مجرمین فوراً متوجه شد که رسیدن به آنها کار بسیار سختی
 خواهد بود. در یک چشم بهم زدن، سه نفرشان از خیابان گذشته بودند و به
 اسپیریدونوکا (Spiridonovka) رسیده بودند. ایوان بر سرعت خود افزود، ولی فاصله
 میان او و هدف کمتر نشد. تا شاعر به خود بجنبد، آن سه نفر خیابان ساکت
 اسپیریدونوکا را پشت سر گذاشته بودند و به نیکیتا گیت (Nikita Gate) نزدیک شده
 بودند و همان جا بود که مشکلات شاعر بیشتر شد. ازدحام جمعیت زیاد بود و از
 همه بدتر باند جنایتکار، به شیوه همه راهزنان فراری، هر یک به طرفی رفتند.

رهبر گُر با زبردستی فراوان، روی رکاب اتوبوس در حال حرکتی پرید که
 مقصدش خیابان آربات (Arbat) بود و ناپدید شد. ایوان که یکی از آنها را به این
 ترتیب گم کرده بود، تمام توجهش را معطوف به گریه کرد و دید حیوان عجیب چطور
 وارد ایستگاه قطار A شد و زنی را که جیغ می‌زد از ترن ایستاده بیرون انداخت و
 دستگیره را چنگ زد و سکه‌ای ده کوپکی جلو راننده زن قطار گرفت.

ایوان از رفتار گریه آنقدر حیرت زده شد که در کنار بقالی نبش خیابان، میخکوب
 شد. حیرت‌آورتر از همه، رفتار راننده زن بود. راننده زن که دید گریه‌ای سوار قطارش
 شده، در حالیکه از عصبانیت می‌لرزید، فریاد زد: «ورود گریه قدغن است! اگر این
 گریه سوار شود، من راه نمی‌افتم! زود باش، پیشت! برو بیرون! وگرنه پلیس خبر
 می‌کنم!»

راننده و مسافرین هر دو از شگفت‌آورترین جنبه قضیه غافل ماندند؛ مهم نبود که
 گریه‌ای سوار قطار می‌شد؛ به هر حال این کار چندان بعید نبود؛ شگفت‌آورتر از همه
 این بود که گریه می‌خواست پول بلیطش را پردازد!

گربه نه تنها مسافری بود که پول بلیط می داد، بلکه حیوانی تابع قانون بود. با اولین فریاد راننده زن، گربه عقب نشینی کرد و از قطار پایین آمد و در ایستگاه قطار نشست و با سکه ده کوپکی سبیلهايش را مالید. ولی به محض آنکه راننده زن سوت قطار را کشید و قطار به حرکت درآمد، گربه مانند همه کسانی عمل کرد که با فشار دیگران از قطار جا مانده اند و مصمم اند که به هر حال به مقصد برسند. گربه گذاشت هر سه واگن از جلویش بگذرند و بر حلقه اتصال آخرین واگن پرید و پنجه هایش را به میله ای که از یکی از پنجره ها بیرون آمده بود چسباند و مثل باد از آنجا دور شد و ده کوپک هم به نفعش شد.

ایوان مبهوت گربه جسور شد و نزدیک بود رد پای پروفیسور را، که مهمترین شخص آن گروه سه نفری بود، گم کند. خوشبختانه هنوز در نرفته بود. ایوان کلاه بره سبز پروفیسور را سر خیابان هر تزن شناسایی کرد. در یک چشم بهم زدن، خودش را به آنجا رساند؛ ولی بیهوده بود. ایوان شروع به دویدن کرد و مردم را به زور از سر راهش کنار می زد، ولی یک وجب هم به پروفیسور نزدیک تر نمی شد.

با اینکه ایوان سخت گیج شده بود، ولی به هر حال سرعت فوق طبیعی آن تعقیب حیرت زده اش می کرد. کمتر از بیست ثانیه از زمان ترک نیکیتا گیت نمی گذشت که نور چراغهای خیابان آریات به چشم ایوان نیکولایویچ خورد. چند ثانیه ای نگذشته بود که خود را در کوچه تاریک و پر دست اندازی یافت و همانجا بود که زمین خورد و زانویش خراش برداشت. دوباره خیابان اصلی پر نور - خیابان کروپوتکین (Kropotkin) و یک کوچه فرعی دیگر و سپس خیابان استوژنکا (Ostozhenka) و بالاخره یک کوچه تیره و کثیف و کم نور دیگر. در همین کوچه، ایوان رد پای هدف را گم کرد. پروفیسور ناپدید شده بود.

نگران شد، ولی نگرانی اش طولی نکشید، چون بعد از چند لحظه، دفعته به او الهام شد که پروفیسور قاعدتاً بایستی در خانه شماره ۱۳، آپارتمان ۴۷ باشد.

ایوان نیکولایویچ به درون خانه هجوم برد؛ از پله ها بالا پرید و آپارتمان را پیدا کرد و بی صبرانه زنگ در را فشرد. انتظارش طولانی نبود. دختر کوچک پنج ساله ای در را باز کرد و بی صدا توی خانه ناپدید شد. ورودی آپارتمان فضای وسیعی بود که ظاهراً از مدتها قبل هیچ کس به آن نرسیده بود؛ در گوشه ای لامپ برقی کوچکی از سقفی که از کثافت سیاه شده بود آویزان بود و به سختی راهرو را روشن می کرد. در گوشه ای

دیگر، دو چرخه ای بی تایر بر دیوار آویزان بود؛ زیر آن صندوق عظیمی بود که مفتول پیچ شده بود. بر رف طبقه بالای جالباسی، یک کلاه پوست زمستانی دیده می شد که گوش پوشش باز و آویزان بود. از پشت در، صدای مردی شنیده می شد که از رادیو، با عصبانیت در رد شعر و شاعری داد سخن داده بود.

ایوان نیکولایویچ که همه این صحنه های غریب فلجش نکرده بود، مستقیماً به طرف راهرو رفت. با خود فکر می کرد: «حتماً توی حمام قايم شده.» راهرو تاریک بود. ایوان که به در و دیوار می خورد، نور ضعیفی را دید که از زیر در یکی از اتاقها بیرون می زد. کورمال کورمال دستگیره در را پیدا کرد و به آرامی چرخاندش. در باز شد و از بخت خوش ایوان، حمام بود.

اما این بخت خوش همان چیزی نبود که ایوان انتظارش را داشت. در میان بخار مرطوب و زیر نور ضعیفی که از زغالهای سوزان بخاری در می آمد، دستشویی بزرگی را دید که به دیوار چسبیده بود، و وانى که جابه جا در نتیجه کندن لعاب چینی، سیاه شده بود. در میان وان، زن برهنه ای ایستاده بود؛ تنش را کف صابون پوشانده بود و لیفی به دست داشت. ایوان که وارد شد، زن مثل «آدمهای نزدیک بین، به او نظری انداخت و در حالیکه زیر آن نور جهنمی، ایوان را به وضوح به جای کس دیگری گرفته بود، با خوشحالی زمزمه کرد: «کریوشکا (Kiryushka) خل بازی را بگذار کنار! مگر دیوانه شده ای ... فیودور ایوانویچ (Fyodor Ivanovich) هر لحظه ممکن است سر برسد. برو - برو بیرون!» و لیف حمام را به طرف ایوان تکان داد.

واضح بود اشتباهی رخ داده است و گنااهش به گردن ایوان نیکولایویچ بود، ولی ایوان به جای آنکه به اشتباه خود اذعان کند، فریاد زد: «عفریته بی شرم!» و ناگهان خود را در آشپزخانه یافت. خالی بود. در نور کم رنگ، حدود ده پیرموس روی سنگ مرمری ردیف شده بود. پرتوی از مهتاب با پنجره کثیفی که سالها تمیز نشده بود در جدال بود و به سختی گوشه ای از اتاق را روشن می کرد. تمثال فراموش شده قدیسی به دیوار آویزان بود و باقیمانده دو شمع، هنوز در قاب عکس دیده می شد. زیر قاب عکس بزرگ، تمثال کاغذی دیگری با پونز به دیوار چسبانده شده بود.

کسی نمی داند در آن لحظه چه حالی به ایوان دست داد، ولی به هر حال، پیش از آنکه از راه پله اضطراری پشت ساختمان، آپارتمان را ترک گوید، یکی از دو شمع و تمثال کاغذی کوچک قدیس را دزدید. این اشیاء را در چنگ می فشرد و زمزمه کنان،

و خجالت‌زده از تجربهٔ اخیرش در حمام، آپارتمان را ترک گفت. نمی‌توانست این سؤال را نکند که این کریوشکای بی‌آبرو کیست و آیا کلاه پوستی، با گوش‌پوش آویزانش، از آن اوست یا نه.

در کوچهٔ متروک و غم‌زده، بزدومنی دنبال فراری می‌گشت و نشانی از او نبود. ایوان با قاطعیت به خود گفت: «البته! او روی رودخانهٔ مسکو است. عجله کن!» خوب بود کسی از ایوان می‌پرسید که چرا، از همهٔ جاهای دنیا، پروفیسور باید روی رودخانهٔ مسکو باشد؛ ولی متأسفانه کسی نبود که از او پرسد - کوچهٔ لعنتی کاملاً خالی بود.

در یک چشم به‌هم‌زدن، ایوان نیکولایبیچ بر پله‌های سنگ‌خارای تئاتر^۱ مسکو دیده می‌شد. لباسهای خود را کند و آنها را به‌دست مرد پیر مهربانی سپرد که ریش داشت و بلوز روسی پاره‌ای پوشیده بود؛ پوتینهایش وصله‌دار بود و بندهایش از هم باز شده بود. ایوان پیرمرد را کنار زد و، مثل یک کبوتر دریایی، به‌درون آب شیرجه رفت. آب آنقدر سرد بود که نفسش بند آمد و حتی شک داشت که آیا دوباره به‌سطح آب خواهد آمد یا نه. ولی روی آب آمد و مثل یک اسب آبی، نفس‌زنان و خرخرکنان، با چشمانی گرد شده از وحشت، در آب سیاهی که بوی روغن می‌داد به‌طرف انعکاس کج و کوچ چراغهای ساحل شنا کرد.

وقتی ایوان، خیس و خسته، از پله‌های جایی بالا رفت که لباسش را آنجا به‌مرد ریش‌دار سپرده بود، دریافت که هم لباسها و هم محافظ دوست‌داشتنی‌شان غیب شده بود. در همان جایی که لباسها را کود کرده بود، یک زیرشلوار پیچازی، یک بلوز پارهٔ روسی، یک شمع، یک تمثال کاغذی و یک جعبهٔ کبریت دیده می‌شد. ایوان، در حالیکه مشت‌هایش را با خشمی سترون به آسمان می‌برد، با جان‌کندن، لباسهای به‌جا مانده را پوشید.

وقتی مشغول این کار بود، دو چیز نگرانش می‌کرد. اولاً، کارت عضویت ماسولیت را گم کرده بود؛ معمولاً کارت را همیشه همراه داشت. ثانیاً، به نظرش آمد که ممکن است به جرم اینکه به این شکل و قیافه در خیابانهای مسکو ول می‌گردد، دستگیرش کنند. به‌هرحال، چیزی جز یک زیر شلواری به‌تن نداشت.

(۱) در انگلیسی از «لیدوی مسکو» سخن رفته. - م.

ایوان دگمه‌های مچ‌پیچ زیر شلواری را پاره کرد تا شاید مردم زیر شلواری را به‌جای لباس گشاد تابستانی بگیرند. تمثال و شمع و کبریت را برداشت و حرکت کرد. با خود می‌گفت: «باید به‌گریبایدوف (Griboyedov) بروم! حتماً آنجاست.» واهمه‌های ایوان نیکولایبیچ کاملاً درست از آب درآمد. هرکس از کنارش می‌گذشت به‌سر تا پای ایوان نگاه می‌کرد، به‌این دلیل تصمیم گرفت خیابانهای اصلی را رها کند و باقی راه را از طریق کوچه‌های فرعی برود - کوچه‌هایی که رهگذران آن ممکن است کمتر کنجکاو باشند - و بنابر این کمتر امکان داشت که آدم پا برهنه‌ای را متوقف سازند و بخاطر زیرشلواری سؤال پیچش کنند؛ زیر شلواری که به‌هیچ‌نحو نمی‌خواست شکل شلوار به‌خود بگیرد.

ایوان به‌انبوه پیچ در پیچ کوچه‌های فرعی اطراف آریات رسید؛ از کنار دیوار راه می‌رفت؛ از ترس چشمش می‌پرید؛ به‌اطراف نگاه می‌کرد، گاه پشت دری پناه می‌گرفت؛ از چهار راههایی که چراغ راهنما داشت و نیز از پیاده‌روهای مجلل کاخهای سفارتخانه‌ها پرهیز می‌کرد.

از سفر نامیمون میخائیل الکساندروویچ برلیوز به پاتریارک پاندز، با او بود. هیچ کس، و مخصوصاً اعضای ماسولیت، این محل را دیگر «خانه گریبایدوف» نمی خواند؛ همگی صرفاً از عنوان «گریبایدوف» استفاده می کنند.

«دیروز دو ساعت در گریبایدوف تو صف ایستادم!»

«خوب؟»

«یک کوپن اقامت یک ماهه در یالتا گیرم آمد.»

«خوش به حالت!»

یا: «قرار است برلیوز را بینم - امروز بعد از ظهر، از چهار تا پنج در گریبایدوف مراجعه کننده می پذیرد...» و مواردی از این دست.

ماسولیت از این ساختمان به نحو احسن استفاده می کرد و کمال راحت و رفاه اعضا را فراهم کرده بود. هر کس به ساختمان وارد می شد، بر می خورد به جعبه اعلاناتی که پر بود از اطلاعیه های کلوب های ورزشی مختلف؛ و بعد از آن عکسهای یکی یکی اعضای ماسولیت دیده می شد که آویزان بودند به دیوار راه پله ای که به طبقه اول می رفت (البته، عکسها آویزان بود، نه خود اعضا).

بر در اولین اتاق طبقه بالا، علامت بزرگی دیده می شد: «کلبه تعطیلات آخر هفته؛ ماهیگیری» و در کنار آن عکس بزرگی از یک ماهی کپور دیده می شد که به قلابی آویزان بود.

بر در اتاق دوم، علامت کم و بیش گیج کننده ای دیده می شد: «کوپن اقامت یک روزه خلاق. بام. و. پدلژنایا (M.V. Podlozhnaya) تماس بگیرید.»

بر در بعدی، پلاک کوتاه و کاملاً نامفهومی آویزان بود: «پره لیجینو (Perelygino)» از آنجا به بعد، یک مراجعه کننده اتفاقی به علائم بی شماری بر می خورد که هر یک بر یکی از درهای چوب گردوی عمه چسبانده شده بود: «صورت اسامی برای دریافت کساغذ: با پوکلوکینا (Poklevkina) تماس بگیرید»؛ «صندوق»؛ «طرح نویسان: حسابهای شخصی».

جلو طولانی ترین صف، که اول آن در طبقه پایین و مقابل اتاق دربان بود، دری قرار داشت که همواره زیر فشار مراجعین ممکن بود هر لحظه از جا کنده شود و بر آن علامت «امور مسکن» دیده می شد.

آن طرف امور مسکن، پوستر درخشانی آویزان بود؛ در پوستر صخره ای دیده

۵

ماجرای گریبایدوف

خانه ای بود قدیمی و دو طبقه، به رنگ کرم، که در کنار انحنای بلواری در پس یک باغ هرس نشده و غم زده قرار داشت و نرده هایی چدنی، آن را از خیابان جدا می کرد. در زمستان، حیاط آسفالت خانه معمولاً از برف پارو شده پر بود و پارویی هم همیشه آنجا دیده می شد؛ در حالیکه در تابستان همین حیاط را با یک پوش برزنتی، به دلپذیرترین بخش رستوران تبدیل می کردند.

ساختمان را «خانه گریبایدوف» می خوانند، چون احتمالاً زمانی به عمه نمایشنامه نویس معروف، الکساندر سرگیویچ گریبایدوف^۱، تعلق داشته است. البته هیچ کس دقیقاً نمی داند که آیا واقعاً عمه مالک ساختمان بوده یا نه. بعضی حتی معتقدند که گریبایدوف اصولاً عمه ای نداشته، چه رسد به اینکه مالک چنین خانه ای هم باشد. به هر حال، اسم ساختمان همان بود که گفتم. از این گذشته، زمانی راوی کذابی این داستان را در مسکو بر سر زبانها انداخت که گویا نویسنده معروف، در تالار ستون دار همین خانه، قطعاتی از مضار ظرافت روح خود را برای همین عمه که بر کاناپه ای لم داده بود، خوانده است. شاید هم خوانده باشد، ولی به هر حال چندان اهمیتی ندارد.

مهم آنست که این ساختمان حالا در دست ماسولیت است که ریاستش هم، پیش

(۱) Alexander Sergeyevich Griboyedov (۱۷۹۵-۱۸۲۹): نمایشنامه نویس روسی و سفیر روسیه در دربار فتحعلی شاه قاجار. در ایران، گریبایدوف به قتل رسید و ماجرای معروف گریبایدوف پدید آمد. - م.

می شد که در قلعه آن مردی، تفنگی حمایل شانه، با روپوش مخمل قفقازی، بر اسب کهری سوار بود. پایین صخره، یک مهتابی و چند درخت نخل دیده می شد. روی مهتابی، مرد جوان مو کوتاهی نشسته بود که با نگاهی جسور و شتابزده، قلمی به دست داشت و به بالا نگاه می کرد. این کلمات هم دیده می شد: «تعطیلات نویسنده: از دو هفته (داستان یا رمان کوتاه) تا یک سال (رمان، تریلوژی) یالتا، سوئوکسو (Suuku-Su)، بوروویاه (Borovoye)، چیخیدزیری (Tsikhidziri)، ماخینجوری (Makhinjauri)، لنینگراد (کاخ زمستانی)»^۱. معمولاً مقابل این در هم صفی تشکیل می شد. البته این صف چندان طولانی نبود - فقط حدود صدوپنجاه نفر.

در امتداد پیچهای ناگهانی و پستی و بلندیهای کریدورهای گریبایدوف، علائم دیگری دیده می شد: «مدیریت ماسولیت»، «صندوقهای شماره ۲ و ۳ و ۴ و ۵»، «هیئت سردبیری»، «مدیر ماسولیت»، «اتاق بیلبارد»، و سپس دفاتر سازمانهای وابسته قرار داشت و بالاخره می رسیدیم به تالار ستون دار که در آن عمه، با لذتی فراوان، به کمدمی برادرزاده نابغه اش گوش داده بود.

هر بازدیدکننده گریبایدوف، البته بجز آنها که بکلی فاقد هرگونه حساسیتی بودند، فوراً متوجه می شد که چقدر زندگی اعضای خوشبخت ماسولیت راحت است و لاجرم عمیقاً حسادت می کرد و در عین حال، فوراً به زمین و آسمان لعنت می فرستاد که چرا اندکی استعداد ادبی ارزانی اش نداشته؛ و بدون این استعداد هم که نمی شد حتی کارت عضویت ماسولیت را به خواب دید - همان کارت قهوه ای رنگی که معروف حضور همه اهالی مسکو بود و بوی چرم گران قیمت می داد و حاشیه کلفتی از طلا داشت.

کیست که بر حسادت صحنه بگذارد؟ احساسی است نفرت آور؛ ولی خودتان را، یکبار هم که شده، جای آن بازدیدکننده بگذارید: آنچه در طبقه بالا می دید، کل ماجرا نبود. تمام طبقه همکف خانه عمه، رستوران بود و آن هم چه رستورانی. بحق بهترین رستوران مسکو شناخته می شد. علت معروفیت رستوران نه دو اتاق طاق ضربی آن بود و نه تصویر اسبهای کورنگ با یالهای پریشان بر دیوار، و نه

(۱) شهرهای نام برده شده همه از شهرهای خوش آب و هوای شوروی اند. - م.

چراغهایی که روی هر میز قرار داشت و بالاخره علت معروفیت، قدغن بودن رستوران برای عوام الناس هم نبود؛ بلکه دلیل محبوبیت، بیش از هر چیز، غذای رستوران بود. گریبایدوف - با قیمتهای بی نهایت معقول - از هر رستورانی که در مسکو نام می بردید سر بود.

به همین خاطر، گفت و شنودی که راقم این سطور در کنار نرده های گریبایدوف به گوش خود شنید، چندان هم عجیب نیست:

«آمبروز (Ambrose)، امشب کجا شام می خوری؟»

«وانیا (Vanya) سؤال عجیبی می کنی. خوب معلوم است، همین جا. آرشیبالد آرشیبالدویچ (Archibald Archibaldovich) صبح یواشکی به من گفت که امشب منوی غذا شامل *filets de perche au naturel*^۱ خواهد بود. لذت ناب!»

وانیا، که مردی بود رنج دیده، با تاول بزرگی برگردن، آهی کشید و به آمبروز، که شاعری قوی بنیه و سرخ لب و موطلائی بود و لپهایی شاداب داشت گفت: «آمبروز، واقعاً که بلدی چطور زندگی کنی!»

آمبروز جواب داد: «استعداد خاصی نمی خواهد. فقط باید جریزه طبیعی برای زندگی معمولی و معقول داشت. شاید بگویی که ماهی خاردار در کالسیوم (Coliseum) هم پیدا می شود. بله، پیدا می شود ولی در آنجا یک پرس ماهی خاردار سی روبل و پنجاه کوپک آب می خورد و در اینجا سر و ته قضیه با پنج و پنجاه بهم می آید. بعلاوه، ماهی خاردار کالسیوم حداقل سه روز مانده و از همه بدتر این که، اگر به کالسیوم بروی، هیچ کس تضمین نمی کند که اولین جعلی که از خیابان تئاتر وارد شد، یک خوشه انگور به سر و صورتت پرت نکند. نه، من یکی که از کالسیوم نفرت دارم.» و سپس آمبروز شکمبار به صدایی بلند فریاد زد: «وانیا، سعی نکن وادارم کنی از آنجا خوشم بیاید.»

وانیا ناله ای کرد: «نمی خواهم وادارت کنم. می توانستی خانه هم شام بخوری.» آمبروز فریاد کشید که: «خیلی متشکرم. فکرش را بکن که زنت بخواد *filets de perche au naturel* را در آشپزخانه ای سرخ کند که با یک دوجین آدم دیگر مشترک

(۱) نام غذایی به زبان فرانسه. حدوداً فیله نوعی ماهی است. - م.

است. هه! هه! هه! *Au revoir*^۱ وانیا.» امبروز در حالیکه چیزی با خود زمزمه می‌کرد، به‌عجله به طرف تارمی شتافت.

«هه هه ... بله، چه روزگاری بود ... بعضی از ما سکنه قدیمی مسکو گریبایدوف معروف را هنوز به‌خاطر داریم. ولی امبروز عزیز، فیله آب‌پز ماهی خاردار که چیزی نیست. استرژن چطور است، آنهم استرژنی که روی دیسی مطلا به‌سر میز بیاورند، استرژنی که فیله‌اش کرده باشند و میان دو دم خرچنگ^۲ و همراه با خاویار تازه بیاورند؟ و *(oeufs en cocotte)*^۳ با پوره قارچ، در کاسه‌های کوچک چطور است؟ راستی از سینه طرقة خوشت نمی‌آید؟ با کمی دنبلان؟ بلدرچین *(Genovese alla)*^۴ فقط نه روبل و پنجاه! تازه از ارکستر و پیشخدمتهای مؤدب آن چیزی نمی‌گویم. و در ماه ژوئیه، که همه خانواده به بیلاق رفته‌اند و گرفتاریهای ادبی مبرم مجبورت می‌کند که در شهر بمانی - روی تارمی، در سایه تاک، با یک پرس *(Potage printaniere)*^۵ که مثل نقشی از طلا بر رومیزی به سفیدی برف می‌درخشد چطوری؟ امبروز، یادت می‌آید؟ حتماً یادت می‌آید - از لبهایت می‌فهمم که یادت آمده. از ماهی خاردار و ماهی آزاد که بگذریم، تازه می‌رسیم به نوک دراز و ایبا، آنهم به فصلش ... چطور است؟ و آن شرابه‌های خوش‌رنگ.»

ولی در اینجا، خواننده عزیز، باید به عقب برگردم. در ساعت ده و نیم شب روزی که برلیوز در پاتریارک پاندز بدرود حیات گفت، تنها چراغ یک اتاق طبقه بالای گریبایدوف روشن بود. دوازده نویسنده خسته در اتاق نشسته بودند؛ برای جلسه‌ای جمع شده بودند و هنوز منتظر میخائیل الکساندرویچ بودند. اعضای کمیته مدیریت ماسولیت که روی صندلیها و میزها و حتی لبه پنجره‌ها نشسته بودند از گرما و گرفتگی هوا به شدت رنج می‌بردند. حتی

(۱) به فرانسه: خداحافظ. - م.

(۲) بخشی از نوع خاصی خرچنگ که جزء خوراکی‌ترین انواع حیوانات دریایی شناخته می‌شود. - م.

(۳) نام غذایی فرانسوی است. - م.

(۴) اصطلاحی فرانسوی است که معمولاً در مورد غذایی به کار می‌رود که به سبک محل خاصی طبخ شده باشد: در اینجا، به سیاق جنوای ایتالیا. - م.

(۵) نام سوپی است فرانسوی. معنای تحت‌اللفظی آن عبارت است از سوپ بهاره. معمولاً به سوپهای سبزی سبک گفته می‌شود. - م.

یک نسیم تازه هم از پنجره‌های باز به‌اتاق نمی‌وزید. مسکو گرمایی را پس می‌داد که در طی روز در آسفالت خیابانها جمع شده بود و بی‌شک در فرا رسیدن شب هم فرجی نبود. از آشپزخانه ساختمان، که در زیر زمین واقع شده بود، بوی پیازداغ می‌آمد؛ همه دنبال چیزی می‌گشتند تا بنوشند؛ همه عصبی و عصبانی بودند.

بسکودنیکوف (Beskudnikov) که مقاله‌نویسی بود آرام و خوش‌پوش، با چشمهایی که در عین حال هم ثابت بود و هم دودو می‌زد، ساعتش را درآورد. عقربه ساعت به یازده نزدیک می‌شد. بسکودنیکوف با انگشتانش به‌شیشه ساعت ضربه‌ای زد و آن را به پهلودستی خود، دووبراتسکی (Dvubratsky) شاعر نشان داد؛ شاعر روی میزی نشسته بود؛ گرفته به‌نظر می‌رسید، کفشهایی با تخت لاستیکی زردرنگ به پا داشت و پاهایش را دائم تاب می‌داد.

دووبراتسکی غرولندکنان به زمزمه گفت: «عجب!»

ناستازیا لوکینیشنا نپره‌منوا (Nastasya Lukinishna Nepremenova) گفت: «بعید نیست در کلیازما (Klyazma) گیر کرده باشد!» ناستازیا - دختر یتیم یک تاجر مسکویی - نویسنده‌ای بود که با نام مستعار «بوسان گئورگ» (Bo'Sun George)، در مورد جنگهای دریایی رمان می‌نوشت.

زاگریووف (Zagrivov)، نویسنده داستانهای کوتاه مردم‌پسند، پرید وسط بحث و گفت: «ببینید، شماها را نمی‌دانم، ولی من یکی بیشتر ترجیح می‌دهم که الان بروم روی مهتابی چای بخورم تا اینکه اینجا بمانم و بپزم. مگر قرار نبود جلسه ساعت ده تشکیل شود؟»

بوسان گئورگ، که می‌دانست استراحتگاه تابستانی نویسندگان در پره‌لیجینو، در نزدیکی کلیازما، موضوع حساسی است، با معصومیت حساب‌شده‌ای گفت: «الان قاعدتاً هوای کلیازما عالی است؛» و ادامه داد: «حتماً آنجا الان بلبله‌ها آواز می‌خوانند. من که، به‌دلیلی، معمولاً خارج از شهر بهتر کار می‌کنم، مخصوصاً در بهار.»

هیرونیموس پوپریخین (Hieronymus Poprikhin) رمان‌نویس، با کینه و حسد تلخی گفت: «سه سال است که حق اشتراک خودم را می‌پردازم تا شاید زن بیمارم را به این بهشت بفرستم، ولی هیچ‌وقت چیزی در افق پیدا نشده.»

آبابکوف (Ababkov) منتقد، که بر لبه پنجره نشسته بود فریاد زد: «خوب، بعضیها از بعضیها خوش‌اقبال‌ترند. کاریش نمی‌شود کرد.»

چشمهای بوسان گئورگ برقی زد و در حالی که صدای بم زنانه‌اش را آرام کرده بود گفت: «رفقا، نباید حسود بود. آنجا فقط بیست و دو ویلا هست و تنها هفت ویلای جدید هم در دست ساختمان است. در مقابل، سه هزار نفر مثل ما عضو ماسولیت هستند.»

کسی از گوشه‌ای اظهار لحنیه کرد که: «سه هزار و صد و یازده نفر!»

بوسان دنباله حرفش را گرفت: «خوب، بفرما! چه می‌شود کرد؟ طبیعاً ویلاها به کسانی داده می‌شود که استعداد بیشتری داشته باشند.»

گلوخاریوف (Glukharyov) فیلمنامه‌نویس واق‌واقی کرد: «به کسانی داده می‌شود که در رأس اند.»

بسکودنیکوف با دهن‌دره‌ای تصنعی اتاق را ترک کرد.

گلوخاریوف پشت سر او فریاد زد که: «یکی از آنها، پنج اتاق پره‌لیجینو را در انحصار خود دارد.»

دنیسکین (Deniskin) داد زد که: «لاورویچ شش تا اتاق دارد،» و ادامه داد: «اتاق نهار خوریش با چوب بلوط تزئین شده.»

آبابکوف داد کشید که: «فعالاً مسئله این نیست. مهم این است که ساعت یازده و نیم شده.» صدایی نوید شورش می‌داد. کسی به پره‌لیجینوی منفور تلفن کرد و اتفاقاً شماره را عوضی گرفت و وصل شد به ویلای لاورویچ؛ به اطلاع تلفن‌کننده رساندند که لاورویچ منزل نیست و به رودخانه رفته. بلبشویی پیا شد. کسی تلفن عجیبی به کمیسیون هنرهای زیبا و ادبیات زد که البته جوابی دریافت نکرد.

دنیسکین و گلوخاریوف و کوانت (Quant) با هم فریاد زدند: «نکنند قبلاً تلفن کرده؟»

ولی افسوس که فریادها همه بی‌ثمر بود و میخائیل الکساندروویچ اصلاً در وضعی نبود که بتواند به کسی تلفن کند. در جایی دور از گریبایدوف در سالن بزرگی که لامپهای هزار شمعی در آن می‌سوخت، آنچه تا چندی قبل میخائیل الکساندروویچ بود بر سه تخت فلزی ساخته از روی قرار داشت. بر تخت اول،

(۱) dacha: ویلاهای روسی را می‌گویند که گاهی هم برای اشاره به آن از همان واژه داخل استفاده می‌شود. - م.

جسدی عریان و آغشته به خون بود، با بازویی شکسته و ستون فقرات داغان شده؛ بر تخت دوم سری دیده می‌شد: دندانهای جلو همه خرد شده بود؛ چشمها باز بود و غم‌زده و از نور زنده‌ای که بر آن می‌افتاد پروایی نداشت؛ و بالاخره بر تخت سوم، مشتی لباس کهنهٔ مچاله شده تلنبار شده بود. افراد مختلفی دور جسد بی‌سر جمع شده بودند: یک استاد پزشکی قانونی، یک آسیب‌شناس و دستیارش، نمایندگان دادستانی و بالاخره قائم‌مقام میخائیل الکساندروویچ در ریاست ماسولیت دور جسد ایستاده بودند؛ قائم‌مقام، ژلدیبین (Zheldybin) نویسنده بود که با تلفن از کنار بستر همسر بیمارش احضار شده بود.

ماشینی دنبال ژلدیبین رفته بود و او و نمایندگان دادستانی را (حدود نیمه‌شب) به آپارتمان مقتول برده بود؛ در آنجا اوراق مقتول را مهر و موم کرده بودند و سپس همگی به سردخانه آمدند.

گروهی که در اطراف باقیماندهٔ جسد مقتول جمع شده بودند، مشغول رای‌زنی دربارهٔ بهترین راه حل قضیه بودند: آیا می‌بایستی کله را دوباره به گردن بخیه می‌کردند یا آنکه وقتی جسد را برای ادای احترام، در تالار اصلی گریبایدوف می‌گذاشتند، با پارچهٔ سیاهی تا زیر پیشانی‌اش را می‌پوشاندند.

بله، میخائیل الکساندروویچ اصلاً قادر به تلفن کردن به هیچ‌جا نبود و دنیسکین و گلوخاریوف و کوانت و بسکودنیکوف بی‌جهت به هیجان آمده بودند. رأس ساعت دوازده، هر دوازده نویسنده، طبقهٔ بالا را ترک کردند و به سوی رستوران سرازیر شدند. در آنجا پشت سر میخائیل الکساندروویچ حرفهایی زدند. همهٔ میزهای تارمی اشغال بود و آنها مجبور شدند در اتاقهای زیبا ولی خفه‌کنندهٔ داخل ساختمان شام بخورند.

رأس ساعت دوازده، اولین اتاق از سری اتاقهای داخل ساختمان، یکباره با غرشی ناگهانی زنده شد و به حرکت درآمد. صدای نازک مردانه‌ای ندای موسیقی «هله‌لویا» (Alleluia) را سر داد. ارکستر معروف گریبایدوف بود که گرم کار می‌شد. صورتهای عرق کرده به‌وجود آمد؛ اسبهایی که تصویرشان به سقف بود زنده شدند؛ چراغها به نظر پرنورتر آمد. ناگهان همهٔ کسانی که توی تارمی و در اتاقها نشسته بودند به رقص درآمدند؛ انگار همگی از بند رسته بودند.

گلوخاریوف با تامارا پولومسیاتز (Tamara Polumesyatz) می‌رقصید؛ کوانت

می رقصید؛ ژوکوپوف (Zhukopov) رمان نویس هنرپیشه‌ای را که لباس زرد به تن داشت بغل کرد و به رقص درآمد. همه می رقصیدند. دراگونسکی (Dragunsky) و چرداکچی (Cherdakchi) می رقصیدند؛ دنیسکین کوچولو با بوسان گئورگ عظیم‌الجثه می رقصید؛ دوشیزه آرشیتکت زیبا، خانم سمکین هال (Semeikin Hall) را مردی که شلوار سفید توری به تن داشت بغل زد و به رقص کشاند. اعضاء و مدعوین، مسکویها و خارج از شهرها، همه می رقصیدند؛ یوهان نویسنده که از اهالی کرانستاد (Kronstadt) بود؛ تولیدکننده‌ای به نام ویتیا کوفتیک (Vitya Kufdik) که اهل راستوف (Rostov) بود و لکه‌ای به رنگ گل سوسن تمام صورتش را می پوشاند؛ و ستارگان درخشان بخش شاعری ماسولیت، پاویانوف (Pavianov)، بوگوخولسکی (Bogokhulsky)، سلادسکی (Sladsky)، شپشکین (Shpichkin) و آدلفینا بوزدیاک (Adelfina Buzdyak) حضور داشتند و می رقصیدند؛ و جوانانی که حرفه ناشناخته‌ای داشتند و شبیه مشته‌زنانی بودند که موهاشان خیلی کوتاه است و سرشان‌هاشان پنبه‌دوزی شده بود، می رقصیدند. و بالاخره مرد پیر و کهن سالی که خرده پیازچه از لابلای محاسنش بیرون می زد، مشغول رقصیدن با دختری زرد و لاغر بود که لباس ابریشم پرتقالی رنگی به تن داشت.

پیشخدمتها، عرق‌ریزان، لیوانهای لبالب آبجو را از روی سر رقااصان حمل می کردند و با صدایی پر کینه و گرفته فریاد می زدند: «ببخشید، قربان!» صدایی از گوشه‌ای در بلندگو فریاد می کرد: «chops^۱ یکی، ودکا دوتا،^۲ Chicken à la King». صدای نازک آوازخوان دیگر شنیده نمی شد، بلکه گاه زوزه‌ای به گوش می رسید که می گفت: «هله‌لویا»، صدای ناگهانی سنج گهگاه صدای ظروف کثیفی را که از مدخل شیب‌داری به محل ظرفشویی در آشپزخانه سرازیر می شد در خود غرق می کرد. در یک کلام: جهنمی بود.

حدود نیمه شب، در این جهنم تصویری ظاهر شد. مرد چشم سیاه و زیبارویی به ایوان قدم گذاشت؛ فراق پوشیده بود و محاسنی نوک تیز داشت. با ابهتی سلطانی،

(۱) نام برش خاصی از گوشت‌های مختلف است. - م.

(۲) نام غذایی به زبان فرانسه. به نوعی خاص از خوراک مرغ گفته می شود. لازم به توضیح است که در این بخش، گاه در متن فرانسه از نام غذاهایی استفاده شده که اندکی با متن انگلیسی متفاوت است. بیشتر نامهای ترجمه فارسی را بر اساس روایت انگلیسی انتخاب کردم. - م.

ملکش را از نظر گذراند. برخی از رماتیکها، چنین روایت کرده‌اند که روزگاری این شخصیت اشرافی نه فراق که کمربند چرمین کلفتی به کمر می بست که دسته ششلولی از آن بیرون می زد و دستمال سرخی موی سیاه پریشانش را گره می کرد و کشتی او کارائیب را با پرچم اسکلت‌نشان دزدان دریایی و (Jolly Roger) پیموده بود. البته این حرفها تخیل صرف است. کارائیبی در میان نیست و دزد دریایی درمانده‌ای آن را در نوردیده و هیچ کشتی تیزرویی هرگز این دزدان را تعقیب نکرده و دود انفجار توپی هرگز بر فراز امواج آن گذر ننموده است. ساختگی صرف. به درختان نحیف نگاه کنید و به نرده‌های چدنی و به بلوار ... و به یخهایی که در سطل شراب شناورند و بر میز کناری، مردی نشسته که چشمهایش مثل گاو نر پر خون است و محشری بر پا است. آه خدایان - زهر، به کمی زهر نیاز دارم!

ناگهان از یکی از میزها فریاد «برلیوزا!» برخاست و در فضا پخش شد. صدای ارکستر فوراً فروکش کرد و ساکت شد؛ انگار کسی مشتی بر آن کوفته بود. «چی، چی، چی؟»

«برلیوزا!!»

همه اینطرف و آنطرف می دویدند و فریاد می کشیدند.

با خبر وحشتناک مربوط به میخائیل الکساندروویچ، موجی از اندوه و افسوس همه را فرا گرفت. یکی از حضار کمی این پا و آن پا کرد و یکدفعه فریاد زد: «همه باید بی تأخیر و تعلق، تلگراف مشترکی ارسال کنیم.»

البته قاعدتاً می پرسید چه تلگرافی؟ چرا باید تلگراف فرستاد؟ به کی باید فرستاد؟ و برای کسی که جمجمه داغان شده‌اش را دستهایی در میان دستکش پلاستیکی ترمیم می کند و گردنش را سوزنهای کج پروفیسوری سوراخ سوراخ کرده، تلگراف چه فایده‌ای دارد؟ او مرده است و به تلگراف احتیاجی ندارد. کار او تمام شده، بیخود کار زیادی برای اداره پست نتراشیم.

بله، او مرده است ... ولی ما که فعلاً زنده‌ایم!

موج اندوه فزونی گرفت و چند صباحی ادامه یافت و کم‌کم رو به کاهش گذاشت. یکی از حضار به میزش برگشت و اول یواشکی و بعد علنی جرعه‌ای ودکا نوشید و

لقمه‌ای غذا به دهان گذاشت. به هر حال، دلیلی ندارد که (Cotelettes de volaille)^۱ را خراب کنیم؟ گرسنه ماندن ما که فایده‌ای برای میخائیل الکساندروویچ ندارد؟ ما هنوز زنده‌ایم، مگر نه؟

طبعاً پیانو را قفل کردند و ارکستر جاز عازم منزل شد و تنی چند از روزنامه‌نگاران به محل روزنامه‌های خود رفتند تا قطعاتی در رثای مرحوم بنویسند. خبر پیچید که ژلدیبین از سردخانه بازگشته. او به دفتر طبقه بالای برلیوز رفت و این شایعه به سرعت قوت گرفت که جای برلیوز را خواهد گرفت. ژلدیبین هر دوازده عضو کمیته مدیریت ماسولیت را از رستوران به یک جلسه فوق‌العاده احضار کرد و مسائل مبرمی چون آماده کردن تالار ستون‌دار و انتقال جسد از سردخانه و ساعاتی که اعضا می‌توانستند در مراسم بازدید از جسد شرکت کنند و مسائل دیگر مربوط به این واقعه غم‌انگیز، مورد بحث و تبادل نظر قرار گرفت.

در طبقه همکف، زندگی در رستوران به حال عادی بازمی‌گشت و قاعدتاً تا ساعت چهار، زندگی شبانه ادامه می‌یافت، اگر البته آن اتفاق عجیب رخ نمی‌داد - اتفاقی که حتی بیش از خبر مرگ برلیوز حضار را تکان داد.

اولین کسانی که متوحش شدند در شبکه چیان دم در گریبایدوف بودند. یکی از آنها، تکانی خورد و فریاد زد: «وای! آنجا را نگاه کن!»

نزدیک نرده‌های چدنی، ناگهان نوری درخشیدن گرفت و به طرف تارمی به حرکت درآمد. برخی از مهمانان از جا برخاستند و دیدند که نور درخشان را شبیح سفیدی همراهی می‌کند. وقتی به تارمی رسید، مشتریها همه میخکوب شده بودند: با چشمانی از حدقه درآمده و با چنگالهای پر از استرژن در هوا. دربان کلوب، که در همان لحظه برای کشیدن سیگار از اتاق رخت‌کن رستوران به حیاط رفته بود، سیگارش را زیر پا خاموش کرد و می‌خواست به شبیح نزدیک شود و از ورود به رستوران بازش دارد که ناگهان به دلیلی، تغییر عقیده داد؛ ایستاد و احمقانه لبخندی زد.

شبیح به راحتی از شکافی در نرده‌ها وارد تارمی شد. وقتی به آنجا رسید، همه دیدند که این نه یک شبیح بلکه شاعر شهیر، ایوان نیکولایویچ بزدومنی است.

(۱) نام غذایی به زبان فرانسه است. - م.

پابرنه بود و بلوز روسی سفید و کتیف و پاره‌ای به تن داشت؛ به جلو بلوز، تمثال یکی از قدیسان گمنام سنجاق شده بود. شاعر زیرشلواری بلند سفید راهراهی به پا داشت و شمع فروزانی به دستش بود و برگونه راستش، خراش تازه‌ای دیده می‌شد. نمی‌توان تصور کرد تارمی در چه سکوتی فرو رفت. از لیوانی که یکی از پیشخدمتها کجکی به دست گرفته بود، آبجو سرازیر شد.

شاعر شمع را برفراز سرش گرفت و با صدایی آرام گفت: «سلام دوستان!» سپس به نزدیک‌ترین میز نگاه کرد و با تعجب و افسوس گفت: «نه، آنجا نیست.» دو صدا شنیده شد. صدای زیری بی‌رحمانه گفت: «بی‌تردید همان D.T.S.^۱ است.»

دومی، که صدای وحشتزده زنی بود، با حالتی عصبی پرسید: «چطور پلیس اجازه داد که با این شکل و شمایل به خیابان بیاید؟»

ایوان نیکولایویچ این صدا را شنید و جواب داد: «دو بار سعی کردند بازداشت کنند؛ یک دفعه در خیابان اسکاترتنی (Skatertny) و یک بار هم همین جا در خیابان برونایا. من البته از روی نرده‌ها پریدم و این طور شد که صورتم خراش برداشت.» ایوان نیکولایویچ شمعش را بالا برد و فریاد زد: «همکاران هنرمندا!» (صدای لرزانش هر لحظه بلندتر و جدی‌تر می‌شد) «به من گوش کنید. همه شما. او آمده. فوراً بازداشتش کنید، وگرنه آسیبهای بی‌حدی خواهد رساند.»

از همه طرف می‌پرسیدند: «چی شد؟ چی؟ چی گفت؟ کی آمده؟» ایوان جواب داد: «یک پروفیسور. همین پروفیسور بود که امشب می‌شما برلیوز را در پاتریارک پاندز به قتل رساند.»

همه به تارمی هجوم آورده بودند و جمعیتی دور ایوان جمع بود. کسی با صدایی آرام و لحنی مؤدب، از کنار گوش ایوان نیکولایویچ گفت: «معذرت می‌خواهم، ممکن است حرفتان را یک دفعه دیگر تکرار کنید. لطفاً بگویید که چطور کشته شد؟ چه کسی او را کشت؟»

ایوان که به اطراف نگاه می‌کرد، جواب داد: «یک خارجی - او یک پروفیسور و جاسوس است.»

(۱) مخفف Delirium tremens است که معمولاً به جنون ناشی از استفاده بیش از حد از الکل می‌گویند. - م.

صدای بیخ گوش او دوباره بلند شد که: «اسمش چیست؟»

ایوان، درمانده فریاد زد: «گرفتاری همین جا است. اگر اسمش را می دانستم که ... نتوانستم اسمش را درست از روی کارت ویزیتش بخوانم ... تنها حرف "W" یادمانده. اسمش با "W" شروع می شد. چه اسمی می توانست باشد؟» ایوان، که با دست پیشانی اش را به چنگ گرفته بود، از خود به صدایی بلند می پرسید: «وی وای، وا، وو ... والتر؟ واگنر؟ واینر؟ وگنر؟ وینتر؟» در نتیجه این تقلاها، موی سر ایوان بر سرش سیخ شد.

زنی که قصد کمک داشت فریاد زد: «ولف (Wolff)؟»

ایوان عصبانی شد.

در حالیکه میان جمعیت دنبال زن می گشت، فریاد زد: «عجب دیوانه ای هستی! ولف چه ربطی به این قضیه دارد؟ کار او نبود؟ وو، وا، نخیر، این طوری هیچ وقت یادم نخواهد آمد. ببینید همه توجه کنید - به پلیس تلفن کنید و بگویید که فوراً پنج موتورسوار مسلح به مسلسل بفرستند تا این پروفیسور را پیدا کنند. فراموش نکنید که دو نفر هم همراهش هستند. مردی قد بلند و پیچازی پوش با عینک پرسی لوق و لوق و یک گربه سیاه ... در این فاصله، من گریبایدوف را می گردم - احساس می کنم همین جا هستند.»

ایوان دیگر به هیجان آمده بود. حضار را کنار می زد و شمعش را تکان می داد و با تکان شمع، موم مذاب آن به سر و رویش می ریخت و زیر میزها را جستجو می کرد. کسی گفت «دکتر!» و مردی چاق جلو ایوان ظاهر شد؛ صورتی پر محبت و عینکی دسته شاخی به چشم داشت و بوی مشروب می داد.

صورت، باوقار گفت: «رفیق بزدومنی، کمی آرام بگیر. مرگ میخائیل الکساندروویچ محبوب ما ناراحت کرده ... نه، منظورم همان میشا برلیوز خودمان است. می دانیم چه احساسی داری. باید استراحت کنی. الان می بریمت منزل و تو تختخوابت کمی استراحت می کنی و آنوقت همه چیز یادت می رود ...»

ایوان صحبت صورت را با عصبانیت قطع کرد و گفت: «مگر نمی فهمید که باید پروفیسور را گیر بیاوریم؟ آنوقت تنها کاری که تو بلدی این است که بیایی و این مزخرفات را بگویی و وقتم را بگیری. cretin^۱».

(۱) به فرانسه، به معنای ابله و بی شعور. - م.

صورت، که برافروخته بود و عقب نشینی می کرد و افسوس می خورد که چرا اصلاً درگیر این ماجرا شده، گفت: «مرا ببخشید، رفیق بزدومنی!»

ایوان نیکولایویچ، با نفرتی عمیق گفت: «نه، برای من مهم نیست که کی هستی؛ اصلاً نمی بخشمت.»

دردی صورتش را مچاله کرد، شمع را از دست راست به دست چپ داد و با پرتاب بازوی خود، مشتت به گوش صورت دوست داشتنی کوبید.

چند نفر همزمان به نتیجه واحدی رسیدند و خودشان را انداختند روی ایوان. شمع خاموش شد، عینک دسته شاخی از صورت به زمین افتاد و فوراً زیر پا له شد. ایوان که از خود دفاع می کرد، فریادهای دلخراش هل من مبارز می زد که باعث خجالت همه شده بود و تا خود بلوار شنیده می شد. صدای شکسته شدن ظروف و جیغ زنان بلند شد.

در حالیکه پیشخدمتها ایوان را با حوله می بستند، گفتگویی بین دربان و کاپیتان کشتی جریان داشت.

دزد دریایی با سردی پرسید: «مگر ندیدی زیرشلواری پوشیده بود؟»

دربان جواب داد: «ولی آرشیبالد آرشیبالدویچ، من آدم بزدلی هستم. چطور می توانستم جلوی او را بگیرم؟ او جزو اعضا است.»

دزد دریایی باز گفت: «مگر ندیدی زیرشلواری پوشیده بود؟»

دربان که رنگ رخسارش بنفش شده بود، گفت: «ببینید، آرشیبالد آرشیبالدویچ، از دست من چه کاری برمی آید؟ می دانم که در تارمی خانم هست، ولی ...»

دزد دریایی که با نگاهش دربان را می گذازاند گفت: «خانمها مهم نیستند؛ آنها که بدشان نمی آید.» و ادامه داد: «ولی پلیس بدش می آید. در مسکو تنها در یک صورت کسی می تواند به این شکل تو خیابان راه برود و آنهم وقتی است که افسری دارد تحویل اداره پلیسش می دهد. و تو، اگر خودت را دربان می دانی، باید متوجه باشی که اگر کسی را با این وضعیت دیدی، فوراً سوتت را بزنی؛ می شنوی؟ نمی بینی در تارمی چه خبر شده؟»

متأسفانه دربان مفلوک، صدای شکستن ظروف و ناله و جیغ زنان را در تارمی به وضوح کامل می شنید.

دزد دریایی پرسید: «خوب حالا می خواهی چه کار کنی؟»

پوست صورت دربان مثل رنگ صورت جذامیها شد و چشمانش یکسره از دیدن ناتوان بود. به نظرش آمد که موی سیاه شانه شده آن مرد، که تا آن لحظه فرقی مرتب داشت، با دستمال ابریشمی براقی پوشیده شده است. پیراهن نیم تنه آهاردار و کت فراک ناپدید شد و ششلولی از کمر بند چرمین بیرون زد. دربان خود را می دید که از نوک دکل کشتی آویزان است و زیانش از سر بی جان و افتاده اش بیرون می زند. حتی صدای امواج را می شنید که بر بدنه کشتی می شکست؛ زانوهای دربان به لرزه درآمد. ولی دل دزد دریایی به حال دربان سوخت و نگاه گدازان خوف انگیزش را خاموش کرد.

«خیلی خوب، نیکولای، - ولی مواظب باش دیگر این کار تکرار نشود. جای دربانی مثل تو در رستوران نیست. بهتر است راهنمای کلیسا بشوی.» کاپیتان این حرفها را زد و چند دستور سریع و کوتاه و واضح دیگر هم داد: «بارمن را بفرست. پلیس اعلامیه. ماشین. تیمارستان.» و اضافه کرد: «سوت!»

ربع ساعت بعد، کسانی که در رستوران جمع بودند و آنهایی که در بلوار و پشت پنجره ها گرد آمده بودند به حیرت دیدند که بارمن و دربان و یک پلیس و یک پیشخدمت، و ریوخین (Ryukhin) شاعر، مرد جوانی را به زور از درهای گریبایدوف می برند و او که مثل آدمهای مومیایی تمامش نواریپیچ شده بود، فریاد می زد و تف می انداخت و با صدایی که در تمام خیابان شنیده می شد به ریوخین فحش می داد.

«پست فطرت! ... پست فطرت! ...»

راننده با دلخوری موتور وانت را روشن کرد؛ یک درشکه چی افسار بنفشه رنگ اسبش را تکانی داد و اسب را به حرکت درآورد. راننده گفت: «سوار شوید ... راه تیمارستان را بلدم.»

جمعیت پر سر و صدایی جمع شد؛ بحث درباره صحنه شگفت آور بود. بی تردید جنجالی نفرت انگیز و مضمضکننده، پرهیجان و تهوع آور بود. جنجالی که تنها زمانی پایان گرفت که وانت از درهای گریبایدوف دور شد و ایوان نیکولایبیچ بیچاره، یک پلیس، بارمن و ریوخین را با خود برد.

۶

شیزوفرنی، درست همان طور که گفته بود

در ساعت یک و نیم صبح، مردی ریشو که روپوش سفیدی به تن داشت به سالن پذیرش یک کلینیک روانی معروف وارد شد؛ ساختمان این کلینیک همین اواخر در حومه مسکو تکمیل شده بود. سه پرستار مرد و ریوخین شاعر دلواپس ایستاده بودند و ایوان نیکولایبیچ را که روی کاناپه ای نشسته بود نظاره می کردند. حوله هایی که با آن دست و پای ایوان نیکولایبیچ را بسته بودند، در گوشه ای از کاناپه تلبار بود و دست و پای شاعر باز بود.

وقتی که مرد وارد شد، رنگ از رخسار ریوخین پرید و سرفه ای کرد و با ترس گفت: «صبح بخیر، دکتر.»

دکتر به ریوخین سری تکان داد، ولی نگاهش متوجه ایوان نیکولایبیچ بود که بی حرکت نشسته بود و از عصبانیت، به همه چپ چپ نگاه می کرد. حتی با آمدن دکتر هم تکانی نخورد.

ریوخین، با پچ پچی مرموز و در حالیکه با دلواپسی به ایوان نیکولایبیچ نگاه می کرد، گفت: «دکتر، این همان شاعر معروف ایوان بزدومنی است. می ترسیم دچار D.T.S. شده باشد.»

دکتر آرامی پرسید: «مگر مشروب زیاد می خورده؟»

«نخیر، گاهی چند تایی می خورد، ولی نه آنقدر که ...»

«آیا خیال کرده عنکبوت، موش، اجنه و یا سگ هار می بیند؟»

ریوخین یکه ای خورد و جواب داد: «نخیر، من هم دیروز و هم امروز صبح

بلدمش ... آنوقت حالش کاملاً خوب بود.»

از سفر نامیمون میخائیل الکساندروویچ برلیوز به پاتریارک پاندز، با او بود. هیچ کس، و مخصوصاً اعضای ماسولیت، این محل را دیگر «خانه گریبایدوف» نمی خواند؛ همگی صرفاً از عنوان «گریبایدوف» استفاده می کنند.

«دیروز دو ساعت در گریبایدوف تو صف ایستادم!»

«خوب؟»

«یک کوپن اقامت یک ماهه در یالتا گیرم آمد.»

«خوش به حالت!»

یا: «قرار است برلیوز را بینم - امروز بعد از ظهر، از چهار تا پنج در گریبایدوف مراجعه کننده می پذیرد...» و مواردی از این دست.

ماسولیت از این ساختمان به نحو احسن استفاده می کرد و کمال راحت و رفاه اعضا را فراهم کرده بود. هر کس به ساختمان وارد می شد، بر می خورد به جعبه اعلاناتی که پر بود از اطلاعیه های کلوب های ورزشی مختلف؛ و بعد از آن عکسهای یکی یکی اعضای ماسولیت دیده می شد که آویزان بودند به دیوار راه پله ای که به طبقه اول می رفت (البته، عکسها آویزان بود، نه خود اعضا).

بر در اولین اتاق طبقه بالا، علامت بزرگی دیده می شد: «کلبه تعطیلات آخر هفته؛ ماهیگیری» و در کنار آن عکس بزرگی از یک ماهی کپور دیده می شد که به قلابی آویزان بود.

بر در اتاق دوم، علامت کم و بیش گیج کننده ای دیده می شد: «کوپن اقامت یک روزه خلاق. با م. و. پدلژنایا (M.V. Podlozhnaya) تماس بگیرید.»

بر در بعدی، پلاک کوتاه و کاملاً نامفهومی آویزان بود: «پره لیجینو (Perelygino)» از آنجا به بعد، یک مراجعه کننده اتفاقی به علائم بی شماری بر می خورد که هر یک بر یکی از درهای چوب گردوی عمه چسبانده شده بود: «صورت اسامی برای دریافت کاغذ: با پوکلوکینا (Poklevkina) تماس بگیرید»؛ «صندوق»؛ «طرح نویسان: حسابهای شخصی».

جلو طولانی ترین صف، که اول آن در طبقه پایین و مقابل اتاق دربان بود، دری قرار داشت که همواره زیر فشار مراجعین ممکن بود هر لحظه از جا کنده شود و بر آن علامت «امور مسکن» دیده می شد.

آن طرف امور مسکن، پوستر درخشانی آویزان بود؛ در پوستر صخره ای دیده

۵

ماجرای گریبایدوف

خانه ای بود قدیمی و دو طبقه، به رنگ کرم، که در کنار انحنای بلواری در پس یک باغ هرس نشده و غم زده قرار داشت و نرده هایی چدنی، آن را از خیابان جدا می کرد. در زمستان، حیاط آسفالت خانه معمولاً از برف پارو شده پر بود و پارویی هم همیشه آنجا دیده می شد؛ در حالیکه در تابستان همین حیاط را با یک پوش برزنتی، به دلپذیرترین بخش رستوران تبدیل می کردند.

ساختمان را «خانه گریبایدوف» می خوانند، چون احتمالاً زمانی به عمه نمایشنامه نویس معروف، الکساندر سرگیویچ گریبایدوف^۱، تعلق داشته است. البته هیچ کس دقیقاً نمی داند که آیا واقعاً عمه مالک ساختمان بوده یا نه. بعضی حتی معتقدند که گریبایدوف اصولاً عمه ای نداشته، چه رسد به اینکه مالک چنین خانه ای هم باشد. به هر حال، اسم ساختمان همان بود که گفتم. از این گذشته، زمانی راوی کذابی این داستان را در مسکو بر سر زبانها انداخت که گویا نویسنده معروف، در تالار ستون دار همین خانه، قطعاتی از مضار ظرافت روح خود را برای همین عمه که بر کاناپه ای لم داده بود، خوانده است. شاید هم خوانده باشد، ولی به هر حال چندان اهمیتی ندارد.

مهم آنست که این ساختمان حالا در دست ماسولیت است که ریاستش هم، پیش

(۱) Alexander Sergeyevich Griboyedov (۱۷۹۵-۱۸۲۹): نمایشنامه نویس روسی و سفیر روسیه در دربار فتحعلی شاه قاجار. در ایران، گریبایدوف به قتل رسید و ماجرای معروف گریبایدوف پدید آمد. - م.

می شد که در قلعه آن مردی، تفنگی حمایل شانه، با روپوش مخمل قفقازی، بر اسب کهری سوار بود. پایین صخره، یک مهتابی و چند درخت نخل دیده می شد. روی مهتابی، مرد جوان مو کوتاهی نشسته بود که با نگاهی جسور و شتابزده، قلمی به دست داشت و به بالا نگاه می کرد. این کلمات هم دیده می شد: «تعطیلات نویسنده: از دو هفته (داستان یا رمان کوتاه) تا یک سال (رمان، تریلوژی) یالتا، سوئوکسو (Suuku-Su)، بوروویایه (Borovoye)، چیخیدزیری (Tsikhidziri)، ماخینجوری (Makhinjauri)، لنینگراد (کاخ زمستانی)»^۱. معمولاً مقابل این در هم صفی تشکیل می شد. البته این صف چندان طولانی نبود - فقط حدود صدوپنجاه نفر.

در امتداد پیچهای ناگهانی و پستی و بلندیهای کریدورهای گریبایدوف، علائم دیگری دیده می شد: «مدیریت ماسولیت»، «صندوقهای شماره ۲ و ۳ و ۴ و ۵»، «هیئت سردبیری»، «مدیر ماسولیت»، «اتاق بیلبارد»، و سپس دفاتر سازمانهای وابسته قرار داشت و بالاخره می رسیدیم به تالار ستون دار که در آن عمه، با لذتی فراوان، به کمدمی برادرزاده نابغه اش گوش داده بود.

هر بازدیدکننده گریبایدوف، البته بجز آنها که بکلی فاقد هرگونه حساسیتی بودند، فوراً متوجه می شد که چقدر زندگی اعضای خوشبخت ماسولیت راحت است و لاجرم عمیقاً حسادت می کرد و در عین حال، فوراً به زمین و آسمان لعنت می فرستاد که چرا اندکی استعداد ادبی ارزانی اش نداشته؛ و بدون این استعداد هم که نمی شد حتی کارت عضویت ماسولیت را به خواب دید - همان کارت قهوه ای رنگی که معروف حضور همه اهالی مسکو بود و بوی چرم گران قیمت می داد و حاشیه کلفتی از طلا داشت.

کیست که بر حسادت صحنه بگذارد؟ احساسی است نفرت آور؛ ولی خودتان را، یکبار هم که شده، جای آن بازدیدکننده بگذارید: آنچه در طبقه بالا می دید، کل ماجرا نبود. تمام طبقه همکف خانه عمه، رستوران بود و آن هم چه رستورانی. بحق بهترین رستوران مسکو شناخته می شد. علت معروفیت رستوران نه دو اتاق طاق ضربی آن بود و نه تصویر اسبهای کورنگ با یالهای پریشان بر دیوار، و نه

(۱) شهرهای نام برده شده همه از شهرهای خوش آب و هوای شوروی اند. - م.

چراغهایی که روی هر میز قرار داشت و بالاخره علت معروفیت، قدغن بودن رستوران برای عوام الناس هم نبود؛ بلکه دلیل محبوبیت، بیش از هر چیز، غذای رستوران بود. گریبایدوف - با قیمتهای بی نهایت معقول - از هر رستورانی که در مسکو نام می بردید سر بود.

به همین خاطر، گفت و شنودی که راقم این سطور در کنار نرده های گریبایدوف به گوش خود شنید، چندان هم عجیب نیست:

«آمبروز (Ambrose)، امشب کجا شام می خوری؟»

«وانیا (Vanya) سؤال عجیبی می کنی. خوب معلوم است، همین جا. آرشیبالد آرشیبالدویچ (Archibald Archibaldovich) صبح یواشکی به من گفت که امشب منوی غذا شامل *filets de perche au naturel*^۱ خواهد بود. لذت ناب!»

وانیا، که مردی بود رنج دیده، با تاول بزرگی برگردن، آهی کشید و به آمبروز، که شاعری قوی بنیه و سرخ لب و موطلائی بود و لپهایی شاداب داشت گفت: «آمبروز، واقعاً که بلدی چطور زندگی کنی!»

آمبروز جواب داد: «استعداد خاصی نمی خواهد. فقط باید جریزه طبیعی برای زندگی معمولی و معقول داشت. شاید بگویی که ماهی خاردار در کالسیوم (Coliseum) هم پیدا می شود. بله، پیدا می شود ولی در آنجا یک پرس ماهی خاردار سی روبل و پنجاه کوپک آب می خورد و در اینجا سر و ته قضیه با پنج و پنجاه بهم می آید. بعلاوه، ماهی خاردار کالسیوم حداقل سه روز مانده و از همه بدتر این که، اگر به کالسیوم بروی، هیچ کس تضمین نمی کند که اولین جعلی که از خیابان تئاتر وارد شد، یک خوشه انگور به سر و صورتت پرت نکند. نه، من یکی که از کالسیوم نفرت دارم.» و سپس آمبروز شکمبار به صدایی بلند فریاد زد: «وانیا، سعی نکن وادارم کنی از آنجا خوشم بیاید.»

وانیا ناله ای کرد: «نمی خواهم وادارت کنم. می توانستی خانه هم شام بخوری.» آمبروز فریاد کشید که: «خیلی متشکرم. فکرش را بکن که زنت بخواد *filets de perche au naturel* را در آشپزخانه ای سرخ کند که با یک دوجین آدم دیگر مشترک

(۱) نام غذایی به زبان فرانسه. حدوداً فیله نوعی ماهی است. - م.

است. هه! هه! هه! *Au revoir*^۱ وانیا.» امبروز در حالیکه چیزی با خود زمزمه می‌کرد، به‌عجله به طرف تارمی شتافت.

«هه هه ... بله، چه روزگاری بود ... بعضی از ما سکنه قدیمی مسکو گریبایدوف معروف را هنوز به‌خاطر داریم. ولی امبروز عزیز، فیله آب‌پز ماهی خاردار که چیزی نیست. استرژن چطور است، آنهم استرژنی که روی دیسی مطلا به‌سر میز بیاورند، استرژنی که فیله‌اش کرده باشند و میان دو دم خرچنگ^۲ و همراه با خاویار تازه بیاورند؟ و *(oeufs en cocotte)*^۳ با پوره قارچ، در کاسه‌های کوچک چطور است؟ راستی از سینه طرقة خوشت نمی‌آید؟ با کمی دنبلان؟ بلدرچین *(Genovese alla)*^۴ فقط نه روبل و پنجاه! تازه از ارکستر و پیشخدمتهای مؤدب آن چیزی نمی‌گویم. و در ماه ژوئیه، که همه خانواده به بیلاق رفته‌اند و گرفتاریهای ادبی مبرم مجبورت می‌کند که در شهر بمانی - روی تارمی، در سایه تاک، با یک پرس *(Potage printaniere)*^۵ که مثل نقشی از طلا بر رومیزی به سفیدی برف می‌درخشد چطوری؟ امبروز، یادت می‌آید؟ حتماً یادت می‌آید - از لبهایت می‌فهمم که یادت آمده. از ماهی خاردار و ماهی آزاد که بگذریم، تازه می‌رسیم به نوک دراز و ایبا، آنهم به فصلش ... چطور است؟ و آن شرابه‌های خوش‌رنگ.»

ولی در اینجا، خواننده عزیز، باید به عقب برگردم. در ساعت ده و نیم شب روزی که برلیوز در پاتریارک پاندز بدرود حیات گفت، تنها چراغ یک اتاق طبقه بالای گریبایدوف روشن بود. دوازده نویسنده خسته در اتاق نشسته بودند؛ برای جلسه‌ای جمع شده بودند و هنوز منتظر میخائیل الکساندرویچ بودند. اعضای کمیته مدیریت ماسولیت که روی صندلیها و میزها و حتی لبه پنجره‌ها نشسته بودند از گرما و گرفتگی هوا به شدت رنج می‌بردند. حتی

(۱) به فرانسه: خداحافظ. - م.

(۲) بخشی از نوع خاصی خرچنگ که جزء خوراکی‌ترین انواع حیوانات دریایی شناخته می‌شود. - م.

(۳) نام غذایی فرانسوی است. - م.

(۴) اصطلاحی فرانسوی است که معمولاً در مورد غذایی به کار می‌رود که به سبک محل خاصی طبخ شده باشد: در اینجا، به سیاق جنوای ایتالیا. - م.

(۵) نام سوپی است فرانسوی. معنای تحت‌اللفظی آن عبارت است از سوپ بهاره. معمولاً به سوپهای سبزی سبک گفته می‌شود. - م.

یک نسیم تازه هم از پنجره‌های باز به‌اتاق نمی‌وزید. مسکو گرمایی را پس می‌داد که در طی روز در آسفالت خیابانها جمع شده بود و بی‌شک در فرا رسیدن شب هم فرجی نبود. از آشپزخانه ساختمان، که در زیر زمین واقع شده بود، بوی پیازداغ می‌آمد؛ همه دنبال چیزی می‌گشتند تا بنوشند؛ همه عصبی و عصبانی بودند.

بسکودنیکوف (Beskudnikov) که مقاله‌نویسی بود آرام و خوش‌پوش، با چشمهایی که در عین حال هم ثابت بود و هم دودو می‌زد، ساعتش را درآورد. عقربه ساعت به یازده نزدیک می‌شد. بسکودنیکوف با انگشتانش به‌شیشه ساعت ضربه‌ای زد و آن را به پهلودستی خود، دووبراتسکی (Dvubratsky) شاعر نشان داد؛ شاعر روی میزی نشسته بود؛ گرفته به‌نظر می‌رسید، کفشهایی با تخت لاستیکی زردرنگ به پا داشت و پاهایش را دائم تاب می‌داد.

دووبراتسکی غرولندکنان به‌زمزمه گفت: «عجب!»

ناستازیا لوکینیشنا نپره‌منوا (Nastasya Lukinishna Nepremenova) گفت: «بعید نیست در کلیازما (Klyazma) گیر کرده باشد!» ناستازیا - دختر یتیم یک تاجر مسکویی - نویسنده‌ای بود که با نام مستعار «بوسان گئورگ» (Bo'Sun George)، در مورد جنگهای دریایی رمان می‌نوشت.

زاگریووف (Zagrivov)، نویسنده داستانهای کوتاه مردم‌پسند، پرید وسط بحث و گفت: «ببینید، شماها را نمی‌دانم، ولی من یکی بیشتر ترجیح می‌دهم که الان بروم روی مهتابی چای بخورم تا اینکه اینجا بمانم و بپزم. مگر قرار نبود جلسه ساعت ده تشکیل شود؟»

بوسان گئورگ، که می‌دانست استراحتگاه تابستانی نویسندگان در پره‌لیجینو، در نزدیکی کلیازما، موضوع حساسی است، با معصومیت حساب‌شده‌ای گفت: «الان قاعدتاً هوای کلیازما عالی است؛» و ادامه داد: «حتماً آنجا الان بلبله‌ها آواز می‌خوانند. من که، به‌دلیلی، معمولاً خارج از شهر بهتر کار می‌کنم، مخصوصاً در بهار.»

هیرونیموس پوپریخین (Hieronimus Poprikhin) رمان‌نویس، با کینه و حسد تلخی گفت: «سه سال است که حق اشتراک خودم را می‌پردازم تا شاید زن بیمارم را به این بهشت بفرستم، ولی هیچ‌وقت چیزی در افق پیدا نشده.»

آبابکوف (Ababkov) منتقد، که بر لبه پنجره نشسته بود فریاد زد: «خوب، بعضیها از بعضیها خوش‌اقبال‌ترند. کاریش نمی‌شود کرد.»

چشمهای بوسان گئورگ برقی زد و در حالی که صدای بم زنانه‌اش را آرام کرده بود گفت: «رفقا، نباید حسود بود. آنجا فقط بیست و دو ویلا هست و تنها هفت ویلای جدید هم در دست ساختمان است. در مقابل، سه هزار نفر مثل ما عضو ماسولیت هستند.»

کسی از گوشه‌ای اظهار لحنیه کرد که: «سه هزار و صد و یازده نفر!»

بوسان دنباله حرفش را گرفت: «خوب، بفرما! چه می‌شود کرد؟ طبیعاً ویلاها به کسانی داده می‌شود که استعداد بیشتری داشته باشند.»

گلوخاریوف (Glukharyov) فیلمنامه‌نویس واق‌واقی کرد: «به کسانی داده می‌شود که در رأس اند.»

بسکودنیکوف با دهن‌دره‌ای تصنعی اتاق را ترک کرد.

گلوخاریوف پشت سر او فریاد زد که: «یکی از آنها، پنج اتاق پره‌لیجینو را در انحصار خود دارد.»

دنیسکین (Deniskin) داد زد که: «لاورویچ شش تا اتاق دارد، و ادامه داد: «اتاق نهار خوریش با چوب بلوط تزئین شده.»

آبابکوف داد کشید که: «فعالاً مسئله این نیست. مهم این است که ساعت یازده و نیم شده.» صدایی نوید شورش می‌داد. کسی به پره‌لیجینوی منفور تلفن کرد و اتفاقاً شماره را عوضی گرفت و وصل شد به ویلای لاورویچ؛ به اطلاع تلفن‌کننده رساندند که لاورویچ منزل نیست و به رودخانه رفته. بلبشویی پیا شد. کسی تلفن عجیبی به کمیسیون هنرهای زیبا و ادبیات زد که البته جوابی دریافت نکرد.

دنیسکین و گلوخاریوف و کوانت (Quant) با هم فریاد زدند: «نکنند قبلاً تلفن کرده؟»

ولی افسوس که فریادها همه بی‌ثمر بود و میخائیل الکساندروویچ اصلاً در وضعی نبود که بتواند به کسی تلفن کند. در جایی دور از گریبایدوف در سالن بزرگی که لامپهای هزار شمعی در آن می‌سوخت، آنچه تا چندی قبل میخائیل الکساندروویچ بود بر سه تخت فلزی ساخته از روی قرار داشت. بر تخت اول،

(۱) dacha: ویلاهای روسی را می‌گویند که گاهی هم برای اشاره به آن از همان واژه داخل استفاده می‌شود. - م.

جسدی عریان و آغشته به خون بود، با بازویی شکسته و ستون فقرات داغان شده؛ بر تخت دوم سری دیده می‌شد: دندانهای جلو همه خرد شده بود؛ چشمها باز بود و غم‌زده و از نور زننده‌ای که بر آن می‌افتاد پروایی نداشت؛ و بالاخره بر تخت سوم، مشتی لباس کهنهٔ مچاله شده تلنبار شده بود. افراد مختلفی دور جسد بی‌سر جمع شده بودند: یک استاد پزشکی قانونی، یک آسیب‌شناس و دستیارش، نمایندگان دادستانی و بالاخره قائم‌مقام میخائیل الکساندروویچ در ریاست ماسولیت دور جسد ایستاده بودند؛ قائم‌مقام، ژلدیبین (Zheldybin) نویسنده بود که با تلفن از کنار بستر همسر بیمارش احضار شده بود.

ماشینی دنبال ژلدیبین رفته بود و او و نمایندگان دادستانی را (حدود نیمه‌شب) به آپارتمان مقتول برده بود؛ در آنجا اوراق مقتول را مهر و موم کرده بودند و سپس همگی به سردخانه آمدند.

گروهی که در اطراف باقیماندهٔ جسد مقتول جمع شده بودند، مشغول رای‌زنی دربارهٔ بهترین راه حل قضیه بودند: آیا می‌بایستی کله را دوباره به گردن بخیه می‌کردند یا آنکه وقتی جسد را برای ادای احترام، در تالار اصلی گریبایدوف می‌گذاشتند، با پارچهٔ سیاهی تا زیر پیشانی‌اش را می‌پوشاندند.

بله، میخائیل الکساندروویچ اصلاً قادر به تلفن کردن به هیچ‌جا نبود و دنیسکین و گلوخاریوف و کوانت و بسکودنیکوف بی‌جهت به هیجان آمده بودند. رأس ساعت دوازده، هر دوازده نویسنده، طبقهٔ بالا را ترک کردند و به سوی رستوران سرازیر شدند. در آنجا پشت سر میخائیل الکساندروویچ حرفهایی زدند. همهٔ میزهای تارمی اشغال بود و آنها مجبور شدند در اتاقهای زیبا ولی خفه‌کنندهٔ داخل ساختمان شام بخورند.

رأس ساعت دوازده، اولین اتاق از سری اتاقهای داخل ساختمان، یکباره با غرشی ناگهانی زنده شد و به حرکت درآمد. صدای نازک مردانه‌ای ندای موسیقی «هله‌لویا» (Alleluia) را سر داد. ارکستر معروف گریبایدوف بود که گرم کار می‌شد. صورتهای عرق کرده به‌وجود آمد؛ اسبهایی که تصویرشان به سقف بود زنده شدند؛ چراغها به نظر پرنورتر آمد. ناگهان همهٔ کسانی که توی تارمی و در اتاقها نشسته بودند به رقص درآمدند؛ انگار همگی از بند رسته بودند.

گلوخاریوف با تامارا پولومسیاتز (Tamara Polumesyatz) می‌رقصید؛ کوانت

می رقصید؛ ژوکوپوف (Zhukopov) رمان نویس هنرپیشه‌ای را که لباس زرد به تن داشت بغل کرد و به رقص درآمد. همه می رقصیدند. دراگونسکی (Dragunsky) و چرداکچی (Cherdakchi) می رقصیدند؛ دنیسکین کوچولو با بوسان گئورگ عظیم‌الجثه می رقصید؛ دوشیزه آرشیتکت زیبا، خانم سمکین هال (Semeikin Hall) را مردی که شلوار سفید توری به تن داشت بغل زد و به رقص کشاند. اعضاء و مدعوین، مسکویها و خارج از شهرها، همه می رقصیدند؛ یوهان نویسنده که از اهالی کرانستاد (Kronstadt) بود؛ تولیدکننده‌ای به نام ویتیا کوفتیک (Vitya Kufdik) که اهل راستوف (Rostov) بود و لکه‌ای به رنگ گل سوسن تمام صورتش را می پوشاند؛ و ستارگان درخشان بخش شاعری ماسولیت، پاویانوف (Pavianov)، بوگوخولسکی (Bogokhulsky)، سلادسکی (Sladsky)، شپشکین (Shpichkin) و آدلفینا بوزدیاک (Adelfina Buzdyak) حضور داشتند و می رقصیدند؛ و جوانانی که حرفه ناشناخته‌ای داشتند و شبیه مشته‌زنانی بودند که موهاشان خیلی کوتاه است و سرشان‌هاشان پنبه‌دوزی شده بود، می رقصیدند. و بالاخره مرد پیر و کهن سالی که خرده پیازچه از لابلای محاسنش بیرون می زد، مشغول رقصیدن با دختری زرد و لاغر بود که لباس ابریشم پرتقالی رنگی به تن داشت.

پیشخدمتها، عرق‌ریزان، لیوانهای لبالب آبجو را از روی سر رقااصان حمل می کردند و با صدایی پر کینه و گرفته فریاد می زدند: «ببخشید، قربان!» صدایی از گوشه‌ای در بلندگو فریاد می کرد: «chops^۱ یکی، ودکا دوتا،^۲ Chicken à la King». صدای نازک آوازخوان دیگر شنیده نمی شد، بلکه گاه زوزه‌ای به گوش می رسید که می گفت: «هله‌لویا»، صدای ناگهانی سنج گهگاه صدای ظروف کثیفی را که از مدخل شیب‌داری به محل ظرفشویی در آشپزخانه سرازیر می شد در خود غرق می کرد. در یک کلام: جهنمی بود.

حدود نیمه شب، در این جهنم تصویری ظاهر شد. مرد چشم سیاه و زیبارویی به ایوان قدم گذاشت؛ فراق پوشیده بود و محاسنی نوک تیز داشت. با ابهتی سلطانی،

(۱) نام برش خاصی از گوشت‌های مختلف است. - م.

(۲) نام غذایی به زبان فرانسه. به نوعی خاص از خوراک مرغ گفته می شود. لازم به توضیح است که در این بخش، گاه در متن فرانسه از نام غذاهایی استفاده شده که اندکی با متن انگلیسی متفاوت است. بیشتر نامهای ترجمه فارسی را بر اساس روایت انگلیسی انتخاب کردم. - م.

ملکش را از نظر گذراند. برخی از رماتیکها، چنین روایت کرده‌اند که روزگاری این شخصیت اشرافی نه فراق که کمربند چرمین کلفتی به کمر می بست که دسته ششلولی از آن بیرون می زد و دستمال سرخی موی سیاه پریشانش را گره می کرد و کشتی او کارائیب را با پرچم اسکلت‌نشان دزدان دریایی و (Jolly Roger) پیموده بود. البته این حرفها تخیل صرف است. کارائیبی در میان نیست و دزد دریایی درمانده‌ای آن را در نوردیده و هیچ کشتی تیزرویی هرگز این دزدان را تعقیب نکرده و دود انفجار توپی هرگز بر فراز امواج آن گذر ننموده است. ساختگی صرف. به درختان نحیف نگاه کنید و به نرده‌های چدنی و به بلوار ... و به یخهایی که در سطل شراب شناورند و بر میز کناری، مردی نشسته که چشمهایش مثل گاو نر پر خون است و محشری بر پا است. آه خدایان - زهر، به کمی زهر نیاز دارم!

ناگهان از یکی از میزها فریاد «برلیوزا!» برخاست و در فضا پخش شد. صدای ارکستر فوراً فروکش کرد و ساکت شد؛ انگار کسی مشتی بر آن کوفته بود. «چی، چی، چی؟»

«برلیوزا!!»

همه اینطرف و آنطرف می دویدند و فریاد می کشیدند.

با خبر وحشتناک مربوط به میخائیل الکساندروویچ، موجی از اندوه و افسوس همه را فراگرفت. یکی از حضار کمی این پا و آن پا کرد و یکدفعه فریاد زد: «همه باید بی تأخیر و تعلق، تلگراف مشترکی ارسال کنیم.»

البته قاعدتاً می پرسید چه تلگرافی؟ چرا باید تلگراف فرستاد؟ به کی باید فرستاد؟ و برای کسی که جمجمه داغان شده‌اش را دستهایی در میان دستکش پلاستیکی ترمیم می کند و گردنش را سوزنهای کج پروفیسوری سوراخ سوراخ کرده، تلگراف چه فایده‌ای دارد؟ او مرده است و به تلگراف احتیاجی ندارد. کار او تمام شده، بیخود کار زیادی برای اداره پست نتراشیم.

بله، او مرده است ... ولی ما که فعلاً زنده‌ایم!

موج اندوه فزونی گرفت و چند صباحی ادامه یافت و کم‌کم رو به کاهش گذاشت. یکی از حضار به میزش برگشت و اول یواشکی و بعد علنی جرعه‌ای ودکا نوشید و

لقمه‌ای غذا به دهان گذاشت. به هر حال، دلیلی ندارد که (Cotelettes de volaille)^۱ را خراب کنیم؟ گرسنه ماندن ما که فایده‌ای برای میخائیل الکساندروویچ ندارد؟ ما هنوز زنده‌ایم، مگر نه؟

طبعاً پیانو را قفل کردند و ارکستر جاز عازم منزل شد و تنی چند از روزنامه‌نگاران به محل روزنامه‌های خود رفتند تا قطعاتی در رثای مرحوم بنویسند. خبر پیچید که ژلدیبین از سردخانه بازگشته. او به دفتر طبقه بالای برلیوز رفت و این شایعه به سرعت قوت گرفت که جای برلیوز را خواهد گرفت. ژلدیبین هر دوازده عضو کمیته مدیریت ماسولیت را از رستوران به یک جلسه فوق‌العاده احضار کرد و مسائل مبرمی چون آماده کردن تالار ستون‌دار و انتقال جسد از سردخانه و ساعاتی که اعضا می‌توانستند در مراسم بازدید از جسد شرکت کنند و مسائل دیگر مربوط به این واقعه غم‌انگیز، مورد بحث و تبادل نظر قرار گرفت.

در طبقه همکف، زندگی در رستوران به حال عادی بازمی‌گشت و قاعدتاً تا ساعت چهار، زندگی شبانه ادامه می‌یافت، اگر البته آن اتفاق عجیب رخ نمی‌داد - اتفاقی که حتی بیش از خبر مرگ برلیوز حضار را تکان داد.

اولین کسانی که متوحش شدند در شبکه چیان دم در گریبایدوف بودند. یکی از آنها، تکانی خورد و فریاد زد: «وای! آنجا را نگاه کن!»

نزدیک نرده‌های چدنی، ناگهان نوری درخشیدن گرفت و به طرف تارمی به حرکت درآمد. برخی از مهمانان از جا برخاستند و دیدند که نور درخشان را شبیح سفیدی همراهی می‌کند. وقتی به تارمی رسید، مشتریها همه میخکوب شده بودند: با چشمانی از حدقه درآمده و با چنگالهای پر از استرژن در هوا. دربان کلوب، که در همان لحظه برای کشیدن سیگار از اتاق رخت‌کن رستوران به حیاط رفته بود، سیگارش را زیر پا خاموش کرد و می‌خواست به شبیح نزدیک شود و از ورود به رستوران بازش دارد که ناگهان به دلیلی، تغییر عقیده داد؛ ایستاد و احمقانه لبخندی زد.

شبیح به راحتی از شکافی در نرده‌ها وارد تارمی شد. وقتی به آنجا رسید، همه دیدند که این نه یک شبیح بلکه شاعر شهیر، ایوان نیکولایویچ بزدومنی است.

(۱) نام غذایی به زبان فرانسه است. - م.

پابرنه بود و بلوز روسی سفید و کتیف و پاره‌ای به تن داشت؛ به جلو بلوز، تمثال یکی از قدیسان گمنام سنجاق شده بود. شاعر زیرشلواری بلند سفید راهراهی به پا داشت و شمع فروزانی به دستش بود و برگونه راستش، خراش تازه‌ای دیده می‌شد. نمی‌توان تصور کرد تارمی در چه سکوتی فرو رفت. از لیوانی که یکی از پیشخدمتها کجکی به دست گرفته بود، آبجو سرازیر شد.

شاعر شمع را برفراز سرش گرفت و با صدایی آرام گفت: «سلام دوستان!» سپس به نزدیک‌ترین میز نگاه کرد و با تعجب و افسوس گفت: «نه، آنجا نیست.» دو صدا شنیده شد. صدای زیری بی‌رحمانه گفت: «بی‌تردید همان D.T.S.^۱ است.»

دومی، که صدای وحشتزده زنی بود، با حالتی عصبی پرسید: «چطور پلیس اجازه داد که با این شکل و شمایل به خیابان بیاید؟»

ایوان نیکولایویچ این صدا را شنید و جواب داد: «دو بار سعی کردند بازداشت کنند؛ یک دفعه در خیابان اسکاترتنی (Skatertny) و یک بار هم همین جا در خیابان برونایا. من البته از روی نرده‌ها پریدم و این طور شد که صورتم خراش برداشت.» ایوان نیکولایویچ شمعش را بالا برد و فریاد زد: «همکاران هنرمندا!» (صدای لرزانش هر لحظه بلندتر و جدی‌تر می‌شد) «به من گوش کنید. همه شما. او آمده. فوراً بازداشتش کنید، وگرنه آسیبه‌های بی‌حدی خواهد رساند.»

از همه طرف می‌پرسیدند: «چی شد؟ چی؟ چی گفت؟ کی آمده؟» ایوان جواب داد: «یک پروفیسور. همین پروفیسور بود که امشب می‌شما برلیوز را در پاتریارک پاندز به قتل رساند.»

همه به تارمی هجوم آورده بودند و جمعیتی دور ایوان جمع بود. کسی با صدایی آرام و لحنی مؤدب، از کنار گوش ایوان نیکولایویچ گفت: «معذرت می‌خواهم، ممکن است حرفتان را یک دفعه دیگر تکرار کنید. لطفاً بگویید که چطور کشته شد؟ چه کسی او را کشت؟»

ایوان که به اطراف نگاه می‌کرد، جواب داد: «یک خارجی - او یک پروفیسور و جاسوس است.»

(۱) مخفف Delirium tremens است که معمولاً به جنون ناشی از استفاده بیش از حد از الکل می‌گویند. - م.

صدای بیخ گوش او دوباره بلند شد که: «اسمش چیست؟»

ایوان، درمانده فریاد زد: «گرفتاری همین جا است. اگر اسمش را می دانستم که ... نتوانستم اسمش را درست از روی کارت ویزیتش بخوانم ... تنها حرف "W" یادمانده. اسمش با "W" شروع می شد. چه اسمی می توانست باشد؟» ایوان، که با دست پیشانی اش را به چنگ گرفته بود، از خود به صدایی بلند می پرسید: «وی وای، وا، وو ... والتر؟ واگنر؟ واینر؟ وگنر؟ وینتر؟» در نتیجه این تقلاها، موی سر ایوان بر سرش سیخ شد.

زنی که قصد کمک داشت فریاد زد: «ولف (Wolff)؟»

ایوان عصبانی شد.

در حالیکه میان جمعیت دنبال زن می گشت، فریاد زد: «عجب دیوانه ای هستی! ولف چه ربطی به این قضیه دارد؟ کار او نبود؟ وو، وا، نخیر، این طوری هیچ وقت یادم نخواهد آمد. ببینید همه توجه کنید - به پلیس تلفن کنید و بگویید که فوراً پنج موتورسوار مسلح به مسلسل بفرستند تا این پروفیسور را پیدا کنند. فراموش نکنید که دو نفر هم همراهش هستند. مردی قد بلند و پیچازی پوش با عینک پرسی لوق و لوق و یک گربه سیاه ... در این فاصله، من گریبایدوف را می گردم - احساس می کنم همین جا هستند.»

ایوان دیگر به هیجان آمده بود. حضار را کنار می زد و شمعش را تکان می داد و با تکان شمع، موم مذاب آن به سر و رویش می ریخت و زیر میزها را جستجو می کرد. کسی گفت «دکتر!» و مردی چاق جلو ایوان ظاهر شد؛ صورتی پر محبت و عینکی دسته شاخی به چشم داشت و بوی مشروب می داد.

صورت، باوقار گفت: «رفیق بزدومنی، کمی آرام بگیر. مرگ میخائیل الکساندروویچ محبوب ما ناراحت کرده ... نه، منظورم همان میشا برلیوز خودمان است. می دانیم چه احساسی داری. باید استراحت کنی. الان می بریمت منزل و تو تختخوابت کمی استراحت می کنی و آنوقت همه چیز یادت می رود ...»

ایوان صحبت صورت را با عصبانیت قطع کرد و گفت: «مگر نمی فهمید که باید پروفیسور را گیر بیاوریم؟ آنوقت تنها کاری که تو بلدی این است که بیایی و این مزخرفات را بگویی و وقتم را بگیری. cretin^۱».

(۱) به فرانسه، به معنای ابله و بی شعور. - م.

صورت، که برافروخته بود و عقب نشینی می کرد و افسوس می خورد که چرا اصلاً درگیر این ماجرا شده، گفت: «مرا ببخشید، رفیق بزدومنی!»

ایوان نیکولایویچ، با نفرتی عمیق گفت: «نه، برای من مهم نیست که کی هستی؛ اصلاً نمی بخشم.»

دردی صورتش را مچاله کرد، شمع را از دست راست به دست چپ داد و با پرتاب بازوی خود، مشتت به گوش صورت دوست داشتنی کوبید.

چند نفر همزمان به نتیجه واحدی رسیدند و خودشان را انداختند روی ایوان. شمع خاموش شد، عینک دسته شاخی از صورت به زمین افتاد و فوراً زیر پا له شد. ایوان که از خود دفاع می کرد، فریادهای دلخراش هل من مبارز می زد که باعث خجالت همه شده بود و تا خود بلوار شنیده می شد. صدای شکسته شدن ظروف و جیغ زنان بلند شد.

در حالیکه پیشخدمتها ایوان را با حوله می بستند، گفتگویی بین دربان و کاپیتان کشتی جریان داشت.

دزد دریایی با سردی پرسید: «مگر ندیدی زیرشلواری پوشیده بود؟»

دربان جواب داد: «ولی آرشیبالد آرشیبالدویچ، من آدم بزدلی هستم. چطور می توانستم جلوی او را بگیرم؟ او جزو اعضا است.»

دزد دریایی باز گفت: «مگر ندیدی زیرشلواری پوشیده بود؟»

دربان که رنگ رخسارش بنفش شده بود، گفت: «ببینید، آرشیبالد آرشیبالدویچ، از دست من چه کاری برمی آید؟ می دانم که در تارمی خانم هست، ولی ...»

دزد دریایی که با نگاهش دربان را می گذازاند گفت: «خانمها مهم نیستند؛ آنها که بدشان نمی آید.» و ادامه داد: «ولی پلیس بدش می آید. در مسکو تنها در یک صورت کسی می تواند به این شکل تو خیابان راه برود و آنهم وقتی است که افسری دارد تحویل اداره پلیسش می دهد. و تو، اگر خودت را دربان می دانی، باید متوجه باشی که اگر کسی را با این وضعیت دیدی، فوراً سوتت را بزنی؛ می شنوی؟ نمی بینی در تارمی چه خبر شده؟»

متأسفانه دربان مفلوک، صدای شکستن ظروف و ناله و جیغ زنان را در تارمی به وضوح کامل می شنید.

دزد دریایی پرسید: «خوب حالا می خواهی چه کار کنی؟»

پوست صورت دربان مثل رنگ صورت جذامیها شد و چشمانش یکسره از دیدن ناتوان بود. به نظرش آمد که موی سیاه شانه شده آن مرد، که تا آن لحظه فرقی مرتب داشت، با دستمال ابریشمی براقی پوشیده شده است. پیراهن نیم تنه آهاردار و کت فراک ناپدید شد و ششلولی از کمر بند چرمین بیرون زد. دربان خود را می دید که از نوک دکل کشتی آویزان است و زیانش از سر بی جان و افتاده اش بیرون می زند. حتی صدای امواج را می شنید که بر بدنه کشتی می شکست؛ زانوهای دربان به لرزه درآمد. ولی دل دزد دریایی به حال دربان سوخت و نگاه گدازان خوف انگیزش را خاموش کرد.

«خیلی خوب، نیکولای، - ولی مواظب باش دیگر این کار تکرار نشود. جای دربانی مثل تو در رستوران نیست. بهتر است راهنمای کلیسا بشوی.» کاپیتان این حرفها را زد و چند دستور سریع و کوتاه و واضح دیگر هم داد: «بارمن را بفرست. پلیس اعلامیه. ماشین. تیمارستان.» و اضافه کرد: «سوت!»

ربع ساعت بعد، کسانی که در رستوران جمع بودند و آنهایی که در بلوار و پشت پنجره ها گرد آمده بودند به حیرت دیدند که بارمن و دربان و یک پلیس و یک پیشخدمت، و ریوخین (Ryukhin) شاعر، مرد جوانی را به زور از درهای گریبایدوف می برند و او که مثل آدمهای مومیایی تمامش نواریپیچ شده بود، فریاد می زد و تف می انداخت و با صدایی که در تمام خیابان شنیده می شد به ریوخین فحش می داد.

«پست فطرت! ... پست فطرت! ...»

راننده با دلخوری موتور وانت را روشن کرد؛ یک درشکه چی افسار بنفشه رنگ اسبش را تکانی داد و اسب را به حرکت درآورد. راننده گفت: «سوار شوید ... راه تیمارستان را بلدم.»

جمعیت پر سر و صدایی جمع شد؛ بحث درباره صحنه شگفت آور بود. بی تردید جنجالی نفرت انگیز و مضمضکننده، پرهیجان و تهوع آور بود. جنجالی که تنها زمانی پایان گرفت که وانت از درهای گریبایدوف دور شد و ایوان نیکولایبیچ بیچاره، یک پلیس، بارمن و ریوخین را با خود برد.

۶

شیزوفرنی، درست همان طور که گفته بود

در ساعت یک و نیم صبح، مردی ریشو که روپوش سفیدی به تن داشت به سالن پذیرش یک کلینیک روانی معروف وارد شد؛ ساختمان این کلینیک همین اواخر در حومه مسکو تکمیل شده بود. سه پرستار مرد و ریوخین شاعر دلواپس ایستاده بودند و ایوان نیکولایبیچ را که روی کاناپه ای نشسته بود نظاره می کردند. حوله هایی که با آن دست و پای ایوان نیکولایبیچ را بسته بودند، در گوشه ای از کاناپه تلبار بود و دست و پای شاعر باز بود.

وقتی که مرد وارد شد، رنگ از رخسار ریوخین پرید و سرفه ای کرد و با ترس گفت: «صبح بخیر، دکتر.»

دکتر به ریوخین سری تکان داد، ولی نگاهش متوجه ایوان نیکولایبیچ بود که بی حرکت نشسته بود و از عصبانیت، به همه چپ چپ نگاه می کرد. حتی با آمدن دکتر هم تکانی نخورد.

ریوخین، با پچ پچی مرموز و در حالیکه با دلواپسی به ایوان نیکولایبیچ نگاه می کرد، گفت: «دکتر، این همان شاعر معروف ایوان بزدومنی است. می ترسیم دچار D.T.S. شده باشد.»

دکتر آرامی پرسید: «مگر مشروب زیاد می خورده؟»

«نخیر، گاهی چند تایی می خورد، ولی نه آنقدر که ...»

«آیا خیال کرده عنکبوت، موش، اجنه و یا سگ هار می بیند؟»

ریوخین یکه ای خورد و جواب داد: «نخیر، من هم دیروز و هم امروز صبح

بلدمش ... آنوقت حالش کاملاً خوب بود.»

پوست صورت دربان مثل رنگ صورت جذامیها شد و چشمانش یکسره از دیدن ناتوان بود. به نظرش آمد که موی سیاه شانه شده آن مرد، که تا آن لحظه فرقی مرتب داشت، با دستمال ابریشمی براقی پوشیده شده است. پیراهن نیم تنه آهاردار و کت فراک ناپدید شد و ششلولی از کمر بند چرمین بیرون زد. دربان خود را می دید که از نوک دکل کشتی آویزان است و زبانش از سر بی جان و افتاده اش بیرون می زند. حتی صدای امواج را می شنید که بر بدنه کشتی می شکست؛ زانوهای دربان به لرزه درآمد. ولی دل دزد دریایی به حال دربان سوخت و نگاه گدازان خوف انگیزش را خاموش کرد.

«خیلی خوب، نیکولای، - ولی مواظب باش دیگر این کار تکرار نشود. جای دربانی مثل تو در رستوران نیست. بهتر است راهنمای کلیسا بشوی.» کاپیتان این حرفها را زد و چند دستور سریع و کوتاه و واضح دیگر هم داد: «بارمن را بفرست. پلیس اعلامیه. ماشین. تیمارستان.» و اضافه کرد: «سوت!»

ربع ساعت بعد، کسانی که در رستوران جمع بودند و آنهایی که در بلوار و پشت پنجره ها گرد آمده بودند به حیرت دیدند که بارمن و دربان و یک پلیس و یک پیشخدمت، و ریوخین (Ryukhin) شاعر، مرد جوانی را به زور از درهای گریبایدوف می برند و او که مثل آدمهای مومیایی تمام سش نواریچ شده بود، فریاد می زد و تف می انداخت و با صدایی که در تمام خیابان شنیده می شد به ریوخین فحش می داد.

«پست فطرت! ... پست فطرت! ...»

راننده با دلخوری موتور وانت را روشن کرد؛ یک درشکه چی افسار بنفشه رنگ اسبش را تکانی داد و اسب را به حرکت درآورد. راننده گفت: «سوار شوید ... راه تیمارستان را بلدم.»

جمعیت پر سر و صدایی جمع شد؛ بحث درباره صحنه شگفت آور بود. بی تردید جنجالی نفرت انگیز و مسمم کننده، پرهیجان و تهوع آور بود. جنجالی که تنها زمانی پایان گرفت که وانت از درهای گریبایدوف دور شد و ایوان نیکولای بیچاره، یک پلیس، بارمن و ریوخین را با خود برد.

۶

شیزوفرنی، درست همان طور که گفته بود

در ساعت یک و نیم صبح، مردی ریشو که روپوش سفیدی به تن داشت به سالن پذیرش یک کلینیک روانی معروف وارد شد؛ ساختمان این کلینیک همین اواخر در حومه مسکو تکمیل شده بود. سه پرستار مرد و ریوخین شاعر دلواپس ایستاده بودند و ایوان نیکولای بیچ را که روی کاناپه ای نشسته بود نظاره می کردند. حوله هایی که با آن دست و پای ایوان نیکولای بیچ را بسته بودند، در گوشه ای از کاناپه تلبار بود و دست و پای شاعر باز بود.

وقتی که مرد وارد شد، رنگ از رخسار ریوخین پرید و سرفه ای کرد و با ترس گفت: «صبح بخیر، دکتر.»

دکتر به ریوخین سری تکان داد، ولی نگاهش متوجه ایوان نیکولای بیچ بود که بی حرکت نشسته بود و از عصبانیت، به همه چپ چپ نگاه می کرد. حتی با آمدن دکتر هم تکانی نخورد.

ریوخین، با بیچ پچی مرموز و در حالیکه با دلواپسی به ایوان نیکولای بیچ نگاه می کرد، گفت: «دکتر، این همان شاعر معروف ایوان بزدومنی است. می ترسیم دچار D.T.S. شده باشد.»

دکتر با آرامی پرسید: «مگر مشروب زیاد می خورده؟»

«نخیر، گاهی چند تایی می خورد، ولی نه آنقدر که ...»

«آیا خیال کرده عنکبوت، موش، اجنه و یا سگ هار می بیند؟»

ریوخین یکه ای خورد و جواب داد: «نخیر، من هم دیروز و هم امروز صبح دیدمش ... آنوقت حالش کاملاً خوب بود.»

«چرا زیرشلواری پوشیده؟ مگر مجبور شدید از تختخواب بیرونش بیاورید؟»
 «دکتر، همین شکلی وارد رستوران شد.»
 «آها، آها،» دکتر با لحنی حاکی از رضایت کامل گفت: «خراشها چی؟ با کسی دعوا کرده؟»
 «از نرده افتاده، و البته در رستوران هم یکی را کتک زد ... و بعد یکی دو نفر دیگر را هم ...»
 «متوجهم، متوجهم،» دکتر این را گفت و به ایوان رو کرد و ادامه داد: «روز بخیر.»
 ایوان بلند و با خشونت گفت: «چطوری، شاید؟»
 ریوخین از فرط شرمساری جرئت نکرد به دکتر مؤدب نگاه کند. ولی دکتر که نشانی از دلخوری در او دیده نمی‌شد، با حرکت ماهرانه و تمرین شده‌ای عینکش را برداشت، دامن روپوشش را کنار زد و شیشه عینک را با پتۀ روپوش پاک کرد و عینک را در جیب پشت شلوارش گذاشت و از ایوان پرسید: «چند سالتان است؟»
 ایوان با بی‌احترامی جواب داد: «چرا ولم نمی‌کنید؟» و رو برگرداند.
 «چرا اینقدر گوشت تلخی می‌کنید؟ مگر حرف بدی زدم که عصبانی شدید؟»
 «بیست و سه سالم است!» ایوان هیجان‌زده این را گفت و ادامه داد: «و از همه شما شکایت خواهم کرد. و مخصوصاً از تو تخم شپش!» تفی به ریوخین انداخت.
 «از چی شکایت خواهید کرد؟»
 ایوان با عصبانیت جواب داد: «از اینکه مرا - یک آدم کاملاً سالم را - بازداشت کرده‌اید و به زور به این دیوانه‌خانه آورده‌اید.»
 ریوخین در این لحظه به ایوان خیره شد و لرزه بر اندامش افتاد: در چشمان ایوان ذره‌ای علامت جنون دیده نمی‌شد - در گریبایدوف چشمان او کمی مه گرفته بود ولی حالا کاملاً روشن و بی‌غش بود.
 ریوخین با وحشت اندیشید: «واقعاً کاملاً سالم است. چرا او را به اینجا آوردیم؟ چیزیش نیست؛ فقط صورتش یکی دو خراش دارد.»
 دکتر که بر چهار پایه فلزی سفیدرنگی با پایه‌های براق می‌نشست، به آرامی گفت: «شما که در دیوانه‌خانه نیستید، اینجا یک کلینیک است و اگر لازم نباشد، قطعاً کسی شما را اینجا نگه نخواهد داشت.»
 ایوان چپ‌چپ نگاه مشکوکی به دکتر انداخت و زمزمه کرد: «خدا را شکر. لاف‌

در میان این همه دیوانه، یک آدم حسابی پیدا شد و از همه این دیوانه‌ها بدتر، همین ساشای حقه‌باز نالایق است!»
 دکتر پرسید: «این ساشای حقه‌باز نالایق کیست؟»
 ایوان جواب داد: «همین ریوخین،» و با تحقیر به ریوخین اشاره کرد. ریوخین هم چیزی بلغور کرد و با دلخوری اندیشید: «این است نتیجه آن همه محبت. واقعاً که آدم پست فطرتی است.»
 ایوان نیکولایبیچ، که یک دفعه هوس کرد به ریوخین حمله کند، گفت: «روحیه‌اش شبیه کولاکها است و از همه بدتر اینکه، کولاکی است که خودش را جای پرولتاریا قالب زده. صورت خبیثش را نگاه کنید و آن را مقایسه کنید با مضامین مظاهرانهای که برای روز ماه مه سروده ... همه آن مزخرفات را درباره به پیش و به جلو و پرچمهای برافراشته گفته، ولی اگر به اندرونش نگاه کنید و افکارش را در نظر بگیرید، حالتان بهم می‌خورد.» ایوان نیکولایبیچ با خباثت فقهه زد.
 ریوخین به سختی نفس می‌کشید و رنگ رخسارش سرخ شد. در ذهنش فقط یک چیز بود: مار در آستین پرورده بود و به کسی کمک کرده بود که در بزنگاه، قصد نابودی‌اش را داشت. از همه بدتر این بود که جواب هم نمی‌توانست بدهد: به دیوانه که نمی‌شود فحش داد.
 دکتر که به خروش بزدومنی با دقت گوش می‌داد، پرسید: «شما را دقیقاً برای چی به اینجا آورده‌اند؟»
 «خدا می‌داند. کله‌خرها! گرفتندم و با کهنه‌های کثیفی بستند و توی یک وانت انداختندم!»
 «ممکن است بپرسم چرا فقط با یک زیرشلواری به رستوران رفتید؟»
 ایوان جواب داد: «چندان عجیب نیست. رفتم در رودخانه مسکو شنا کنم که کسی لباسهایم را دزدید و لباسهای کهنه کثافتش را برای من گذاشت. لخت که نمی‌توانستم در مسکو راه بروم؟ مجبور شدم هرچه باقی مانده بود بپوشم، چون می‌خواستم هرچه زودتر به رستوران گریبایدوف برسم.»
 دکتر با کنجکاوی نگاهی به ریوخین انداخت و او هم با اکراه زمزمه کرد: «بله، اسم رستوران همین است که گفت.»
 دکتر گفت: «آها، ولی چرا با این عجله؟ آنجا با کسی قراری داشتید؟»

ایوان نیکولایچ که مضطرب به اطراف نگاه می‌کرد، گفت: «باید پروفیسور را گیر می‌آوردم.»

«کدام پروفیسور؟»

ایوان با نگاه معنی‌داری پرسید: «شما برلیوز را می‌شناسید؟»

«منظورتان همان برلیوز ... آهنگساز است؟»

ایوان کمی گیج شد. «کدام آهنگساز؟ آه بله ... نه، نه، آن آهنگساز فقط هم‌اسم میشا برلیوز است.»

ریوخین هنوز بیش از آن دلچرکین بود که چیزی بگوید، ولی توضیحی از طرف او لازم به نظر می‌رسید:

«برلیوز، رئیس ماسولیت، دیشب در پاتریارک رفت زیر قطار.»

ایوان با عصبانیت به ریوخین رو کرد و گفت: «بیخود دروغ نگو. تو که در این باره چیزی نمی‌دانی. من آنجا بودم، نه تو. او عمداً مجبورش کرد بیفتد زیر قطار.»

«هلش داد؟»

«این حرفها یعنی چه؟» ایوان که از ناتوانی شنونده در درک اوضاع عصبانی شده بود با تعجب گفت: «لازم نبود هلش بدهد. از او کارهایی برمی‌آید که باور کردنی نیست. او از پیش می‌دانست که برلیوز می‌افتد زیر قطار.»

«آیا کسی جز شما هم این پروفیسور را دیده؟»

«نه، گرفتاری هم همین است. فقط من و برلیوز او را دیدیم.»

«متوجهم. برای بازداشت این قاتل کاری هم کردید؟» در اینجا دکتر چرخید و به خانمی که با روپوش سفید پشت میز نشسته بود با چشم اشاره‌ای کرد.

«این کار را کردم: این شمع را از آشپزخانه برداشتم ...»

دکتر با اشاره به شمع شکسته‌ای که در کنار تمثال قدیسی بر میز افتاده بود، پرسید: «این را؟»

«بله، خودش است.»

«تمثال را چرا؟»

«خوب، ... تمثال،» ایوان سرخ شد، «می‌دانید، آنها بیشتر از هر چیز از تمثال قدیسن می‌ترسند.» دوباره به ریوخین اشاره کرد: «ولی واقعیت این است که پروفیسور ... صریح بگویم، پروفیسور همدست نیروهای شیطنانی است ... و گیر انداختن آدمی مثل او کار ساده‌ای نیست.»

پرستاران دستهایشان را در راستای بدن آویختند و حیرت‌زده‌تر از پیش به ایوان خیره شدند.

ایوان ادامه داد: «بله، او همدست آنها است. شک نباید کرد. او یکبار با پونتیوس پیلاطس صحبت کرده. بیخود این‌جور به من نگاه نکن. دارم حقیقت را می‌گویم. او همه چیز را دیده؛ هم مهتابی و هم درختان نخل را؛ قسم می‌خورم که پونتیوس پیلاطس را واقعاً دیده.»

«خوب، حالا ...»

«داشتم می‌گفتم که تمثال قدیس را به سینه‌ام چسباندم و به راه افتادم.» زنگ ساعت، دو بار نواخت.

«آه خدایا!» ایوان با تعجب این جمله را گفت و از روی کاناپه بلند شد. «ساعت دو شد و من دارم وقتم را با شما تلف می‌کنم. می‌بخشید، تلفن کجاست؟»

دکتر به پرستاران گفت: «تلفن را نشان بدهید.»

در خلال زمانی که ایوان گوشی تلفن را می‌قاپید، زن یواشکی از ریوخین پرسید: «ازدواج کرده؟»

ریوخین، شگفت‌زده، جواب داد: «نه، مجرد است.»

«عضو اتحادیه است.»

«بله.»

«پلیس؟» ایوان در گوشی فریاد کشید: «پلیس؟ افسر کشیک شما می‌آید؟ جناب مروان، لطفاً پنج تا موتورسیکلت، مسلح به مسلسل بفرستید تا پروفیسور خارجی را بازداشت کنند. چی؟ خوب مرا با خودتان ببرید؟ به شما نشان خواهم داد که کجا باید رفت ... من بزدومنی شاعرم و از آسایشگاه روانی صحبت می‌کنم ... آدرس شما کجا است؟» بزدومنی دستش را روی گوشی گذاشت و آهسته از دکتر درباره‌ی نشانی کلینیک پرسید و دوباره در گوشی فریاد زد: «گوش می‌دهید؟ الو! ... دیوانه‌ها! ...» ایوان ناگهان غرید و گوشی تلفن را به طرف دیوار پرت کرد. بعد به دکتر رو کرد، دستش را پیش برد و خداحافظی خشک و کوتاهی کرد و قدمی به طرف در خروجی برداشت.

دکتر که مستقیم به چشمان ایوان نگاه می‌کرد، گفت: «می‌بخشید، ولی این وقت شب، خیال دارید کجا بروید، آنهم با آن زیرشلواری ... حال شما خوب نیست، بهلوی ما بمانید.»

ایوان خطاب به پرستاران که به صف ایستاده بودند تا جلو در را بگیرند فریاد زد: «بروید کنار، بگذارید رد شوم!» با صدای وحشتناکی فریاد زد: «می‌گذارید بروم یا نه؟»

ریوخین می‌لرزید. زن دگمه‌ای را روی میز فشار داد؛ جعبه فلزی براقی همراه با آمپولی بسته‌بندی شده، بر سطح شیشه‌ای میز پرید.

ایوان با نگاهی وحشی، مانند شکاری به اطراف نگریست و گفت: «آها، پس کلک شما همین است. بله؟» با سر خود را به طرف شیشه پرده‌داری پرتاب کرد و گفت: «عیب ندارد ... خداحافظ.»

صدای بلند تصادمی شنیده شد، ولی شیشه‌های پشت پرده حتی ترک هم برنداشت. لحظه‌ای بعد، ایوان در چنگال پرستاران دست و پا می‌زد. فریاد کشید و سعی کرد پرستاران را گاز بگیرد و سپس به صدایی بلند گفت:

«واقعاً که شیشه‌های خوبی روی پنجره‌تان گذاشته‌اید. ولم کنید! ولم کنید!»

سرنگ در دست دکتر برق می‌زد. با یک حرکت سریع، زن آستینهای کهنه بلوز ایوان را پاره کرد و بازوی او را چنان محکم گرفت که انگار نه انگار که زن بود. بوی اتر بلند شد؛ ایوان در چنگال چهار پرستار کمی نرم شد و دکتر هم با تبحر، از یک لحظه مناسب استفاده کرد و سوزن را در بازوی او فرو برد. پرستاران ایوان را چند لحظه دیگر نیز نگه داشتند و آنگاه بر کاناپه خوابانده‌اش.

ایوان فریاد زد: «دزدها!» و سعی کرد بلند شود، ولی دوباره سر جایش نشاندند. بمحض آنکه ولش کردند، دوباره از جا پرید، ولی این بار خودش از حال رفت. چیزی نمی‌گفت؛ با سببیت به اطراف نگاه می‌کرد و ناگهان خلاف انتظار، خمیازه‌ای کشید و با کینه لبخندی زد.

ایوان گفت: «پس، بعد از همه این حرفها، خیال دارید حبسم کنید.» دوباره دهن‌دره‌ای کرد و سرش را بر متکایی گذاشت و مشتانش را مثل کودکی زیر گونه‌اش قرار داد و با صدایی خواب‌آلود و عاری از نفرت، زمزمه کرد: «باشد، عیب ندارد ... ولی تاوانش را پس خواهید داد ... نشانتان می‌دهم، ولی اگر می‌خواهید ... فعلاً موضوع مورد علاقه من پونتیوس پیلاطس است ... پیلاطس ...» و با گفتن این کلمات، چشمان خود را بست.

«وانا، حمامش کنید، بگذاریدش توی اتاق ۱۱۷؛ تنها باشد، برایش هم یک

مراقب بگذارید.» دکتر دستورات لازم را داد و عینکش را جابجا کرد. ریوخین دوباره به‌خود لرزید: یک جفت در سفید بی‌صدا باز شد. آن سوی در، دالانی قرار داشت که نور آن از یک ردیف چراغ‌خواب‌های آبی‌رنگ بود. از دالان کاناپه‌ای با چهار چرخ لاستیکی ظاهر شد. ایوان خواب‌زده را به کاناپه منتقل کردند و به انتهای دالان هلش دادند و درها پشت سرش بسته شد.

ریوخین که سخت منقلب شده بود، یواشکی از دکتر پرسید: «آقای دکتر، واقعاً مریض است؟»

دکتر جواب داد: «بله، البته.»

ریوخین با ترس پرسید: «عیب و علتش چیست؟»

دکتر، رمق‌بریده به ریوخین نگاهی کرد و با لحنی خسته جواب داد: «تحریرک بیش از حد اعصاب حرکتی و مراکز زبان ... توهمات ... بی‌تردید مسئله پیچیده‌ای است، فکر می‌کنم شیزوفرنی است ... البته کمی هم الکلیسم ...»

تنها چیزی که ریوخین از این حرفها دستگیرش شد این بود که حال ایوان نیکولاییچ جداً خراب است. آهی کشید و پرسید: «این حرفهایی که درباره‌ی یک پروفیسور می‌زد چه بود؟»

«حدس می‌زنم کسی را دیده که ذهن پریشانش را آشفته کرده. البته شاید هم خیال کرده ...»

چند دقیقه بعد، وانت داشت ریوخین را به مسکو برمی‌گرداند. سحر نزدیک می‌شد و چراغهای خیابان، که هنوز روشن بود، زاید و مزاحم به نظر می‌آمد. راننده از اینکه خواب شبش حرام شده عصبانی بود و وانت را به سرعت هرچه تمامتر می‌راند و در پیچها، باعث سر خوردن ماشین می‌شد.

جنگل در دوردست محو بود و رودخانه در جهت دیگر سرگردان می‌رفت. هرچه وانت پیشتر می‌رفت، منظره‌ها نیز تغییر می‌کرد: حصارها، کلبه‌نگهبان، توده‌الوارها، تیرهای خشک شده و ترک خورده تلگراف با مقره‌هایی که بر سیمهای رابط تیرها سوار بود، تله‌های سنگ، گودالها ... در یک کلام، این احساس به آدم دست می‌داد که مسکو پس از پیچ بعدی پیدا خواهد شد و آدم را در خود فرو خواهد بلعید.

تخته‌ای که ریوخین روی آن نشسته بود دائم اینطرف و آنطرف می‌لغزید و چند بار هم نزدیک بود کاملاً از زیر پایش در رود. حوله‌های رستوران که توسط پلیس و

بارمن، قبل از عزیمت آنها با اتوبوس به پشت وانت انداخته شده بود، اکنون همه جای ماشین پر و پخش بود. ریوخین سعی کرد جمع و جورشان کند، ولی با عصبانیتی ناگهانی، زمزمه کرد: «گور پدرشان! من چرا دنبالشان بگردم؟» با پا آنها را از خود دور کرد و به طرف دیگری نگاه کرد.

ریوخین دچار حالت افسردگی شده بود. واضح بود که سفرش به آسایشگاه تأثیر عمیقی در او به جا گذاشته. سعی کرد بفهمد چه چیزی اذیتش می‌کند. آیا همان دالان با چراغهای آبی در ذهنش چنین تأثیری گذاشته بود؟ یا این اندیشه که بزرگترین بدبختی روی زمین این است که آدم عقلش را از دست بدهد؟ البته این فکر هم بود، ولی به هرحال این یک حکم کلی بود که شامل حال همه می‌شد. چیز دیگری هم بود. ولی چه بود؟ اهانت - همین بود. بله، همان کلمات موهنی که بزدومنی نثارش کرده بود. منشأ عذاب نه موهن بودن حرفها که حقیقت داشتن آنها بود.

شاعر دیگر به اطراف نگاه نمی‌کرد و در حالیکه خودش را می‌خورد، افسرده به کف کثیف و لرزان وانت چشم دوخته بود.

بله، اشعار او ... سی و دو سال داشت! آینده‌اش چه می‌شد؟ این که هر سال چند شعری بگوید. تا کی؟ تا وقتی که پیر شود؟ بله، تا دوران پیری، این اشعار چه فایده‌ای برایش خواهد داشت؟ مشهورش خواهد کرد؟ «چه مزخرفاتی! خودت را گول نزن. هرگز کسی بخاطر نوشتن اشعار بد مشهور نمی‌شود.» ولی اشعارش چرا بد بود؟ درست می‌گفت؛ حق با او بود. ریوخین با بی‌رحمی به خود می‌گفت: «به یک کلمه از آنچه نوشته‌ام باور ندارم ...!»

شاعر که در نتیجه یک حمله عصبی افسرده شده بود، تکانی خورد. کف وانت دیگر نمی‌لرزید، ریوخین سرش را بلند کرد و دید وسط مسکو است و روز شده و وانت وسط ترافیک، در چهار راه یک بلوار گیر کرده و در نزدیکی او، مردی آهنین روی پایه‌ای ایستاده. سرش اندکی به جلو خم شده و با نگاهی تهی به انتهای خیابان خیره شده است.

افکار غریبی به ذهن شاعر هجوم برد، احساس می‌کرد بیمار شده، «واقعاً این را می‌گویند اقبال.» ریوخین بر کف وانت ایستاد و مشت‌هایش را بلند کرد؛ تمایل ناشناخته‌ای به کتک زدن مرد چدنی بی‌آزار پیدا کرده بود «... هر کاری که در زندگی کرد، هر اتفاقی که برایش افتاد، به نفعش تمام شد. همه دست به دست هم دادند که

معروفش کنند. ولی دستاورد واقعی‌اش چه بود؟ من که هرگز نفهمیدم. این اثر معروفش چی که با این عبارت شروع می‌شود: «آسمان تیره است!» چه مزخرفاتی! او فقط خوش اقبال بود. والسلام. فقط خوش اقبال.» ریوخین که احساس کرد وانت به حرکت درآمده، با کینه و نفرت نتیجه گرفت: «فقط به خاطر آنکه گاردهای سفید به طرفش تیراندازی کردند و کپلش را مجروح کردند، برای همیشه معروف شد ...»

ترافیک به حرکت درآمد. کمتر از دو دقیقه بعد، شاعر که نه تنها مریض بلکه پیر شده بود، به تارمی گریبایدوف قدم گذاشت. تقریباً خالی بود. چند مشتری در گوشه‌ای نشسته بودند و لیوانهای مشروبشان را سر می‌کشیدند و وسط اتاق، سخنران معروفی، شبکلاه به سر و لیوان شامپانی به دست، در جنب و جوش بود.

ریوخین که حوله از سر و رویش آویزان بود، به گرمی از طرف آرشیبالد آرشیبالدویچ استقبال شد و فوراً از شر حوله‌ها نجات پیدا کرد. اگر سفر در وانت و تجربه ریوخین در کلینیک رمقش را نبریده بود، قاعدتاً شرح جزئیات وقایع تیمارستان، همراه با شاخ و برگی ساختگی، برای ریوخین سخت لذت بخش می‌بود. ولی فعلاً قدرت این کار را نداشت. گرچه ریوخین معمولاً آدم دقیقی نبود، ولی این بار، بعد از مشقتهای وانت، برای اولین بار به دقت به دزد دریایی نگاه کرد و متوجه شد که گرچه او از حال بزدومنی فراوان پرسیده بود، و گاه حتی بر سبیل تعجب «وای وایی» هم گفته بود، ولی در واقع هیچ علاقه‌ای به سرنوشت بزدومنی نداشت و افسوس می‌خورد. ریوخین با لذتی که حاکی از بدبینی و خودآزاری بود، اندیشید: «خوش به حالش! حق با اوست!» و در حالیکه یکبارہ شرح عوارض و علائم شیزوفرنی را قطع می‌کرد، پرسید: «آرشیبالد آرشیبالدویچ، ممکن است کمی ودکا به من بدهید ...؟»

دزد دریایی با حالتی محبت‌آمیز زمزمه کرد: «البته، کاملاً درک می‌کنم ... فوراً» و به پیشخدمت اشاره‌ای کرد.

(۱) از بیت اول شعری از پوشکین به نام «شب زمستان» (۱۸۲۵). ظاهراً مجسمه هم به پوشکین تعلق دارد. البته پوشکین سالها قبل از پیدایش «گارد سفید» - یعنی سالها قبل از انقلاب اکتبر - در دوئل مجروح شد. ولی ظاهراً از آنجا که در شوروی بعد از انقلاب، تا مدتها همه مخالفان را «بقایای گارد سفید» می‌خواندند، بولگا کف هم به طنز ضارب پوشکین را «گارد سفید» خوانده است. [یادداشت مترجم در متن فرانسه.]

یک ربع بعد، ریوخین در تنهایی محض نشسته بود؛ روی ظرفی از خوراک ماهی خم شده بود و استکان پشت استکان و دکا می خورد و هر لحظه خود را بهتر درک می کرد و متوجه می شد که در سراسر زندگی اش حتی یک چیز قابل اصلاح باقی نمانده است. فقط می توانست فراموش کند.

شاعر شب خود را تلف کرده بود، در حالیکه دیگران آن را به خوش گذرانی صبح کرده بودند و شاعر می دانست که شب برای همیشه از دست رفته است. کافی بود سرش را از کنار چراغ بلند کند تا ببیند که شب برای همیشه سپری شده است. پیشخدمتها با عجله رومیزیها را از روی میزها جمع می کردند. گربه هایی که در تارمی قدم می زدند، نگاهی اندوهبار داشتند. روز بی رحمانه بر شاعر طلوع کرد.



آپارتمان جن زده

اگر صبح روز بعد، کسی به استپا لیخودیف (Stepa Likhodeyev) می گفت: «استپا، یا همین الان بلند شو یا تیربارانت می کنیم!» او قاعدتاً با صدای بی حال و رمق بریده ای جواب می داد: «عیب ندارد، تیربارانم کنید، هر کاری دلتان خواست بکنید، ولی من از جام بلند نمی شوم.»

بلند شدن که هیچ، حتی احساس می کرد نمی تواند چشمهایش را باز کند، چون هر وقت آنها را باز می کرد، برقی می زد و انگار کله اش تکه تکه می شد. زنگ عظیمی توی سرش به صدا درآمده بود و جایی بین پلکهای بسته و تخم چشمش، لکه های قهوه ای رنگی، با حاشیه ای از سبز زنده شناور بود. علاوه بر همه این بدبختیها، حال تهوع هم داشت و تهوعش به نوعی وسواس آمیز با صدای گرامافون مرتبط بود.

استپا می خواست به یاد بیاورد که چه اتفاقی افتاده و تنها یک چیز به خاطرش می آمد: دیشب، جایی که خدا می داند کجا بود، یک دستمال سفره در دستش بود و سعی می کرد زنی را ببوسد و به او قول می داد که فردا، رأس ساعت دوازده، به دیدنش برود. زن امتناع می کرد و می گفت: «نه، نه. منزل نخواهم بود.» ولی استپا پافشاری می کرد و جواب می داد: «باشی یا نباشی، من به هر حال می آیم.»

استپا کاملاً از یاد برده بود که آن زن که بود، آن اتفاقات چه زمانی رخ داد، چه روز ماه بود و از همه بدتر اینکه نمی دانست اکنون کجا است. برای حل این معما، با زحمت پلکهای به هم چسبیده چشم چپش را از هم جدا کرد. در اتاق نیم تاریک، چیزی برقی زد. بالاخره استپا تشخیص داد که آینه است. او بر تخت اتاق خواب

خودش دراز کشیده بود، بر همان تخت قدیمی جواهرفروش. احساس کرد چیزی به سرش خورده است و چشمهایش را بست و ناله‌ای کرد.

باید توضیح بدهم که استپا لیخودیف، مدیر تئاتر واریته (Variety Theater)، آن روز صبح در آپارتمانش چشم گشود که در ساختمان شش طبقه‌ای در خیابان سادوویا قرار داشت. برلیوز مرحوم شریک او در این آپارتمان بود. این آپارتمان - شماره ۵۰ - شهرت تأسف بار و غریبی داشت. تا دو سال قبل، آپارتمان به بیوه جواهر فروشی به نام دو فوژر (De Fougere) تعلق داشت. نام بیوه جواهرفروش آن فرانتزونا (Anna Frantzevna) بود؛ زنی محترم و بسیار حسابگر که پنجاه سالی داشت و سه اتاق از پنج اتاق آپارتمانش را به اجاره داده بود. نام یکی از مستأجرین ظاهراً بلوموت (Belomut) بود؛ نام دیگری گم شده بود.

دو سال قبل، چیزهای عجیبی در این آپارتمان اتفاق افتاد. مردم در آن گم می شدند، بی آنکه اثری از آنها باقی بماند. یک روز تعطیل بود که پلیسی به آنجا آمد، مستأجر دوم را (همانکه نامش معلوم نیست) به راهرو خواند، از او خواست تا برای یکی دو دقیقه، و امضای یک سند به اداره پلیس بیاورد. مستأجر به انفیس (Anfisa) خدمتکار صدیق چندین ساله آن فرانتزونا، گفته بود که اگر کسی تلفن کرد، بگوید که تا ده دقیقه دیگر برخواهد گشت. آنگاه همراه پلیس مؤدبی که دستکش سفیدی به دست داشت، از آپارتمان خارج شده بود. ولی نه در ده دقیقه، که هرگز برنگشت. عجیب تر این که ظاهراً آن پلیس هم غیبش زده بود.

انفیس، که زنی وفادار و در عین حال خرافی بود، به آن فرانتزونای بسیار نگران اطلاع داد که قضیه، جادو جنبل بوده؛ می گفت به خوبی می داند چه کسی مستأجر و پلیس را برده ولی در ساعات شب، جرأت بردن اسمش را ندارد.

جادو جنبل هم وقتی که شروع شد، همه می دانیم، عملاً یقف ندارد. به خاطر دارید که مستأجر ناشناس روز دوشنبه مفقود شد؛ چهارشنبه بعد، بلوموت هم از صحنه گیتی ناپدید گشت؛ البته بی تردید، کیفیت گم شدن او کاملاً متفاوت بود. او را ماشینی برد که هر روز صبح به سر کار می بردش؛ ولی این بار نه او را برگرداند و نه دیگر دنبالش آمد.

کلمات از وصف تعجب و درد و المی که این واقعه در خانم بلوموت به وجود آورد قاصر است؛ ولی از بخت بد او، سرنوشت حتی اجازه نداد که حداقل همین

وضع ناهنجار ادامه پیدا کند. آن شب، وقتی که آن فرانتزونا از ویلایی برگشت که با عجله و همراه انفیس به آن رفته بود، اثری از آثار خانم بلوموت پیدا نکرد و بعلاوه، دو اتاقی که در اجاره خانواده بلوموت بود، مهر و موم شده بود. دو روز با نگرانی و بی خوابی بر آن فرانتزونا گذشت. روز سوم، سفر عجولانه دیگری به ویلایش کرد و ناگفته پیدا است که از این سفر هرگز بازنگشت. انفیس که تنها مانده بود تا می توانست گریه کرد و بالاخره دو بعد از نصف شب خوابش برد. دیگر کسی نمی داند بعد از آن چه بلایی سرش آمد؛ ولی مستأجرین آپارتمان بغلی می گفتند که از آپارتمان شماره ۵۰، همه اش سر و صدا می آمد و پنجره ها تا صبح روشن بود. صبح که شد، انفیس هم گم شد. تا مدت ها، افسانه های مختلفی درباره آپارتمان مرموز و ساکنان نیست شده آن در ساختمان بر سر زبانها بود. بر اساس یکی از این افسانه ها، انفیس، پیردختر وفادار، بیست و پنج برلیان بزرگ را، که متعلق به آن فرانتزونا بود، داخل کیسه پوست بزی و میان سینه های پلاسیده اش پنهان کرده بود. همچنین می گفتند که اتفاقاً گنجینه افسانه ای بسیار گرانبهائی شامل برلیانها و انبوهی از سکه های طلای تزاری در زغالدانی پشت همان ویلایی که آن فرانتزونا با عجله به آن می رفت پیدا شده است. البته چون ما شواهد کافی در دست نداریم، هرگز نخواهیم دانست این شایعات تا چه حد صحت داشته است. ولی به هر حال، آپارتمان فقط یک هفته خالی مانده بود که برلیوز مرحوم و همسرش، همراه استپا و همسرش به آن نقل مکان کردند. طبعاً، به محض آنکه آنها صاحب آپارتمان جنزده شدند، اتفاقات عجیبی برای آنها هم رخ داد. در مدتی کمتر از یک ماه، هر دو زن مفقود شدند؛ البته این بار نه بی ردپا. شایع شده بود که زن برلیوز را در خارکف، همراه یک رقاص باله دیده اند؛ زن استپا هم ظاهراً از یک خانه مستمندان سردرآورده بود؛ بدگویان می گفتند مدیر تئاتر واریته یا پارتی، اتاقی در آنجا برای زنش دست و پا کرده، مشروط بر آنکه هرگز در خیابان سادوویا پیدايش نشود...

استپا ناله می کرد. می خواست مستخدمه اش گرونی (Grunya) را صدا کند و از او یک اسپیرین بخواهد؛ ولی آنقدر حواسش جمع بود که بداند کارش نتیجه ای نخواهد داشت؛ چون معمولاً گرونی هیچ وقت اسپیرین نداشت. خواست از برلیوز کمک بطلبد و دو بار ناله کرد که: «میشا، میشا» ولی همانطور که می دانید، جوابی نوبافت نکرد. سکوت کامل در آپارتمان حکمفرما بود.

استپا انگشتان پایش را تکانی داد و متوجه شد که با جوراب خوابیده. داستان لرزانش را به کنار کشید تا ببیند شلوار به پا دارد یا نه، که نداشت. بالاخره متوجه شد که تنها و درمانده است و کسی به کمکش نخواهد آمد؛ تصمیم گرفت هر طور شده از جا بلند شود؛ حتی اگر این کار مستلزم کوششی فوق انسانی باشد.

استپا با تقلا پلکهایش را باز کرد، تصویر خود را در آینه قدی به شکل مردی دید که مویش پریشان بود، صورتش پف کرده بود، ته‌ریشی زبر و سیاه داشت، چشمهایش باد کرده بود و پیراهنی کثیف، یقه جدا، کراوات، زیرشلواری و جوراب پوشیده بود.

خودش را که در آینه نگاه می‌کرد، متوجه شد مرد غریبه‌ای، باکت و شلواری سیاه و کلاه بره مشکی، کنارش ایستاده است.

استپا بر تخت خوابش نشست؛ تمام همش را به کار برد تا چشمهای خون‌گرفته‌اش را روی غریبه متمرکز کند. مهمان ناشناس سکوت را شکست و با لحنی جدی، به صدایی آرام و به لهجه خارجی، گفت: «صبح بخیر استپان بوگدانوویچ (Stepan Bogdanovich) عزیز».

هر دو مکثی کردند. استپا با ترس خود را جمع و جور کرد و گفت: «چه فرمایشی دارید؟» صدای خودش را نشناخت. کلمه «چه» را با ترس و لرز گفته بود، «فرمایشی» به صدایی بم از دهانش درآمده بود و «دارید» هم اصلاً خارج نشده بود.

غریبه لبخندی محبت‌آمیز زد، ساعت طلای بزرگی، با قاب برلیان‌نشان، از جیب بیرون کشید و به آن گوش داد که یازده بار زنگ زد، و گفت: «یازده. یک ساعت است منتظرم بیدار شوید. قرار بود ساعت ده شما را در آپارتمان ببینم؛ من هم آمدم.» استپا کورمال کورمال سراغ شلوارش را در صندوق کنار تختش گرفت و زمزمه کرد:

«می‌بخشید...» شلوارش را پیدا کرد. آنگاه به زمزمه گفت: «ببخشید»، شلوارش را پوشید و با صدایی خش‌دار پرسید: «لطفاً بفرمایید شما که هستید؟»

صحبت کردن برایش سخت بود، انگار با گفتن هر کلمه، کسی سنجاقی به مغزش فرو می‌کرد و درد وحشتناکی را باعث می‌شد.

غریبه خندید: «چطور شد. اسم مرا هم فراموش کردید؟»

استپا با صدایی دورگه گفت: «عذر می‌خواهم!» حس می‌کرد خماری‌اش عارضه

جدیدی پیدا کرده: کف اتاق در کنار تختش به‌نظر متحرک می‌آمد و هر لحظه این امکان وجود داشت که با سر، به قعر جهنم بیفتد.

مهمان با لبخند زیرکانه‌ای گفت: «استپان بوگدانوویچ عزیز، اسپیرین به دردتان نمی‌خورد. یک توصیه قدیمی و عاقلانه را به کار ببندید: «خمارشکن!» تنها چیزی که حالتان را به‌جا خواهد آورد یکی دو پیک ودکا است و کمی مزه سرد و گرم تند و پر ادویه.»

استپا مریض بود، ولی اینقدر بهوش بود که بداند حالا که دستش رو شده، بهتر است همه حقایق را بگوید.

«حقیقت این است که»، آغاز صحبت کرد، ولی زیانش به‌سختی تکان می‌خورد، «امروز کمی زیاده...»

«بیشتر نگو!» مهمان صحبتش را قطع کرد و صندوقی دست‌دار را کنار زد.

چشمهای استپا داشت از حدقه درمی‌آمد. روی یک عسلی یک سینی بود؛ تکه‌های نان سفید و کره در آن چیده شده بود؛ همچنین کاسه‌ای لبالب از خاویار، ترشی قارچ سفید، یک ماهیتابه و بالاخره مقداری ودکا در یکی از تنگ‌های بزرگ مرصع مرد جواهرفروش هم در سینی دیده می‌شد. استپا مخصوصاً از این تعجب کرد که تنگ ودکا را بخار فراگرفته بود. ولی در واقع تعجبی نداشت؛ چون تنگ را در سطلی پر از یخ کوبیده گذاشته بودند. در اینجا خدمات به‌صورت شایسته و مطلوبی عرضه می‌شد.

غریبه با ریختن نیم‌لیوانی از ودکا به شگفت‌زدگی استپا پایان داد. استپا با صدای نازکی گفت: «شما چی؟»
«با کمال میل!»

استپا با دستانی لرزان لیوان را نزدیک لبهایش برد و مهمان عجیب، لیوان خود را لاجرعه سرکشید. استپا که خاویار در دهانش بود، این کلمات را توانست بر زبان بیاورد: «از این غذا مزه نمی‌کنید؟»

خارجی جواب داد: «متشکرم. با عرق هرگز مزه نمی‌خورم.» و یکبار دیگر لیوانها را پر کرد. سر ماهیتابه را برداشت. سوسیس با رب گوجه‌فرنگی بود.

به تدریج حبابهای وحشتناک سبز از پیش چشمانش محو شد؛ دوباره خود را قادر به ادای کلمات احساس کرد، و از همه مهمتر، حافظه‌اش را بازیافت: شب گذشته

در ویلای خوستوف (Khustov) در شخودن (Shkhdna) بوده. و خوستوف به تاکسی و ز به نج برده بود. حتی به یادش مد که دم در متروپین. تاکسی را صدا کرد. بودند. مرد دیگری هم با آنها بود. یک هنرپیشه به واقعاً هنرپیشه بود؟ به هر حال یک گر مافون دستی داشت. بله، بله، همه با هم به ویلا رفته بودند؛ و سگها را به یاد آورد که با روشن شدن گر مافون، به پارس افتادند. تنها می ماند زنی که استپا سعی کرده بود پیوسدش ... آن نعتی که بود؟ کر مند ادراة ر دیو بود؟ شاید هم نبود ...

که که وقایع روز قبل و ضوح پیدا می کرد، ولی استپا بیشتر به امروز علاقه مند بود و مخصوصاً به این غریبه که با ودکا و مزه در تاقش پیدا شده بود. چه خوب می شد اگر کسی این وقایع را برایش توضیح می داد.

«خوب، امیدوارم که اسمم را به یاد آورده باشید!»

استپا تنها توانست خجالت زده لبخندی بزند و دستانش را از هم باز کرد.

«واقعاً عجیب است. حدس می زنم دیشب روی ودکا کمی پُرت اُهم خوردید.

چه کارهایی که مردم نمی کنند!»

استپا لابه کنان گفت: «لطفاً به کسی در این باره چیزی نگویند.»

«بله، البته؛ ولی درباره خوستوف نمی توانم ضمانت بدهم.»

«مگر خوستوف را می شناسید؟»

«این شخص را دیروز، برای یکی دو دقیقه، در دفتر کارتان دیدم؛ با همان نگاه

اول متقاعد شدم توطئه گر جنجالی و متملق پست فطرتی است.»

استپا فکر کرد: «کاملاً حق دارد.» و از دقت و صحت و ایجاز توصیف خوستوف

حیرت کرد.

ویرانیهای دیروز که کم رو به آبادی می گذشت؛ ولی مدیر واریته هنوز به طور

مبهمی مضطرب بود. هنوز در خاطره اش نقطه ی سیاه و خالی وجود داشت. او

اصلاً به یاد نمی آورد که این غریبه کلاهی را دیروز در دفترش دیده باشد.

همان با لحنی جدی گفت: «ولند (Woland) پروفیسور جادوی سیاه.» وقتی

پروفیسور دید که مسئله هنوز برای استپا حل نشده، به شرح جزئیات ملاقاتشان

پرداخت.

دیروز از خارج، وارد مسکو شده و فوراً به دیدار استپا رفته و خود را به عنوان هنرمند مدعو واریته در اختیار تئاتر گذاشته بود. استپا به کمیسیون تئاتر منطقه مسکو تلفن زده بود؛ با پیشنهاد موافقت شده بود (رنگ صورت استپا سفید شد و پلکهایش شروع کرد به پریدن) و قراردادی برای هفت برنامه با پروفیسور ولند امضاء کرده بود و از پروفیسور خواسته بود که برای بررسی جزئیات مسئله، فردا ساعت ده به دیدن او برود ... او هم آمده بود. وقتی که رسیده بود، گرونیای مستخدمه را دیده بود و او توضیح داده بود که خودش هم تازه رسیده، چون جای دیگری زندگی می کند؛ و گفته بود که برلیوز منزل نیست و اگر آقا خواسته باشند استپان بوگدانوویچ را ببینند، باید به اتاق خواب بروند. استپان بوگدانوویچ در چنان خواب سنگینی فرو رفته بود که مستخدمه از بیدار کردنش هراس داشت. با دیدن وضعیت استپا، هنرمند گرونیای را به نزدیک ترین اغذیه فروشی فرستاد که کمی مزه ودکا بخرد و به داروخانه فرستاد که کمی یخ بگیرد ...

استپا که کاملاً مرعوب شده بود، ناله ای کرد: «پس اجازه بدهید تصفیه حساب کنیم.» و به جستجوی کیف جیبی اش پرداخت.

هنرمند با تعجب گفت: «این حرفها یعنی چه!» و خواست که دیگر حرفش را هم نزنند.

این حرفها وجود ودکا و غذا را توجیه می کرد، ولی استپا هنوز به طور رقت آوری گیج بود: مطلقاً چیزی از امضاء کردن یک قرارداد به یاد نداشت و حاضر بود سرش را بدهد و نپذیرد که ولند را دیروز دیده. خوستوف آنجا بود، ولی ولند نه.

استپا با ملایمت پرسید: «ممکن است قرارداد را نشانم بدهید؟»

«بله، البته.»

استپا به ورق کاغذ نگاه کرد و یکدفعه کرخت شد. همه چیز بود: امضاء خودش، امضاء ریمسکی (Rimsky) که انحنایش به عقب می چرخید، امضاء حسابداری که پرداخت ده هزار روبل را به عنوان علی الحساب حقوق سی و پنج هزار روبلی پروفیسور برای هفت برنامه تأیید می کرد. به علاوه، رسید ولند برای ده هزار روبل هم آنجا بود.

استپای بدبخت فکر کرد: «عجب گیری افتاده ایم!» سرش به دوران افتاد. آیا این یکی از موارد فراموشکاریهای اوست؟ البته، بعد از آنکه خود قرارداد رو شد، طبعاً

هرگونه نشانی از ناباوری صرفاً بی‌نواکتی تلقی می‌شد. استپا برای چند دقیقه‌ای عذر خواست و دوید به طرف تلفن. در راهرو به طرف آشپزخانه فریادی زد که: «گرونیا! جوابی نیامد. به درِ اتاق کارِ برلیوز که به راهرو باز می‌شد، نظر سریعی انداخت و به قول معروف خشکش زد. آویزان برگیره در، مهر و موم عظیمی دیده می‌شد.

«خدایا!» این را صدایی در مغز استپا گفت. «حالا دیگر نور علی نور شد!» مشکل بتوان اغتشاش فکری استپا را توصیف کرد. اول این شخصیت شیطنانی با کلاه بره سیاهش و ودکای یخ زده و آن قرارداد باورنکردنی ... و حالا، بفرمایید این مهر و موم در! چه کسی باور می‌کرد که برلیوز هم توی در دسر بیفتند؟ هیچ‌کس. ولی با این حال، مهر و موم بود. های.

فوراً به فکر مقاله‌ای افتاد که میخائیل الکساندروویچ اخیراً، به تشویق او، در مجله‌ای منتشر کرده بود و افکار حقیر متعددی در این باره به ذهنش هجوم آورد. حقیقتش این بود که مقاله مزخرفی بود؛ احمقانه بود؛ از لحاظ سیاسی مشکوک بود و پرداخت بدی هم داشت. پشت‌بند اندیشه‌های مربوط به مقاله، خاطره گفتگوی اندک مشکوکی بود که ظاهراً، تا آنجا که خاطره‌اش یاری می‌کرد، ۲۴ آوریل و در همین ناهارخوری صورت گرفت، وقتی که برلیوز و استپا با هم شام می‌خوردند. البته صحبت‌هایشان در واقع چندان مشکوک نبود (بی‌تردید، استپا هرگز وارد چنین گفتگو‌هایی نمی‌شد) بلکه درباره موضوع کم و بیش نامربوط و غیرلازمی بود. به راحتی می‌شد دور آن را خط کشید. قبل از ظهور مهر و موم، آن گفتگو بی‌تردید به عنوان موضوع مطلقاً بی‌ارزشی فراموش می‌شد، ولی با ظهور مهر و موم.

همان صدا در مغز استپا زنگی زد: «آه برلیوز، برلیوز، نه، حتماً آن صحبت‌ها را لو نمی‌دهد!»

ولی فرصتی برای افسوس خوردن باقی نبود. استپا شماره تلفن دفتر ریمسکی، حسابدار تئاتر وارپته را گرفت. وضعیت استپا حساس بود: از یک طرف، ممکن بود به خارجی بربخورد که استپا حتی بعد از دیدن قرارداد هم می‌خواهد صحت و سقم آن را دریابد؛ و از طرف دیگر، با حسابدار هم سخت می‌شد کنار آمد. به هر حال، به او نمی‌شد گفت: «ببینم، آیا دیروز قراردادی به مبلغ سی و پنج هزار روبل با یک پروفیسور جادوی سیاه امضا کردم یا نه؟» چنین کاری میسر نبود.

«بله؟» صدای خشن و دلخراش ریمسکی بود که از گوشی تلفن شنیده می‌شد.

استپا با ملایمت گفت: «سلام، گریگوری دانیلویچ (Grigory Danilovich). لیخودیف هستم ... درباره این مردکه ... این هنرمنده ... تو آپارتمان من ... اسمش ... اه ... ولند ... می‌خواستم درباره امشب بپرسم. همه چیز رو به راه است؟» ریمسکی جواب داد: «... آه، جادوی سیاه را می‌گویی؟ پوست‌هایش چند دقیقه دیگر حاضر می‌شود.»

استپا با ضعف گفت: «آها. بسیار خوب ... خداحافظ.»

ریمسکی پرسید: «زود می‌آیی سر کار؟»

«تا نیم ساعت دیگر.» استپا جواب داد و گوشی را سر جایش گذاشت و سر تب‌دارش را در دست گرفت. «خدایا چقدر خجالت‌آور است! چه چیز حیرت‌آوری را فراموش کردم!»

چون بیشتر ماندن در راهرو بی‌نواکتی بود، استپا نقشه‌ای ریخت. باید از همه امکانات ممکن استفاده می‌کرد تا فراموشکاری باورنکردنی‌اش را پنهان نگه دارد و باید از خارجی می‌پرسید که در برنامه وارپته‌اش - در همان تئاتری که استپان مدیرش بود - چه کارهایی خواهد کرد.

استپا با این اندیشه از تلفن دور شد و در آینه راهرو، که سالها گرونای تنبل‌گردگیری‌اش نکرده بود، به وضوح مردی را دید که هیئت عجیب داشت؛ به لاغری یک ترکه لوبیا بود و عینکی پرسی به چشم داشت. شبح آنگاه ناپدید شد. استپا با اضطراب به انتهای راهرو نگاه کرد و فوراً ضربه تکان‌دهنده دیگری به او وارد شد: گریه عظیمی در آینه ظاهر شد و ناپدید گشت.

قلب استپا لحظه‌ای از حرکت باز ایستاد و استپا نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد.

با خود فکر کرد: «اینجا چه خبر است؟ ... نکند دیوانه شده‌ام؟ این تصاویر از کجا می‌آیند؟» دوباره نگاهی به راهرو انداخت و با نگرانی فریاد زد: «گرونیا. این گربه اینجا چکار می‌کند؟ از کجا آمده تو؟ و این آدم دیگر کیست؟»

«استپان بوگدانوویچ، نگران نباش!» صدایی آمد، ولی صدای گرونیا نبود. مهمان بود که از اتاق خواب صحبت می‌کرد. «گریه مال من است. نگران نشو. گرونیا هم اینجا نیست. فرستادمش پهلوی خانواده‌اش در وارونژ (Voronezh). شکایت داشت؛ می‌گفت در مورد مرخصی کلاه سرش گذاشتی.»

این کلمات آنقدر غیر مترقبه و بی معنی بود که استپا بهتر دانست نشنیده بگیردشان. با حیرت مطلق به طرف اتاق خواب رفت؛ در آستان در میخکوب شد. موی بر تنش سیخ شد و عرق ملایمی بر پیشانی اش نشست. دیگر مهمان در اتاق خواب تنها نبود. صندلی دسته دار دوم در اشغال همان موجودی درآمده بود که چند لحظه قبل در راهرو ظاهر شده بود. حالا دیگر به وضوح دیده می شد. سبیلهای کرک مانند؛ یک شیشه عینک پرسی براق و شیشه دیگر مفقود. از همه بدتر، مزاحم سوم بود. گربه سیاهی بود که ابعادی زننده داشت؛ بی تکلف روی مخده می خرامید؛ لیوان و دکایی در یک چنگ و چنگالی در چنگ دیگر داشت که با آن قارچ را از میان کاسه برداشته بود.

استپا احساس کرد که نور چراغ اتاق خواب، که از قبل هم ضعیف بود، داشت بی نورتر می شد. در حالیکه چهارچوب در را محکم گرفته بود، فکر کرد: «حتماً آدم همینطورها دیوانه می شود!»

ولند گفت: «استپان بوگدانوویچ عزیز، کمی حیرت زده به نظر می رسید.» دندانهای استپا بهم می خورد. «ولی به شما اطمینان می دهم که جای شگفتی نیست. اینها همکاران من هستند.»

در اینجا، گربه و دکایش را سر کشید و دست استپا از دستگیره در رها شد.

ولند ادامه داد: «و همکارانم جایی برای ماندن لازم دارند. و مثل اینکه یکی از ما در این آپارتمان زیادی هستیم. گمان کنم آن یکی شما باشید.»

مرد قد بلند، با صدایی بزی، و در حالیکه با قید جمع از استپا یاد می کرد گفت: «بله، خودشان است.» و ادامه داد: «اخیراً واقعاً رفتار شرم آوری داشتند. مست می کنند و دنبال زنها می افتند و از مقامشان سوءاستفاده می کنند و ذره ای هم کار انجام نمی دهند - البته منظور این نیست که اگر مثلاً می خواستند، کاری از دستشان برمی آمد؛ چون مطلقاً بی کفایت اند. خر کردن جناب رئیس تنها کاری است که بلدند!»

گربه که قارچ را می جوید، با لحن اهانت آمیزی گفت: «ماشین مفت و مجانی هم زیر پایش است.»

در آن لحظه، چهارمین و آخرین پدیده رخ داد که به محض وقوع آن، استپا از حال رفت و وقتی به زمین می افتاد، دستان ضعیفش بر چهارچوب در کشیده می شد.

درست از آینه قدی، مردی چهارشانه بیرون آمد که کلاه شاپوی ضخیم تیره ای بر سر داشت. دندانهای تیزی که از دهانش بیرون می زد، جثه شومش را حتی بد قواره تر می کرد؛ و بدتر از همه، موهای سرخ آتشینش بود.

تازه وارد گفت: «واقعاً نمی فهمم این یکی چطور مدیر شده؟» صدایش تو دماغی تر شد. «اگر او مدیر است، پس من هم اسقفم.»

گربه که سوسیس روی بشقابش می ریخت، گفت: «عزازیل^۱، تو زیاد هم شبیه اسقفها نیستی.»

مرد مو سرخ غرغری کرد که: «منظور من هم همین بود؛» و رو کرد به ولند و با لحنی احترام آمیز افزود: «قربان، اجازه می فرمایید از مسکو بیرونش کنیم.»

«شوا» صدای گربه بود؛ موهای تنش سیخ شده بود.

اتاق خواب دور سر استپا می چرخید؛ سرش به چهارچوب در خورد و وقتی که بیهوش می شد، با خود اندیشید: «دارم می میرم...»

ولی نمرود. چشمش را که باز کرد دید روی یک چیز سنگی نشسته. از نزدیک، صدای غرشی می آمد. خوب که چشمانش را باز کرد، متوجه شد که غرش دریاست؛ موجها زیر پایش می شکست. دید که بر لبه یک موج گیر سنگی نشسته و بالای سرش آسمانی آبی است و پشت سرش، شهر سفیدی در دامن کوهستان نشسته است.

استپا که نمی دانست در این موارد چه باید کرد، بر پاهای لرزانش ایستاد و از روی موج گیر به طرف ساحل رفت.

روی موج گیر مردی ایستاده بود؛ سیگار می کشید و به دریا تف می انداخت. به استپا خیره شد و از تف انداختن دست کشید.

استپا کار عجیبی کرد. در مقابل مرد ناشناس زانو زد و گفت: «لطفاً به من بگویید کجا هستم؟»

سیگارکش بی علاقه گفت: «عجب! لعنت خدا!»

(۱) Azazello: در قاموس کتاب مقدس، در معنی عزازیل به چهار رأی مختلف اشاره شده که همگی به مفهوم کنیزی اشاره دارد که خطای قوم یهود را حمل می نمود. از طرف دیگر، در سنت یهودی، عزازیل از سردستانان فرشتگانی است که انسان را فریفتند. - م.

استپا با صدایی خش‌دار گفت: «مست نیستم ... اتفاقی برآیم افتاده، مریض هستم.
 کجام، این چه شهری است.»
 «معلوم است، یالتا است.»
 استپا نفس آرامی کشید و از حال رفت و سرش به سنگهای گرم موج‌گیر خورد و
 بیهوش شد.



نبرد پروفیسور با شاعر

حدود ساعت یازده و نیم صبح آن روز، مقارن زمانی که استپا در یالتا از هوش می‌رفت، ایوان نیکولایویچ بزدومنی به هوش آمد و از خوابی طولانی و عمیق برخاست. مدتی سعی کرد بفهمد چرا در چنین اتاق عجیبی است؛ اتاقی با دیوارهای سفید و یک میز کنار تخت فلزی براق و عجیب و کرکره‌های سفیدی که از لابلای آن گاه‌گاه درخشش خورشید دیده می‌شد.

ایوان سرش را تکانی داد تا مطمئن شود دردی ندارد و یک دفعه به یاد آورد که در بیمارستان است. خود این واقعیت، ماجرای مرگ برلیوز را تداعی کرد؛ ولی امروز این ماجرا چندان ناراحتش نمی‌کرد. ایوان نیکولایویچ، بعد از خواب طولانی‌اش احساس آرامش بیشتری می‌کرد و می‌توانست روشن‌تر فکر کند. بعد از آنکه مدتی بی‌حرکت در تخت خواب نرم و راحت و تمیزش دراز کشید، متوجه دکمه‌ای کنار تختش شد. او که عادت داشت با هر چیز دم دستش ور ببرد، دکمه را فشار داد. انتظار داشت زنگی به صدا درآید و یا شخصی ظاهر شود، اما چیز کاملاً متفاوتی اتفاق افتاد.

در انتهای تخت او، استوانه‌ای از شیشه‌ی مات روشن شد که بر آن نوشته شده بود: «نوشیدنی!» پس از گذشت لحظه‌ای، استوانه به چرخش درآمد تا به این کلمه رسید: «پرستار» این استوانه بدیع ایوان را کمی گیج می‌کرد. «پرستار» جای خود را به «دکتر را صدا کنید!» داد.

ایوان گفت: «آها..» نمی‌دانست با این استوانه چه باید کرد، اما بخت به یاری‌اش

استپا با صدایی خش‌دار گفت: «مست نیستم ... اتفاقی برآیم افتاده، مریض هستم.
 کجام، این چه شهری است.»
 «معلوم است، یالتا است.»
 استپا نفس آرامی کشید و از حال رفت و سرش به سنگهای گرم موج‌گیر خورد و
 بیهوش شد.



نبرد پروفیسور با شاعر

حدود ساعت یازده و نیم صبح آن روز، مقارن زمانی که استپا در یالتا از هوش می‌رفت، ایوان نیکولایویچ بزدومنی به هوش آمد و از خوابی طولانی و عمیق برخاست. مدتی سعی کرد بفهمد چرا در چنین اتاق عجیبی است؛ اتاقی با دیوارهای سفید و یک میز کنار تخت فلزی براق و عجیب و کرکره‌های سفیدی که از لابلای آن گاه‌گاه درخشش خورشید دیده می‌شد.

ایوان سرش را تکانی داد تا مطمئن شود دردی ندارد و یک دفعه به یاد آورد که در بیمارستان است. خود این واقعیت، ماجرای مرگ برلیوز را تداعی کرد؛ ولی امروز این ماجرا چندان ناراحتش نمی‌کرد. ایوان نیکولایویچ، بعد از خواب طولانی‌اش احساس آرامش بیشتری می‌کرد و می‌توانست روشن‌تر فکر کند. بعد از آنکه مدتی بی‌حرکت در تخت خواب نرم و راحت و تمیزش دراز کشید، متوجه دکمه‌ای کنار تختش شد. او که عادت داشت با هر چیز دم دستش ور برود، دکمه را فشار داد. انتظار داشت زنگی به صدا درآید و یا شخصی ظاهر شود، اما چیز کاملاً متفاوتی اتفاق افتاد.

در انتهای تخت او، استوانه‌ای از شیشه‌ی مات روشن شد که بر آن نوشته شده بود: «نوشیدنی!» پس از گذشت لحظه‌ای، استوانه به چرخش درآمد تا به این کلمه رسید: «پرستار» این استوانه بدیع ایوان را کمی گیج می‌کرد. «پرستار» جای خود را به «دکتر را صدا کنید!» داد.

ایوان گفت: «آها..» نمی‌دانست با این استوانه چه باید کرد، اما بخت به یاری‌اش

آمد. با ظهور کلمه «دستیار» ایوان دکمه را اتفاقاً فشار داد. از ماشین صدای جرینگ خفیفی برآمد و خاموش شد. زنی با قیافهٔ مهربان، روپوش سفید به تن، وارد اتاق شد و به ایوان گفت: «روز به خیر!»

ایوان جوابی نداد، چون با وضعی که داشت، خوش و بش کردن را مناسب نمی دانست. آنها به زور مرد کاملاً سالمی را به گوشهٔ تیمارستان انداخته بودند و بدتر از همه اینکه تظاهر می کردند این کار لازم است. زن با همان نگاه مهربان، دکمه‌ای را فشار داد و کرکره را بالا کشید. ناگهان نور آفتاب از لابلای سوراخهای گشاد توری سبکی که تا کف اتاق می رسید، به داخل اتاق ریخت. آن سوی توری، بالکنی بود و آنسوی بالکن، رودخانه‌ای پر پیچ و خم و بالاخره در دوردست، جنگل کاج شادابی دیده می شد.

زن با مهربانی دعوتش کرد که: «وقت حمام است!» و دیوارک تاشویی را کنار زد و حمام مجلل و مجهزی را نشان داد.

گرچه ایوان تصمیم داشت با زن صحبت نکند، ولی با دیدن جریان قوی آب که به داخل وان حمام می غریب، چاره نداشت جز آنکه با لحنی تمسخرآمیز بگوید: «نگاه کن! عین متروپل است!»

زن با غرور فراوان گفت: «اختیار دارید. خیلی بهتر است. اینطور لوازم را هیچ جا پیدا نمی کنید، حتی در خارج. پروفیسورها و دکترها مخصوصاً می آیند اینجا که کلینیک ما را ببینند. هر روز مسافرهای خارجی می آیند اینجا.»

کلمات «مسافر خارجی» فوراً پروفیسور مرموز روز قبل را به یاد ایوان آورد. اخم کرد و گفت: «مسافر خارجی ... چرا اینقدر مرعوب مسافرهای خارجی هستید. در میانشان ناتو زیاد است. از من بشنوید. خودم دیروز یکی از آنها را دیدم - حقه بازی بود.»

نزدیک بود داستان پونتیوس پیلاتس را از سر بگیرد که منصرف شد. زن هرگز درک نمی کرد و نمی شد از او انتظار کمکی داشت.

بعد از آنکه ایوان نیکولاییچ شسته و تمیز شد، همهٔ لوازم مورد نیاز یک آدم بعد از حمام در اختیارش قرار گرفت: پیراهن تازهٔ اتو کرده، زیرشلوار و جوراب. تازه این اول ماجرا بود: زن که در کمدی را باز می کرد، به داخل کمد اشاره کرد و پرسید: «چی می خواهید بپوشید - پیژامه یا رب دوشامبر؟»

ایوان گرچه در این منزل جدید زندانی بود، ولی مقاومت در مقابل رفتار متین و دوستانهٔ زن هم چندان ساده نبود و ناچار به پیژامهٔ ارغوانی ظریفی اشاره کرد.

ایوان نیکولاییچ را آنگاه از طریق راهروی خلوت و بی صدایی به اتاقی بسیار بزرگ بردند. تصمیم داشت همه چیز این ساختمان مجهز را به ریشخند بگیرد و لاجرم، اتاق جدید را «مطبخ مرکزی» نام گذاشت.

و کارش هم موجه بود. در اتاق کمدها و گنجه‌هایی دیده می شد که بعضی درهای شیشه‌ای داشتند و اغلب پر بودند از ابزار و آلات نیکلی، صندلیهای دسته‌دار با طرحهای عجیب، چراغهایی با آباژورهای حباب‌مانند، تعداد زیادی چراغ الکلی، و شیشهٔ دوا و سیمهای برق و ادوات و ابزارهای متعدد کاملاً مرموز دیگر.

سه نفر برای دیدن ایوان وارد اتاق شدند؛ یک مرد و دو زن؛ همه سفیدپوش. ایوان را به میزی در گوشه‌ای بردند تا از او سؤالاتی بکنند.

ایوان وضعیت را ارزیابی کرد. سه راه در مقابلش بود. راه اول جداً جذاب بود: به عنوان اعتراض به بازداشت بی دلیلش، می توانست به جان چراغها و ابزارهای عجیب و غریب بیفتد و خرد و خاکشیرشان کند. اما ایوان امروز با ایوان دیروز کلی فرق داشت و این راه را مشکوک تشخیص داد - آنها را بیشتر متقاعد می کرد که دیوانه است و لاجرم از خیر این راه گذشت. راه دومی هم وجود داشت: می توانست داستان پونتیوس پیلاتس و پروفیسور را برای آنها تعریف کند. اما تجربهٔ دیروز متقاعدش کرده بود که مردم یا این داستان را باور نمی کنند و یا یکسر آن را اشتباه می فهمند و ناچار این راه را هم رها کرد و راه سوم را برگزید: به سکوتی تحقیرکننده پناه برد.

ادامهٔ سکوت در عمل ناممکن از کار درآمد و ایوان ناچار شد یکی دو سؤال را - البته با دلی سرد و چرکین - بی جواب نگذارد. آنها به دقت دربارهٔ همهٔ گذشتهٔ ایوان از او سؤال کردند، حتی دربارهٔ کم و کیف قضیهٔ مخملک پانزده سال پیش. بعد از آنکه یک صفحهٔ کامل را با شرح حال ایوان سیاه کردند، زن سفیدپوش صفحه را برگرداند و از او دربارهٔ اقوامش پرسید. کار بیخ داشت: کی مرده بود، چرا و چه زمانی مرده بود؟ اهل مشروب بود؟ امراض مقاربتی داشت و غیره. بالاخره از او خواستند که ماجرای دیروز پاتریارک پاندز را شرح دهد، ولی به آن توجه چندان نکردند؛ مخصوصاً به داستان پونتیوس پیلاتس کاملاً بی توجه بودند.

زن ایوان را به مرد حواله داد و او شیوهٔ کاملاً متفاوتی را در سکوت دنبال می کرد.

حرارت بدن ایوان را اندازه گرفت، نبضش را گرفت و چراغ روشنی توی چشمهای او انداخت و به درون آنها نگاه کرد. زن دیگر به کمک مرد آمد، با ابزاری چند بار به پشت ایوان زدند، که البته دردی نداشت؛ با کمک دسته چکش کوچکی، علامتهایی را روی پوست سینه اش معاینه کردند؛ با چکشهای دیگری به زانوهایش کوبیدند و پاهایش را از جا پراندند؛ سوزنی به دستش زدند و خون گرفتند؛ آرنجش را هم کمی سوراخ کردند و بالاخره یک میچ بند پلاستیکی دور بازویش بستند.

ایوان تنها می توانست با خود به تلخی بخندد و در پوچی همه این کارها غور کند. سعی کرده بود در مورد خطر پروفیسور مرموز هشدارشان دهد و حتی کوشیده بود او را دستگیر کند؛ ولی حاصلش افتادن به کنج این آزمایشگاه عجیب بود و چرت و پرت گفتن دربارهٔ عمو فیودور (Fyodor) ی که از عرق خوری در ولگدا (Vologda) مرده بود.

بالاخره دست از سر ایوان برداشتند و او را به اتاق خودش بردند. در آنجا یک فنجان قهوه، دو تخم مرغ نیم پند و یک تکه نان سفید کره مالیده به او دادند. ایوان بعد از آنکه صبحانه اش را خورد تصمیم گرفت منتظر مسئول کلینیک بماند و از او بخواهد که حرفهایش را بشنود و به درد دلش برسد.

اندکی بعد از صبحانه ایوان، آن مرد آمد. در اتاق ایوان ناگهان باز شد و جمعیتی سفیدپوش وارد شدند. پیشاپیش همه، مردی وارد شد که چهل و پنج سالی داشت، صورتش اصلاح شده و شبیه هنرپیشگان بود، چشمهایی گرم و نافذ داشت و رفتارش متین و مؤدب بود. جمعیت همه با او به احترام و ادب رفتار می کردند و در نتیجه، کم و بیش رسمی وارد شد. ایوان فکر کرد: «درست مثل پونتیوس پیلاتس!».

بله، بی تردید رئیس خودش بود. بر چهارپایه ای نشست. بقیه همه ایستاده بودند. گفت: «از دیدنتان خوشوقتم! اسم من دکتر استراوینسکی (Stravinsky) است.»

و در حالیکه با محبت به ایوان نگاه می کرد، بر چهارپایه نشست.

مردی که ریش مرتب و تمیزی داشت، پرسشنامه پر شده ایوان را به رئیس داد و گفت: «بفرمایید، الکساندر نیکولایویچ.»

ایوان فکر کرد: «حتماً همه چیز را خودشان بریده اند و دوخته اند!» رئیس با نگاهی حرفه ای به صفحه نظری انداخت و زمزمه ای کرد و چند کلمه ای به زبان خارجی عجیبی، با همکارانش رد و بدل نمود. ایوان با اندوه فراوان، با خود مزاح

کرد: «او هم لاتین بلد است - درست مثل پونتیوس پیلاتس!» در این لحظه، کلمه ای لرزه بر اندامش انداخت. کلمه «شیزوفرنی» بود که خارجی لثیم در پاتریارک پاندز به لب آورده بود. حالا هم پروفیسور استراوینسکی از همان کلمه استفاده کرد. ایوان با نگرانی اندیشید: «پس در این باره هم درست می گفت!»

رئیس از این قاغده پیروی می کرد که با همه موافقت کند و از هر آنچه دیگران می گویند، خوشش بیاید و بگوید: «عالیست...»

استراوینسکی گفت: «عالیست!». و ورقه کاغذ را پس داد. به ایوان رو کرد: «شاعر هستید؟»

«بله، شاعرم.» ایوان با دلخوری جواب می داد و برای اولین بار، کراهتی نسبت به کار شاعری احساس می کرد که نمی دانست از کجا آب می خورد. اشعاری را که به خاطر آورد، بفهمی نفهمی ناخوشایند دید.

چهره درهم کشید و در مقابل سؤال استراوینسکی پرسید: «شما پروفیسورید؟»

استراوینسکی در جواب، با نهایت خضوع و احترام، سرش را کمی خم کرد.

ایوان سپس گفت: «مسئول اینجا شما هستید؟»

به این هم استراوینسکی با سر جواب داد.

ایوان نیکولایویچ با لحنی رسمی و جدی گفت: «باید با شما صحبت کنم.»

استراوینسکی جواب داد: «من هم به همین دلیل آمده ام اینجا.»

«خوب، وضعیت از این قرار است که - ایوان شروع کرده بود؛ احساس می کرد فرصتی که منتظرش بوده فرا رسیده - «می گویند دیوانه هستم و کسی به حرفهایم گوش نمی دهد.»

«نخیر، به همه حرفهایتان با دقت گوش خواهیم داد.» استراوینسکی با لحنی جدی و اطمینان بخش صحبت می کرد: «و به هیچ وجه به کسی اجازه نمی دهیم شما را دیوانه بخواند.»

«بسیار خوب، پس گوش بدهید: دیشب در پاتریارک پاندز به مرد مشکوکی برخوردیم که شاید خارجی بود و شاید هم نبود؛ و از قبل در باره مرگ برلیوز مطلع بود و پونتیوس پیلاتس را هم ملاقات کرده بود.»

همراهان، بی حرکت و در سکوت کامل، به حرفهای ایوان گوش می دادند.

استراوینسکی که به ایوان خیره شده بود، پرسید: «پیلاتس؟ منظورتان همان پیلاتسی است که در زمان عیسی مسیح زندگی می کرد؟»

«بله.»

استراوینسکی گفت: «آها! و این برلیوز همان است که دیروز افتاد زیر قطار و مرد.»

«بله، وقتی قطار کشتش، من آنجا بودم، آن خارجی مشکوک هم آنجا بود...»

استراوینسکی که بی‌تردید از هوشی استثنایی برخوردار بود، پرسید: «همان دوست پونتیوس پیلاطس؟»

ایوان که استراوینسکی را برانداز می‌کرد گفت: «دقیقاً؛ او پیش از حادثه به ما گفت که آنوشکا روغن آفتابگردان را ریخته و دقیقاً همانجا بود که برلیوز سُر خورد. عجیب نیست؟» ایوان حرفش را تمام کرده بود و انتظار داشت داستانش عکس‌العمل عجیبی به وجود آورد.

ولی اصلاً عکس‌العملی به وجود نیاورد. استراوینسکی صرفاً پرسید: «و این آنوشکا کیست؟»

ایوان که از این سؤال کمی جا خورده بود، چهره در هم کشید. برانگیخته جواب داد: «آنوشکا مهم نیست. خدا می‌داند او کیست؟ یکی از همین دخترهای احمق خیابان سادوویا. مگر متوجه نیستید، مهم این بود که او از پیش درباره‌ی روغن آفتابگردان می‌دانست. حرفم را می‌فهمید؟»

استراوینسکی با لحنی جدی جواب داد: «کاملاً» دستی بر زانوی شاعر زد و گفت: «عجله نکنید و ادامه بدهید.»

ایوان گفت: «بسیار خوب؛» سعی می‌کرد با لحنی شبیه لحن پروفیسور صحبت کند، چون از تجربه‌ی تلخ گذشته آموخته بود که تنها آرامش کمکش خواهد کرد. «بی‌تردید این ملعون - که در ضمن دروغگو هم هست، چون اصلاً پروفیسور نیست - از قدرت خارق‌العاده برخوردار است... برای مثال، اگر تعقیبش کنید، هیچ وقت به او نمی‌رسید... یکی دو تا دیگر هم با او هستند که هر کدام در حد خودشان اعجوبه‌اند: مرد قذبلندی با عینک شکسته و گریه‌ی عظیمی که خودش سوار قطار می‌شود. از اینها گذشته...» - ایوان با ایمان راسخ و گرمی خاصی صحبت می‌کرد - «او در مهتابی با پونتیوس پیلاطس بوده و شکی در این موضوع نیست. می‌فهمید؟ باید فوراً بازداشتش کرد و گرنه بدبختیهای فراوانی به بار خواهد آورد.»

استراوینسکی پرسید: «پس فکرمی‌کنید که باید بازداشتش کرد؟ درست فهمیدم؟»

ایوان اندیشید: «آدم باهوشی است. باید اذعان کرد که در میان روشنفکران هم یکی دو تا باهوش پیدا می‌شوند.» و سپس جواب داد: «کاملاً درست است. واضح است که باید بازداشتش کرد. ولی در عوض مرا به زور اینجا نگه داشته‌اند و مرتب نور توی چشمم می‌اندازند و به حمام می‌برندم و درباره‌ی عمو فیودور سؤال پیچم می‌کنند! او سالها است که مرده! من جداً خواستار آزادی فوری خودم هستم!»

استراوینسکی فریاد زد: «عالی است! عالی است! حالا تازه همه‌چیز را می‌فهمم. حق با شما است؛ چه فایده دارد که آدم کاملاً عاقلی را در تیمارستان نگه داریم. البته باید این را ثابت کنید. کافی است خودتان بگویید: آیا واقعاً حالتان عادی است؟»

سکوت کاملی حکمفرما شد. زن چاقی که صبح ایوان را معاینه کرده بود با احترام بسیار به پروفیسور نگاهی کرد، و دوباره ایوان اندیشید: «بسیار باهوش است!» از پیشنهاد پروفیسور خوشش آمده بود، ولی پیش از آنکه جوابی بدهد فکر زیادی کرد، چهره در هم کشید و بالاخره قاطعانه گفت: «حالم عادی است.»

استراوینسکی با فراغت خاطر جواب داد: «عالی است! پس بگذارید عاقلانه فکر کنیم. اول ببینیم دیروز بر سر شما چه آمد؟» در اینجا پروفیسور به پشت سرش نگاهی کرد و فوراً پرسشنامه‌ی ایوان را تحویلش دادند. «دیروز، وقتی که دنبال مرد ناشناسی می‌گشتید که خودش را دوست پونتیوس پیلاطس معرفی کرده بود؛ این کارها را کرده‌اید» - در اینجا استراوینسکی نکته‌ها را یک یک با انگشتان درازش می‌شمرد و متناوباً به ورق کاغذ و ایوان نگاه می‌کرد: - «روی سینه‌تان تمثال قدیسی را چسبانید. درست است؟»

ایوان با دلخوری موافقت خود را اعلان کرد: «درست است.»

«از روی نرده‌ها افتادید و صورتتان خراش برداشت. درست است؟ با یک شمع روشن، و در حالیکه تنها یک زیرشلواری به پا داشتید وارد رستوران شدید و کسی را کتک زدید. دست و پاتان را بستند و به اینجا آوردندتان و از اینجا به پلیس تلفن کردید و خواستید که چند مسلسل بفرستند. بعد سعی کردید خودتان را از پنجره بیرون بیندازید. درست است؟ مسئله اینجا است که آیا واقعاً راه پیدا کردن یا بازداشت کردن کسی همین است؟ اگر حالتان عادی است، بی‌تردید جواب خواهید داد: نخیر، نیست. از اینجا می‌خواهید بروید؟ بسیار خوب. ولی، ببخشید که می‌پرسم، کجا می‌خواهید بروید؟»

ایوان با قاطعیت کمتر، و در حالیکه از نگاه خیره پروفسور کمی دستپاچه شده بود، جواب داد: «البته به اداره پلیس.»

«مستقیم؟»

«هوم...»

استراوینسکی به آرامی پرسید: «منزل نخواهید رفت؟»

«چرا بروم منزل، ممکن است همان وقتی که من می‌روم منزل، او در برود.»

«متوجهم. خوب، به پلیس چه خواهید گفت؟»

ایوان نیکولایویچ که چشمهایش کمی تار شده بود، جواب داد: «درباره پونتیوس

پیلاتس با آنها حرف خواهم زد.»

استراوینسکی، شکست خورده و متعجب، گفت: «عالی است!» آنگاه به مرد ریش‌دار رو کرد و گفت «فیودور واسیلیویچ (Fyodor Vasilievich)، لطفاً ترتیب مرخصی همشهری بزدومنی را بدهید. البته کسی را در این اتاق نخواهید و ملاقه‌ها را هم عوض نکنید. همشهری بزدومنی تا دو ساعت دیگر بر خواهد گشت، خوب.» به شاعر رو کرد و گفت: «برایتان آرزوی موفقیت نخواهم کرد چون امکان موفقیتی برایتان نمی‌بینم. به امید دیدار.» از جا بلند شد و همراهانش هم با او به حرکت درآمدند.

ایوان با نگرانی پرسید: «چرا به اینجا بر خواهم گشت؟»

«چون به محض آنکه زیرشلواری به پا به اداره پلیس مراجعه کنید و بگویید که شخصی را ملاقات کرده‌اید که پونتیوس پیلاتس را می‌شناخته، فوراً به همین جا برتان می‌گردانند و دوباره از همین اتاق سر در خواهید آورد.»

ایوان که با حواس پرتی به اطراف نگاه می‌کرد پرسید: «به خاطر زیرشلواریم؟»

«بیشتر بخاطر پونتیوس پیلاتس. البته خود زیرشلواری هم مؤثر خواهد بود. مجبوریم لباسهای بیمارستان را پس بگیریم و لباس خودتان را پستان بدهیم. چون شما با زیرشلواری به اینجا آمدید. در ضمن، به‌رغم اشاره من، صحبتی از رفتن به منزل هم نکردید. کافی است درباره پونتیوس پیلاتس هم صحبت کنید... آنوقت حتماً کلکتان کنده است.»

در اینجا اتفاق غریبی برای ایوان نیکولایویچ افتاد. قدرت اراده‌اش را از دست داد. خود را ضعیف و محتاج نصیحت احساس کرد.

این بار مظلومانه، پرسید: «پس باید چه کار کنم؟»

استراوینسکی گفت: «عالی است. این شد یک سؤال کاملاً منطقی. الان به شما می‌گویم که در واقع چه اتفاقی برایتان افتاده... دیروز کسی شما را با داستان پونتیوس پیلاتس و چیزهایی از این قبیل بدجوری ترسانده. در نتیجه، شما که خسته بودید و اعصابتان تحریک شده بود، دور شهر راه افتادید و مرتب درباره پونتیوس پیلاتس داد سخن دادید. طبیعی است همه مردم شهر شما را دیوانه تصور کنند. تنها راه نجات شما استراحت کامل است. و باید اینجا بمانید.»

ایوان، لابه‌کنان گفت: «ولی یکی باید او را دستگیر کند؟»

«بی‌تردید، ولی چرا آن یک نفر باید شما باشید؟ اتهامات و حدس‌ها را درباره این مرد روی یک ورقه کاغذ بنویسید. کاری از این ساده‌تر نیست که مطالب شما را به مقامات مسئول ارجاع کنیم و اگر آن مرد، چنانکه شما حدس می‌زنید، قتل مرتکب شده باشد، بزودی قضیه روشن خواهد شد. البته به یک شرط: زیاد به ذهنتان فشار نیاورید و سعی کنید هرچه کمتر درباره پونتیوس پیلاتس فکر کنید. اگر مرتب روی این داستان تکیه کنید، بعید می‌دانم کسی حرفتان را باور کند.»

ایوان با قاطعیت گفت: «حق با شما است؛ قلم و کاغذ بدهید.»

استراوینسکی به زن چاق گفت: «چند ورق کاغذ با یک مداد کوچک به ایشان بدهید، سپس رو کرد به ایوان و گفت: «البته من مصلحت نمی‌دانم که امروز شروع به نوشتن کنید.»

ایوان که هیجان‌زده بود گفت: «نه، نه، همین امروز! باید امروز این کار را بکنم.» «ایرادی ندارد. ولی به ذهنتان زیاد فشار نیاورید. اگر امروز نشد فردا هم دیر نیست.»

«ولی فرار می‌کند.»

استراوینسکی جواب داد: «نخیر؛ به شما قول می‌دهم که فرار نکند. و یادتان باشد که ما اینجا هستیم تا به شما کمک کنیم و بی‌کمک ما، نقشه شما موفق نخواهد بود. متوجه هستید؟» استراوینسکی این سؤال را در حالی پرسید که یکدفعه دو دست ایوان را در دست گرفته بود. دو دست ایوان را محکم در دست داشت و به چشمان ایوان خیره شده بود و تکرار می‌کرد که: «به شما کمک خواهیم کرد... می‌شنوید...»

به شما کمک خواهیم کرد... استراحت کنید... اینجا جای آرام و ساکتی است و حالتان خوب می شود... خوب می شوید... به شما کمک می کنیم.»

ایوان نیکولایویچ یکدفعه دهن دره ای کرد و خطوط چهره اش ملایم تر شد. به آرامی گفت: «بله، متوجهم.»

استراوینسکی با همان «عالی است!» مألوف خود، گفتگو را خاتمه داد و از جا برخاست. «خدا حافظ.» از اتاق که خارج می شد، با ایوان محکم دست داد و به مرد ریش دار رو کرد و گفت: «بله، هم اکسیژن بهش بدهید و... و هم حمام.»

چند لحظه بعد، استراوینسکی و همراهانش اتاق را ترک کرده بودند. در آن سوی رودخانه، از لابلای پنجره و توری، جنگل بهاری شاداب می درخشید و رودخانه زیر آفتاب نیمروز، برق می زد.

۹

حقه های کروویف

نیکانور ایوانوویچ بوسوی (Nikanor Ivanovich Bosoi) رئیس مجتمع سکنه ساختمان شماره 302-A خیابان سادووایا، یعنی همان محل سکونت مرحوم برلیوز به دردر افتاده بود. همه گرفتاریها از چهارشنبه شب شروع شد.

همانطور که می دانیم، حدود نیمه شب، هیثی که ژلدیبین عضوش بود به محل آمده، نیکانور ایوانوویچ را از تخت بیرون کشیده، مرگ برلیوز را به اطلاع رسانده و همراه او وارد آپارتمان شماره ۵۰ شده بودند. و دستنویسها و متعلقات شخصی آن مرحوم را مهر و موم کرده بودند. در آن وقت شب، نه گرونیای مستخدمه، که معمولاً خارج از آپارتمان زندگی می کرد، آنجا بود و نه استپان بوگدانوویچ سر به هوا. هیث به اطلاع نیکانور ایوانوویچ رساند که بزودی برخواهند گشت تا دستنویسها و نوشته های برلیوز را بررسی و دسته بندی کنند و آنوقت محل مسکونی او، که سه اتاق بود (یکی اتاق کار جواهر فروش، یکی اتاق نشیمن و یکی هم اتاق ناهارخوری) در اختیار اتحادیه قرار خواهد گرفت تا اجاره اش بدهند. تا تأیید دعاوی ورثه توسط دادگاه، مایملک شخصی او می بایست مهر و موم باقی بماند.

خبر مرگ برلیوز با سرعتی مافوق طبیعی در آپارتمان پخش شد و از ساعت هفت صبح پنجشنبه، تلفن بوسوی به کار افتاد. بعداً نوبت کسانی بود که شخصاً می آمدند و با درخواست کتبی، مراتب احتیاج مبرم خود را به محل مسکونی خالی اعلام می کردند. ظرف دو ساعت، سی و دو درخواست به دست نیکانور ایوانوویچ رسید.

این نامه‌ها یا تقاضاهای صادقانه بود، یا تهدید، یا توطئه، یا تکذیب، یا نوید تجدید دکور آپارتمان، و یا بالاخره اشاراتی به شلوغی و دشواری هم‌خانه شدن با یک مشت راهزن. در میان نامه‌ها، ضمناً از چگونگی سرقت دو کوفته از جیب کت یک نفر در آپارتمان شماره ۳۱ به شرح و تفصیل سخن رفته بود و بحق از نظر ادبی بسیار درخشان بود. دو تهدید به خودکشی و یک اقرار به حاملگی محرمانه هم در میانشان بود.

نیکانور ایوانوویچ را پی در پی با چشمکی به گوشه‌ای می‌بردند و زمزمه‌کنان به او اطمینان می‌دادند که در این معامله ضرر نخواهد کرد...

این شکنجه تا ساعت یک بعد از ظهر ادامه داشت. در آن ساعت نیکانور ایوانوویچ سعی کرد از طریق در جلو ساختمان از آپارتمان فرار کند، ولی متأسفانه متقاضیان در آنجا هم به کمین نشسته بودند و نیکانور مجبور شد پا به فرار بگذارد. نیکانور ایوانوویچ که ظاهراً قصد داشت از شر کسانی که در حیاط اسفالت دنبالش می‌دویدند خلاص شود، به پله‌های شماره شش پناه برد و از آنجا به طرف آپارتمان منحوس رفت.

نیکانور ایوانوویچ که با وجود بنیه قوی، از خستگی به نفس نفس افتاده بود، در پاگرد طبقه پنجم زنگ را به صدا درآورد. کسی در را باز نکرد. چند بار زنگ زد و زیر لب مرتب فحش می‌داد. باز هم جوابی نبود. کاسه صبر نیکانور ایوانوویچ لبریز شد و دسته کلید یدکی را - که معمولاً در دفتر مدیریت نگه‌داری می‌شد - از جیبش بیرون کشید و با مهارت و استادی در را باز کرد و وارد شد.

نیکانور ایوانوویچ در راهروی کم‌نور فریاد زد: «سلام، کسی خانه نیست؟ گرونیا، خانه هستی؟ مگر مرده‌ای؟» جوابی نیامد.

نیکانور ایوانوویچ بالاخره متر تاشویی را از جیبش بیرون آورد و با کمک آن، مهر در اتاق کار مرحوم برلیوز را باز کرد و به داخل اتاق قدم گذاشت، حداقل باید گفت که قدم اول را برداشت. ولی در آستانه در از حیرت خشکش زد. پشت میز برلیوز، غریبه لاغراندام قد بلندی نشسته بود، کت پیچازی به تن، کلاه سوارکاری به سر و عینک پرسی به چشم.

نیکانور ایوانوویچ پرسید: «همشهری، حضرت عالی کی باشید؟» غریبه مرموز، با صدایی لرزان گفت: «نیکانور ایوانوویچ!» از جا پرید و با قدرت غیرمترقبه‌ای با جناب رئیس دست داد و دستش را به شدت درد آورد.

نیکانور ایوانوویچ که مردد شده بود، گفت: «می‌بخشید، ولی شما کی هستید؟ مقام رسمی هستید؟»

غریبه دوستانه گفت: «ای بابا، نیکانور ایوانوویچ، این روزها دیگر کی رسمی است و کی غیررسمی؟ همه‌اش بستگی به آن دارد که آدم به قضیه چطور نگاه کند. نیکانور ایوانوویچ، همه چیز مبهم و تغییرپذیر شده. امروز غیررسمی هستیم، فردا، در یک چشم به هم زدن رسمی می‌شوم... شاید هم برعکس؛ کی می‌داند؟»

این حرفها جناب رئیس را راضی نکرد. او که ذاتاً آدم شکاکی بود، به این نتیجه رسید که این شخص پر حرف نه تنها یک مقام غیررسمی است بلکه حضورش هم در آنجا زیادی است.

جناب رئیس با قاطعیت گفت: «کی هستی؟ اسمت چیست؟» و به طرف غریبه حرکتی کرد.

مرد، که از این برخورد تند اصلاً نگران نشده بود، جواب داد: «اسم من... بگذارید بگویم... مثلاً کروویف (Kroviev) است. نیکانور ایوانوویچ، چیزی نمی‌خورید؟ ما که با هم دوستیم؟»

نیکانور ایوانوویچ با دلخوری گفت: «ببینم، منظورت از خوردن چیه،» (متأسفانه باید اذعان کرد که نیکانور ایوانوویچ نزاکت چندانی نداشت) «تو به چه اجازه‌ای وارد آپارتمان یک مرده شدی؟ اصلاً اینجا چکار داری؟»

غریبه خونسرد با چاپلوسی و مهربانی گفت: «نیکانور ایوانوویچ، بگیر بنشین،» و یک صندلی تعارفش کرد.

نیکانور ایوانوویچ برافروخته، صندلی را با لگد به کناری زد و فریاد کشید: «تو کی هستی؟»

غریبه که خود را کروویف معرفی کرده بود، بر سبیل احترام، پاشنه‌های پوتین قهوه‌ای کثیف خود را به هم کوبید و گفت: «من، به عنوان مترجم زبان خارجی، در استخدام آقای هستم که در این آپارتمان زندگی می‌کنند.»

دهان نیکانور ایوانوویچ از حیرت باز ماند. برایش کاملاً تازگی داشت که در این آپارتمان یک خارجی زندگی کند، چه رسد به اینکه مترجمی هم داشته باشد، و لاجرم توضیح بیشتری خواست.

مترجم هم با کمال میل توضیحات لازم را در اختیارش گذاشت. استپان

بوگدانوویچ لیخودیف، مدیر تئاتر واریته از موسیو ولند، که یک هنرمند خارجی است، دعوت کرده تا در طول یک هفته‌ای که موسیو هنرمند مدعو تئاتر است، در این آپارتمان منزل کند. لیخودیف دیروز در نامه‌ای به نیکانور ایوانوویچ از او خواسته که چون یک هفته‌ای به‌یالتا خواهد رفت، نام شخص خارجی را به‌عنوان ساکن موقت آپارتمان ثبت کند.

جناب رئیس با حیرت گفت: «ولی او به من نامه‌ای ننوشته.»

کروویف بامهربانی گفت: «نیکانور ایوانوویچ، بد نیست تو کیفیتان نگاهی بکنید.» نیکانور ایوانوویچ شانه بالا انداخت، کیفش را باز کرد و نامه لیخودیف را دید.

با خود زمزمه کرد: «چطور ممکن است این را فراموش کرده باشم؟» و با حالتی ابلهانه به پاکت باز شده چشم دوخت.

کروویف قدقد کرد: «نیکانور ایوانوویچ، این چیزها سر همه می‌آید؛ نتیجه حواس‌پرتی، خستگی مفرط و فشار خون زیاد است. دوست عزیز، من هم حواس‌پرتی دارم. اگر فرصتی پیش بیاید، یکی دو استکان می‌زنیم و آنوقت من بعضی بلاهایی را که به سرم آمده برایت تعریف می‌کنم. از خنده روده‌بر می‌شوی.»

«لیخودیف کی به‌یالتا می‌رود؟»

مترجم فریاد زد: «رفته. الان باید در راه باشد. خدا می‌داند الان کجا است.» و بازوانش را مانند بادبانهای آسیاب بادی به حرکت درآورد.

نیکانور ایوانوویچ به اطلاع مترجم رساند که باید شخصاً آقای خارجی را ملاقات کند، و درخواستش البته رد شد. چنین چیزی اصلاً میسر نبود. موسیو ولند گرفتار بودند و گریه‌شان را تعلیم می‌دادند.

کروویف پیشنهاد کرد: «اگر مایلید می‌توانید گریه‌شان را ملاقات کنید.»

این پیشنهاد را هم نیکانور ایوانوویچ رد کرد و یکدفعه مترجم پیشنهاد بسیار جالب و غیرمترقبه‌ای مطرح کرد: از آنجا که موسیو ولند تحمل ماندن در هتل را ندارد و به مسکن وسیع و جادار خو کرده، آیا اتحادیه سکنه نمی‌تواند همه این طبقه، یعنی اتاقهای آن مرحوم را هم، برای یک هفته به موسیو اجاره دهد؟

کروویف زیر لب گفت: «به هر حال، به حال مرده که تفاوتی نمی‌کند. او در هر صورت مرده. آپارتمان دیگر به چه دردش می‌خورد؟»

نیکانور ایوانوویچ که کمی گیج شده بود، اعتراض کرد که معمولاً خارجیها در هتل متروپل می‌مانند و نه در منزلهای خصوصی.

کروویف زمزمه کرد: «می‌دانید، موسیو وسواس عجیبی دارد. باورتان نمی‌شود. اصلاً زیر بار نمی‌رود. از هتل بیزار است. می‌دانید، این توریستهای خارجی مرا ذله کرده‌اند.» کروویف حالا دیگر داشت درد دل می‌کرد: «خسته‌ام می‌کنند. وقتی می‌آیند اینجا، یا دائم اینطرف و آنطرف جاسوسی می‌کنند و سرک می‌کشند و یا با ویارهای عجیب و تقاضاهایشان نفسم را می‌برند. چه حقی دارند؟ عادلانه نیست. البته نیکانور ایوانوویچ، خیلی به‌نفع اتحادیه شما خواهد بود. او آدم فقیری نیست.»

کروویف به اطراف نگاهی کرد و زیر گوش جناب رئیس پیچ‌پیچ کرد: «میلیونر است.» بی‌تردید پیشنهاد معقولی بود، ولی در لباسها و در عینک بی‌معنی و بی‌استفاده پنسی مرد چیز مضحکی بود که به طرز مبهمی نیکانور ایوانوویچ را نگران می‌کرد. با این حال، پیشنهاد را پذیرفت. متأسفانه اتحادیه سکنه کسر بودجه زیادی داشت. زمستان باید برای شופازها گازوئیل بخرند و حتی یک سکه هم در صندوق نبود؛ ولی با پول این خارجی، می‌شد سر و ته قضایا را به هم آورد. البته نیکانور ایوانوویچ، که مثل همیشه محتاط و محافظه‌کار بود، تأکید داشت که باید قبلاً از اداره جهانگردی مجوز دریافت کند.

کروویف فریاد زد: «خوب معلوم است. باید روال عادی را طی کند. نیکانور ایوانوویچ، تلفن همینجا است. همین الان تلفن کنید. نگران پولش هم نباشید.» در حالیکه جناب رئیس را به سوی تلفن راهرو می‌برد، زیر گوشش گفت: «فقط از اوست که می‌توان این جور پولها را بیرون کشید. کاش ویلایش را در نیس می‌دیدید؟ تابستان آینده که به خارج می‌روید، حتماً سری به آنجا بزنید. شاخ درمی‌آورید.»

با سرعت و سادگی شگفت‌انگیزی، مسئله با اداره جهانگردی حل شد. اداره ظاهراً از نیت موسیو ولند برای اقامت در آپارتمان لیخودیف مطلع بود و اعتراضی نداشت.

کروویف فریاد کشید: «عالی شد!»

جناب رئیس که اندکی از قدقدهای مداوم این مرد بهت‌زده شده بود، اعلام کرد که اتحادیه سکنه آماده است آپارتمان شماره ۵۰ را به موسیو ولند به قیمت... نیکانور ایوانوویچ مکشی کرد و با لکنت زبان گفت: «روزی پانصد روبل.»

کروویف این بار حتی رو دست خودش بلند شد. در حالیکه مثل آدمهای توطئه‌چین به طرف اتاق خواب چشمک می‌زد - همان اتاقی که از آن صدای پرش

نرم گریه که در حال تمرین بود، شنیده می‌شد - گفت: «پس برای یک هفته می‌شود سه هزار و پانصد روبل، اینطور نیست؟»

نیکانور ایوانوویچ انتظار داشت که مرد بگوید: «نیکانور ایوانوویچ، آدم طماعی هستی!» ولی به جای این، مرد گفت: «اینکه زیاد نیست. تو بگو پنج هزار روبل؛ می‌دهد.»

نیکانور ایوانوویچ که از خجالت می‌خندید، حتی متوجه نشد که چطور یکدفعه به کنار میز برلیوز رسید و چطور کروویف توانست، در نهایت مهارت و سرعت، قراردادی در دو نسخه تنظیم کند. این کار که تمام شد، مرد پرید توی اتاق خواب و با دو نسخه قرارداد، همراه با امضاء سناتوری پروفیسور خارجی برگشت. جناب رئیس هم امضاء کرد و کروویف از او خواست که رسیدی تهیه کند برای پنج...

«نیکانور ایوانوویچ، با حروف بنویس پنج هزار روبل.» سپس با حرکاتی که با این موقعیت رسمی به هیچ نحو نمی‌خواند، گفت: «Eins, zwei, drei»^۱ و آنگاه پنج بسته اسکناس نو تا نخورده گذاشت روی میز.

نیکانور ایوانوویچ پولها را شمرد؛ وقتی که می‌شمرد کروویف هم مزه‌هایی از این قبیل می‌ریخت که «جنگ اول به از صلح آخر!». بعد از شمردن پول، جناب رئیس گذرنامه مرد خارجی را خواست تا آن را با مهر ساکن موقت ممهور کند و قرارداد و پاسپورت و پول را توی کیفش گذاشت و با شرمساری، یک بلیط مجانی نمایش خواست.

کروویف با تعجب گفت: «خوب البته. نیکانور ایوانوویچ، چند تا می‌خواستید. دوازده تا، پانزده تا؟»

جناب رئیس که شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته بود، توضیح داد که فقط دو بلیط می‌خواهد؛ یکی برای خودش، یکی هم برای همسرش پلاژی آنتونونا (Pelagea Antonovna).

کروویف دفترچه یادداشتی برداشت و در یادداشتی به باجه بلیط دستور داد که دو بلیط مجانی در ردیف اول در اختیار آورنده بگذارد. مترجم که نامه را با دست چپ تحویل نیکانور ایوانوویچ می‌داد، با دست راست بسته کلفتی به او داد که جرنگ

(۱) به آلمانی یعنی: یک، دو، سه - م.

جرنگ صدا می‌کرد. نیکانور ایوانوویچ نگاهی به بسته انداخت و سخت شرم‌زده شد و وانمود کرد که قصد پس زدن آن را دارد.

«درست نیست...»

کروویف زیر گوشش زمزمه کرد: «نه نگویید. ما این جور کارها را نمی‌کنیم، ولی خارجیها این کارها را می‌کنند. نیکانور ایوانوویچ، ممکن است به او بر بخورد و کار بیخ پیدا کند. حق شما است. شما زحمت کشیدید...»

جناب رئیس که نگاه شیطنت‌آمیزی به اطراف می‌انداخت، به صدایی بسیار آهسته گفت: «این کار ممنوع است و خطرناک...»

کروویف زیر گوش دیگر نیکانور ایوانوویچ زمزمه کرد: «کی شاهد است؟ از شما می‌پرسم: کسی هست؟ بیا بگیر...»

در اینجا اتفاقی افتاد که جناب رئیس بعدها آن را یک معجزه خواند: بسته خود بخود پرید توی کیف نیکانور. لحظه‌ای بعد، خود را خسته و خرد شده، در راه‌پله‌ها یافت. طوفانی از افکار گوناگون به ذهنش هجوم آورد: ویلای نیس، گریه تعلیم‌دیده، فراغت خاطر از نبودن شاهد و لذت زنش از بلیطهای مجانی. اما به‌رغم این اندیشه‌های تسلی‌بخش، خاری در ته قلبش می‌خلید؛ خار نگرانی بود. وسط راه‌پله‌ها یکدفعه فکر دیگری به ذهنش آمد. مترجم چطور توانسته بود مهر اتاق کار را بشکند و واردش شود؟ و چرا او - نیکانور ایوانوویچ - فراموش کرده بود از او در این باره توضیح بخواهد؟ جناب رئیس چند لحظه با چشمانی مثل چشم گوساله به پله‌ها خیره شد؛ بالاخره تصمیم گرفت مسئله را فراموش کند و خود را با خیالبافی آزار ندهد...

به محض آنکه جناب رئیس آپارتمان را ترک گفت، صدای آهسته‌ای از اتاق خواب شنیده شد: «از این نیکانور ایوانوویچ خوشم نمی‌آید. دغل‌مکاری است. چرا ترتیبش را نمی‌دهی که دیگر این طرفها پیدایش نشود؟»

کروویف با صدای روشن و قاطعی که دیگر لرزشی نداشت جواب داد: «قربان، کافی است امر بفرمایید.»

مترجم شیطان‌صفت در طرفه‌العینی به راهرو رسید و شماره‌ای گرفت و با صدای نالانی، آغاز صحبت کرد: «الو، وظیفه خودم می‌دانم این را گزارش بدهم که نیکانور ایوانوویچ بوسوی، رئیس اتحادیه سکنة آپارتمان ما در شماره 302-A، خیابان

سادو وایا، در بازار سیاه ارز خارجی دست دارد. او همین الان چهارصد دلار را لای روزنامه‌ای پیچید و در هواکش مستراح آپارتمانش، که شماره آن ۳۵ است، جاسازی کرد. اسم من تیموتی کواستف (Timothy Kvastov) است و ساکن آپارتمان شماره یازده همین ساختمان هستم. لطفاً اسم مرا مخفی نگه دارید. می‌ترسم اگر بفهمد، بلایی سرم بیاورد...»

و آن رذل این کلمات را گفت و گوشی را سر جایش گذاشت.

کسی درست نمی‌داند در آپارتمان ۵۰ چه اتفاقی افتاد، ولی همه از آنچه بر سر نیکانور ایوانوویچ آمد، اطلاع دارند. در مستراح را روی خود بست، بسته را از کیفش بیرون آورد؛ چهارصد روبل در آن بود. پول را لابلای یک روزنامه قدیمی بسته‌بندی کرد و آنرا توی هواکش مستراح جا داد. پنج دقیقه بعد، کنار میزی در اتاق ناهارخوری کوچکش نشست بود. زنش از آشپزخانه کمی فیله‌ماهی آورد که تکه‌تکه شده بود و روی آن مقدار زیادی تره رنده شده بود. نیکانور ایوانوویچ برای خودش لیوانی پر از ودکا کرد و سرکشید و دومی را پر کرد و سرکشید و داشت سه تکه ماهی با چنگالش برمی‌داشت که... زنگ در به صدا درآمد.

ظرف سوپی در دست پلاژی آنتونونا بود که از آن بخار برمی‌خاست و آدم با یک نگاه به آن برش گرم و غلیظ می‌فهمید که یکی از لذیذترین چیزهای دنیا در آن غوطه‌ور است: مغز قلم.

نیکانور ایوانوویچ آب دهانش را که راه افتاده بود قورت داد و مثل سگ پاسبانی غرید: «بروید گم شوید. این لعنتی دیگر کیست؟ این وقت شب! نمی‌گذارند آدم شامش را بخورد... کسی را راه نده... منزل نیستم... اگر در مورد آن آپارتمان است، بگو دیگر مزاحم ما نشوند. ظرف یک هفته، جلسه کمیته‌ای درباره آن تشکیل خواهد شد.»

زن به طرف راهرو دوید و نیکانور ایوانوویچ مغز قلم ترک خورده را با ملاقه‌ای از میان دریاچه بخار گرفته‌اش بیرون کشید. در همان لحظه، دو مرد وارد اتاق ناهارخوری شدند و پلاژی آنتونونای رنگ پریده، دنبالش می‌آمد. تا چشم نیکانور ایوانوویچ به مردها افتاد، رنگ رخسارش پرید و از جا بلند شد.

مرد اول، پیراهن سفیدی به تن داشت که از کنار دکمه می‌خورد. پرسید: «مستراح کجا است؟»

صدای بلندی برخاست. ملاقه بود که از دست نیکانور ایوانوویچ بر روی میز مشمع افتاد.

پلاژی آنتونونا با عجله گفت: «اینجا، این تو، از این ور.» مراجعه کنندگان با عجله وارد راهرو شدند.

نیکانور ایوانوویچ که دنبال آنها می‌رفت پرسید: «چه خبر شده؟... شما نمی‌توانید همینطوری وارد آپارتمان ما بشوید... کارت شناسایی تان کجا است؟ البته اگر بدتان نیاید.»

در حالیکه مرد اول کارت شناسایی خود را به نیکانور ایوانوویچ نشان می‌داد، مرد دوم در مستراح روی چهارپایه‌ای پرید و دستش را به داخل هواکش فرو کرد. نیکانور ایوانوویچ داشت از حال می‌رفت. صفحه قدیمی روزنامه را باز کردند و دیدند که پولهای داخل بسته روبل نیست بلکه پول خارجی ناشناخته‌ای است به رنگ سبز متمایل به آبی، و عکس مرد ناشناخته مسنی بر آن نقش بسته است. البته نیکانور ایوانوویچ هیچ‌کدام از این چیزها را به دقت ندید، چون نقطه‌های سبزی مقابل چشمهایش به رقص درآمده بود.

مرد اول با لحنی متفکرانه گفت: «دلار در هواکش...» و آنگاه با رعایت نزاکت از نیکانور ایوانوویچ پرسید: «این بسته مال شما است؟»

نیکانور ایوانوویچ با صدایی وحشتزده فریاد زد: «نه، دشمنان آن را توی خانه من جاسازی کرده‌اند...»

مرد اول موافقت کرد: «ممکن است!». و با همان آرامش قبلی گفت: «با این همه، بهتر است بقیه را هم رو کنید.»

جناب رئیس از روی درماندگی فریاد زد: «بقیه‌ای در کار نیست. به خدا قسم حتی یکی از آنها را هم ندیده‌ام.» به طرف کمد دوید، کشویی را بیرون کشید و کیفش را از آن بیرون آورد و در تمام این مدت هم با حواس پرتی فریاد می‌زد:

«همه‌اش اینجا است... قرارداد... حتماً این مترجم آنها را توی خانه من جاسازی کرده... کروویف را می‌گویم، مردکی که عینک پرسی دارد.»

کیف را باز کرد، به داخلش نگاهی انداخت، دستش را توی کیف کرد، رنگش کبود شد و کیف را انداخت توی برش. چیزی در کیف نبود. نه نامه‌ای از استپا، نه قراردادی، نه پاسپورتی، نه پولی و نه بلیط مجانی. در کیف هیچ چیز نبود، جز یک متر تاشو.

جناب رئیس با حالتی عصبی فریاد زد: «رفقا! بازداشتشان کنید! نیروهای اهریمنی در این ساختمان هستند!»
در اینجا، پلاژی آنتونوونا دچار حالت عجیبی شد. در حالیکه دستهایش را به هم می‌مالید، فریاد زد: «ایوانوویچ، خجالت نمی‌کشی، اعتراف کن! اگر اعتراف کنی، بهت تخفیف خواهند داد.»

نیکانور ایوانوویچ با چشمانی پر خون دستهای مشت کرده‌اش را بالای سر زنش برد و فریاد زد: «ای سلیطه بی شعور!»

آنگاه وارفت؛ افتاد روی صندلی؛ به وضوح تصمیم گرفته بود تسلیم وقایع اجتناب‌ناپذیر گردد. از طرف دیگر، تیموتی کندراتیه‌ویچ (Kondratievich) کواستف هم اول گوش و بعد چشمش را چسبانده بود به سوراخ کلید در آپارتمان جناب رئیس و داشت از کنجکاوی می‌ترکید.

پنج دقیقه بعد، ساکنان ساختمان دیدند که دو مرد دارند جناب رئیس را می‌برند. بعداً روایت می‌کردند که نیکانور ایوانوویچ را نمی‌شد شناخت: مثل مستان تلوتلو می‌خورد و چیزی با خود زمزمه می‌کرد.

یک ساعت بعد، غریبه‌ای دیگر دم در آپارتمان شماره ۱۱ ظاهر شد. همان وقتی بود که تیموتی کندراتیه‌ویچ کواستف داشت با لذت تمام برای ساکنان دیگر شرح می‌داد که جناب رئیس را چطور بردند. غریبه تیموتی کندراتیه‌ویچ را از آشپزخانه به راهرو فرا خواند، چیزی به او گفت و او را با خود برد.

۱۰

خبری از یالتا

در همان لحظه‌ای که این مصیبت عظیم بر نیکانور ایوانوویچ نازل می‌شد، در جایی نه چندان دور از ساختمان شماره 302-A، دو مرد در دفتر حسابدار تئاتر وارپته نشسته بودند: یکی ریمسکی بود و دیگری واره‌نوخا (Varenuvka)، مدیر داخلی تئاتر.

از دفتر کار وسیع حسابدار که در طبقه دوم واقع شده بود، دو پنجره به خیابان سادوویا و پنجره سومی که در پشت میز کار حسابدار قرار داشت به باغ تابستانی وارپته باز می‌شد؛ اتاق از این سه پنجره روشنایی می‌گرفت. در تابستان از باغ وارپته استفاده می‌شد؛ در این باغ چند دکه برای مشروبات خنک وجود داشت با یک سالن تیراندازی و یک صحنه تئاتر تابستانی. میلمان اتاق، میز کار به کنار، مجموعه‌ای از پوست‌های قدیمی بود که به دیوار آویخته بودند؛ و یک میز کوچک با یک تنگ آب، چهار صندلی و ویترونی در گوشه اتاق با ماکت قدیمی و خاک گرفته صحنه تئاتر. طبیعی است در این دفتر هم صندوق نسوز درب و داغانی در سمت چپ میز کار ریمسکی قرار داشت.

ریمسکی تمام صبح دلخور و عصبانی بود. در مقابل، واره‌نوخا سرحال و پر نشاط و اندکی هم عصبی بود. متأسفانه امروز مفری برای انرژی‌اش نداشت.

واره‌نوخا از دست لاشخورهای بلیط‌مجانان به اتاق حسابدار پناه برده بود؛ این لاشخورها، مخصوصاً در روزهایی که برنامه عوض می‌شد، زندگی واره‌نوخا را سیاه می‌کردند. و امروز یکی از آن روزها بود. به محض آنکه تلفن زنگ زد، واره‌نوخا گوشی را برداشت و شروع کرد به دروغ و دول گفتن.

جناب رئیس با حالتی عصبی فریاد زد: «رفقا! بازداشتشان کنید! نیروهای اهریمنی در این ساختمان هستند!»
در اینجا، پلاژی آنتونوونا دچار حالت عجیبی شد. در حالیکه دستهایش را به هم می‌مالید، فریاد زد: «ایوانوویچ، خجالت نمی‌کشی، اعتراف کن! اگر اعتراف کنی، بهت تخفیف خواهند داد.»

نیکانور ایوانوویچ با چشمانی پر خون دستهای مشت کرده‌اش را بالای سر زنش برد و فریاد زد: «ای سلیطه بی‌شعور!»

آنگاه وارفت؛ افتاد روی صندلی؛ به وضوح تصمیم گرفته بود تسلیم وقایع اجتناب‌ناپذیر گردد. از طرف دیگر، تیموتی کندراتیه‌ویچ (Kondratievich) کواستف هم اول گوش و بعد چشمش را چسبانده بود به سوراخ کلید در آپارتمان جناب رئیس و داشت از کنجکاوی می‌ترکید.

پنج دقیقه بعد، ساکنان ساختمان دیدند که دو مرد دارند جناب رئیس را می‌برند. بعداً روایت می‌کردند که نیکانور ایوانوویچ را نمی‌شد شناخت: مثل مستان تلوتلو می‌خورد و چیزی با خود زمزمه می‌کرد.

یک ساعت بعد، غریبه‌ای دیگر دم در آپارتمان شماره ۱۱ ظاهر شد. همان وقتی بود که تیموتی کندراتیه‌ویچ کواستف داشت با لذت تمام برای ساکنان دیگر شرح می‌داد که جناب رئیس را چطور بردند. غریبه تیموتی کندراتیه‌ویچ را از آشپزخانه به راهرو فرا خواند، چیزی به او گفت و او را با خود برد.

۱۰

خبری از یالتا

در همان لحظه‌ای که این مصیبت عظیم بر نیکانور ایوانوویچ نازل می‌شد، در جایی نه چندان دور از ساختمان شماره 302-A، دو مرد در دفتر حسابدار تئاتر وارپته نشسته بودند: یکی ریمسکی بود و دیگری واره‌نوخا (Varenuvka)، مدیر داخلی تئاتر.

از دفتر کار وسیع حسابدار که در طبقه دوم واقع شده بود، دو پنجره به خیابان سادوویایا و پنجره سومی که در پشت میز کار حسابدار قرار داشت به باغ تابستانی وارپته باز می‌شد؛ اتاق از این سه پنجره روشنایی می‌گرفت. در تابستان از باغ وارپته استفاده می‌شد؛ در این باغ چند دکه برای مشروبات خنک وجود داشت با یک سالن تیراندازی و یک صحنه تئاتر تابستانی. میلمان اتاق، میز کار به کنار، مجموعه‌ای از پوست‌های قدیمی بود که به دیوار آویخته بودند؛ و یک میز کوچک با یک تنگ آب، چهار صندلی و ویترونی در گوشه اتاق با ماکت قدیمی و خاک گرفته صحنه تئاتر. طبیعی است در این دفتر هم صندوق نسوز درب و داغانی در سمت چپ میز کار ریمسکی قرار داشت.

ریمسکی تمام صبح دلخور و عصبانی بود. در مقابل، واره‌نوخا سرحال و پر نشاط و اندکی هم عصبی بود. متأسفانه امروز مفری برای انرژی‌اش نداشت.

واره‌نوخا از دست لاشخورهای بلیط‌مجانان به اتاق حسابدار پناه برده بود؛ این لاشخورها، مخصوصاً در روزهایی که برنامه عوض می‌شد، زندگی واره‌نوخا را سیاه می‌کردند. و امروز یکی از آن روزها بود. به محض آنکه تلفن زنگ زد، واره‌نوخا گوشی را برداشت و شروع کرد به دروغ و دول‌گفتن.

«کی؟ واره‌نوخا؟ نیست؛ از تئاتر رفته بیرون.»

ریمسکی با دمغی گفت: «خواهش می‌کنم یک دفعه دیگر به لیخودیف زنگ بزن.»

«ولی منزل نیست. کارپوف (Karpov) را هم فرستادم. آپارتمانش خالی است.» ریمسکی که با ماشین حسابش ور می‌رفت، به آرامی گفت: «خدا کند من هم بفهمم چه خبر است!»

در باز شد و یکی از راهنماهای تئاتر، بسته کلفتی از پوست‌های تازه چاپ شده را کشید توی اتاق؛ روی پوستر، با حروف سرخ بزرگ و بر زمینه سبز، اعلان شده بود:

امشب و هر شب در این هفته
تئاتر وارپته
برنامه مخصوص
پروفسور ولند
جادوی سیاه
همه اسرار را آشکار خواهد کرد.

واره‌نوخا پوستر را به ماکت تکیه داد، اندکی از آن فاصله گرفت، تحسینش کرد و به راهنما دستور داد همه نسخه‌ها را به دیوار بچسباند.

واره‌نوخا به راهنما که داشت خارج می‌شد گفت: «تمیز از آب درآمد... خیلی خوب.»

ریمسکی در حالیکه از پشت عینک دسته‌شاخی‌اش به پوستر نگاه می‌کرد با لحنی مخالف غرغر کرد: «من اصلاً این برنامه را نمی‌پسندم. در تعجبم که اصلاً چرا استخدامش کردند.»

«نه، گریگوری دانیلویچ، این حرف را نزن. تصمیم بسیار زیرکانه‌ای است. لطف قضیه در این است که آدم می‌فهمد کار را چطور انجام می‌دهند - همه اسرار را آشکار خواهد کرد.»

«نمی‌دانم. نمی‌دانم... من که درش لطفی نمی‌بینم... البته از او برمی‌آید که به فکر چنین برنامه‌ای بیفتد. چه خوب بود اگر این استاد جادوی سیاه را به ما هم نشان

می‌داد. تو او را دیده‌ای؟ خدا می‌داند از کدام سوراخ او را پیدا کرده؟»

به این ترتیب روشن شد که واره‌نوخا هم، مثل ریمسکی، استاد جادوی سیاه را ندیده. دیروز استپا با عجله به اتاق حسابدار وارد شده بود (به قول ریمسکی، «مثل دیوانه‌ها») و پیش‌نویس قراردادی را در دست داشت؛ دستور داده بود قرارداد را فوراً ماشین‌کنند و پول ولند را بپردازند. استاد جادوی سیاه هم غیبش زده بود و هیچ‌کس، البته بجز خود استپا، او را ندیده بود.

ریمسکی ساعتش را بیرون کشید؛ دید دو و پنج دقیقه است و یکدفعه عصبی شد. واقعاً شورش را درآورده بود. لیخودیف حدود ساعت یازده تلفن زده بود و گفته بود که تا نیم ساعت دیگر می‌آید، ولی نه تنها نیامده بود، بلکه در آپارتمانش هم اثری از آثارش نبود.

ریمسکی که با مشتی کاغذ امضاء نشده ور می‌رفت با عصبانیت نعره کشید: «همه کارهای من مانده!»

واره‌نوخا گوشی تلفن را به گوشش چسبانده بود، و چیزی جز زنگ مداوم یأس آور نمی‌شنید؛ تلفن استپا جواب نمی‌داد؛ واره‌نوخا گفت: «شاید او هم مثل برلیوز رفته زیر قطار؟»

ریمسکی به آرامی و از لابلای دندانهایش گفت: «خیلی خوب می‌شد اگر می‌رفت.»

در همان لحظه، زنی وارد شد؛ لباس کار به تن داشت؛ کلاهش نقابدار بود، دامنش سیاه و کفشش کتانی. از کیف کوچکی که به کمر بندش آویزان بود، بسته‌ای کاغذ سفید و دفترچه‌ای بیرون کشید.

«وارپته کدام یک از شما هستید؟ برایتان یک تلگراف فوری رسیده. اینجا را امضاء کنید.»

واره‌نوخا خرچنگ و قورباغه‌ای در دفترچه زن کشید و به محض آنکه در پشت سر زن بسته شد، پاکت را باز کرد. تلگراف را خواند و چشمکی زد و آن را به ریمسکی داد:

متن تلگراف این بود: «از یالتا به مسکو وارپته نقطه امروز یازده نیم بیمار روانی با لباس و شلوار بی‌کفش تلوتلو اداره پلیس خود لیخودیف خوانده مدیر وارپته پلیس یالتا تماس لیخودیف کجا.»

ریمسکی با تعجب گفت: «اگر اینطور است، پس من هم هلندی هستم.» و اضافه کرد: «اینهم یکی دیگر از چشمه‌های اوست.»

واره‌نوخا گفت: «دیمیتری^۱ دروغین» و از آن به بعد درگوشی تلفن حرف می‌زد: «تلگراف. لطفاً به حساب تئاتر وارپته. فوری. حاضرید؟ پلیس یالتا نقطه لیخودیف مسکو ریمسکی حسابدار.»

واره‌نوخا، بی‌توجه به آن یالتایی دروغی، کماکان سعی داشت استپا را با استفاده از تلفن پیدا کند و بدیهی است اثری از آثار او پیدا نمی‌کرد. هنوز تلفن در دستش بود و در اندیشه بود که به کجا باید زنگ بزند که همان زن دوباره وارد شد و پاکت تازه‌ای دست واره‌نوخا داد. واره‌نوخا با عجله آن را خواند و سوتی کشید.

ریمسکی که با حالتی عصبی چشمک می‌زد، پرسید: «حالا دیگر چی شده؟» واره‌نوخا بی‌صدا تلگراف را دستش داد و حسابدار شروع به خواندن کرد:

«استدعا باور هیپنوتیز ولند من منتقل یالتا تأیید هویت تلگرافید پلیس لیخودیف.»

ریمسکی و واره‌نوخا عقله‌اشان را روی هم ریختند و با دهانی باز دوباره متن تلگراف را خواندند و ساکت به همدیگر خیره شدند.

زن با دلخوری گفت: «زود باشید! اینجا را امضاء کنید! بعد می‌توانید بنشینید و هر چقدر خواستید نگاهش کنید. من باید تلگرافهای فوری دیگری را هم برسانم.» ریمسکی بی‌آنکه چشم از تلگراف بردارد، خط و خوطی در دفتر زن کشید و زن ناپدید شد.

مدیر داخلی با حیرت کامل گفت: «مگر نگفتی که کمی بعد از یازده با او تلفنی صحبت کردی؟»

ریمسکی فریاد زد: «عجیب است، ولی واقعیت همان است که گفتم. مهم نیست که با او صحبت کردم یا نه، اما او به هر حال نمی‌تواند الان در یالتا باشد. خیلی عجیب است.»

واره‌نوخا گفت: «شاید مست کرده.»

(۱) Dimitri؛ بعد از مرگ ایوان مخوف، نزار روسیه، چهار دیمیتری ادعای جانشینی او را کردند و به «دیمیتری دروغین» معروف شدند. - م.

ریمسکی پرسید «کی مست کرده؟» و دوباره به هم خیره شدند. تردیدی نبود که تلگرافها یا مال یک دیوانه است یا مال کسی که به شوخیهای غیرلفظی علاقه‌مند است. ولی عجیب این بود که این نخاله یالتایی چطور این ولند را که تازه دیشب وارد مسکو شده بود می‌شناخت؟ از ارتباط لیخودیف با ولند چطور خبردار شده بود؟

واره‌نوخا که یکی از کلمات تلگراف را تکرار می‌کرد، زمزمه کنان گفت: «هیپنوتیز! از قضیه ولند چطور خبر داشت؟» چشمکی زد و یکبار به قاطعیت فریاد کشید: «نه، البته نه. ممکن نیست. مزخرف است.»

ریمسکی پرسید: «این مردکه ولند کدام گورستانی رفته، خدا لعنتش کند.» واره‌نوخا فوراً با اداره جهانگردی تماس گرفت و خبردار شد که ولند در آپارتمان لیخودیف اقامت دارد. با شنیدن این خبر نزدیک بود شاخ در بیاورد. واره‌نوخا دوباره شماره منزل لیخودیف را گرفت و مدتها به صدای وزوز زنگ گوش داد؛ بین وزوز زنگها، صدای نوحه بمی از دوردست شنیده می‌شد که می‌گفت: «روشه، پناهگاه من!» و واره‌نوخا فکر کرد که احتمالاً در اداره تلفن خط تلفن را با خط ایستگاه رادیو قاطی کرده‌اند.

واره‌نوخا گفت: «آپارتمانش جواب نمی‌دهد.» گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و اضافه کرد: «یک دفعه دیگر هم می‌گیرم.»

حرفش تمام نشده بود که همان زن دوباره وارد شد؛ هر دو بلند شدند و به استقبالش رفتند. این بار از کیفش نه یک پاکت سفید که یک ورقه خاکستری بیرون کشید.

واره‌نوخا، در حالیکه به خروج عجولانه زن نگاه می‌کرد، از لابلای دندانهای کلید شده‌اش گفت: «خیلی جالب شد!»

اول ریمسکی کاغذ را به دست گرفت. بر کاغذ عکاسی تیره‌رنگی، خطوط زیر بوضوح دیده می‌شده:

«به عنوان شاهد نمونه دستخط و امضاء ضمیمه ارسال شد. تأیید هویت تلگرافید. ولند پنهانی تعقیب. لیخودیف.»

واره‌نوخا در این بیست سالی که در کار تئاتر بود، چیزها دیده بود، اما این بار احساس می‌کرد ذهنش فلج شده و چیزی جز این جمله پیش پا افتاده برای گفتن نداشت:

«ممکن نیست!»

عکس‌العمل ریمسکی متفاوت بود. از جا برخاست، در را باز کرد و از میان در خطاب به راهنمایی که بر چهارپایه‌ای نشسته بود، فریاد زد: «جز تلگرافچی، کس دیگری را راه نده»، و در را دوباره بست و قفل کرد.

آنگاه مثنی کاغذ از کشوی میزش بیرون کشید و دستخط استپا در یادداشت‌ها را با حروف درشت عکس‌تلگرافی مقایسه کرد. انتهای امضاها خم تیزی داشت و حروف عکس‌تلگرافی به عقب خم می‌شد.

واره‌نوخا روی میز ریمسکی پهن شده بود و نفس گرمش به گردن ریمسکی می‌خورد.

حسابدار بالاخره گفت: «خط خودش است»، واره‌نوخا هم تأیید کرد: «مال خودش است؛ حرف ندارد.»

مدیر داخلی که به چهره ریمسکی نگاه می‌کرد، متوجه تغییری در آن شد. حسابدار که آدم لاغری بود، لاغرتر و پیرتر شده بود. چشمهایش در پس عینک دسته‌شاخی، جسارت معمولش را نداشت. در آنها فقط اضطراب و حتی وحشت دیده می‌شد.

واره‌نوخا همان کارهایی را می‌کرد که معمولاً آدمهای تحت فشار می‌کنند. در اتاق کار قدم می‌زد؛ دو بار دستهایش را مانند یک مصلوب از هم باز کرد، از تنگ یک لیوان آب نیمه‌شور خورد و با تعجب گفت: «من که نمی‌فهمم! من که نمی‌فهمم! من که نمی‌فهمم!»

ریمسکی از پنجره به بیرون خیره شده بود و سخت در فکر بود. موقعیت حسابدار بسیار پیچیده بود. باید فی‌البداهه برای یک سری پدیده‌های غیرطبیعی، راه حلی فوری و طبیعی پیدا می‌کرد.

حسابدار که چهره در هم کشیده بود، سعی کرد قیافه استپا را بی‌کفش و با لباس خواب تجسم کند که صبح آن روز، کمی بعد از ساعت یازده و نیم، سوار یک هواپیمای عجیب مافوق صوت شده و همین استپا، در همان ساعت یازده و نیم، با جورابش در فرودگاه یالتا ایستاده است... فقط شیطان می‌داند چه خبر است!

نکند خود استپا نبود که از آپارتمان‌ش تلفن کرد؟ نه، بی‌شک خود استپا بود. صدای استپا را که می‌شناخت. بگوییم صبح با استپا صحبت نکرده باشد؛ دیروز که

او را دیده بود؛ همان وقت که با عجله به دفتر کار ریمسکی وارد شد و آن قرارداد کذائی را در دست تکان می‌داد و رفتار غیرمسئولانه‌اش ریمسکی را عصبانی کرده بود. چطور می‌توانست بی‌آنکه به تئاتر خبری بدهد، مسکو را ترک کند؟ تازه گیرم که دیشب پرواز کرده باشد؛ زودتر از ظهر که نمی‌تواند در یالتا باشد؟ شاید هم بشود؟ ریمسکی پرسید: «تا یالتا چقدر راه است؟»

واره‌نوخا از قدم زدن باز ایستاد و فریاد زد: «قبلاً در این باره فکر کردم. تا سباستوپول، با قطار، حدود هزار و پانصد کیلومتر است و از آنجا تا یالتا هم خودش هشتاد کیلومتر، البته، هوایی‌اش کمتر می‌شود.»

خوب اگر با قطار نرفته، پس با چی رفته است؟ جنگنده نیروی هوایی؟ چه کسی می‌گذارد استپا، جوراب به پا، سوار یک جنگنده شود؟ و چرا؟ شاید کفشش را وقتی که به یالتا رسیده در آورده؟ این هم خودش مشکلی است. چرا؟ به علاوه، حتی اگر کفش هم به پا داشت، باز هم نیروی هوایی اجازه نمی‌داد سوار جنگنده شود. نخیر، مسئله جنگنده کلاً منتفی است. ولی در تلگراف هم گفته شده بود که کمی بعد از ساعت یازده و نیم وارد اداره پلیس شد و در ساعت... در مسکو داشت با تلفن صحبت می‌کرد. یک دقیقه صبر کن (صفحه ساعت ریمسکی مقابل چشمهایش ظاهر شد) یادش آمد عقربه‌ها کجا ایستاده بود... وحشتناک است. ساعت یازده و بیست دقیقه بود.

پس بالاخره چی شد؟ گیرم بعد از صحبت تلفنی، استپا بی‌معطلی به فرودگاه رفته و مثلاً ظرف پنج دقیقه به آنجا رسیده (که البته ممکن نیست) و گیرم هم هواپیما فوراً عزیمت کرده، باز هم می‌بایستی بیش از هزار کیلومتر را در کمتر از پنج دقیقه پیموده باشد. در نتیجه، سرعت هواپیما قاعدتاً ساعتی دوازده هزار کیلومتر بوده. ممکن نیست. پس، در یالتا نیست.

جور دیگری می‌شود توضیحش داد؟ هیپنوتیزم؟ تا به حال کسی نتوانسته با هیپنوتیزم مردی را به هزاران کیلومتر آنطرف‌تر پرتاب کند. نکند خیال می‌کند در یالتا است؟ نکند خیال کرده، ولی پلیس یالتا هم خیال کرده؟ نه، نه، واقعاً بی‌معنی است ولی از یالتا تلگراف زده بود.

به چهره حسابدار نمی‌شد نگاه کرد. کسی دم در تقلا می‌کرد و به در فشار می‌داد و دستگیره در را می‌چرخاند و صدای راهنما شنیده می‌شد که با عصبانیت فریاد

می زد: «نخیر، نمی توانید! حتی اگر بکشیدم هم نمی گذارم بروید تو! جلسه دارند!»
ریمسکی تا آنجا که می توانست خود را جمع و جور کرد؛ گوشی تلفن را برداشت
و گفت: «می خواستم با یالتا تماس فوری بگیرم.»

واره نوخا اندیشید: «کار درستی است.»

ولی خط هرگز به یالتا وصل نشد. ریمسکی گوشی را سر جایش گذاشت و
گفت: «خط یالتا خراب است. مثل اینکه عمدی در کار است.»
خرابی خط، به دلیلی سخت ناراحتش کرد و به فکر فرو رفت. بعد از مدتی تفکر،
دوباره گوشی تلفن را با یک دست برداشت و با دست دیگر آنچه را در تلفن دیکته
می کرد، بر کاغذی نوشت.

«تلگراف فوری. از تئاتر وارپته، بله، به پلیس یالتا. بله. امروز حدوداً ۱۱:۳۰
لیخودیف به من تلفن مسکو. بعد تئاتر حاضر نشد با تلفن تماس ممکن نبود. نقطه.
دستخط تأیید. پیشنهاد مراقبت از ولند مسموع ریمسکی حسابدار.»

واره نوخا اندیشید: «کار بسیار درستی است!» ولی فوراً تغییر عقیده داد: «نه،
معنی ندارد! او نمی تواند در یالتا باشد!»

ولی ریمسکی سرگرم کار دیگری شده بود. با دقت همه تلگرافها را روی هم
گذاشت و نسخه تلگراف خودش را هم به آن اضافه کرد و همه را داخل پاکتی
گذاشت، در پاکت را بست، چند کلمه روی پاکت نوشت و آن را به واره نوخا داد و
گفت: «ایوان ساویلیچ (Ivan Savyelich)، این را فوراً بهشان برسان. بگذار خودشان
این معما را حل کنند.»

واره نوخا که پاکت را می گذاشت تو کیفش، فکر کرد: «این واقعاً کار عاقلانه‌ای
است.» سپس محض اطمینان بیشتر، دوباره شماره تلفن منزل استپا را گرفت، و به
گوشی گوش داد، چشمک مرموزی زد و از خوشحالی شکلکی درآورد. ریمسکی
گردنش را دراز کرد که چیزی بشنود.

واره نوخا با گرمی پرسید: «ممکن است با موسیو ولند صحبت کنم، لطفاً.»

از گوشی بانگ لرزانی برآمد که: «سرشان شلوغ است، جنابعالی؟»

«واره نوخا، مدیر داخلی تئاتر وارپته.»

گوشی با خوشحالی ناله‌ای کرد: «ایوان ساویلیچ؟ شنیدن صدایتان واقعاً مایه
افتخار است؛ حالتان چطور است؟»

واره نوخا با نگرانی و تعجب جواب داد: «مرسی. جنابعالی؟»
گوشی با لذت جواب داد: «بنده کروویف هستم، مترجم و دستیار ایشان. ایوان
ساویلیچ عزیز، در خدمتم. بفرمایید، چه کاری از دستم برمی آید؛ چه فرمایشی
داشتید؟»

«عذر می خواهم... ولی استپان بوگدانوویچ لیخودیف منزل است؟»

تلفن فریاد زد: «متأسفم. نیست. رفته بیرون.»

«کجا رفته؟»

«با ماشین رفته بیرون شهر.»

«چی؟ با ماشین؟ کی برمی گردد؟»

«گفت می خواهد کمی هوا بخورد؛ زود برمی گردد.»

«متوجهم...» واره نوخا گیج شده بود. گفت: «مرسی... لطفاً به موسیو ولند
بگویید که برنامه شان امشب بعد از پرده اول شروع می شود.»

از گوشی جواب پی در پی و مسلسل شنیده می شد: «بسیار خوب. البته. فوراً
بی تأخیر. قطعاً به او می گویم.»

واره نوخا حیرت زده گفت: «خدا حافظ!»

تلفن گفت: «لطفاً صمیمانه ترین و گرم ترین آرزوهای مرا برای موفقیتی چشمگیر
بپذیرید. نمایش بزرگی خواهد بود. بزرگ!»

مدیر داخلی، هیجان زده گفت: «بفرما — نگفتم! به یالتا نرفته. رفته خارج از شهر
دوری بزند.»

حسابدار که رنگش از عصبانیت سفید شده بود، گفت: «اگر واقعاً اینطور است،
این رفتارش دیگر نهایت پست فطرتی است!»

در اینجا مدیر یکباره از جا پرید و چنان فریادی زد که ریمسکی به خود لرزید.
«یادم آمد. الان یادم آمد. تو خیابان پوشکینو (Pushkino) تازگیها یک رستوران
ارمنی باز شده که اسمش یالتا است. متوجه نیستی؟ رفته آنجا و مست کرده و از
همانجا تلگراف زده.»

ریمسکی جواب داد: «این دفعه دیگر شورش را درآورده!» گونه هایش می پرید و
چشمهایش از عصبانیت برق می زد: «این شوخی کوچولو برایش گران تمام
می شود.» یکدفعه ساکت شد و بعد با دودلی اضافه کرد: «پس... تلگرافهای پلیس چه
می شود؟»

واره‌نوخا با قاطعیت گفت: «یک مشت مزخرف! یکی دیگر از شوخیهای او!» و پرسید: «باز هم می‌خواهی پاکت را ببرم؟»
 ریمسکی جواب داد: «بله، بهتر است ببری.»
 در دوباره باز شد و همان زن به داخل اتاق راه یافت. ریمسکی آهی کشید و با اضطرابی ناشناخته با خود اندیشید: «باز هم پیدایش شد!» هر دو مرد از جا بلند شدند و به طرف زن رفتند.
 این بار در تلگراف آمده بود:

«متشکر تأیید هویت پانصد روبل تلگرافید اداره پلیس فردا پرواز مسکو لیخودیف.»

واره‌نوخا پیچ‌پیچ کرد: «دیوانه شده!»
 ریمسکی دسته کلیدش را تکانی داد؛ کمی پول از صندوق درآورد؛ پانصد روبل کنار گذاشت؛ زنگ زد، پول را به یک راهنمای تئاتر داد و به اداره پست روانه‌اش کرد. واره‌نوخا که می‌دید و باور نمی‌کرد، گفت: «ولی، گریگوری دانیلویچ، اگر نظر مرا بخواهی، گمانم این پول را داری می‌ریزی دور.»
 ریمسکی به آرامی جواب داد: «برمی‌گردد سر جایش. ولی این پیک‌نیک کوچولو برایش گران تمام می‌شود.» و در حالیکه به کیف واره‌نوخا اشاره می‌کرد، گفت: «ایوان ساویلیچ، برو، وقت را تلف نکن.»
 واره‌نوخا کیفش را برداشت و با قدمهای کوتاه بیرون دوید.

به طبقه همکف رفت، دم باجه بلیط صفی طولانی دید و از بلیط‌فروش زن شنید که بزودی باید علامت «بلیط تمام شد» را آویزان کند، چون به محض الصاق پوسترها، مردم هوار شده‌اند سرشان.
 واره‌نوخا یادآوری کرد که سی تا از بهترین بلیطهای لژ و بالکن را نگه دارد و از باجه بلیط خارج شد و هر طور بود خود را از شر کسانی که بلیط مجانی‌گدایی می‌کردند خلاص کرد و به دفتر کارش وارد شد تا کلاهش را بردارد. در همان لحظه، تلفن به صدا درآمد.

فریاد زد: «بله؟»

از گوشی، صدای تودماغی زننده‌ای شنیده شد که می‌پرسید: «ایوان ساویلیچ؟»
 واره‌نوخا می‌خواست فریاد بزند که «توی تئاتر نیست» که تلفن حرفش را قطع کرد.

«ایوان ساویلیچ، خودت را به خریدت نزن و خوب گوش کن. مبادا آن تلگرافها را جایی ببری و به کسی نشان بدهی.»
 واره‌نوخا غرشی کرد: «شما کی هستید؟ لطفاً این بازیها را بس کنید. دیر یا زود مشتتان باز می‌شود. شماره تلفن شما چند است؟»
 صدای مضمزکننده تأکید کرد: «واره‌نوخا، روسی که می‌فهمی، مگر نه؟ تلگرافها را نبر.»

مدیر داخلی با عصبانیت فریاد زد: «پس حاضر نیستی از این بازی دست برداری؟» و ادامه داد: «خوب گوش کن: برایت گران تمام خواهد شد!» به فحاشی و تهدیدهایش مدتی ادامه داد و وقتی از این کار دست کشید که متوجه شد دیگر کسی آن طرف خط به حرفهایش گوش نمی‌دهد.

در همان لحظه، دفتر کار کوچکش تاریک شد. واره‌نوخا از اتاق بیرون دوید، در را پشت سرش محکم به هم زد و از در کناری، وارد باغ تابستانی شد.
 هیجان‌زده و پر انرژی بود. بعد از تلفن موهن آخر، دیگر تردیدی نداشت که مشتت او باش شوخی خطرناکی را شروع کرده‌اند و این شوخی با ناپدید شدن لیخودیف بی‌ارتباط نیست. مدیر داخلی تصمیم داشت دست این حقه‌بازها را رو کند و عجیب اینکه احساس می‌کرد از این کار لذت زیادی خواهد برد. در این اشتیاق می‌سوخت که توجه همه را به خود جلب کند و خود ناقل اخبار دست اول باشد.

در باغ، باد به صورتش می‌زد و شن به چشمهایش می‌پاشید، انگار می‌خواست سد راهش شود و یا برحذرش دارد. پنجره‌ای در طبقه دوم چنان با شدت بسته شد که نزدیک بود شیشه‌هایش بشکند و صدای وحشتناکی در برگ درختان افرا و زیزفون می‌پیچید. هوا تیره‌تر و سردتر شد. مدیر داخلی چشمهایش را پاک کرد و دید که ابری طوفانی که شکمش زرد رنگ بود بر فراز مسکو به‌گندی حرکت می‌کند. از دوردست، صدای غرش خفه‌ای به گوش می‌رسید.

واره‌نوخا عجله داشت، ولی با این حال اشتیاقی سوزان گریبانش را گرفت و او را واداشت تا در حیاط به مستراح مردانه سری بزند و ببیند آیا برقکار توری لامپ آنجا را انداخته است یا نه.

وقتی به سرعت از سالن تیراندازی می‌گذشت، از میان انبوه لاله‌هایی رد شد که مثل پرده‌ای مستراح آبی‌رنگ را می‌پوشاندند. برقکار ظاهراً کارش را انجام داده بود.

لامپ مستراح مردانه در سرپیچ قرار داشت و توری سیمی آن هم تعویض شده بود؛ با این همه مدیر داخلی از این ناراحت شد که حتی در تاریکی ساعات قبل از طوفان هم نوشته‌هایی که با مداد بر دیوار نوشته شده بود به وضوح قابل رؤیت بود.

با خود گفت: «عجب!» که یکباره کسی با خوشحالی از پشت سر صدایش زد. «ایوان ساویلیچ، تویی؟»

لرزه بر اندام واره‌نوخا افتاد؛ برگشت و در مقابلش موجود نسبتاً کوتاه چاقی را دید که صورتش شبیه گربه بود.

واره‌نوخا با سردی جواب داد: «بله...»

شخص گربه‌مانند و چاق و چله میومیو کرد: «از دیدنت خوشحالم.» یکباره چرخ‌زد و چنان سیلی بر بناگوش واره‌نوخا نواخت که کلاهش پرید و بی‌آنکه اثری از خود باقی بگذارد، در سوراخ یکی از مستراحها ناپدید شد.

برای لحظه‌ای، ضربه باعث شد مستراح با نور لرزانی روشن شود. آسمان برقی زد. دوباره برق دومی ظاهر شد و موجود دیگری تجسد یافت. کوتاه قد بود، ولی هیکل ورزشکاران را داشت و موهایش سرخ آتشین بود. یک چشمش سفید سفید بود و یک دندان نیش از دهانش بیرون زده بود. به نظر چپ‌دست می‌آمد، مخصوصاً وقتی که سیلی برق‌آسای دیگری به طرف دیگر بناگوش مدیر داخلی زد. در جواب، آسمان دوباره تپید و سقف چوبی زیر باران خیس آب شد.

واره‌نوخا که تلوتلو می‌خورد گفت: «ببین رفی...» به ذهنش خطور کرد که واژه رفیق برازنده‌مشتی او باش نیست که در خیابانها ولو هستند و مردم را در مستراحهای عمومی مورد ضرب و شتم قرار می‌دهند؛ به این دلیل ناله‌ای کرد که: «همشهریها» در این فکر بود که اینها حتی لایق این عنوان هم نیستند که ضربه وحشتناک سومی را خورد. این دفعه ندید چه کسی ضربه را زد؛ از دماغش خون فواره می‌زد و بر پیراهنش می‌ریخت.

شخص گربه‌مانند فریاد زد: «عوضی، تو کیفیت چی داری؟ تلگراف؟ مگر تلفنی بهت نگفتند که جایی نبرشان؟ خودت بگو، مگر بهت هشدار ندادند؟»

واره‌نوخا عجز و لابه‌کنان گفت: «بله... بهم... هشدار دادند.»

«و باز هم رفتی، ها؟ کثافت، کیف را بده ببینم!» موجود دوم بود، همانطور

تودماغی صحبت می‌کرد که قبلاً از پشت تلفن شنیده شده بود؛ کیف را از دست لرزان واره‌نوخا قاپ زد.

آنگاه دو نفری چهار دست و پای واره‌نوخا را گرفتند و به بیرون باغ و از آنجا در مسیر خیابان سادوپوایا بردند. طوفان به اوج رسیده بود؛ آب می‌غرید و با امواجی شبیه هزاران هزار حباب توی ناودانها قل‌قل می‌کرد؛ ناودانها گیر کرده بود و آب از پشت‌بامها سرریز می‌شد و همراه آب ناودانها در جویبارهای کف‌کرده جاری می‌گشت. همه موجودات زنده پهنه خیابان را ترک کرده بودند و کسی نبود که به ایوان ساویلیچ کمک کند. به طرفه‌العینی، راهزنان که از روی جویبارهای گل‌آلود می‌پریدند و رعد و برقهای متناوب، راهشان را روشن می‌کرد، واره‌نوخای نیمه‌جان را به ساختمان شماره 302-A بردند و به سرعت به ورودی ساختمان داخل شدند؛ دو زن پابرنه کفشها و جورابهای خیس به دست، ناچار عقب کشیدند و به دیوار تکیه زدند، راهزنان با عجله از راه‌پله شماره شش بالا رفتند. واره‌نوخای نیمه‌مجنون را به طبقه پنجم رساندند و در راهروی آشنا و نیمه تاریک آپارتمان استپا لیخودیف به زمین گذاشتند.

دو راهزن ناپدید شدند و به جای آنها زنی کاملاً عریان ظاهر شد. سرخ‌مو بود و چشمهایش برق فسفری می‌زد.

واره‌نوخا احساس می‌کرد این بدترین اتفاقی است که در زندگی برایش افتاده. با ناله چرخ‌زد و به دیوار تکیه داد. دختر یگراست به سراغش آمد و دستهایش را روی شانه واره‌نوخا گذاشت. مو بر تن واره‌نوخا سیخ شد.

حتی از پشت سردی پارچه کلفت و خیس کتتش احساس می‌کرد که کف دستهای زن سردتر است؛ به سردی یخ بودند.

دختر با لحنی پرمحبت گفت: «بگذار ببوسمت.» چشمهای پر نورش را به چشمهای واره‌نوخا دوخت؛ واره‌نوخا پیش از آنکه بوسه را احساس کند از حال رفته بود.

از این هم خوشش نیامد و روایت سومی نوشت که از هر دو روایت قبلی بدتر بود: «با برلیوز، که رفت زیر قطار...» به فکر آهنگسازی افتاد که به همین نام بود و به ناچار اضافه کرد... «البته نه برلیوز آهنگساز.»

ایوان که با دو برلیوز در کشمکش بود، یکبارہ تصمیم گرفت بر همه نوشته‌ها خط بطلان بکشد و از نو، و با جمله چشمگیری آغاز کند که فوراً توجه خواننده جلب شود. به این لحاظ، اول چگونگی پریدن گربه بر قطار را شرح داد و سپس به توصیف سر از تن جدا شده پرداخت. از قضیه سر به یاد پیشگویی پروفیسور و پونتیسوس پیلاطس افتاد و برای آنکه نوشته قانع‌کننده‌تر باشد، تصمیم گرفت شرحی مستوفی از داستان حاکم یهودا بنویسد؛ از همان لحظه‌ای که با ردایی با حاشیه‌ای به رنگ سرخ خونین، وارد مهتابی کاخ هرودیس شد.

ایوان جان می‌کند؛ بر آنچه نوشته بود، خط کشید و کلمات تازه‌ای نوشت. حتی کوشید از پونتیسوس پیلاطس طرحی بکشد، و بعد هم طرحی از گربه که روی پاهای عقبش جست می‌زد. ولی طرحها افتضاح بود و هر چه بیشتر می‌نوشت، اظهاریه مغشوش‌تر می‌شد.

وقتی طوفان شروع شد، ایوان احساس کرد رمقی برایش نمانده و هرگز قادر به نوشتن آن اظهاریه نخواهد بود. باد اوراق نوشته‌هایش را پر و پخش کرده بود؛ ایوان بی‌آنکه در صدد گردآوری اوراق برآید به آرامی و تلخی گریه می‌کرد. پرستار با محبت، پراسکوویا فیودورونا، در میان طوفان به شاعر سر زد. وقتی گریانش دید، نگران شد، کرکره‌ها را کشید تا رعد و برق بیمار را نترساند، اوراق نوشته را جمع و جور کرد و همراه آنها به جستجوی دکتر رفت.

دکتر آمد، سوزنی به بازوی ایوان تزریق کرد و به او اطمینان داد که گریه‌اش بزودی متوقف می‌شود و طوفان می‌گذرد و همه چیز به حال عادی برمی‌گردد و او هم این مسائل را فراموش می‌کند.

حق با دکتر بود. طولی نکشید که جنگل آن سوی رودخانه به حال عادی برگشت. هوا صاف شد و درختان یک‌یک در افقی که مثل قبل آبی بود قد برافراشت و رودخانه آرام شد. تزریق سوزن از میزان افسردگی ایوان فوراً کاست. شاعر به آرامی دراز کشید و به رنگین‌کمانی خیره شد که پهنه آسمان را می‌پوشاند.

تا شب همانجا دراز کشید و حتی متوجه نشد که چه وقت رنگین‌کمان رنگ باخت و آسمان تیره و غم‌زده شد و جنگل در ظلمت فرو رفت.

۱۱

دو ایوان

جنگلی که یک ساعت پیش، در آن سوی رودخانه، زیر آفتاب ماه مه می‌درخشید، اکنون تیره و تار و ناپیدا شده بود.

آب باران مانند ورقه‌های یکدست فرو می‌ریخت. گهگاه در آسمان شکافی ظاهر می‌شد، افلاک می‌شکافت و اتاق بیمار را انفجار نوری ترسناک می‌انباشت.

ایوان ساکت روی تختش نشسته بود و گریه می‌کرد و به رودخانه جوشان و گل‌آلود خیره شده بود. با هر غرش رعد، زار زار می‌گریست و صورتش را میان دستهایش پنهان می‌کرد. صفحات کاغذ که از نوشته‌هایش سیاه شده بود، بر کف اتاق می‌چرخید.

کوششهای شاعر در تنظیم گزارشی درباره پروفیسور ملعون بی‌ثمر مانده بود. به محض آنکه پرستار چاقی که پراسکوویا فیودورونا (Praskovya Fyodorovna) نام داشت یک ته مداد و یک دسته کاغذ به او داد، شاعر مثل نویسندگان دو دستش را به هم مالید و میز کنار تختش را جلو کشید. شروع چندان بد نبود:

«به اداره پلیس؛ از ایوان نیکولایویچ بزدومنی، عضو ماسولیت. اظهاریه: دیشب همراه ام. ا. برلیوز مرحوم به پاتریارک پاندز رفتیم...»

شاعر اینجا گیر کرده بود؛ علت اصلی همان کلمه «مرحوم» بود. غلط به نظر می‌رسید. چگونه می‌شد با «مرحومی» به پاتریارک پاندز رفته باشد؟... مرده که راه نمی‌رود. اگر اینطور بنویسد، حتماً فکر می‌کنند دیوانه است. به این خاطر، ایوان نیکولایویچ اصلاحاتی کرد و نتیجه این شد: «... همراه ام. ا. برلیوز، که بعداً فوت شد.»

ایوان شیر گرمش را که خورد، دوباره دراز کشید. از تغییر وضع روحی اش شگفت زده بود. خاطره گریه شیطان صفت محو شده بود و دیگر فکر سر از تن جدا شده نمی ترساندش. ایوان به صرافت افتاد که کلینیک جای چندان بدی هم نیست و استراوینسکی هم آدم تیزهوش و مشهوری است که سر و کار داشتن با او دلپذیر است. هوای شب هم، بعد از گذشتن طوفان تر و تازه بود.

آسایشگاه حزن آلود در خواب فرو رفته بود. چراغهای سفید شیری راهروهای ساکت را خاموش کرده بودند و به جای آنها، طبق مقررات، چراغهای کم سو و آبی شب روشن بود. صدای خفه پای پرستاران بر کف لاستیکی راهروها به ندرت شنیده می شد.

ایوان در رخوت شیرینی غرق بود؛ گاه به چراغ کنار تختش و گاه به چراغ کم نور سقف و گاه به ماهی که در ظلمت رخ می نمود، نگاه می کرد و با خود حرف می زد. شاعر استدلال می کرد: «چرا آنقدر درباره زیر قطار رفتن برلیوز هیجان زده شدم؟ او به هر صورت، مرد. و همه ما دیر یا زود، می میریم. تازه نه خویشاوند من بود و نه دوست صمیمی ام. درست فکرش را بکن؛ او را حتی خوب نمی شناختم. راستی درباره او چه می دانستم؟ هیچ چیز، جز اینکه البته طاس بود و سخت بلیغ. پس -» خطاب به شنوندگانی خیالی ادامه داد: «آقایان، اجازه بدهید این مسئله را بررسی کنیم. می خواهم بدانم چرا اینقدر از دست آن پروفیسور مرموز یا استاد جادوی سیاه که چشمی سیاه و تهی داشت عصبانی شدم؟ چرا مثل دیوانه ها با زیر شلواری، و شمع در دست، دنبالش افتادم؟ چرا چنان صحنه مسخره ای در رستوران ایجاد کردم؟» «یک دقیقه صبر کن ببینم.» ایوان قدیمی بود که با لحنی جدی، و با صدایی که نه درونش بود و نه بیخ گوشش، گفت: «ولی مگر او واقعاً از پیش نمی دانست که سر برلیوز بریده می شود؟ خوب، در چنین موردی نباید عصبانی شد؟»

ایوان جدید اعتراض کرد: «منظورت چیست؟ کاملاً موافقم که مسئله تلخ و پیچیده ای بود. این را که بچه هم می فهمد. ولی او یک موجود مرموز و برتر است. نکته جالب این ماجرا همین است. فکرش را بکن: مردی که پونتیوس پیلاتس را می شناخته. بهتر نبود به جای آن صحنه وحشتناکی که در پاتریارک پاندز ایجاد کردی، ازش با احترام می پرسیدی که بعداً بر سر پیلاتس و ناصری زندانی چه آمد؟ مگر مجبور بودی مثل دیوانه ها رفتار کنی؟ بی تردید قتل سردبیر یک مجله خیلی

مهم است، ولی مگر مجله به صرف این دلیل، بسته می شود؟ انسان فانی است و همانطور که پروفیسور بحق می گفت، هر لحظه ممکن است فنا دامن انسان را بگیرد. خدا او را بیامرزد؛ خوب، سردبیر تازه ای پیدا می کنیم که شاید حتی از برلیوز هم بلیغ تر باشد.»

بعد از چرتی کوتاه، ایوان جدید با نفرت به ایوان قدیمی گفت: «قیافه ام بعد از این ماجرا چطور است؟»

«مثل دیوانه ها!» صدای بمی بود که به وضوح صحبت می کرد و به هیچ یک از دو ایوان تعلق نداشت و شباهت تامی به صدای پروفیسور داشت.

ایوان، به دلیلی از کلمه دیوانه نه تنها دلخور نشد که حتی خوشش آمد؛ لبخندی زد و پلکهایش سنگین شد؛ خواب بر او چیره می شد. تصویر نخلهایی را دید که تنه هایی پیل آسا داشتند و گریه ای رد می شد. گریه وحشتناکی نبود، جالب هم بود. ایوان نزدیک بود خوابش ببرد که یکدفعه توری پنجره بی صدا کنار رفت. در مهتابی روشن شده از نور ماه، هیکل مرموزی ظاهر شد و تهدیدکنان با انگشت به ایوان اشاره ای کرد.

ایوان بی آنکه ترسی به خود راه دهد، بر تخت نشست و مرد را در مهتابی دید. مرد انگشتش را بر لب فشار داد و زمزمه کرد: «هیس.»

بر سر نوازندگان ارکستر بیفتند، متوقف شدند. سه سوار با فریاد بلند «Allez-ooop»^۱ از چرخه‌هایشان پایین پریدند و تعظیمی کردند؛ دختر بور برای حضار بوسه می‌فرستاد و پسرک با بوقش آهنگ عجیبی می‌زد.

صدای کف زدن حضار، سالن را به لرزه انداخت. پرده آبی پایین آمد و سوارکاران ناپدید شدند. چراغهای «خروج» سبزرنگ خاموش شد و حبابهای سفیدرنگی که در لابلای ستونها، زیر گنبد تالار قرار داشت، هر لحظه روشتتر و پرنورتر می‌شد. دومین و آخرین تنفس شروع شده بود.

گریگوری دانیلویچ ریمسکی تنها کسی بود که شیوه‌های شگفت‌انگیز سوارکاری خانواده گیولی (Giulli) در او تأثیری به‌جا نگذاشته بود. در اتاق کارش تنها نشسته بود، لبش را گاز می‌گرفت و عضلات صورتش بالا و پایین می‌پرید. اول لیخودیف، در مرموزترین شرایط، غیبتش زده بود و حالا هم یکدفعه واره‌نوخا ناپدید شده بود. ریمسکی می‌دانست واره‌نوخا کجا می‌خواست برود - ولی مردک رفته بود و هرگز برنگشته بود. شانه بالا انداخت و با خود گفت: «ولی چرا؟»

برای آدم معقولی مثل ریمسکی، کاری ساده‌تر از این نبود که به جایی که واره‌نوخا می‌خواست برود تلفن کند و از آنجا پرسد که بر سرش چه آمده؛ ولی تا ده شب همت نکرد این کار را بکند.

بالاخره در ساعت ده، ریمسکی بر خود مسلط شد و گوشی تلفن را برداشت. تلفن از کار افتاده بود. یکی از راهنماهای تئاتر گزارش داد که همه تلفنهای دیگر ساختمان هم از کار افتاده. این اتفاق ناراحت‌کننده، که البته چیز قاعدتاً فوق‌العاده‌ای نبود، ریمسکی را تکان داد؛ البته ته دلش خوشحال بود، چون از اجبار تلفن‌زدن رهایی می‌یافت.

وقتی چراغ سرخی، به علامت شروع تنفس، بالای سر حسابدار روشن شد، راهنمایی به اتاق کار آمد و ورود استاد جادوی سیاه را به تئاتر اعلام کرد. حالت ریمسکی عوض شد و آمیزه‌ای از اضطراب و عصبانیت، چهره‌اش را در هم کشاند. وظیفه او بود که به عنوان تنها عضو باقیمانده مدیریت تئاتر، به پشت صحنه برود و به هنرمند مدعو خیرمقدم بگوید.

(۱) به فرانسه، اصطلاحی است عامیانه که بیشتر برای تشویق مخاطب به حرکت و راه رفتن به کار می‌رود. - م.

۱۲

نمایشی از جادو

مردی کوچک، با دماغی سرخ‌رنگ و گلابی‌مانند، کلاه شاپوی زرد مندرسی به سر، شلوار پیچازی و پوتین ورنی به پا، رکاب‌زنان سوار بر دوچرخه‌ای، بر صحنه وارفته ظاهر شد. ارکستر آهنگ تندی می‌نواخت و مرد چند بار دور صحنه چرخید و ناگهان، با فریاد کوتاه ظفرمندان‌ای، دوچرخه، بر چرخ عقب، در هوا بلند شد. مرد بعد از آنکه چند دوری هم تک‌چرخ زد، با سر بر زین دوچرخه معلق زد و یک چرخ را باز کرد و به کنار صحنه انداخت. با یک چرخ، به حرکت خود ادامه می‌داد و با دست رکاب می‌زد.

آنگاه دختر بور چاقی در بلوز و دامن کوتاه منجوق‌دوزی شده وارد صحنه شد؛ بر لوله فلزی درازی سوار بود که یک سرش چرخ داشت و در انتهای دیگرش زینی دیده می‌شد. به هم که رسیدند، مرد با فریادی خوشامد گفت و با پا کلاه شاپو را از سر خودش برداشت.

بالاخره پسرکی حدوداً هفت ساله که صورت پیرمردها را داشت، میان دو بزرگسال جایی برای خود پیدا کرد؛ بر دوچرخه کوچکی نشسته بود که یک بوق عظیم ماشین داشت.

بعد از چند رفت و بازگشت، تمام گروه همگام با صدای تند طبل ارکستر، با سرعت تمام به طرف جلو صحنه حرکت کرد. نفس در سینه تماشاچیان ردیف اول حبس شد، سرهاشان را دزدیدند، چون منتظر بودند هر سه نفر با چرخه‌هایشان به داخل جایگاه ارکستر بیفتند؛ ولی آنها، درست قبل از آنکه چرخه‌هایشان سر بخورد و

زنگ اخطار که به صدا در آمد، مردم کنجکاو به داخل رخت‌کن هنرمندان سرک می‌کشیدند. در آنجا، شعبده‌بازی با ردا و دستار سفید، اسکیت‌بازی با ژاکت پشمی بافتنی و دلکمی که صورتش با پودر سفید شده بود و یک چهره‌پرداز دیده می‌شدند. هنرمند مدعو مشهور، باکت رسمی دراز - که با استادی تمام دوخته شده بود - و با ردا و نقابش، شگفتی همه را برانگیخت. دو همکار استاد از خودش حیرت‌آورتر بودند. یکی مرد بلند قد پیچازی پوش بود که عینک پرسی لقی و لوقی به چشم داشت و دیگری گریه‌چاق سیاهی بود که بر پاهای عقبش در رخت‌کن قدم می‌زد و بی‌تکلف روی کاناپه می‌نشست و نور چراغهای بی‌سایبان دور آینه‌توالت چشمش را می‌زد.

ریمسکی با لبخندی زورکی که تنها قیافه‌اش را تلخ و ناسازگار می‌کرد، به طرف استاد جادوی سیاه که ساکت در کنار گریه بر کاناپه نشسته بود سری خم کرد. دست دادنی در کار نبود، ولی مرد پیچازی پوش خود را با ظرافت به عنوان «دستیار» معرفی کرد. این کار موجب تعجب و نگرانی حسابدار شد، چون در متن قرارداد ذکر از دستیار نشده بود.

گریگوری دانیلویچ خیلی خشک پرسید که ابزارهای کار پروفیسور کجا است؟ دستیار استاد جادوی سیاه جواب داد: «آقای عزیز، اختیار دارید، همه ابزارهای مورد نیازمان را همراه داریم، ببینید! ^۱ «Eins, Zwei, drei»

در حالیکه دستهای استخوانی‌اش را با حالتی نمایشی از مقابل چشمهای ریمسکی می‌گذراند، به پشت گوش گریه‌چنگی زد و زنجیر و ساعت طلای ریمسکی را بیرون کشید؛ تا همان لحظه ساعت زیرکت و در جیب جلیقه حسابدار قرار داشت و زنجیرش هم از لای یکی از جادگمه‌ایها رد شده بود.

ریمسکی بی‌اراده به شکمش چنگی زد، حاضرین نفس عمیقی کشیدند و چهره‌پرداز، که از راهرو سرک کشیده بود، از روی رضایت قدق‌دی کرد.

مرد پیچازی پوش گفت: «قربان، ساعت مال شما است؟ بفرمایید.» در حالی که بی‌تکلف می‌خندید، ساعت را روی کف دست کثیف خود گذاشت و آن را به صاحبش پس داد.

(۱) به آلمانی، یعنی: یک، دو، سه - م.

دلک با خوشحالی به چهره‌پرداز گفت: «من که تو ترن پهلوش نمی‌نشینم.» ولی گریه‌حقه ساعت را تحت‌الشعاع قرار داد. یکباره از روی کاناپه برخاست و در حالیکه بر پاهای عقبش راه می‌رفت، به طرف میز توالت رفت، با چنگالش سرتنگ آب را برداشت، لیوانی را پر از آب کرد، آن را نوشید، سرتنگ را به جای اولش برگرداند و سیلش را با یک دستمال آرایش خشک کرد.

نفس از کسی در نمی‌آمد. دهانها باز مانده بود و چهره‌پرداز با تحسین زمزمه کرد: «آفرین...»

آخرین زنگ اخطار به صدا درآمد و همه در هیجان انتظار یک نمایش خوب، از رخت‌کن بیرون رفتند.

لحظه‌ای بعد، چراغهای سالن خاموش شد؛ چراغهای پایین پرده، حاشیه‌ای از نور سرخ بر پرده می‌تاباند و در لابلای پرده‌ها، در جایی که پرتوی از نور آن را روشن می‌کرد، تماشاچیان مرد چاق و سرحالی را دیدند که صورتش را دوتیغه تراشیده بود و لباس رسمی چرک و چروکی به تن داشت. این مرد کسی جز گئورگی بنگالسکی (George Bengalsky)، معروف‌ترین مجری برنامه در مسکو نبود.

بنگالسکی که لبخند کودکانه معروفش را بر لب داشت، گفت: «و اینک، خانمها، آقایان... شما شاهد...» در اینجا لحظه‌ای مکث کرد و لحنش را کاملاً تغییر داد و گفت «می‌بینم که بعد از تنفس، تعداد تماشاچیها بیشتر شده، مثل اینکه نصف مسکو امشب اینجا جمع‌اند. دیروز یکی از دوستانم را دیدم و گفتم: چرا نیامدی برنامه ما را ببینی، دیشب نصف مسکو آنجا بود و او جواب داد: خوب من در آن نصف دیگر زندگی می‌کنم.» بنگالسکی مکثی کرد؛ منتظر خنده حضار بود ولی خنده‌ای شنیده نشد. «بله، داشتم می‌گفتم که شاهد نمایش هنرمند بسیار معروفی از خارج خواهید بود؛ موسیو ولند و نمایشی از جادوی سیاه. البته، همه می‌دانیم که» - بنگالسکی با اطمینان خاطر می‌خندید - «واقعاً چنین چیزی وجود ندارد. همه‌اش خرافات است. شاید باید گفت استاد ولند، استاد سابق جادوی سیاه هستند و همانطور که خواهید دید، در جالب‌ترین بخش برنامه‌شان، رمز و راز تکنیکهای سحر و جادو را افشا خواهند کرد. و حالا، خانمها و آقایان، چون هیچکدام بیش از این نمی‌توانیم منتظر بمانیم... این شما و این... موسیو ولند!»

بنگالسکی که سهم حقیر خود را ادا کرده بود، کف دستهایش را به هم کوبید و آن

را به علامت خوشامد به طرف شکافی در پرده بالا برد و پرده با خش خش ملایمی بالا رفت.

تماشاچیان به مجرد دیدن استاد جادوی سیاه، همراه با دستیاری بلند قد و گریه‌ای که بر پاهای عقبش جست می‌زد، بسیار مشعوف شدند.

ولند به آرامی گفت: «صندلی دسته‌دار» و فوراً از هوا، یک صندلی بر صحنه ظاهر شد. استاد جادوی سیاه نشست و از دلکک پیچازی‌پوشی که ظاهراً اسمی سواي کروویف هم داشت، پرسید: «بگو ببینم، فاگت عزیز، آیا فکر می‌کنی مردم مسکو خیلی تغییر کرده‌اند؟»

استاد با سر به جمعیت اشاره کرد ولی آنها هنوز از حیرت ظهور صندلی از هوا، ساکت و بی‌صدا بودند.

فاگت - کروویف - با صدایی آهسته گفت: «قربان، گمانم تغییر کرده باشند.»
«حق با تو است... مسکوییها تغییر زیادی کرده‌اند... منظورم تغییر ظاهری است... خود شهر هم تغییر کرده... نه تنها لباسها عوض شده، بلکه حالا این چیزها را هم دارند... اسمش چیست، قطار، تراموا.»

فاگت با احترام اضافه کرد: «اتوبوس.»

تماشاچیان به دقت به این گفتگو گوش می‌دادند و آن را پیش‌درآمد یک سحر و جادو می‌دانستند. گوشه تالار پر بود از هنرپیشگان و دستیاران صحنه و در میانشان چهره خسته و رنگ‌باخته ریمسکی هم دیده می‌شد.

بر صورت بنگالسکی، که در گوشه‌ای از صحنه پنهان شده بود، علائم نگرانی دیده می‌شد، در حالیکه یکی از ابروهایش به طور نامحسوسی بالا پریده بود، از مکشی در گفتگوی روی صحنه برای گفتن این نکته استفاده کرد:

«هنرمند مدعو خارجی ما بی‌تردید از پیشرفتهای تکنولوژیک مسکو خوشحال شده...» با گفتن این حرفها، لبخندی نثار لژنشینان و حضار ردیفهای اول کرد.
ولند و فاگت و گریه هر سه به مجری برنامه رو کردند.

(۱) Faggot؛ در فرهنگها، برای فاگت معانی مختلفی آمده. در یکی از معانی - که شاید مورد نظر نویسنده بوده - فاگت به علامتی اطلاق می‌شد که پشته‌ای چوب را نشان می‌داد. در قرون وسطی، این علامت را بر سینه کسانی می‌آویختند که از شرک دست شسته بودند. پشته چوب نشان آتشی بود که در انتظار مشرک می‌بود اگر از شرک خود دست نمی‌کشید. - م.

استاد از فاگت پرسید: «من گفتم خوشحالم؟»
فاگت جواب داد: «قربان، اصلاً چنین چیزی نگفتید.»

«پس این مردک چه می‌گفت؟»

«او دروغ می‌گفت.» دلکک پیچازی‌پوش این جمله را آنقدر بلند گفت که همه تئاتر آن را شنیدند و آنگاه به بنگالسکی رو کرد و گفت: «شنیدی؟ تو دروغگو هستی.»

بنگالسکی که از عصبانیت چشمهایش داشت از حدقه درمی‌آمد، سعی کرد چیزی بگوید که شلیک خنده‌ای از تالار بلند شد.

«طبعاً علاقه چندانی به اتوبوس و تلفن و امثالهم ندارم...»
فاگت اضافه کرد: «یعنی به دستگاہها.»

«دقیقاً، خیلی متشکرم،» استاد با صدایی بم صحبت می‌کرد و کلمات را هجا به هجا بر زبان می‌آورد: «علاقه من به مسئله بسیار مهمتری است: آیا مسکوییها تغییر درونی هم کرده‌اند یا نه؟»

«قربان، جداً که سؤالی است اساسی.»

در دو جناح، نگاهها رد و بدل می‌شد و شانها بالا می‌افتاد؛ بنگالسکی کبود می‌شد و ریمسکی سفید. استاد که حالت نگرانی عمومی را دریافته بود، یکباره گفت: «فاگت عزیز، به اندازه کافی حرف زدیم. تماشاچیان خسته شده‌اند. به‌عنوان پیش‌درآمد، یک چیز ساده‌ای نشانمان بده.»

در سالن خش‌خشی بلند شد که از فراغت خاطر حکایت می‌کرد. فاگت و گریه به دو طرف مخالف چراغهای زیر پرده رفتند. فاگت با انگشتانش بشکنی زد و فریاد کشید: «سه، چهار!» و یک دسته ورق را از هوا قاپید و آن را بُرزد و یک تیغ به طرف گریه انداخت و او هم کارتها را گرفت و به همین شکل پششان فرستاد. قوس براق کارتها پیچی خورد و فاگت دهانش را مثل یک پرنده کوچک باز کرد و تمام دسته ورق را فرو بلعید. گریه تعظیمی کرد و شلیک کف‌زدنها به هوا رفت.

از دو جناح، فریاد مشتاقان شنیده می‌شد: «آفرین! آفرین!»

فاگت به صندلیهای لژ اشاره کرد و گفت: «خانمها، آقایان، دسته ورق الان در ردیف هفتم، در کیف جیبی رفیق پارچوسکی (Parchevsky) است، بین یک اسکناس

سه روبنی و برگه احضاریه دادگاه که بر اساس آن رفیق را به جرم عدم پرداخت نفقه زن سابقش به دادگاه فرا خوانده‌اند.»

دوباره در سالن خش خشی بلند شد، مردم نیم‌خیز شده بودند و بالاخره مردی که واقعاً پارچوسکی نام داشت، در حالیکه از خجالت کبود شده بود، از جا برخاست و دسته ورق را از کیفش بیرون آورد و چون نمی‌دانست با آنها چه باید بکند، در هوا تکانشان داد.

فاگت فریاد زد: «به عنوان یادگاری نگهشان دارید. به آن احتیاج خواهید داشت. مگر دیشب سر شام نمی‌گفتید که اگر پوکر نبود، زندگی مفت هم نمی‌ارزید.»
از بالکن فریادی شنیده شد: «این یک حقه قدیمی است. مردی که در لژ نشسته همدست آنها است.»

فاگت که به بالکن نگاه می‌کرد فریادی از سر خشم کشید: «اینطور فکر می‌کنی؟ پس تو هم همدست هستی، چون یک دسته ورق هم در جیب تو است.»
جنب و جوشی در بالکن براه افتاد و صدایی شنیده شد که با خنده می‌گفت: «درست می‌گویند. اینجا است... صبر کنید... کمی هم پول اینجا است.»

کسانی که در لژ نشسته بودند، سرهاشان را به عقب برگرداندند. مرد خجالت‌زده بالکن در جیبش بسته‌ای پول پیدا کرده بود که با یک نوار بانکی بسته‌بندی شده بود و روی نوار نوشته شده بود: «یک هزار روبل». اطرافیان دورش جمع شدند؛ با انگشتهایش با نوار ور می‌رفت تا ببیند اسکناسها واقعی است یا صرفاً کاغذی است که برای نمایش چاپ کرده‌اند.

صدای ذوق‌زده‌ای از بالکن شنیده شد: «خدای من. اسکناسها واقعی است!»
مرد چاق و چله‌ای از لژ، با لحن گدایی گفت: «اگر باز هم از آن دسته ورقها داری، یک دفعه هم با من بازی کن.»

فاگت جواب داد: Avec plaisir^۱. ولی چرا بازی را به شما منحصر کنیم. همه در بازی شرکت کنید. لطفاً همه به بالا نگاه کنید. یک، هفت تیری در دستش ظاهر شد: «دو، هفت تیر رو به هوا بود: «سه»، برقی زد و صدایی بلند شد و یک دفعه آبشاری از کاغذ سفید از زیر گنبد فراز سالن فروریختن گرفت.

(۱) به فرانسه. یعنی با کمال میل. - م.

کاغذها چرخ می‌خورد و چرخ می‌خورد و برخی در بالکن فرود می‌آمد و بعضی در نزدیکی محل ارکستر یا بر صحنه به زمین می‌نشست. چند لحظه بعد، رگبار اسکناس به لژ رسید و تماشاچیان شروع به برداشتن آن کردند.

صدها دست به هوا رفته بود، چون تماشاچیان پولها را در مقابل نور صحنه گرفته بودند و می‌دیدند که همه علائم مشخصه اسکناس اصیل را دارد. بوی اسکناسها جای شکی باقی نمی‌گذاشت. همان بوی خوش و منحصر به فرد اسکناس نو بود. همه تئاتر را اول ذوق و بعد حیرت فراگرفت. از تمام سالن، در میان نفسهای عمیق و خنده‌های پرشور، کلمه «پول، پول!» شنیده می‌شد. یکی از تماشاچیان چهار چنگولی شده بود و در میان ردیف و زیر صندلیها می‌گشت. چند نفر دیگر بر صندلیهاشان ایستاده بودند تا اسکناسهایی را که می‌پسندید و می‌چرخید و فرو می‌افتاد در هوا بقاپند.

کم‌کم حالتی از گیجی در چهره افراد پلیس دیده می‌شد؛ هنرمندانی که در پشت صحنه بودند آشکارا به طرف جناحهای سالن فشار می‌آوردند. از ردیفهای میانی صدایی شنیده شد: «ولش کن، من اول گرفتمش. مال من است!» و سپس صدایی دیگر: «اینقدر هل نده و گرنه سر و صورتت را له و لورده می‌کنم!» صدای خفه سقوط چیزی بلند شد. کلاه آهنی پلیس در ردیفهای میانی دیده شد و یکی از تماشاچیان را بیرون بردند. موج هیجان بالا گرفت و داشت از کنترل خارج می‌شد که فاگت با شلیکی هوایی، باران اسکناس را متوقف کرد.

دو مرد جوان، که عمداً لپخند می‌زدند، از جا برخاستند و به طرف بار حرکت کردند. زنگ بلندی به صدا درآمد. تماشاچیان از شدت هیجان می‌خکوب شده بودند و بنگالسکی، که می‌کوشید وضع را اداره کند، تکانی خورد و روی صحنه ظاهر شد. می‌خواست با هر جان‌کندنی شده بر خودش مسلط بماند و به عادت معمول، ادای شستن دستهایش را درآورد و به بلندترین صدا گفت:

«خانمها، آقایان، ما شاهد تجربه‌ای در به اصطلاح هیپنوتیزم عمومی بودیم. صرفاً یک تجربه علمی بود که بهتر از هر چیز نشان می‌داد سحر و جادو چیزی مافوق طبیعی نیست. از استاد ولند می‌خواهیم که راز این آزمایش را افشا کند. خانمها، آقایان، اکنون می‌بینید که آن به اصطلاح اسکناسها به همان سرعتی که ظاهر شدند ناپدید خواهند شد.»

شروع به دست زدن کرد، ولی تنها ماند. در چهره‌اش لبخندی حاکی از اطمینان ظاهر شد ولی حالت چشمهایش از استرحام حکایت می‌کرد.
تماشاچیان از سخنرانی بنگالسکی خوششان نیامده بود. فاگت سکوت را شکست:

«و این، تجربه‌ای بود در به اصطلاح مزخرف‌بافی!» و آنگاه با صدای زنگ‌داری که شبیه صدای بز بود، اعلام کرد: «خانمها، آقایان اسکناسها همه واقعی هستند.»
از ته بالکن، صدای بمی یکدفعه بلند شد: «آفرین!»
فاگت به بنگالسکی اشاره کرد و گفت: «این مرد کم‌کم دارد حوصله‌ام را سر می‌برد. بیخود در کارهایی که به او مربوط نیست دخالت می‌کند و تمام برنامه را خراب می‌کند. چه کارش کنیم؟»

صدایی جدی گفت: «سرش را ببر.»
«چی گفتید. آقا؟» فاگت فوراً به این پیشنهاد وحشیانه جواب داد. «سرش را ببریم؟ بد فکری نیست. بهیموت^۱ رو به گریه کرد و فریاد «کارت را بکن! Eins, Zwei, drei!»

و آنگاه عجیب‌ترین واقعه رخ داد. موهای گریه بر تنش سیخ شد و صدای «میوی» وحشتناکی از او درآمد. چمباتمه زد و سپس مانند ببری بر سینه بنگالسکی پرید و از آنجا به طرف سرش رفت. صدای وحشتناکی در آورد؛ چنگالش را در موهای چرب مجری برنامه فرو کرد و با جیغ وحشیانه‌ای، با دو چرخ، سر را یکسره از گردن جدا نمود.

دو هزار و پانصد نفر یکدفعه با هم فریاد زدند. از رگهای بریده شده گردن، خون

(۱) Behemoth: «بعضی بر آنند که بهیموت در عبرانی، جمع بهیمه باشد. بعضی دیگر گویند که آن کلمه‌ای مصری باشد به معنی گاو آبی... [که] بیشتر روز را در آب و در میانه درختان صرف می‌کند و چون شب شود، به مزارع و کشتزارها برآمده زراعت و درختان را تباه سازد... [بنا به قولی دیگر] حیوانی است عظیم‌الجثه، درشت هیكل، طولش ۱۶ قدم و ارتفاعش ۷ قدم... [بنا به روایت یهودیان] بهیموت حیوانی است بسیار بزرگ و باقوت و هولناک که از ابتدای خلقت تا آمدن ماشیح به چرا کردن و چاق شدن مشغول خواهد بود و چون ماشیح ظهور نماید او را به خدمت آن حضرت آورده برای مؤمنین ولیمه تدارک خواهد شد. و نیز گمان می‌برند که در ظرف این مدت، هر روزی هزار بیشه را چرا می‌نماید و هر دفعه بیش از آنکه رود اردن در نصف سال در بحرالمرآت می‌ریزد آب می‌نوشد.» - قاموس کتاب مقدس، اثر جیمز هاکس، تهران، طهوری، ص ۱۹۰۶. - م.

فواره می‌زد و پیراهن و فراک مرد را خیس می‌کرد. بدن بی‌سرها را احمقانه تکانی داد و بر زمین نشست. جیغهای عصبی از سرتاسر سالن به گوش می‌رسید. گریه سر را به فاگت داد و او آن را از مو بلند کرد و به تماشاچیان نشان داد. سر با درماندگی ناله کرد: «دکتر بیاورید!»

فاگت با لحنی تهدیدآمیز به سر گریان گفت: «باز هم مزخرف می‌گویی یا نه؟»
سر قدقدی کرد: «قول می‌دهم دیگر نگویم.»
صدای زنی از یکی از لژهای مخصوص برفراز قیل و قال جمعیت بلند شد که می‌گفت: «ترا به خدا دیگر عذابش ندهید!» و استاد به طرف صدا برگشت.
فاگت به تماشاچیان رو کرد و گفت: «خوب، خانمها، آقایان، موافقید ببخشیمش؟»

اول صدای جیغ چند زن از ردیفهای جلو بلند شد و به تدریج با صدای مردان هم‌آواز شدند که: «بله، ببخشیدش، ببخشیدش.»

فاگت از پروفیسور نقاب‌دار پرسید: «قریان، شما چه می‌فرمایید؟»
استاد جادوی سیاه، با تأمل جواب داد: «خوب، اینها هم مثل همه آدمهای دیگرند... از پول زیادی خوششان می‌آید، ولی خوب همیشه همینطور بودند... انسان عاشق پول است، خواه پول از چرم باشد خواه از کاغذ و خواه از برنز یا طلا. البته بی‌فکر هم هستند... ولی گاهی احساساتی هم می‌شوند... آدمهایی ساده‌اند، در واقع مرا یاد اسلافشان می‌اندازند؛ با این تفاوت که البته مسئله کمبود مسکن عصبی‌شان کرده»، و سپس فریادکشان فرمان داد: «سرش را بگذارید سر جایش.»

گریه با دقت هدف گرفت و سر را به طرف گردن پرتاب کرد و سر چنان دقیق بر جایش نشست که انگار هرگز از تن جدا نشده بود. عجیب‌تر از همه این بود که حتی علامت زخمی هم دیده نمی‌شد. گریه چنگالش را بر فراک و پیراهن کشید و لکه‌های خون همگی ناپدید شد. فاگت بنگالسکی نشسته را برپا ایستاند و مثنی پول در جیبش گذاشت و او را به‌خارج صحنه برد و گفت: «برو، بدو، بی‌تو خوشتر می‌گذرد!»

مجری برنامه مات و مبهوت بود و تلوتلو می‌خورد، به‌شیر آتش‌نشانی نرسیده بود که از حال رفت. با حالتی رقت‌انگیز فریاد می‌زد:

«سر، سر...»

ریمسکی از جمله کسانی بود که به قصد کمک جلو دویدند. مجری برنامه گریه می کرد و چیزی را در هوا قاپ می زد و می گفت: «سرم را پس بدهید، سرم... آپارتمانم مال شما، همه عکسهایم هم مال شما... فقط سرم را پس بدهید.» یکی از راهنماها دوید که دکتر بیاورد. سعی کردند بنگالسکی را بر کاناپه ای در رختکنش بخوابانند، ولی مقاومت می کرد و وحشی شد. وقتی مجری برنامه بیچاره را از صحنه دور کردند، ریمسکی به سرعت به طرف صحنه برگشت؛ معجزات تازه ای در جریان بود. همان وقت یا کمی زودتر بود که استاد جادوی سیاه و سندلی دسته دار رنگ و رو رفته اش یکسره از صحنه محو و ناپدید شدند. تماشاچیان که مجذوب حقه های فاگت بودند، حتی متوجه ناپدید شدن استاد هم نشدند.

فاگت بعد از آنکه مجری برنامه را از صحنه خارج کرد، به تماشاچیان رو کرد و گفت: «حالا که از شر این مزاحم وامانده خلاص شدیم، مغازه ای برای بانوان باز می کنیم.»

در یک چشم به هم زدن، نیمی از صحنه پر شد از قالیهای ایرانی، آینه های قدی و یک ردیف ویتترینهای مختلف؛ و تماشاچیان از دیدن آخرین مدهای پاریس در بعضی از ویتترینها حیرت کردند. در ویتترینهای دیگر، تعداد زیادی کلاه زنانه - برخی بی پر و بعضی پردار - دیده می شد؛ همچنین صدها جفت کفش بر صحنه بود. کفشهای سیاه، کفشهای سفید، کفشهای زرد، کفشهای چرمی، کفشهای ساتن، کفشهای سگک دار، کفشهای جواهرنشان. در کنار کفشها، شیشه های عطر، انبوهی کیف دستی از پوست گوزن و ساتن و ابریشم و بالاخره، در کنار کیفها، مستی ماتیک دان مطلقا دیده می شد.

دختر سرخ مویی در لباس تیره شب، یکدفعه از هوا بر صحنه ظاهر شد؛ زیبایی اش را تنها جای زخم غریبی بر گلویش خدشه دار می کرد، و از پشت ویتترینها، همان لیخند صاحب مغازه ها را بر لب داشت.

فاگت با نیشخندی جذاب، اعلام کرد مؤسسه لباسها و کفشهای کهنه بانوان را، مفت و مجانی، با لباسها و کفشهای تازه پاریسی تعویض می کند و کیفهای دستی، همراه با همه خرت و پرتهایشان هم جزء معامله هستند.

گریه مانند فروشنده ای که در راه روی مشتری باز می کند، دولا و راست می شد.

دختر روی صحنه با صدایی که کمی گرفته بود، مطالبی گفت که گرچه عجیب و غریب به نظر می آمد، ولی از چهره زنان تماشاچی در لژ می شد حدس زد که پیشنهادهایش سخت و سوسه انگیز است:

«گرلن (Guerlain)، شانل (Chanel)، میتسوکو (Mitsouko)، نارسیس نوار (Narcisse Noir)، شانل نامبر فایو (Chanel Number Five)؛ لباسهای شب، لباسهای عصر...»

فاگت خم شد، گریه تعظیم کرد و دختر در ویتترینها را گشود.

فاگت فریاد زد: «بفرمایید، خواهش می کنم. خجالت نکشید!»

در تماشاچیان جنب و جوشی دیده می شد، ولی کسی جرأت نمی کرد به صحنه قدم بگذارد. بالاخره خانمی موخرمایی از ردیف دهم لژ برخاست و در حالیکه بی تکلف می خندید، به طرف پله های کنار صحنه رفت.

فاگت فریاد زد: «آفرین! اولین مشتری رسید. بهیموت، برای خانم یک سندلی بیار. مادام، اجازه می فرمایید از کفشها شروع کنیم؟»

موخرمایی بر سندلی نشست و فاگت فوراً انبوهی از کفشهای مختلف جلو خانم، روی قالی پخش کرد. کفش راستش را درآورد، کفش بنفش کم رنگی را به پا کرد، محض امتحان چند قدمی راه رفت و پاشنه های کفش را واریسی کرد.

با حالتی فکور پرسید: «بعداً پام را نمی زنند؟»

فاگت که بهش برخورد کرده بود، فریاد زد: «خانم دست بردارید» و گریه هم میویی کرد که از آزرده گی خاطر حکایت داشت.

موخرمایی در حالیکه لنگه دیگر کفش را به پا می کرد، با وقار و متانت گفت: «موسیو، برشان می دارم.» کفشهای کهنه اش را به پشت پرده انداختند و دختر، همراه دختر سرخ مو و فاگت، که چند دست لباس شب را بر چوب رختی حمل می کرد، به پشت پرده رفتند. گریه مشغول کمک بود و برای تأثیر بیشتر، نوار متری به گردنش آویزان کرده بود.

لحظه ای بعد، موخرمایی با لباس شب از پشت پرده بیرون آمد و آه از نهاد همه سالن برخاست. دختر شجاع که حالا خوشگلتر شده بود، رفت جلو آینه؛ شانه های

(۱) اسامی برخی از معروف ترین سالنهای مد پاریس. - م.

برهنه‌اش را تکانی داد، به موی خود دستی کشید و چرخ‌زد تا از پشت هم لباس را ببیند.

فاگت، در حالیکه جعبه بازی حاوی یک شیشه عطر به دختر می‌داد، گفت: «مؤسسه استدعا دارد این را به عنوان یادگاری بپذیرید.»

دختر با تفرعن گفت: «مرسی» و از پله‌ها پایین آمد و به طرف لژ رفت. در راه، مردم از جایشان می‌پریدند و دستی به شیشه عطر می‌کشیدند.

سد شکست، زنان از همه سو به طرف صحنه هجوم بردند. در میان همه صحنه‌ها و خنده‌ها و فریادهای صدای مردی شنیده شد: «بهت اجازه نمی‌دهم» و پشت‌بندش جیغ زنی بود که می‌گفت: «دستم را ول کن، قلدر حقیر کوتاه فکر». زنها به پشت پرده ناپدید می‌شدند و لباسهای کهنه‌شان را همانجا می‌گذاشتند و با لباسهای نو برمی‌گشتند. یک ردیف زن بر چهارپایه‌هایی مطلقاً نشسته بودند و کفشهای نو امتحان می‌کردند. فاگت دو زانو نشسته بود و پاشنه‌کشی به دست داشت و سخت مشغول بود، در حالیکه گربه زیر بارگران کیف و کفش، دائم بین ویتترینها و چهارپایه‌ها تلوتلو می‌خورد و دختری که زخم سرخی بر گردن داشت، اینطرف و آنطرف می‌دوید و چنان گرم ماجرا شده بود که پس از مدتی، فقط به زبان فرانسه تکلم می‌کرد. عجیب این بود که همه زنان، حتی آنها که کلمه‌ای فرانسه نمی‌دانستند، حرفهای دختر را کاملاً می‌فهمیدند.

در میان حیرت حضار، مرد تنهایی از صحنه بالا رفت. اعلام کرد که زنش سرماخورده، و تقاضا کرد چیزی بهش بدهند که برای او به منزل ببرد. برای اثبات ادعای متأهل بودنش، می‌خواست گذرنامه‌اش را نشان بدهد. با شلیک خنده‌ای، از این شوهر باوجدان استقبال شد. فاگت اعلام کرد که حتی بدون دیدن گذرنامه هم حرفهای مرد را قبول دارد و دو جفت جوراب ابریشم تحویلش داد. گربه هم به طور خودانگیخته یک جعبه کرم صورت بر جورابها افزود.

صف زنان خوشحال، پشت سرهم، با لباسهای شب و پیژامه‌هایی با تصویر گلدوزی شده اژدها و لباسهای دست‌دوز، کلاه بر سر به طرف سالن می‌خرامید؛ آنها که دیر جنبیده بودند، تازه داشتند به طرف صحنه می‌آمدند.

آنگاه فاگت اعلام کرد که چون دیروقت است، ظرف یک دقیقه مغازه تا فردا شب بسته خواهد شد. بلبشوی غریبی در صحنه ایجاد شد. زنان، بی‌آنکه امتحان کنند، هر

کفشی که به دستشان می‌رسید، می‌قاپیدند. زنی پرید پشت پرده، لباسهایش را بیرون انداخت، اولین چیزی را که دم دست بود - یک لباس ابریشم که بوت‌های عظیم گل تزئینش می‌کرد - به تن کرد و یک لباس شب را هم قاپ زد و برای حسن ختام، دو شیشه عطر برداشت. دقیقاً یک دقیقه بعد، صدای شلیکی شنیده شد، آینه‌ها ناپدید گشت، ویتترینها و چهارپایه‌ها آب شد و قالیها و پرده‌ها به هوا رفت. آخرین چیزی که ناپدید شد، تل لباسهای کهنه روی صحنه بود. صحنه دوباره عریان و خالی شد.

در این لحظه، شخصیت جدیدی به خیل بازیگران پیوست. صدای باریتون دلپذیر و از خود مطمئنی از لژ شماره ۲ شنیده شد:

«آقا، وقتش شده که به تماشاچیان نشان بدهید که این حق‌ها را چطور سوار کردید؛ مخصوصاً حقه اسکناس را. در عین حال مایلیم مجری برنامه را دوباره در صحنه ببینیم. تماشاچیان نگران این قضیه هستند.»

صدای باریتون به کسی جز مهمان برجسته شب، آرکادی آپولونیچ سمپلیاروف (Arkady Apollonich Sempleyarov)، رئیس کمیسیون آکوستیک تئاترهای مسکو تعلق نداشت.

در لژ آرکادی آپولونیچ دو خانم همراهش بودند. یکی مسن بود و لباسهای مد و گران قیمت به تن داشت و دیگری، زیبا و جوان بود و ساده‌تر لباس پوشیده بود. وقتی که بالاخره گزارش رسمی ماجرا را تنظیم کردند، مسجل شد که اولی همسر آرکادی آپولونیچ و دومی از خویشاوندان دور خانواده بوده، از اهالی شهر ساراتوف (Saratov) و از هنرپیشگان جوان و تازه‌کار به شمار می‌رفته و فعلاً در آپارتمان سمپلیاروف سکنی گزیده بود.

فاگت جواب داد: «خیلی معذرت می‌خواهم، متأسفم که چیزی برای نشان دادن نمانده، همه‌اش خیلی واضح است.»

«می‌بخشید، ولی من موافق نیستم. توضیحی لازم است، وگرنه نمایش درخشان شما تأثیر سوئی به جا خواهد گذاشت. تماشاچیان طالب توضیح‌اند.»

معرکه‌گیر جسور سخن آرکادی را قطع کرد: «تماشاچیان، تا آنجا که من اطلاع دارم، اصلاً چنین چیزی نمی‌خواهند. ولی آقای آرکادی آپولونیچ با در نظر گرفتن مقام منیع شما، و از آنجا که اصرار می‌کنید، گوشه‌ای از تکنیک‌هایمان را برایتان

توضیح خواهیم داد. برای این کار، اگر اجازه بفرمایید، اول یک برنامه کوچک دیگر اجرا می‌کنیم.»

آرکادی آپولونیچ مشتاقانه گفت: «البته، ولی باید رمز آن را هم نشان بدهید.»
«بسیار خوب قربان، بسیار خوب. آرکادی آپولونیچ، ممکن است بپرسم دیشب کجا بودید؟»

با این سؤال کاملاً نامربوط و بی‌موقع، در چهره آرکادی آپولونیچ تغییری کامل و سریع پدیدار شد.

زنش با تفرعن گفت: «دیشب آرکادی آپولونیچ در کمیسیون آکوستیک شرکت کرد و بی‌تردید این مسئله ربطی به سحر و جادو ندارد.»

فاگت جواب داد: «خانم عزیز ربط دارد. ولی شما طبعاً از چگونگی ربطش بی‌اطلاعیست. درباره جلسه اشتباه می‌کنید. وقتی که به محل جلسه رفت - جلسه‌ای که اصولاً قرار نبود تشکیل شود - شوهرش را دم در کمیسیون آکوستیک مرخص کرد (سکوت بر تمامی تئاتر حکمفرما شد) و سوار اتوبوسی شد و برای دیدن خانم هنرپیشه‌ای بنام میلیتسا آندریونا پوکوباتکو (Militsa Andreyevna Pokobatko) از گروه تئاتر محلی به خیابان یلوخوفسکایا (Yelokhovskaya) رفت و حدود چهار ساعت در آپارتمان خانم ماند.»

صدای دردآلودی از میان سکوت سنگین سالن بلند شد: «آه!»

ناگهان شلیک خنده آرام و پرکینه عمه‌زاده جوان هم شروع شد.

با تعجب گفت: «البته! مدتهاست بهش مشکوکم. حالا می‌فهمم آن عوضی دست دهم چطور توانست نقش لوئیزا (Louisa) را به دست بیاورد!» و با یک حرکت سریع بازوانش، چتر کوتاه و کلفت بنفش کم‌رنگی را بر فرق آرکادی آپولونیچ کوبید. فاگت بی‌حیا، که در واقع کسی جز کروویف نبود، فریاد زد: «خانمها، آقایان، این هم توضیحی که می‌خواستید؛ همان توضیحی که آرکادی آپولونیچ برایش آنقدر سینه چاک می‌داد.»

همسر با عصبانیت گفت: «بی‌حیای بی‌همه‌چیز، چطور جرأت می‌کنی آرکادی آپولونیچ را کتک بزنی؟» و آنگاه با تمامی وزن عظیمش، در لژ مخصوص به‌پا خاست.

دختر جوان، بی‌اراده، شلیک خنده شیطانی دیگری سر داد.

با خنده گفت: «همانقدر حق دارم که تو داری!» و با خوردن ضربه دیگر چتر بر سر آرکادی آپولونیچ، صدای خفه‌ای بلند شد.

مادام سمپلیارف با صدایی وحشتزده فریاد زد: «پلیس! دستگیرش کنید!»
در اینجا گریه خود را به زیر نور نورافکنها رساند و با صدایی انسانی گفت: «در اینجا برنامه امشب ما تمام می‌شود! رهبر ارکستر، لطفاً موسیقی پایان!»

رهبر ارکستر که مبهوت مانده بود، بی‌آنکه درست بداند چه می‌کند، چوبدستش را تکانی داد و ارکستر به صدا درآمد؛ یا بهتر است بگوییم نواهای نامنظمی را به جای مارشی قالب زد که معمولاً همراه اشعاری مستهجن ولی خنده‌دار اجرا می‌شد. البته طولی نکشید که نوای موسیقی در میان جنجالی که برخاست غرق شد. پلیس به طرف لژ مخصوص سمپلیارف دوید، تماشاچیان کنجکاو از در و دیوار بالا می‌رفتند که ماجرا را از نزدیک تماشا کنند؛ جیغهای بنفش و خنده‌های شیطانی شنیده می‌شد و گاه طنین زرین سنج ارکستر صداها را در خود فرو می‌بلعید.

صحنه یکباره خالی شد. فاگت بدذات و بهیموت، همان گریه بدطینت، به هوا رفتند و ناپیدا شدند؛ همانطور که قبلاً استاد جادوی سیاه با صندلی دسته‌دار قدیمی‌اش ناپدید شده بود.

مهمان با قاطعیت جواب داد: «نه، من از اینجا نمی توانم در بروم. نه بخاطر آنکه مهتابی بلند است، بلکه بخاطر اینکه جایی ندارم بروم.» بعد از مکثی، اضافه کرد: «به همین دلیل، همین جا هستیم.»

ایوان که به چشمهای ناآرام و قهوه‌ای مرد خیره شده بود تکرار کرد: «همین جا هستیم.»

مهمان یکباره نگران شد: «خوب... بینم، مسلماً شما که آدم خشنی نیستید؟ می دانید، تحمل سر و صدا و خشونت و این جور چیزها را ندارم. مخصوصاً از صدای فریاد مردم بدم می آید؛ مهم هم نیست که فریاد از سردرد باشد یا خشم یا هر نوع دیگرش. فقط به من اطمینان بدهید که خشن نیستید، خشن اید؟»

شاعر مردانه اعتراف کرد: «دیروز در رستورانی، زدم توی پوز یکی.»

مهمان که به وضوح این کار را نپسندیده بود پرسید: «برای چه؟»

ایوان با شرمساری جواب داد: «متأسفانه باید بگویم که دلیلی نداشت.»

مهمان سرزنش کنان گفت: «خجالت آور است.» و اضافه کرد: «تازه از اصطلاحی هم که به کار بردید خوشم نمی آید. زدم توی پوزش یعنی چه؟ مردم صورت دارند، نه پوزه. فکر می کنم منظورتان این بود که مستی به صورت کسی زدید... این کارها را نباید کرد.»

بعد از این سرزنش، مهمان پرسید: «چه کاره هستید؟»

ایوان با بی میلی اعتراف کرد: «شاعرم.»

این حرف مرد را ناراحت کرد. با تعجب گفت: «این هم از بخت بد من است!»

ولی فوراً از حرفش پشیمان شد و عذر خواست و پرسید: «اسمتان چیست؟»

«بزدومنی.»

مرد چهره درهم کشید و گفت: «آه...»

ایوان با کنجکاوی پرسید: «چطور، مگر از شعرهای من خوشتان می آید؟»

«خیر، خوشم نمی آید.»

«از آنها چیزی خوانده اید؟»

مهمان با حالتی عصبی گفت: «هیچ کدام از اشعارتان را نخوانده ام.»

«پس چرا آن حرف را زدید؟»

مهمان جواب داد: «چرا نباید بزنم؟ بسیاری از اشعار دیگران را خوانده ام. گمان

قهرمان وارد می شود

ایوان پاهایش را از تخت بیرون انداخت و خیره شد. مردی در مهتابی ایستاده بود و به دقت داخل اتاق را برانداز می کرد. سی و هشت سالی داشت؛ سبزه بود و صورتش را دو تیغه کرده بود؛ دماغش نوک تیز بود و چشمهایش دودو می زد و طره‌ای مو بر پیشانی اش خم شده بود.

مهمان مرموز چند لحظه‌ای گوش داد: وقتی از تنهایی ایوان اطمینان حاصل کرد، وارد اتاق شد. وقتی که مرد وارد شد، ایوان دید که لباس بیمارستان به تن دارد: پیژامه و دم‌پایی پوشیده بود و ردای قهوه‌ای تیره‌ای به دوش داشت.

مهمان به ایوان چشمکی زد، دسته کلیدی را در جیبش گذاشت و با صدایی بسیار آهسته پرسید: «اجازه می فرمایید بنشینم؟» با شنیدن جواب مثبت، در صندلی دسته‌داری فرو رفت.

ایوان به تبعیت از حرکت هشداردهنده انگشت مهمان، آهسته صحبت کرد: «چطور وارد اینجا شدید؟ مگر توریهای پنجره قفل نیستند؟»

مهمان سری تکان داد: «بله، توریها قفل اند. پراسکوویا فیودورونا آدم بسیار عزیز است، ولی متأسفانه بسیار فراموشکار است. حدود یک ماه پیش این دسته کلید را ازش کش رفتم و با این کلیدها می توانم به مهتابی بروم. مهتابی در طول تمام این طبقه ادامه دارد. به این خاطر، هر وقت بخوام می توانم به دیدن همسایه‌ها بروم.»

ایوان با علاقه پرسید: «اگر می شود به مهتابی رفت، پس فرار هم می شود کرد. نکند مهتابی آنقدر بلند است که نمی شود از آن پرید؟»

نمی‌کنم که معجزه‌ای شده باشد و اشعار شما چیز بهتری باشد؛ ولی حسن‌نیت به خرج می‌دهم و از خودتان می‌پرسم: شعرتان خوب است؟»
ایوان با صداقت و جسارت گفت: «مزخرف است!»
مهمان لابه‌کنان گفت: «دیگر شعر نگوید!»
ایوان خیلی رسمی جواب داد: «قول می‌دهم که نگویم.»
وقتی با فشردن دست یکدیگر قرارشان را قطعی می‌کردند، صدای پا و زمزمه‌ای از راهرو شنیده شد.
مرد زیر لب گفت: «هیس!» به سرعت پرید توی مهتابی و توری را پشت سرش بست.

پراسکوویا فیودورونا به داخل اتاق سرک کشید و حال ایوان را پرسید و سؤال کرد که ترجیح می‌دهد در تاریکی بخوابد یا زیر نور؟ ایوان از او خواست که چراغها را روشن بگذارد و پراسکوویا فیودورونا شب‌بخیری گفت و رفت. وقتی دوباره سکوت شد، مهمان هم برگشت.

با زمزمه به ایوان گفت مریض تازه‌ای را در اتاق ۱۱۹ خوابانده‌اند. مرد چاقی است که صورتش بنفش‌رنگ است و دائم چیزی درباره دلار در هواکش بلغور می‌کند و قسم می‌خورد که نیروهای شیطانی بر منزلشان در خیابان سادوویا چیره شده‌اند. آنگاه مهمان که عضلات صورتش می‌پرید گفت: «هی به پوشکین فحش می‌دهد و فریاد می‌زند: «Encore, encore» کمی که آرام شد، بر صندلی نشست و گفت: «ولی بهتر است درباره او صحبت نکنیم.» و دنباله گفتگوی قبلی را گرفت: «چطور از اینجا سر درآوردید؟»

ایوان که با افسردگی به زمین خیره شده بود، گفت: «بخاطر پونتیوس پیلاطس.»
مهمان که احتیاطهای قبلی‌اش را یکسر فراموش کرده بود، فریاد زد: «چی؟» ولی فوراً دهانش را با دو دست گرفت: «عجب اتفاقی! لطفاً در این مورد بیشتر توضیح بدهید.»

ایوان نمی‌دانست چرا، اما می‌دید که می‌تواند به این غریبه اطمینان کند. اول با کمی خجالت و بعد با اطمینان خاطر بیشتر به شرح وقایع روز اخیر در پاتریارک پاندز

(۱) به فرانسه، یعنی دوباره، دوباره. - م.

پرداخت. مهمان با ایوان مثل عاقلها رفتار می‌کرد، به داستان کمال علاقه را نشان می‌داد و با ادامه داستان، بیشتر به خلسه فرو می‌رفت. گهگاه صحبت ایوان را قطع می‌کرد و با تعجب می‌گفت: «بله، بله. ادامه بدهید. ولی ترا به خدا چیزی را از قلم نیندازید.»

ایوان هم چیزی را از قلم نینداخت، چون نقل داستان به این ترتیب آسان‌تر می‌شد و بالاخره به لحظه‌ای نزدیک شد که پونتیوس پیلاطس ردای سفیدی با حاشیه سرخ به‌رنگ خون بردوش، از جایگاه بالا می‌رفت. در آن لحظه مهمان دستهایش را مثل وقتی که دعا می‌خوانند برهم گذاشت و با خود زمزمه کرد: «آه حدس می‌زدم! همه‌اش را حدس می‌زدم!»

مهمان که به داستان وحشتناک مرگ برلیوز گوش می‌داد، متذکر نکته عجیبی شد و چشمهایش از کینه برقی زد:

«فقط از این متأسفم که چرا لاتونسکی (Latunsky) منتقد و مستیسلاو لاورویچ (Mstislav Lavrovich) شارلاتان جای برلیوز نبودند.» و با آرامش و حالتی خلسه‌وار گفت: «ادامه بدهید!»

مهمان از داستان پول بلیط دادن گربه و راننده زن قطار بسیار خوشش آمد؛ ایوان که موفقیت در داستانسرایی به وجدش آورده بود، قوز کرد، این طرف آن طرف جست، و مثل گربه که سبیلش را با یک سکه ده‌کوپکی می‌تاباند سبیل تاباند. به اینجاست که رسید، مهمان از بس سعی کرده بود بلند نخندد، نزدیک بود از حال برود. «و اینطور شد که» - وقتی ایوان وقایع گریبایدوف را شرح داد، افسرده شد - «از اینجا سر در آوردم.»

مهمان دستی بر سبیل هم‌دردی بر شانه شاعر بیچاره گذاشت و گفت: «شاعر بدبخت! ولی دوست عزیز، گناهِش به گردن خودتان است. نبایست با او چنین بی‌پروا و بی‌نزاکت رفتار می‌کردید. حالا دارید تاوانش را پس می‌دهید. باید تازه خوشحال باشید که نسبتاً قسر در رفتید.»

ایوان که از هیجان مشت‌هایش را گره کرده بود گفت: «ولی این مردک واقعاً کی بود؟»

مهمان به ایوان خیره شد و با طرح سؤالی جوابش را داد: «عصبانی که نمی‌شوید؟ می‌دانید، ما اینجا آدمهای نامتعادلی هستیم... شما که تقاضای دیدن دکتر یا تزریق آمپول نمی‌کنید یا از این قبیل ناراحتیها؟»

ایوان با تعجب گفت: «نه. نه. بگو ببینم او کیست؟»

مهمان جواب داد: «بسیار خوب.» و آنگاه با لحنی جدی، به آرامی گفت: شما دیروز در پاتریارک پاندز با ابلیس ملاقات کردید.»

ایوان، همانطور که قول داده بود، خشونت‌ناشان نداد ولی به شدت می‌لرزید: «ممکن نیست. او وجود خارجی ندارد.»

«دست بردار، شما یکی دیگر نباید این حرف را بزنید. شما ظاهراً از اولین کسانی بودید که از او صدمه دیدید. ببینید چطور گوشه‌ی یک کلینیک روانی افتاده‌اید و باز هم معتقدید که وجود خارجی ندارد. خیلی عجیب است.»

ایوان قدرت تکلم را از دست داده بود.

مهمان ادامه داد: «به محض آنکه قیافه‌اش را شرح دادید، حدس زدم که دیروز با چه کسی صحبت می‌کردید. باید اذعان کنم که از برلیوز در حیرتم... شما البته خامید.» مهمان دوباره از عبارتی که به کار برده بود عذر خواست: «ولی او، تا آنجا که من شنیده‌ام، آدم چیزخوانده‌ای بود. اولین حرفهای این پروفیسور با شما همه‌ی تردیده‌هایم را برطرف کرد. دوست عزیز، او را که نمی‌شود عوضی گرفت... مرا دوباره می‌بخشید، ولی اگر اشتباه نکنم، شما آدم جاهلی هستید.»

ایوان جدید موافقت کرد: «بله هستم.»

«خوب، ببینید، حتی صورتی که برایم توصیف کردید، چشمهایی که رنگهای مختلف داشت، ابروها، معذرت می‌خواهم، ولی شما اپرای فاوست^۱ را دیده‌اید؟»

ایوان، شرمزده، توجیهی کرد.

«بفرما، تعجب آور هم نیست. ولی همانطور که گفتم از برلیوز در حیرتم. او نه تنها آدم چیزخوانده‌ای است بلکه خیلی هم حقه‌باز است. البته در دفاع از او باید این نکته را بگویم که ولند حتی می‌تواند آدمهای خیلی باهوش‌تر از برلیوز را هم گمراه کند.»

ایوان فریاد زد: «چی؟»

«یواش!»

(۱) Faust؛ فاوست نام تراژدی معروف گوته است. شارل گونو (Gounod) اپرایی بر این اساس تنظیم کرد؛ ساختمان مرشد و مارگریتا شباهت فراوانی به ساختمان فاوست گونه دارد و منتقدین متعددی در این باب تحقیق و اظهار نظر کرده‌اند. - م.

ایوان دستش را توی هوا چرخاند، بر پیشانی کوبید و با صدایی دورگه گفت: «حالا متوجه می‌شوم. بر کارت ویزیتش حرف "W" دیده می‌شد. چه حماقتی کردم.» چند لحظه‌ای گیج و مات ماند و به‌ماه خیره شد که از مقابل توری به آرامی می‌گذشت و آنگاه گفت: «یعنی می‌گویید پونتیوس پیلاتس را هم واقعاً می‌شناخته؟ یعنی آن وقت هم زنده بوده؟ تازه به‌من می‌گویند دیوانه.» این را گفت و با عصبانیت به در اشاره کرد.

لبخند تلخی بر لبان مهمان خشک شده بود.

«باید واقعیات را پذیرفت.» مهمان صورتش را به طرف ماه چرخاند که به سرعت از میان ابری عبور می‌کرد: «من و تو هر دو دیوانه هستیم و انکارش هم نمی‌شود کرد. او با ضربه‌ای که به تو زده دیوانه‌ات کرده، البته از روحیه‌ی تو هم انتظاری بیش از این نمی‌شود داشت. به هر حال، آنچه شرح دادی به راستی اتفاق افتاده. ولی این واقعه آنقدر عجیب است که حتی استراوینسکی این روانشناس نابغه، هم حرفت را طبعاً باور نمی‌کند. معاینه‌ات کرده؟ (ایوان سری تکان داد) مردی که با تو صحبت کرد، پونتیوس پیلاتس را واقعاً دیده و با کانت واقعاً صبحانه خورده و حالا هم تصمیم گرفته سری به مسکو بزند.»

ایوان قدیمی سرش را بلند کرد؛ آتشش کمی فروکش کرده بود ولی هنوز خاموش نشده بود و با دودلی گفت: «خدا می‌داند که چه صدمه‌هایی خواهند زد. بهتر نیست یک جوری سعی کنیم دستگیرش کنیم.»

مهمان با نیشخندی گفت: «تو سعی خودت را کردی و دیدی از کجا سر درآوردی. من یکی هم این کار را به دیگران توصیه نمی‌کنم. تردیدی نداشته باش که البته صدمات بیشتری خواهند زد. از این عصبانی‌ام که چرا تو ملاقاتش کردی و نه من. گرچه من پاک سوخته‌ام و حالا دیگر خاکستری بیش نیستم، ولی قسم می‌خورم که حاضرم در ازای ملاقات او، کلیدهای پراسکوویا فیودورونا را بدهم. من تنها همین کلیدها را دارم. آدم بی‌چیزی هستم.»

«چرا اینقدر دوست داری او را ببینی؟»

مهمان بعد از مکثی طولانی و پر از غم بالاخره گفت: «می‌دانی، خیلی عجیب است، ولی من هم به‌همان دلیل اینجا هستم؛ یعنی بخاطر پونتیوس پیلاتس.»

مهمان با نگرانی به اطراف نظری انداخت و ادامه داد: «حقیقت اینست که یک سال پیش، زمانی درباره‌ی پونتیوس پیلاتس نوشتم.»

شاعر با علاقه فراوان پرسید: «مگر نویسنده هستی؟»

مهمان چهره درهم کشید، ایوان را با مشت تهدید کرد و گفت: «من یک مرشدم.» قیافه اش جدی شد و از جیب ردایش کلاه چرب و چیل سیاهی بیرون کشید که بر آن حرف «میم» با ابریشم زرد، قلاب دوزی شده بود. کلاه را به سر گذاشت و برای اثبات مرشدی اش، اول نیم رخ و سپس تمام رخش را به ایوان نشان داد. و آنگاه به طور مرموزی اضافه کرد: «او با دستهای خودش این را برایم دوخته.»

«اسمت چیست؟»

مهمان عجیب، با نترتی عمیق جواب داد: «دیگر اسمی ندارم. اسمم را هم مثل زندگی رها کرده‌ام. حرفش را هم نزن.»

ایوان، با احتیاط پرسید: «اقلاً چیزی دربارهٔ رمانت برایم بگو.»

مهمان آغاز صحبت کرد: «حالا که مایلید، باید بگویم که زندگی ام چندان معمولی نبوده.»

تاریخ خوانده بود، و ظاهراً دو سال پیش، در یکی از موزه‌های مسکو کار می‌کرد؛ مترجم هم بود.

ایوان پرسید: «از کدام زبان ترجمه می‌کنید؟»

مهمان جواب داد: «به غیر از زبان خودمان، پنج زبان می‌دانم؛ انگلیسی، فرانسه، آلمانی، لاتین و یونانی. کمی هم ایتالیایی بلدم.»

ایوان از غبطه سوتی زد: «اوه!»

تاریخدان تنها زندگی می‌کرد، خویشاوندی نداشت و تقریباً هیچ‌کس را در مسکو نمی‌شناخت. ناگهان یک روز جایزه‌ای برد به مبلغ صد هزار روبل.

مهمان که کلاه سیاهش را کماکان به سر داشت، زیر لب گفت: «تصورش را می‌کنی که چقدر تعجب کردم وقتی بالاخره بلیط بخت‌آزمایی را در لابلای سبد رختهای چرک پیدا کردم و دیدم که شمارهٔ بلیط درست همان شماره‌ای است که در روزنامه چاپ شده. و توضیح داد: «بلیط را موزه به من داده بود.»

مهمان مرموز ایوان، بعد از آنکه صد هزار روبلش را برده بود، چند کتاب خریده بود، از اتاقش در خیابان میاس تینتسکایا (Myastintskaya) نقل مکان کرده بود...

غرغرکنان گفت: «چه هلفدانی کثیفی!»

... و دو اتاق در زیرزمین خانهٔ کوچک باغچه‌داری، نزدیکیهای خیابان آربات

اجاره کرده بود. کارش را هم در موزه ول کرد و شروع کرد به نوشتن رمانی دربارهٔ پونتیوس پیلاتس.

راوی که چشمهایش برق می‌زد، آهسته گفت: «آه که چه دورهٔ ماهی بود! یک آپارتمان نقلی مستقل با راهرو و دستشویی و آب لوله‌کشی.» و با غرور افزود: «پنجره‌های کوچکی هم داشت که مشرف بود به راه‌باریکهٔ توی باغچه. چند قدم آنطرف‌تر، نزدیک در باغچه، یک گل یاس بود و یک درخت زیزفون و یک درخت افرا. وای بر من! در زمستان، به ندرت کسی در باغچه دیده می‌شد؛ و صدای خرد شدن برفها هرگز به گوشم نمی‌رسید. در بخاری کوچکم هم همیشه آتشی می‌سوخت. ولی ناگهان بهار آمد و از لابلای پنجره‌های گل آلودم، اولین شاخه‌های عریان و اولین جوانه‌های برگ درختان را دیدم. بهار گذشته اتفاقی افتاد که به مراتب شیرین‌تر بود از بردن صد هزار روبل که باید قبول کرد پول واقعاً هنگفتی است.»

ایوان که با دقت گوش می‌داد، موافقت کرد: «بله، واقعاً!»

«پنجره را باز کرده بودم و در اتاق دوم، که خیلی کوچک بود، نشسته بودم.» مهمان با ایما و اشاره، اندازه‌هایی را نشان می‌داد. «اینطوری. کاناپه اینجا بود، کاناپه دیگری در کنار دیوار، چراغ قشنگی روی میز میان دو کاناپه، یک قفسهٔ کتاب نزدیک پنجره و یک میز تحریر اینجا. البته اتاق اصلی خیلی بزرگتر بود - چهارده متر مربع - کتاب، بازهم کتاب و یک بخاری. خیلی جای خوبی بود. چقدر لاله‌ها خوشبو بود. از خستگی گیج شده بودم. و به‌آخروای کتاب پیلاتس رسیده بودم...»

ایوان با تعجب گفت: «ردای سفید، حاشیهٔ سرخ، این احساس را خوب می‌فهمم.»

«دقیقاً! پیلاتس با سرعت به پایان نزدیک می‌شد و حتی می‌دانستم که آخرین کلمات رمان چه باید باشد - پنجمین حاکم یهودا، پونتیوس پیلاتس سلحشور. طبعاً گاهی می‌رفتم قدم می‌زدم. صد هزار روبل پول زیادی است و یک کت شلوار شیک هم داشتم. گاهی هم برای ناهار به رستوران می‌رفتم. آن روزها یک رستوران خیلی خوب در خیابان آربات بود؛ نمی‌دانم هنوز هست یا نه.»

در اینجا چشمهایش گشادتر شد و در حالیکه چیزی زیر لب می‌گفت، به‌ماه خیره شده بود: «زن چند تا از این گلهای زرد بدترکیب دستش بود. اسمشان را نمی‌دانم، ولی همیشه اولین گل بهارند. گلهای بر متن سیاهی لباسش بیشتر به چشم

می‌زد؛ گل زرد داشت. رنگ زشتی است. از خیابان تورسکایا (Tverskaya) به داخل یک کوچه فرعی پیچید و به پشت سر نگاه کرد. خیابان تورسکایا را که بلدی؟ قسم می‌خورم حداقل هزار نفر توی کوچه بودند، ولی او بجز من کسی را ندید. رنج از چهره‌اش می‌بارید و تنهایی عجیب چشمهایش بیشتر از زیبایی‌اش مجذوبم کرد. به دنبال علامت رنگ زرد، من هم وارد کوچه فرعی شدم و به دنبالش رفتم. از کوچه غم‌زده و پرییچ و خمی گذشتیم، بی‌آنکه کلمه‌ای رد و بدل کنیم؛ او از یک طرف کوچه و من از طرف دیگر. جز ما کسی در کوچه نبود، در عذاب بودم. احساس می‌کردم باید به او چیزی بگویم و می‌ترسیدم مبادا نتوانم کلمه‌ای بر زبان بیاورم و آنوقت ناپدید شود و دیگر هرگز نبینمش؛ شاید باورتان نشود، ولی زن همان وقت به من رو کرد و گفت:

— از گلهای من خوشتان می‌آید؟

«صدایش را دقیقاً به خاطر دارم. کم و بیش آهسته بود، ولی حالت خاصی داشت، شاید فکر کنید که بی‌ربط می‌گویم ولی حس می‌کردم صدا به دیوار زرد کثیف آنطرف خیابان می‌خورد و منعکس می‌شود. فوراً به آن طرف کوچه رفتم و به نزدیکش که رسیدم، گفتم:

— نخیر.

«با تعجب نگاهم می‌کرد و ناگهان، بی‌هیچ نشان و اماره قبلی، دانستم که تمام عمر عاشق این زن بوده‌ام. عجیب نیست؟ حتماً می‌گویید دیوانه‌ام.»

ایوان با تعجب گفت: «اصلاً چنین چیزی نیست»، و اضافه کرد: «خواهش می‌کنم ادامه بدهید.»

مهمان ادامه داد: «بله، با تعجب نگاهم کرد و گفت:

— یعنی از هیچ گلی خوشتان نمی‌آید؟

«احساس می‌کردم در لحن صحبتش کمی خصومت هست. در کنارش راه افتادم؛ سعی کردم شانه به شانه او بروم و خودم هم متحیر شدم که اصلاً خجالت نمی‌کشم. گفتم:

— نه، از گل خوشم می‌آید، از این نوعش خوشم نمی‌آید.

— از چه گلی خوشتان می‌آید؟

— عاشق گل سرخم.

«فوراً از اینکه این حرف را زدم پشیمان شدم، چون او لبخندی زد و گلهایش را انداخت توی جوی. من که کمی شرمزده شده بودم، گلها را برداشتم و به او دادم، ولی او با لبخندی آنها را پس زد و مجبور شدم خودم آنها را به دست بگیرم.

«مدتی در سکوت قدم زدیم، تا اینکه گلها را از دستم گرفت و کنار کوچه انداخت و دستش را که در دستکش سیاه بود در دستم گذاشت و باز قدم زدیم.»

ایوان گفت: «لطفاً ادامه بدهید؛ خواهش می‌کنم چیزی را از قلم نیندازید.»

مهمان گفت: «خوب، بعدش را که دیگر خودتان می‌توانید حدس بزنید.»

با آستین دست راستش، اشکی را که ناگهان سرازیر شده بود، پاک کرد و ادامه داد: «عشق گریبان ما را گرفت، درست همانطوری که قاتلی یکدفعه از کوچه‌ای تاریک سر آدم هوار می‌شود. هردومان را تکان داد. همان تکان رعد و برق؛ همان تکان برق تیغه چاقو. بعدها البته گفت که اینطور نبوده و ما از سالها پیش، حتی بی‌آنکه همدیگر را بشناسیم عاشق هم بوده‌ایم و او در ظاهر مدتی با مرد دیگری زندگی می‌کرده و من هم با آن دخترک... اسمش چه بود... زندگی می‌کردم.»

بزودونی پرسید: «با کی زندگی می‌کردی؟»

مهمان که بیهوده می‌کوشید با بشکن زدن نام دختر را به یاد بیاورد می‌گفت: «با... اه... آن دخترک... اسمش...»

«آیا با او ازدواج کرده بودی؟»

«بله، البته. به همین دلیل فراموش کردن اسمش واقعاً خجالت‌آور است. فکر کنم اسمش واریا (Varya) بود... شاید هم مانیا (Manya)... بود... نه، نه، خودش است. واریا. لباس راهراه می‌پوشید و در موزه کار می‌کرد. فایده‌ای ندارد. چیزی یادم نمی‌آید. بگذریم، می‌گفت، آن روز به این دلیل گل زرد به دستش گرفته بود که من بتوانم پیدایش کنم و می‌گفت اگر این اتفاق نمی‌افتاد، خودش را می‌کشت، چون زندگی‌اش تهی شده بود.

«بله عشق هر دو ما را با هم یکدفعه تکان داد. یک ساعت بعد، بی‌آنکه بفهمیم، به ساحل رودخانه زیر دیوار کرملین رسیده بودیم و من همانجا فهمیدم که عاشق یکدیگریم. چنان صحبت می‌کردیم که انگار همین دیروز از هم جدا شدیم و سالها همدیگر را می‌شناسیم. آفتاب ماه مه بر ما می‌تابید و زن معشوقه من شد.

«هر روز، سر ظهر، به دیدن می‌آمد. از صبح زود انتظارش را می‌کشیدم. از شدت

انتظار خیالاتی می شدم و روی میز مرتب چیزهای مختلف می دیدم. بعد از ده دقیقه، کنار پنجره کوچکم می نشستم و منتظر شنیدن صدای در قدیمی باغچه می ماندم. عجیب بود. پیش از ملاقاتمان، هرگز کسی به آن باغچه نیامده بود. حالا به نظرم می رسید که همه شهر در آن جمع اند. در ناله می کرد، قلبم تند می زد و آنطرف پنجره، بمحاذات سرم یک جفت پوتین گل آلود ظاهر می شد. چاقو تیزکن بود. در خانه ما چه کسی چاقو تیزکن می خواست؟ چه چیزی برای تیز کردن وجود داشت؟ چاقوی چه کسی؟

«او فقط روزی یک بار از در باغچه وارد می شد، ولی هر روز صبح حداقل ده بار، قلبم از صداهای عوضی فرو می ریخت؛ ولی وقتی نوبت او می رسید و عقربه های ساعت ظهر را نشان می داد، قلبم تندتر می زد تا آنکه کفشهایش، با نوار چرم سیاه براق و سنگ آهنین، تقریباً بی صدا، به محاذات پنجره زیرزمین من می رسید.

«گاهی محض شوخی، کنار پنجره دوم می ایستاد و با پاشنه کفشش به شیشه می زد. در یک چشم به هم زدن، خودم را به پنجره می رساندم، ولی همیشه کفش و لباس ابریشم سیاهش که جلو نور را گرفته بود، ناپدید می شد و من هم می دویدم به طرف راهرو که در برایش باز کنم.

«هیچ کس از رابطه ما خبر نداشت، این را قسم می خورم، با اینکه معمولاً رسم نبود که این نوع روابط را کاملاً پنهان کنند. شوهرش خبر نداشت، دوستانمان نمی دانستند. البته مستأجرین دیگر آن ساختمان قدیمی و فراموش شده باخبر بودند، چون می دیدند که هر روز زنی به سراغم می آید؛ ولی اسمش را نمی دانستند.» ایوان که عمیقاً تحت تأثیر این داستان عاشقانه قرار گرفته بود، پرسید: «اسمش چه بود؟»

مهمان به صورتش حالتی داد که معنایش این بود که اسم را هرگز برای کسی فاش نخواهد کرد و به روایت خود ادامه داد.

مرشد و معشوقه اش چنان عاشق یکدیگر شدند که دیگر جدایی شان متصور نبود. ایوان به وضوح دو اتاق زیرزمین را می دید؛ اتاقهایی که همیشه بخاطر سایه دیوار و گل لاله، تاریک روشن بود: مبلهای سرخ رنگ قدیمی، میز کار، ساعت روی میز که هر نیم ساعت زنگ می زد، و کتابها، کتابهایی که از کف رنگ شده اتاق تا سقف از دوده سیاه شده روی هم چیده شده بود و یک بخاری دیواری.

ایوان متوجه شد که از همان روز اول رابطه، مرد و معشوقه اش به این نتیجه رسیدند که دست سرنوشت آنها را در گوشه خیابان تورسکایا و آن کوچه فرعی با هم آشنا کرده و آنها تا ابد برای یکدیگر آفریده شده اند.

ایوان شنید که این عشاق روزهاشان را چگونه می گذراندند. وقتی که زن از راه می رسید، اولین کارش این بود که پیش بندی ببندد و چراغ نفتی را روی یک میز چوبی در یک راهروی تنگ و شلوغ روشن کند، همان راهرویی که مریض بیچاره از شیر و دستشویی اش با مباحثات یاد کرده بود. ناهار را همانجا می پخت و سفره را روی میز بیضی شکلی در اتاق نشیمن پهن می کرد. وقتی طوفانهای ماه مه شدت می گرفت و آب با صدای فریاد به پنجره های تیره شان می کوفت و سیل خانه شان را تهدید می کرد، دو عاشق بخاری دیواری را روشن می کردند و در آن سیب زمینی تنوری می کردند. سیب زمینی ها را که می بریدند، بخار بیرون می زد و پوست سیاه شده شان انگشتان شان را سیاه می کرد. در زیرزمین، خنده بود؛ و بعد از باران، شاخه های شکسته و شکوفه های سفید درختان در باغ پراکنده می شد.

وقتی طوفانها را پشت سر می گذاشتند و تابستان فرا می رسید، گلدهاها پر از گلهای سرخی می شد که هر دو سخت دوست می داشتند. مردی که خود را مرشد می خواند، با تب و تاب روی رمانش کار می کرد؛ کتاب حتی زن ناشناس را مسحور کرده بود.

مهمانی که با مهتاب آمده بود، زیر لب به ایوان گفت: «گاهی واقعاً به کتاب حسودیم می شد.»

زن در حالیکه ناخنهای بلند و نوک تیزش را به لابلای موی سرش می کشید، متن کتاب را می خواند و دوباره می خواند و در عین حال همان کلاه سیاه را هم می دوخت. گاه در کنار قفسه های پایین کتاب چمباتمه می زد و گاهی هم در کنار بالاترین قفسه ها می ایستاد تا صداها عطف گرد گرفته کتاب را تمیز کند. زن که شهرت را نزدیک می دید، مرد را به کار بیشتر تشویق می کرد و او را «مرشد» صدا می زد. بی صبرانه منتظر آخرین کلمات راجع به پنجمین حاکم یهودا بود و با صدایی بلند، جملات محبوبش را از کتاب به آواز می خواند و می گفت این رمان تمام زندگی من است.

در ماه اوت تمام شد و متن را به ماشین نویسی سپردند که از آن پنج نسخه ماشین

کرد. بالاخره زمان آن فرارسیده بود که از پناهگاه خروج کنند و به جهان خارج درآیند. مرشد زمزمه کرد: «وقتی رمان به دست وارد جهان شدم، زندگی ام تمام شد.» سرش را پایین انداخت و مدتها با کلاه سیاهش که «میم» زردرنگی روی آن قلاب دوزی شده بود ور رفت. داستانش را ادامه داد، ولی هر لحظه گسیخته تر می شد و تنها این نکته دستگیر ایوان شد که مهمان مصیبتها دیده است.

«اولین پروازم در جهان ادبیات بود و حالا که نابود شده‌ام و مضحکه عالم و آدم، فکرم لرزه بر اندامم می اندازد.» مرشد، در حالیکه با وقار دستش را بالا می برد، زیر لب گفت: «خدایا، مرا چه تکانی داد!»

ایوان که می ترسید مخمل فیضان روحی مرشد شود، آهسته، به طوری که حرفش به سختی شنیده می شد، پرسید: «کی؟»

«سردبیر، معلوم است، سردبیر. بله. کتاب مرا خواند. چنان نگاهم می کرد که انگار صورتم ورم کرده؛ توی چشمهایم نگاه نمی کرد و گاه با دستپاچگی، نقلی می خندید. روی متن تایپ شده اینجا و آنجا خط و خوطی کشیده بود و صفحات را دستمالی کرده بود. سؤالهایی پرسید که به نظرم احمقانه می آمد. از موضوع رمان صحبتی نکرد، فقط پرسید کی هستم و از کجا آمده‌ام، آیا مدت زیادی است که می نویسم و چرا پیش از این اسمی از من نشنیده و بالاخره آخرین سؤالی که پرسید به نظرم از همه احمقانه تر آمد. پرسید چه کسی مرا به این فکر انداخت درباره چنین موضوع غریبی رمانی بنویسم. بالاخره حوصله ام سر رفت و رک و راست ازش پرسیدم که آیا رمانم را چاپ خواهد کرد یا نه؟ از این سؤال دستپاچه شد. چیزی بلغور کرد و بالاخره گفت که صلاحیت اظهار نظر در این باره را ندارد و لازم است اعضای دیگر هیئت ویرایش، مخصوصاً لاتونسکی و آریمان (Ariman) منتقد و مستیسلاو لاورویچ نویسنده، متن را بخوانند. از من خواست دو هفته دیگر سری بزنم. همین کار را هم کردم و دختری مرا به حضور پذیرفت که از بس دروغ گفته بود چشمش چپ شده بود.»

ایوان دنیایی را که مهمان با آن تلخی و نفرت توصیف می کرد می شناخت و با لبخندی گفت: «اسمش لاپشنيکوا است. منشی سردبیر است.»

حرفش را قطع کرد. «شاید. به هر حال، رمانم را که پاره پوره و پر از لکه های روغن شده بود پس داد. دختر که سعی می کرد نگاهم نکند، به اطلاع رساند که

هیئت سردبیری برای دو سال آینده به اندازه کافی مطلب دارد و باین ترتیب، مسأله چاپ رمان من، به قول خودش «منتفی» است. بعدش چه شد؟» مهمان که همچنان زمزمه می کرد، عرق را از پیشانی پاک کرد: «بله، آن لکه های سرخی که در سرتاسر صفحه اول پراکنده بود و چشمهای معشوقم، بله، آن چشمها را به یاد دارم.»

داستان هر لحظه مغشوش تر می شد و به اینجا و آنجا اشارتی می شد که ادامه نمی یافت. از بارانی گفت که مورب می بارید و از فلاکت زندگی در زیرزمین و از نقل مکان کردن. با تأکید زمزمه می کرد که هرگز زن را سرزنش نمی کند؛ همان زنی که به مبارزه تشویقش کرده بود.

بعد از آن، تا آنجا که ایوان دستگیرش شد، اتفاق غیرمترقبه عجیبی افتاد. روزی روزنامه را باز کرد و مقاله ای از آریمان در آن دید که عنوانش این بود: «دشمن به پرواز در می آید!» در مقاله منتقد به همه هشدار داده بود که او، یعنی قهرمان ما، سعی کرده است توجیه عیسی مسیح اش را به چاپ بزند.

ایوان فریاد زد: «یادم می آید! ولی اسمت را فراموش کرده‌ام.»

مهمان جواب داد: «دوباره تکرار می کنم، دور اسمم را خط بکش، دیگر وجود ندارد. مهم نیست. یکی دو روز بعد، مقاله دیگری در یک روزنامه دیگر به قلم مستیسلاو لاورویچ چاپ شد و نویسنده پیشنهاد می کرد که باید به آن «پیلاتس زدگی» و «دین زدگی» که من سعی داشتم به چاپ بزنم (و دوباره همان کلمه «زدن» لعنتی) حمله کرد و آنهم حمله ای جانانه. من که هنوز از حیرت کلمه تازه «پیلاتس زدگی» بیرون نیامده بودم، روزنامه سوم را باز کردم. دو مقاله در آن بود، یکی به قلم لاتونسکی و دومی را با دو حرف N.E. امضا کرده بودند. باور کن مطالب آریمان و لاورویچ در مقایسه با مطالب مقاله لاتونسکی ملایم بود. در وصف مقاله همین بس که عنوانش «یک عضو مؤمن قدیمی حزب» بود. چنان مجذوب خواندن مقاله مربوط به خودم بودم که متوجه نشدم که او با چتری خیس و نسخه خیس همان روزنامه در مقابلم ایستاده است. از چشمهایش آتش بیرون می زد؛ دستهایش سرد و لرزان بود. اول دوید و بوسیدم و آنگاه با صدایی خفه، در حالیکه بر میز می کوبید، گفت که لاتونسکی را خواهد کشت.»

ایوان، خجالت زده، ناله ای کرد ولی چیزی نگفت.

مهمان ادامه داد: «روزهای اندوهبار پاییز فرا رسید. به نظر می رسید شکست

مفتضحانه رمانم بخشی از روحم را پژمرده کرده بود. در حقیقت دیگر کاری نداشتم بکنم و فقط برای دیدن او زنده بودم. کم‌کم در من اتفاقی افتاد. خدا می‌داند چه بود؛ حدس می‌زنم مدت‌ها قبل استراوینسکی هم از این معما پرده برداشته باشد. از افسردگی رنج می‌بردم و احساس اضطراب عجیبی داشتم. در ضمن، مقالات هم متوقف نشد. اول فقط به آنها می‌خندیدم و بعد مرحله دوم، یعنی شگفت‌زدگی، شروع شد. به‌رغم لحن از خود مطمئن و تهدیدآمیز مقالات، در سطر سطرشان عدم اطمینان و ریا دیده می‌شد. احساس می‌کردم نویسندگان آن مقالات حرف دلشان را زده‌اند و همین امر باعث خشمشان شده بود و هرچه بیشتر می‌خواندم، بر این اعتقاد استوارتر می‌شدم. و بالاخره مرحله سوم، یعنی ترس، شروع شد. سوءتفاهم نشود؛ از مقاله‌ها نمی‌ترسیدم. از چیز دیگری می‌ترسیدم که هیچ ربطی با آن مقالات و رمان نداشت. برای مثال، یکدفعه از تاریکی ترس برم داشت. به مرحله جنون نزدیک می‌شدم. مخصوصاً قبل از خواب، احساس می‌کردم اختاپوسی با چنگالهای سرد سنگینش، قلبم را می‌فشارد. با چراغ روشن می‌خوابیدم.

«او هم عوض شد. درباره اختاپوس چیزی بهش نگفتم، ولی می‌دید که حال خوب نیست. وزنش کم شد؛ رنگش پرید، دیگر نمی‌خندید و دائم از من می‌خواست که بخشی از رمان را چاپ کنم. می‌گفت باید همه چیز را فراموش کنم و به جنوب، به کنار دریای سیاه بروم و تتمه صد هزار روبل را خرج سفرم کنم.

«پافشاری می‌کرد و برای احتراز از بحث با او قول دادم که ترتیب سفر را بدهم. (اما ته دلم می‌دانستم که هرگز به کنار دریای سیاه نخواهم رفت) اما او گفت که بلیط را خودش خواهد خرید. تمام پولم را که ده هزار روبلی می‌شد، درآوردم و تحویلش دادم. با تعجب گفت:

— چرا اینقدر؟

«گفتم که از دزد می‌ترسم و خواهش کردم تا زمان عزیمتم، پولها را پهلوی خودش نگه دارد. پولها را گرفت و توی کیفش گذاشت و مرا بوسید و گفت کاش می‌مرد و مرا در این حال تنها نمی‌گذاشت؛ ولی عده‌ای منتظرش هستند و باید برود و فردا دوباره به دیدنم می‌آید. از من خواست که نترسم.

«اواسط اکتبر بود و هوا گرم و میش. او رفت. روی کاناپه خوابیدم، بی‌آنکه چراغ را روشن کنم. احساس کردم اختاپوسی آمده و فوراً از خواب پریدم. در تاریکی،

افتان و خیزان بالاخره چراغ را روشن کردم. ساعت دو صبح بود. به خواب که می‌رفتم، داشتم مریض می‌شدم، بیدار که شدم مریض بودم. یکدفعه احساس کردم ظلمت پاییزی می‌خواهد از درون پنجره به اتاق سرازیر شود و اتاق را در خود غرق کند؛ مانند مرکب سیاهی، مرا در خود فرو بلعید. اختیارم را از دست داده بودم. فریاد کشیدم. می‌خواستم به جایی بروم، حتی اگر منزل صاحب‌خانه‌ام باشد که در طبقه بالا بود. با خودم همانطور کلنجار می‌رفتم که با یک دیوانه؛ فقط همین قدر رمق برابم مانده بود که بتوانم خودم را به بخاری دیواری برسانم و دوباره روشنش کنم. وقتی صدای ترق و تروق آتش بلند شد و در نتیجه جریان حرارت، در فلزی بخاری به صدا افتاد، کمی بهتر شدم. به راهرو دویدم، چراغ را روشن کردم، بطری شراب سفیدی پیدا کردم و لاجرم از بطری سر کشیدم. ترس کمی فروکش کرد، آنقدر که دیگر نمی‌خواستم به صاحب‌خانه‌ام پناه ببرم. در عوض، به طرف بخاری دیواری رفتم. در کوره‌اش را باز کردم. حرارت آتش دست و صورتم را گرم کرد و با خود زمزمه کردم:

— اتفاق وحشتناکی برابم افتاد... بیا، بیا، لطفاً بیا.

«ولی کسی نیامد. آتش در بخاری می‌غرید و باران بر پنجره‌ها شلاق می‌زد. نسخه‌های سنگین ماشین شده و نسخه دستنویس رمانم را از کشوی میز بیرون کشیدم و شروع کردم به سوزاندنشان. کار بسیار سختی بود، چون کاغذی که با مرکب بر آن نوشته باشند، به آسانی نمی‌سوزد. دفترهای تایپ شده را تکه‌تکه کردم و در این کار، ناخنهایم همه شکست؛ کاغذهای تکه‌تکه شده را لابلای هیزمهای سوزان می‌گذاشتم و ورقهای گر گرفته را با سیخ به وسط آتش هل می‌دادم. گاه خاکستر آنقدر زیاد می‌شد که آتش را خاموش می‌کرد، ولی به هر جان‌کدنی بود، رمان را که تا آخرین لحظه مقاومت می‌کرد کاملاً از بین بردم. کلمات آشنا در برابر چشمانم شعله می‌کشید، زردی آتش بی‌رحمانه به ورقه‌های کاغذ می‌زد، ولی هنوز می‌توانستم کلمات را از میان شعله‌ها بخوانم. کلمات تنها زمانی از بین می‌رفت که کاغذ یکسر سیاه می‌شد و آن وقت با سیخ ضربه وحشیانه‌ای بر آن وارد می‌کردم.

«صدای کسی آمد که به آرامی بر پنجره ناخن می‌کشید. قلبم از جا کنده شد و در حالیکه آخرین نسخه کتاب را به درون آتش می‌انداختم، از پله‌های آجری به سرعت از زیرزمین به طبقه بالا رفتم و در حیاط را باز کردم. نفس‌زنان به در رسیدم و به آرامی پرسیدم:

— کیست؟

«و صدایی که صدای خودش بود، جواب داد:

— منم...

«یادم نیست کلید و زنجیر در را چطور باز کردم. تا از در آمد تو بغلم کرد؛ سر تا پا خیس بود، گونه‌هایش خیس بود، موهایش به هم چسبیده بود، می‌لرزید. تنها توانستم بگویم:
— واقعاً تویی؟

«و صدایم بند آمد و باهم به زیرزمین دویدیم. در راهرو پالتویش را درآورد و مستقیم به اتاق نشیمن رفتیم. در حالیکه نفس نفس می‌زد، آخرین بسته کاغذ را با دست لخت از آتش بیرون کشید. اتاق ناگهان پر از دود شد. با پا شعله را خاموش کردم و او بر کاناپه پهن شد و بی اختیار هق‌هق‌کنان می‌گریست.
«وقتی کمی آرام شد، گفتم:

— یکدفعه احساس کردم از آن زمان بدم می‌آید و ترس برم داشت. مریضم. حالم خیلی بد است.
«نشست و گفت:

— خدایا، چقدر مریضی؟ چرا، چرا؟ ولی من نجات می‌دهم کجاست درد می‌کند؟
«چشمهایش را می‌دیدم که از گریه و دود باد کرده بود و حس می‌کردم دستهای سردش را بر پیشانی‌ام می‌کشد.
«زیر لب گفت:

— حالت را خوب می‌کنم.

«و سرش را در شانهم فرو کرد:

— دوباره می‌نویسی. چرا، خدایا چرا نسخه‌ای از آن کتاب را پهلوی خودم نگه نداشتم.

«از عصبانیت دندان قروچه‌ای کرد و چیز نامفهومی گفت. آنگاه با لبهایی بسته، اوراق سوخته را جمع‌آوری و منظم کرد. بخشی از اواسط کتاب دوم بود. درست یادم نیست کدام بخش. با دقت کاغذها را جمع کرد، دسته‌شان کرد و نخ‌های دورشان پیچید. حرکاتش همه نشان می‌داد که زنی است مصمم و کاملاً مسلط بر خود. لیوان شرابی خواست و بعد از سرکشیدنش، به آرامی گفت:

— آدم تاوان دروغ گفتن را اینطور پس می‌دهد. — بعد گفت: — دیگر نمی‌خواهم دروغ بگویم. دلم می‌خواست امشب پهلوت بمانم، ولی اینجور دوست ندارم. نمی‌خواهم آخرین خاطره‌اش از من این باشد که نیمه شب ترکش کردم. او هرگز به من آزاری نرسانده، ناگهان احضارش کردند؛ کارخانه‌ای آتش گرفته بود. ولی زود برمی‌گردد. فردا بهش می‌گویم، بهش می‌گویم که کس دیگری را دوست دارم و آن وقت می‌آیم و دیگر از پهلویت نمی‌روم. اگر نمی‌خواهی این کار را بکنم، همین الان بگو.

«به او گفتم:

— دختر بیچاره، دختر بیچاره، راضی نیستم این کار را بکنی. زندگی با من مثل جهنم است و نمی‌خواهم تو هم اینجا مثل من نابود بشوی.
«چشمهایش را نزدیک چشمهایم آورد و پرسید:

— تنها دلیلت همین است؟

— تنها دلیلم همین است.

«شدیداً هیجان‌زده شد؛ بغلم کرد، گردنم را در آغوش گرفت و گفت:

— پس با تو می‌میرم. فردا صبح برمی‌گردم.

«آخرین خاطره‌ای که از او دارم، در پرتو راهرو منزلم بود و در آن نور، خم طره مویش را دیدم و کلاه بره‌اش را، چشمهای مصممش را، سایه تیره‌اش را بر آستانه در، و بسته‌ای که در کاغذ سفید پیچیده بود.

— دلم می‌خواست تا دم در می‌آمدم، ولی مطمئن نیستم بتوانم تنها برگردم. می‌ترسم.

— نترس، فقط چند ساعت صبر کن. فردا صبح برمی‌گردم.

«اینها آخرین کلماتی بود که از او شنیدم.»

«هیس!» بیمار یکباره صحبتش را قطع کرد و انگشتش را بالا برد. «شب مهتابی ناآرامی است.» در مهتابی ناپدید شد. ایوان صدای چرخ‌های در راهرو شنید و ناله و فریاد ضعیفی بلند شد.

وقتی آرامش دوباره برقرار شد، مهمان برگشت و خبر داد که بیماری در اتاق ۱۲۰ بستری شده؛ مردی است که دائم سرش را پس می‌خواهد. هر دو مکثی پر اضطراب کردند و پس از چندی، گفتگوی ناتمامشان را از سر گرفتند. مهمان تازه

داشت دهانش را باز می‌کرد که صدایی در راهرو شنیده شد؛ همانطور که خودش گفته بود، شب ناآرامی بود و مهمان در گوش ایوان چنان آهسته زمزمه می‌کرد که فقط شاعر حرفهایش را می‌شنید، آنهم البته به استثنای جمله اول.

«یک ربع بعد از آنکه ترکم کرد، کسی به پنجره ام زد...»

مرد آشکارا از آنچه در گوش ایوان نجوا می‌کرد هیجان زده شده بود. گهگاه درد صورتش را مچاله می‌کرد. چشمهایش از ترس و عصبانیت برق می‌زد. به ماه اشاره کرد که از مدتها پیش از مهتابی ناپدید شده بود. تنها بعد از آنکه تمام صداهای بیرون فروکش کرد، مهمان از ایوان فاصله گرفت و کمی بلندتر صحبت کرد:

«بله، شبی در اواسط ماه ژانویه، در حیاط کوچکم با همان پالتو ایستاده بودم که البته این بار دگمه نداشت و داشتم از سرما یخ می‌زدم. دانه‌های برف برف برف یاس پشت سر را می‌پوشاند و در مقابلم، پنجره‌های کم‌نوری، با پرده‌های کشیده دیده می‌شد. کنار اولین پنجره زانو زدم و گوش دادم. در اتاقم گرامافونی روشن بود. صدایش را می‌شنیدم، ولی چیزی نمی‌دیدم. بعد از مکث کوتاهی، از در حیاط خارج شدم و به خیابان رفتم. طوفان برفی در طول خیابان می‌غرید. سگی به پر و پایم پیچید و ترساندم و برای فرار از دستش، به آن طرف خیابان رفتم. سرما و ترس همراهان همیشگی من شده بودند و مستأصلم می‌کردند. ملجائی نداشتیم و ساده‌ترین راه حل آن بود که نبش همان کوچه فرعی خودمان و خیابان اصلی، خودم را بیندازم زیر قطار. قطار را دیدم که از دور می‌آمد؛ شبیه جعبه‌های نورانی یخ‌زده بود؛ صدای وحشتناک سایش چرخهای قطار بر خطوط یخ‌زده شنیده می‌شد. دوست عزیز، مضحک این بود که تمام ذرات وجودم را ترس فرا گرفت. از قطار همانقدر می‌ترسیدم که از سگ. مطمئن باش توی این ساختمان حال من از همه بدتر است.»

ایوان با همدردی گفت: «ولی مگر نمی‌شد خبرش کرد؟ به علاوه همه پولهایت هم پهلویش بود. همه پولها را هم نگه داشت؟»

«نگران نباش؛ بله، پول را نگه داشت. ولی بی‌تردید متوجه حرفم نشده‌ای. شاید هم قدرت بیان سابقم را از دست داده‌ام. برایش زیاد غصه نمی‌خورم، چون دیگر برای من استفاده‌ای ندارد. چرا باید برایش نامه بنویسم؟ نامه‌ای از» - مهمان غرق خیال به آسمان شب خیره شد و ادامه داد - «تیمارستان به دستش می‌رسد. آیا واقعاً می‌شود از جایی مثل اینجا برای کسی نامه نوشت؟ آنهم من، یک بیمار روانی؟ چطور می‌توانم اینقدر ناراحتش کنم؟ نه، این کار از من بر نمی‌آید؟»

ایوان تنها می‌توانست موافقت کند. سکوت شاعر همدردی و همدلی‌اش را با مهمان به فصاحت تمام بیان می‌کرد؛ مهمانی که زیر بار خاطرات دردناکش کمر خم کرده بود و می‌گفت: «زن بیچاره... فقط امیدوارم فراموشم کرده باشد...»

ایوان محتاطانه گفت: «ولی شاید معالجه شدی؟»

مهمان با آرامش جواب داد: «درد من علاج‌پذیر نیست. البته استراوینسکی می‌گوید به زندگی طبیعی برم می‌گرداند. ولی حرفش را باور نمی‌کنم. آدم خوبی است و می‌خواهد با این حرفها تسکینم بدهد. البته منکر نیستم که الان حالم از قبل خیلی بهتر شده. خوب چی می‌گفتم؟ بله یخبندان و قطار در حال حرکت... می‌دانستم که اینجا کلینیک تازه‌ای باز شده و از تمام شهر پیاده گذشتم و خودم را به اینجا رساندم. کار احمقانه‌ای بود. اگر بخت یارم نبود، حتماً از سرما سیاه می‌شدم. کامیونی کنار جاده خراب شده بود؛ با راننده‌اش صحبت کردم. چهار کیلومتر خارج از محدوده شهر بود، دلش به حالم سوخت. قرار بود با ماشین بیاید اینجا؛ مرا هم همراهش آورد. انگشتان پای چپم یخ زده بود، ولی آنها خوبش کردند. الان چهار ماه است که اینجا هستم... می‌دانی، فکر هم نمی‌کنم جای چندان بدی باشد. اگر جای تو بودم، به خودم زیاد زحمت نمی‌دادم که برای آینده برنامه‌ریزی کنم. من مثلاً آرزو داشتم دور دنیا سفر کنم. خوب، شاید در سرنوشتم نبود که به آرزویم برسم. تنها گوشه ناچیزی از دنیا را خواهم دید. البته فکر نمی‌کنم که اینجا بهترین گوشه دنیا باشد، ولی خوب، تکرار می‌کنم که چندان هم بد نیست. تابستان نزدیک است و آنطور که پراسکویا فیودورونا می‌گوید، تمام مهتابی را پیچک می‌پوشاند. این دسته کلید دایره فعالیت مرا وسیع‌تر کرده. امشب مهتاب خواهد بود؛ به به! بین، ماه بیرون آمده. نشاط‌بخش است. به نیمه شب نزدیکیم... دیگر وقت رفتن است.»

ایوان لابه‌کنان گفت: «لطفاً به من بگو که بر سر یسوعا و پیلاتس چه آمد. خواهش می‌کنم. خیلی مایلم بدانم.»

«نه، نمی‌توانم.» مهمان که درد صورتش را مچاله کرده بود، ادامه داد: «نمی‌توانم درباره رمانم فکر کنم و نلرزم. دوستت در پاتریارک پاندز از پس این کار بهتر برمی‌آید. از اینکه با من صحبت کردید متشکرم. خدا حافظ.»

تا ایوان چشم بهم بزند، توری با صدای آرامی بسته شد و مهمان رفته بود.

از در خروجی کنار ساختمان هم صدای فریاد و شلیک خنده شنیده می شد و وقتی گریگوری دانیلویچ به آن سو رو کرد، زنی دیگر را دید که این یکی لباس زیر صورتی به تن داشت. زن تقلا می کرد از پیاده رو رد شود و در آستان در پناه گیرد، ولی مردمی که از مقابل می آمدند مانعش می شدند و او که قربانی بیچاره کبر و شتابزدگی خودش بود و فریب فاگت حقه باز را خورده بود، تنها راه چاره اش این بود که زمین دهان بگشاید و او را فرو بلعد. پلیسی به طرف زن بیچاره می دوید و هوا را با سوت خود می شکافت. چند مرد جوان و سرحال، کلاههای پارچه ای به سر، دنبال پلیس می دویدند و با وقاحت می خندیدند و سوت بلبلی می کشیدند.

کالسکه چی سیلوی لاگراندامی به اولین زن... نزدیک شد و در حالیکه با تمام صورت ریش دارش می خندید، افسار اسبها را با استادی خاصی کشید.

ریمسکی مشتکی بر فرق خود کوبید. از عصبانیت تفی به زمین انداخت و از پنجره کنار رفت. مدتی پشت میزش نشست و به سر و صداهای خیابان گوش داد. صدای سوت از همه طرف اوج تازه ای پیدا کرد و آنگاه آرام آرام فروکش کرد. سروصداها به طور غیرمترقبه ای زود پایان گرفت و اسباب حیرت ریمسکی شد.

زمان عمل فرا رسیده بود؛ زمان آن فرا رسیده بود که جام مسئولیت را لاجرعه بنوشد. در خلال آخرین نمایش، تلفنهای تعمیر شده بود و حالا وقتش بود که تلفن بزند، واقعه را گزارش کند، کمک بخواهد، کاسه کوزه ها را یکسر بر سر لیخودیف خراب کند و خودش را بیگناه جلوه دهد.

ریمسکی دوباره، با حالتی عصبی، گوشی تلفن را برداشت و دوباره سر جایش گذاشت. ناگهان خود تلفن به صدا درآمد و سکوت مرگبار دفتر کار را شکست. از جا پرید و خشکش زد. گوشی تلفن را که برمی داشت، با خود اندیشید: «وضع اعصابم واقعاً خراب شده!» یکه ای خورد و از کاغذ هم سفیدتر شد. صدای نرم و لطیف زنی بود که در گوشی تلفن زمزمه می کرد: «ریمسکی، زنگ زن، وگرنه پشیمان می شوی...»

خط قطع شد. حسابدار که احساس می کرد تمام پوست تنش مور مور می شود، گوشی را سر جایش گذاشت و به پنجره پشت سرش نظر انداخت. از میان برگهای معدود درخت چنار، ماه را دید که به سرعت از میان ابری شفاف می گذشت. انگار شاخه های درخت سحرش کرده بود و هر چه ریمسکی بیشتر نگاهشان می کرد، ترس بیشتر چنگ در قلبش می انداخت.

۱۴

قو قولی قوقوی نجات بخش

ریمسکی که اعصابش خرد شده بود، منتظر تکمیل گزارش پلیس از واقعه نشد و به دفتر کارش پناه برد. پشت میزش نشست و با چشمان خون گرفته به روبلهای جادویی که روی میز پخش بود خیره شد. حسابدار احساس می کرد که دیگر عقلش قد نمی دهد. همه می یکنواختی از بیرون شنیده می شد؛ صدای تماشاچیان بود که از تئاتر می ریختند توی خیابان. ناگهان گوش تیز ریمسکی صدای دلخراش سوت پلیسی را شنید که همیشه با قران نحس همراه بود. وقتی صدا تکرار شد و سوت بلندتر و آمرانه تری در جواب سوت اول به صدا درآمد، و پشت بند صدای سوتها، شلیک خنده و چیزی شبیه صدای هو کردن بلند شد، حسابدار فوراً دریافت که در خیابان جنجال دیگری بپا شده است. ریمسکی می دانست هر چقدر هم سعی کند، پر این جریان دامنش را خواهد گرفت و این سروصداها بی تردید با نمایش وحشتناک آن شب جادوگر و دستیارهایش بی ارتباط نخواهد بود.

حق با حسابدار بود. وقتی از پنجره به خیابان سادووا یا نگاهی انداخت، سگرمه هایش را در هم کشید و با خود زمزمه کرد:

«می دانستم!»

زیر پنجره، در پیاده رو، در روشنایی چراغهای پر نور خیابان، زنی را دید که جز یک شلوارک بنفش رنگ به پا و یک کلاه به سر نداشت و چتری به دست گرفته بود. در اطراف زن شرم زده، که با بدبختی سعی می کرد دولا دولا فرار کند، جمعیتی گرد آمده بود و چنان می خندید که لرزه بر اندام ریمسکی افتاد. در کنار زن، مردی داشت کتش را پاره می کرد، بازویش در آستین کت گیر کرده بود و در نمی آمد.

حسابدار بالاخره خودش را هرطور بود جمع و جور کرد و از پنجره پر از نور ماه رو گرداند و از جا بلند شد. مسئله تلفن یکسره منتفی بود و ریمسکی فقط در فکر یک چیز بود: چگونه هرچه سریع‌تر از تئاتر خارج شود.

گوش خواباند: ساختمان ساکت بود. متوجه شد از مدت‌ها قبل در طبقه دوم تک و تنها مانده است و با همین فکر، به ترس کودکانه و دم‌افزونی دچار شد. از فکر اینکه باید تک و تنها از راهروهای خالی بگذرد و از پله‌ها پایین برود، لرزه بر اندامش افتاد. تب‌زده روبلهای جادویی را از روی میز قاپ زد و توی کیف چپاند و سرفه‌ای کرد تا شاید جسارتی پیدا کند. سرفه‌ای خفه و ضعیف بود.

در همین لحظه احساس کرد که چیز مرطوبی که بوی شیطان می‌داد از زیر در به داخل اتاق می‌سُرد. پشتش لرزید. ناگهان زنگ ساعت نیمه‌شب را اعلان کرد و این هم لرزه بر اندامش انداخت. اما قلبش وقتی واقعاً از جا تکان خورد که صدای کلیدی را شنید که به آرامی در قفل می‌چرخید. ریمسکی با دو دست سرد و عرق کرده‌اش کیف را چسبیده بود؛ احساس می‌کرد اگر صدای خش‌خش کلید در قفل چند لحظه‌ای بیشتر ادامه پیدا کند، اعصابش آنقدر کش می‌آید که دیگر نمی‌تواند فریاد نزند.

در بالاخره باز شد و واره‌نوخا بی‌سرو صدا به داخل دفتر کار آمد. ریمسکی بر صندلی دسته‌داری از حال رفت. در حالیکه نفس عمیقی می‌کشید، خنده‌ای به لب آورد که ظاهراً می‌بایستی خنده تشکر باشد و زیر لب گفت: «خدایا، مرا چقدر ترساندی...»

ظهور ناگهانی‌اش هم ترس‌آور بود و هم امیدوارکننده: حداقل یک راز کوچک از کل این ماجرای حیرت‌آور را روشن می‌کرد.

ریمسکی که داشت در این دنیای دیوانه غرق می‌شد، به آخرین خس و خاشاک یقین چنگ زد و قدق کرد: «بگو، بگو، فوراً بگو، معنی این کارها چیست؟»

واره‌نوخا در را پشت سرش بست و لندلند کرد: «معذرت می‌خواهم. فکر کردم حتماً رفته‌ای.» بی‌آنکه کلاه از سر بردارد، به طرف صندلی دسته‌داری آمد و کنار میز کار، رو بروی ریمسکی، نشست.

جواب واره‌نوخا بفهمی نفهمی کمی عجیب بود و ریمسکی که حالا میزان حساسیتش از حساسترین دستگاههای زلزله‌سنج هم سبق می‌برد، فوراً متوجه این

نکته شد. اولاً، اگر واره‌نوخا فکر می‌کرد حسابدار در دفتر کارش نیست، پس چرا اصلاً به آنجا آمد؟ او که خودش دفتر کار جداگانه‌ای دارد. از این گذشته، واره‌نوخا از هر دری که وارد تئاتر شده باشد حتماً یکی از نگهبانان شب را دیده و بهش حتماً خبر داده‌اند که گریگوری دانیلوویچ در دفتر کارش مانده و مشغول کار است. اما ریمسکی وقتش را چندان صرف حل این معضلات نکرد. وقتش نبود.

«چرا به من تلفن نزدی؟ آن لال‌بازی لعنتی درباره‌ی یالتا چی بود؟»

صدای مدیر داخلی با ملج و ملوچ دهان همراه شده بود؛ درست مثل وقتی که آدم دندان‌ش درد می‌کند. به همین صدا گفت: «همان بود که فکر می‌کردم. توی میکده‌ای در پوشکینو پیدایش کردند.»

«پوشکینو؟ پوشکینو که همین‌جا نزدیک مسکو است. پس آن تلگرافهایی که از یالتا می‌آمد چی؟»

«یالتا چیه. تلگراف چی پوشکینو را مستش کرده و هر دوتا به سرشان زده و از دیوانه‌بازهایشان یکی هم این بوده که تلگرافی با آدرس یالتا بفرستند.»

ریمسکی که چشمهای زردش برقی می‌زد، با خود زمزمه کرد: «آها، حالا فهمیدم...» در خیال دید که استپا را رسماً از کار برکنار کرده‌اند. آزادی. بالاخره ریمسکی از دست لیخودیف ابله رها می‌شد. شاید هم البته چیزی بدتر از اخراج در انتظار استپان بوگدانوویچ بود. ریمسکی که با وزنه روی کاغذ بر میز کارش می‌کوبید، فریاد زد: «همه جزئیات را برایم بگو.»

واره‌نوخا داستان را تعریف کرد. جایی که حسابدار فرستاده بودش با خوشرویی پذیرفته بودندنش و به همه حرفهایش به دقت گوش داده بودند. البته هیچ‌کس، برای لحظه‌ای هم باور نکرده بود که استپا در یالتا باشد.

همه با نظر واره‌نوخا موافق بودند که حتماً لیخودیف در رستوران یالتا در پوشکینو است.

ریمسکی هیجان‌زده صحبت واره‌نوخا را قطع کرد: «الان کجا است؟»

مدیر داخلی با خنده کج و معوجی جواب داد: «تو فکر می‌کنی کجا است؟ معلوم است دیگر، توی زندان پلیس دارند حالش را جا می‌آورند.»

«آها، خدا را شکر.»

واره‌نوخا دنباله داستان را گفت و هرچه بیشتر می‌گفت، ریمسکی با وضوح

بیشتر به خطاهای پی در پی لیخودیف پی می برد؛ خطاهایی که یکی از دیگری بزرگتر بود. برای اینکه یک بعد از ظهر در پوشکینو سیاه مست شود، چه تاوانی پس خواهد داد. رقص با تلگرافچی، تعقیب زنان وحشزده. کتک کاری با بارمن در یالتا. انداختن پیاز بر زمین. شکستن هشت بطری شراب سفید. خرد کردن تاکسی متر تاکسی که سوارش نکرده بود. تهدید به بازداشت کسانی که سعی کردند متوقفش کنند...

در تئاتر مسکو، استپا سرشناس بود و همه می دانستند که چه آدم شروری است، ولی این داستان از سر استپا هم زیادتر بود... چشمهای تیز ریمسکی به صورت واره نوخا، که آنطرف میز نشسته بود، دوخته شده بود و هرچه داستان جلوتر می رفت، چشمهای او هم عصبانی تر به نظر می رسید. هرچه واره نوخا جزئیات مضمزکننده و پررنگ و لعاب داستان را بیشتر شرح می داد، ریمسکی کمتر باور می کرد. وقتی واره نوخا شرح می داد که چطور استپا حتی در مقابل مردانی که برای بازگرداندنش، از مسکو گسیل شده بودند مقاومت کرده بود، برای ریمسکی محرز شد که همه حرفهای مدیر داخلی دروغ است - سر تا پا دروغ.

واره نوخا هرگز به پوشکینو نرفته و پای استپا هم هرگز به آنجا نرسیده بود. تلگرافچی مست و شیشه شکسته در می کده هم حرف مفت بود و استپا را هم کت بسته نبوده بودند. هیچ کدام از این حرفها اتفاق نیفتاده بود.

وقتی ریمسکی مطمئن شد همکارش به او دروغ می گوید، احساس وحشت از سر تا پایش را فرا گرفت و برای دومین بار احساس کرد نوعی رطوبت مالاریایی بر کف اتاق می سُرَد. مدیر داخلی با حالت قوز کرده عجیبی بر صندلی دسته دار نشسته بود؛ دائم سعی می کرد در سایه آباژور آبی رنگ روی میز بماند و به ظاهر روزنامه تاشده ای را سایبان چشمهایش در مقابل نور کرده بود. ذهن ریمسکی، که لحظه ای نگاهش را از واره نوخا دور نمی کرد، در تقلا بود تا پرده از این راز جدید بردارد. چرا این مرد باید در این ساعت شب و در این ساختمان ساکت و خالی به او دروغ بگوید؟ آرام آرام بوی خطر، خطری ناشناخته ولی وحشتناک، به مشامش می رسید. حسابدار که تظاهر می کرد متوجه ور رفتنها و بازیهای واره نوخا با روزنامه نشده، به صورت او خیره شد و به ندرت به حرفهایش گوش می داد. چیز دیگری بود که به نظر ریمسکی حتی مشوم تر از دروغ و دولها و افتراهای راجع به وقایع پوشکینو

می آمد و آن چیز، تغییری بود که در چهره و منش مدیر داخلی پیدا شده بود. هرچه واره نوخا سعی کرد نوک کلاهش را سایبان صورتش کند و هرچه روزنامه را اینطرف و آنطرف کشید، فایده ای نکرد و ریمسکی بالاخره متوجه کبودی بزرگی شد که نصف بیشتر طرف راست صورت واره نوخا را می پوشاند و از نوک دماغش شروع می شد. به علاوه، این مرد که معمولاً گونه اش گل انداخته بود، اکنون چهره ای زار و نزار پیدا کرده بود و با اینکه شب گرمی بود، کراوات از مد افتاده راهراهی دور گردنش گره زده بود. اگر عادت زننده و تازه ملج و ملوچ کردن و گرفتگی و خفگی آشکارای صدا و دود و اضطراب چشمها را هم به این می افزود، بی تردید می شد گفت که این دیگر ایوان ساویلیچ واره نوخا نیست.

چیز مهم دیگری هم بود که ریمسکی را نگران می کرد، ولی هرچه به ذهنش فشار می آورد و به واره نوخا خیره می شد، باز هم پیدایش نمی کرد. فقط از یک چیز مطمئن بود: چیزی غیرطبیعی و عجیب در حالت آن مرد بر آن صندلی آشنا وجود داشت. واره نوخا در حالیکه با دست، زخم صورتش را می پوشاند و از پشت روزنامه سرک می کشید، فریاد زد: «به هر حال، بالاخره دست و پایش را جمع کردند و هلش دادند توی ماشین.»

ریمسکی ناگهان دستش را دراز کرد و با حرکت ظاهراً غیرارادی کف دستش دگمه زنگی را فشار داد و در همان حال با انگشتانش بر میز ضرب گرفت. قلبش ایستاد. می بایستی فوراً صدای زنگ بلندی در سرتاسر ساختمان شنیده شود. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد و دگمه زنگ بی جان در میز فرو رفت. سیستم هشداردهنده از کار افتاده بود.

حرکت رذیلانه ریمسکی بر واره نوخا پوشیده نمانده بود و او فحشی داد و با برق آشکار خشونت در چشمها، گفت: «چرا زنگ زدی؟»

ریمسکی چیزی بلغور کرد: «اوه! اشتباهی زنگ زدم؛ عمدی نبود.» و در حالیکه دستش را پس می کشید، با صدایی لرزان پرسید: «صورتت چرا اینطور شده؟»

واره نوخا که نمی خواست چشمش توی چشم ریمسکی بیفتد، جواب داد: «ماشین یک دفعه ترمز کرد و خوردم به دستگیره در.»

ریمسکی با خود گفت: «دارد دروغ می گوید.» ناگهان چشمهایش از وحشت مطلق گرد شد و خودش را به ته صندلی چسباند.

پشت صندلی واره‌نوخا، روی زمین، دو سایه متقاطع دیده می‌شد، یکی از سایه‌ها تیره‌تر و کلفت‌تر از سایه دیگر بود. سایه پستی صندلی و پایه‌های نوک تیز آن بوضوح دیده می‌شد. ولی سایه سر واره‌نوخا بالاتر از سایه پستی صندلی مشهود نبود؛ همانطور که از زیر پایه‌های صندلی هم سایه پاهایش دیده نمی‌شد.

ریمسکی با فریاد خفه مستأصلی، بلند گفت: «سایه نمی‌اندازد!»

پشت‌بند نگاه وحشتزده ریمسکی، واره‌نوخا هم مضطرب به پشت صندلی نگاهی انداخت و متوجه شد که دستش رو شده، از جا برخاست (ریمسکی هم همین کار را کرد) یک قدم از میز فاصله گرفت و کیف دستی‌اش را محکم چنگ زد. واره‌نوخا با لبخندی شیطانی به چهره ریمسکی نگاه کرد و گفت: «پس حدس زدی! لعنت بر تو. همیشه باهوش بودی!» ناگهان به طرف در دوید و چفت در را انداخت. حسابدار درمانده به اطراف نگاه کرد، به طرف پنجره‌ای که به باغ باز می‌شد عقب نشست و پشت پنجره‌ای که آبشاری از نور مهتاب به درون می‌ریخت، چهره دختری... را دید که به شیشه چسبیده و بازوی برهنه‌اش را از پنجره باز بالایی تو آورده بود و سعی داشت پنجره پایین را باز کند.

ریمسکی فکر کرد که چراغ روی میز کم‌نورتر شده و خود میز هم می‌لرزد. موجی از سرما بر سر تا پایش کوبید، ولی بخت با او یار شد و مقاومت کرد و به زمین نیفتاد. با آخرین رمق‌هایش تنها توانست به زمزمه بگوید: «کمک...»

واره‌نوخا که نگهبان در شده بود، دم در بالا و پایین می‌پرید. هیس هیس می‌کرد و ملج ملوچ می‌کرد و به دختر پشت پنجره علامت می‌داد و با انگشتان کج و معوجش به ریمسکی اشاره می‌کرد.

دختر تقلای بیشتری کرد، سر بورش را از پنجره کوچک بالایی آورد تو، بازویش را دراز کرد و با نوک ناخنش چفت زیر پنجره را بالا می‌کشید و پنجره را تکان‌تکان می‌داد. بازوان سبز مرده‌وارش، کش می‌آمد، انگار لاستیک بود. بالاخره انگشتان جسدگونه سبزرنگش گیره چفت را گرفت و آنقدر چرخاندش تا پنجره باز شد. ریمسکی فریاد بی‌رمقی زد، خودش را به دیوار چسباند و کیف دستی‌اش را مثل سپری حائل خود کرد. می‌دانست که آخرین دم اوست.

پنجره کاملاً باز شد و اتاق، به جای طراوت شب و رایحه شکوفه زیزفون، از بوی عفن گور پر شد. جسد متحرک بر آستانه پنجره ایستاد. ریمسکی به وضوح می‌دید که گوشت سینه زن اینجا و آنجا فاسد شده است.

ناگهان صدای غیرمترقبه و شادی‌آور قوقولی قوقویی در باغ بلند شد، صدا از ساختمان کوتاهی می‌آمد که در پشت سالن تیراندازی واقع بود و پرنده‌های مورد استفاده در نمایشهای وارپته را در آن نگه می‌داشتند. خروس اهلی، با تمام حجم سینه‌اش، طلوع صبح را بر فراز شرق مسکو اعلام می‌کرد.

خشم لجام‌گسیخته‌ای چهره زن را مجاله کرد و با صدایی گرفته فحش می‌داد و واره‌نوخا که دم در عجز و لابه می‌کرد از حال رفت.

خروس دوباره قوقولی قوقو کرد و دختر دندان‌قروچه‌ای رفت و مو بر سرش سیخ شد. با سومین قوقولی قوقو، دختر چرخ می‌زد و به بیرون گریخت. واره‌نوخا هم پشت سرش در حالی که مانند فرشته عظیم‌الجثه‌ای، افقی پرواز می‌کرد به آرامی بر فراز میز کار بال زد و از پنجره بیرون شد.

مرد پیری که موهایش به سفیدی برف شده بود و حتی یک موی سیاه در بدن نداشت و تا چند لحظه قبل همان ریمسکی بود، به طرف در دوید، چفت را باز کرد و با عجله از راهروی ظلمانی پایین رفت. بالای راه‌پله، در حالی که از وحشت زاری می‌کرد، کورمال کورمال کلید برق را جستجو می‌کرد، بالاخره چراغهای راه‌پله را روشن کرد. پیرمرد لرزان و از رمق‌افتاده از پله‌ها پایین افتاد چون تصور می‌کرد واره‌نوخا از پشت به آرامی هلش می‌دهد.

ریمسکی پایین پله‌ها به نگهبان شب برخورد که در سالن انتظار، کنار باجه بلیط بر صندلی به خواب رفته بود.

ریمسکی روی نوک پا از کنار مرد گذشت و از در اصلی خارج شد. به خیابان که رسید، حالش کمی بهتر شد. آنقدر به هوش آمده بود که وقتی سرش را میان دست‌هایش گرفت، متوجه شد کلاهش را در تئاتر جا گذاشته.

سرش را هم می‌زدی حاضر نبود برای برداشتن کلاه به تئاتر برگردد. نفس‌نفس‌زنان به طرف سینمایی در نبش مقابل خیابان وسیع دوید؛ یک تاکسی خالی در ایستگاه بود. در یک چشم به هم زدن، و پیش از آنکه کسی بتواند پیشدستی کند، سوار تاکسی شد.

پیرمرد که به سختی نفس می‌کشید و قلبش را چنگ می‌زد گفت: «برو ایستگاه لنینگراد. عجله کن، حق و حسابت هم می‌رسد.»

راننده با ترشروی روگرداند و گفت: «می‌روم گاراژ.»

ریمسکی در کیفش را باز کرد، پنجاه روبل بیرون کشید و آن را از لای شیشه حائل به راننده داد.

چند دقیقه بعد، تاکسی که مانند برگی در دل طوفان تکان می خورد جاده کمربندی را پشت سر گذاشت. ریمسکی که در صندلی اش بالا پایین می افتاد حالت خوشحال راننده و قیافه وحشتناک خود را در آینه می دید.

ریمسکی دم در ایستگاه از تاکسی پرید پایین و به اولین مردی که پیشبندی سفید پوشیده بود و صفحه برنجی شماره داری از گردنش آویزان بود، فریاد زد: «یک نفر، درجه یک. این هم سی روبل.» این را گفت و با دستپاچگی توی کیفش دنبال پول گشت. «اگر درجه یک نداری، درجه دو هم عیب نداره... اگر درجه دو هم نیست، یک درجه سه بده.»

مرد پیشبند بسته به ساعت شب نما نگاه کرد و پول را از دست ریمسکی قاپ زد. پنج دقیقه بعد، قطار سریع السیر از ایستگاهی که سقش از شیشه بود خارج شد و بخارزنان در ظلمت فرو رفت. ریمسکی هم همراه قطار ناپدید شد.

۱۵

خواب نیکانور ایوانوویچ

براحتی می شود حدس زد که مرد چاق و چله و بنفش رویی که در اتاق ۱۱۹ کلینیک بستری شد نیکانور ایوانوویچ بود.

البته او را فوراً تحت معالجهٔ پروفیسور استراوینسکی قرار نداده بودند، بلکه اول به جای دیگری برده بودند و او از آن محل تنها یک میز و یک کمد و یک کاناپه را به خاطر می آورد.

در آنجا چند مرد از نیکانور ایوانوویچ سؤالهایی کرده بودند، ولی خون و اضطراب روانی شدید چشمهایش را چنان تار کرده بود که مصاحبه مغشوش بود و ناتمام ماند.

آنها شروع کردند: «آیا شما نیکانور ایوانوویچ بوسوی، رئیس کمیته ساختمان شمارهٔ A-302 در خیابان سادووا یا هستید؟»

«بله که نیکانور هستم؛ ولی چرا به من می گویند رئیس؟»

خمیازه ای کشیدند و پرسیدند: «منظورت چیست؟»

جواب داد: «خوب، اگر واقعاً رئیس بودم، مگر نمی بایست فوراً متوجه می شدم که از ارواح شیطانی است؟ باید از عینک پنسی لُق و لوق و لباسهای چروکیده اش می فهمیدم. چطور می توانست یک مترجم باشد؟»

«از چه کسی صحبت می کنی؟»

نیکانور ایوانوویچ فریاد زد: «کروویف! مردی که به آپارتمان شمارهٔ ۵۰ نقل مکان کرده. بنویس: کروویف. باید فوراً پیدا و دستگیرش کنید. بنویس راه پلهٔ شمارهٔ ۶؛

ریمسکی در کیفش را باز کرد، پنجاه روبل بیرون کشید و آن را از لای شیشه حائل به راننده داد.

چند دقیقه بعد، تاکسی که مانند برگی در دل طوفان تکان می خورد جاده کمربندی را پشت سر گذاشت. ریمسکی که در صندلی اش بالا پایین می افتاد حالت خوشحال راننده و قیافه وحشتناک خود را در آینه می دید.

ریمسکی دم در ایستگاه از تاکسی پرید پایین و به اولین مردی که پیشبندی سفید پوشیده بود و صفحه برنجی شماره داری از گردنش آویزان بود، فریاد زد: «یک نفر، درجه یک. این هم سی روبل.» این را گفت و با دستپاچگی توی کیفش دنبال پول گشت. «اگر درجه یک نداری، درجه دو هم عیب نداره... اگر درجه دو هم نیست، یک درجه سه بده.»

مرد پیشبند بسته به ساعت شب نما نگاه کرد و پول را از دست ریمسکی قاپ زد. پنج دقیقه بعد، قطار سریع السیر از ایستگاهی که سقش از شیشه بود خارج شد و بخارزنان در ظلمت فرو رفت. ریمسکی هم همراه قطار ناپدید شد.

۱۵

خواب نیکانور ایوانوویچ

براحتی می شود حدس زد که مرد چاق و چله و بنفش رویی که در اتاق ۱۱۹ کلینیک بستری شد نیکانور ایوانوویچ بود.

البته او را فوراً تحت معالجهٔ پروفیسور استراوینسکی قرار نداده بودند، بلکه اول به جای دیگری برده بودند و او از آن محل تنها یک میز و یک کمد و یک کاناپه را به خاطر می آورد.

در آنجا چند مرد از نیکانور ایوانوویچ سؤالهایی کرده بودند، ولی خون و اضطراب روانی شدید چشمهایش را چنان تار کرده بود که مصاحبه مغشوش بود و ناتمام ماند.

آنها شروع کردند: «آیا شما نیکانور ایوانوویچ بوسوی، رئیس کمیته ساختمان شمارهٔ A-302 در خیابان سادووا یا هستید؟»

«بله که نیکانور هستم؛ ولی چرا به من می گویند رئیس؟»

خمیازه ای کشیدند و پرسیدند: «منظورت چیست؟»

جواب داد: «خوب، اگر واقعاً رئیس بودم، مگر نمی بایست فوراً متوجه می شدم که از ارواح شیطانی است؟ باید از عینک پنسی لُق و لوق و لباسهای چروکیده اش می فهمیدم. چطور می توانست یک مترجم باشد؟»

«از چه کسی صحبت می کنی؟»

نیکانور ایوانوویچ فریاد زد: «کروویف! مردی که به آپارتمان شمارهٔ ۵۰ نقل مکان کرده. بنویس: کروویف. باید فوراً پیدا و دستگیرش کنید. بنویس راه پلهٔ شمارهٔ ۶؛

آنجا پیدایش می‌کنید.»

با لحنی معنی‌دار و تهدیدکننده پرسیدند: «ارزهای خارجی را از کجا آوردی؟» نیکانور ایوانوویچ گفت: «خدای قادر شاهد است که هرگز دست به ارز خارجی نزنم و حتی حدس هم نمی‌زدم که آنها ارز خارجی باشد. خداوند بخاطر گناهانم مجازاتم خواهد کرد.» نیکانور ایوانوویچ با حرارت حرف می‌زد؛ دگمه‌هایش را باز کرد و دوباره بست و در حالیکه بر سینه‌اش صلیب می‌کشید گفت: «پول را گرفتم - قبول دارم - ولی پول شوروی بود. تازه برایش قبض هم امضاء کردم. منشی ما، پرولژنف (Prolezhnov) هم همانقدر قالتاق است که من... حقیقت این است که در کمیته ساختمان ما، همه دزدند؛ ولی هرگز ارز خارجی نگرفتم.»

وقتی به او گفتند دیوانه‌بازی را کنار بگذارد و به آنها بگوید که دلارها چطور از هواکش سر درآورده است، نیکانور ایوانوویچ زانو زد، به عقب و جلو تاب می‌خورد، دهانش را باز کرده بود، انگار می‌خواست کف‌پوش اتاق را ببلعد. با ناله گفت: «بگویید چه کار باید بکنم تا باور کنید که آن چیزها را من نگرفته‌ام. این کروویف دست کمی از شیطان ندارد.»

صبر هر کس حدی دارد؛ از پشت میز، صداهایی بلند شد و به نیکانور ایوانوویچ اخطار کردند که بهتر است از مزخرف‌گویی دست بردارد. ناگهان اتاق از غرش سبعمانه نیکانور ایوانوویچ پر شد که از حالت دوزانو پرید بالا:

«آنجا است! آنجا پشت کمد! نگاهش کنید، می‌خندد... عینک پرسی‌اش... بگیریدش! بازداشتش کنید! ساختمان را محاصره کنید!» از صورت نیکانور ایوانوویچ خون می‌چکید. لرزان، بر هوا صلیبی کشید، به طرف در گریخت، دوباره برگشت، به‌آواز دعایی خواند و آنگاه به‌هذیان‌گویی کامل افتاد.

واضح بود نیکانور ایوانوویچ قادر به صحبت کردن معقول نیست. او را به اتاق انفرادی بردند؛ در آنجا کمی آرام گرفت؛ فقط دعا می‌خواند و حق‌وق می‌کرد. مردانی را به ساختمان خیابان سادوویا فرستادند و آنها آپارتمان شماره ۵۰ را واریسی کردند و کروویفی در آنجا نیافتند؛ در ساختمان هم هیچ‌کس نه کروویف را دیده بود و نه اسمش را شنیده بود. آپارتمان برلیوز و لیخودیف خالی بود، مهر و

موم دست نخورده بر همه کمدها و کشورهای اتاق کار دیده می‌شد. مردها ساختمان را ترک کردند و پرولژنف، منشی کمیته ساختمان را، که حیرت‌زده و داغان شده بود، با خود بردند.

آن شب نیکانور ایوانوویچ را تحویل کلینیک استراوینسکی دادند. در آنجا چنان رفتار خشنی از خود نشان داد که ناچار شدند یکی از سوزنهای مخصوص استراوینسکی را به او تزریق کنند و نیمه‌شب بود که بالاخره نیکانور ایوانوویچ که گهگاه از درد و رنج ناله‌ای سر می‌داد، در اتاق ۱۱۹ خوابش برد.

هرچه بیشتر خوابید، آرامتر شد. غلت‌زدنها و ناله‌های متوقف شد، نفسش آرام و منظم شد و تازه آنوقت بود که دکترها دست از سرش برداشتند.

نیکانور ایوانوویچ خوابی دید که بی‌تردید از تجربیات اخیرش تأثیر می‌گرفت. با مردانی شروع می‌شد که با طمأنینه فراوان پیشاپیش او می‌رفتند و شیپورهایی طلایی به‌دست داشتند؛ به یک جفت در عظیم رنگین که رسیدند، مردان به احترام نیکانور ایوانوویچ در شیپورهاشان دمیدند. آنگاه صدای بمی از آسمان بر او بانگ برآورد.

«خوش آمدی، نیکانور ایوانوویچ، ارزها را رد کن!» نیکانور ایوانوویچ که از حیرت زبانش بند آمده بود، میکروفون سیاهی را در مقابلش دید. لحظه‌ای بعد، خود را در تالاری یافت که با چلچراغی آویخته از سقف طلاکاری شده و شمعدانهای چسبیده به دیوار روشن می‌شد. همه چیز به یک تثاثر کوچک ولی مجلل شبیه بود. صحنه‌ای دیده می‌شد که پرده‌ای مخملی جلوی او اویزان بود؛ بر متن سرخ‌رنگ پرده، سکه‌های بزرگ ده روبلی طلا دوخته شده بود، جای سوافلور دیده می‌شد و حتی تماشاچیها هم حضور داشتند.

نیکانور ایوانوویچ تعجب کرد که همه تماشاچیان مرد بودند و همگی ریش داشتند. از عجایب سالن یکی هم اینکه صندلی نداشت و حضار همه برکف به دقت برق انداخته و بسیار لیز سالن نشسته بودند.

نیکانور ایوانوویچ که از حضور ناگهانی در مقابل چنین جمعی خجالت‌زده شده بود، بعد از اندکی تردید، به تبعیت از دیگران، مثل ترکها، بر زمین نشست و خود را بین یک سرخ‌ریش قوی‌جثه و یک همشهری بغایت پشم‌آلود جا کرد. هیچ یک از تماشاچیان به‌تازه‌وارد توجهی نکردند.

صدای ملایم زنگی شنیده شد، چراغهای سالن خاموش شد، پرده کنار رفت و صحنه پر نوری دیده شد؛ یک صندلی دسته‌دار، میز کوچکی که زنگ طلایی کوچکی بر آن بود و یک پرده سنگین مخمل سیاه در انتهای صحنه مشاهده می‌شد. هنرپیشه جوانی بر صحنه ظاهر شد، لباس رسمی به تن داشت، صورتش را دوتیغه تراشیده بود و فراز چهره جوان و دوست‌داشتنی‌اش موهایش را فرق باز کرده بود. جمعیت به جنب و جوش افتاد و همه به طرف صحنه رو کردند. هنرمند به طرف چراغهای کنار صحنه جلو رفت و دستهایش را به هم مالید.

با صدای لطیف مردانه‌ای که نه بم بود و نه زیر، پرسید: «نشسته‌اید؟» و به تماشاچیان لبخندی زد.

صداهای بم و زیر با هم جواب دادند: «بله، بله.»

هنرپیشه با حالتی فکور گفت: «آها... البته می‌دانم که حتماً خسته شده‌اید. الان همه در هوای آزادند و از آفتاب گرم بهاری لذت می‌برند و شما در این سالن دم کرده چمباتمه زده‌اید. آیا واقعاً این برنامه به این همه زحمت می‌ارزد؟ به هر حال، (chacun à son gout) ^۱ هنرمند فیلسوف مآبانه حرف می‌زد.

آنگاه لحن صحبتش را تغییر داد و با خوشحالی اعلام کرد: «و اینک برنامه بعدی ما، نیکانور ایوانوویچ بوسوی، رئیس کمیته ساکتین ساختمان و مدیر رستوران مخصوص بیماران مرض قندی. نیکانور ایوانوویچ، لطفاً از این طرف.»

وقتی نیکانور ایوانوویچ اسم خودش را شنید و صدای کف‌زدن دوستانه حضار به هوارفت، سخت تعجب کرد و چشمهایش هم از تعجب گرد شد. مجری برنامه که دستش را از نور چراغ صحنه، سایبان صورتش کرده بود نیکانور را در میان تماشاچیان پیدا کرد و به صحنه فرا خواند. نیکانور ایوانوویچ خود را بر صحنه یافت، بی آنکه بداند چطور به آنجا رسیده است.

چراغهای رنگینی که از بالا و پایین می‌تابید، چشمش را می‌زد و تماشاچیان را از دیدش محو می‌کرد.

هنرپیشه جوان به آرامی و در حالیکه می‌خواست به او قوت قلب بدهد، گفت: «نیکانور ایوانوویچ، بیا و برای ما نمونه باش و ارزشها را تحویل بده!»

(۱) به فرانسه، یعنی، هرکس سلیقه‌ای دارد. - م.

سکوت. نیکانور ایوانوویچ نفس عمیقی کشید و به صدایی آهسته گفت: «به خدا قسم، من...»

حرفش تمام نشده بود که فریادهای مخالفت‌آمیز حضار بلند شد. نیکانور ایوانوویچ در سکوت ناراحت‌کننده‌ای غرق شد.

مجری برنامه گفت: «ببینم، درست حدس می‌زنم که تو می‌خواستی به خدا قسم بخوری که ارزش نداری؟» نگاه محبت‌آمیزی به نیکانور ایوانوویچ انداخت.

«درست است. هیچ ارزی ندارم.»

هنرپیشه گفت: «متوجهم... ولی جسارت‌م را می‌بخشی... پس آن چهارصد دلار چطور از مستراح آپارتمان تو سر درآورد، آپارتمانی که تو و همسرت تنها ساکنین آن هستید؟»

صدای تمسخرآلودی از گوشه تاریک سالن شنیده شد: «جادویی بودند!» نیکانور ایوانوویچ که مخاطب خاصی نداشت، با احتیاط گفت: «درست است. جادویی بودند!» و آنگاه اضافه کرد: «یک روح شیطانی، همان مترجم پیچازی‌پوش آنها را توی خانه من گذاشت.»

دوباره تماشاچیان به اعتراض غریدند. وقتی آرامش برقرار شد، هنرپیشه گفت: «اینها همه داستان جن و پری است. یعنی چه که می‌گویی چهارصد دلار را توی خانه من گذاشته‌اند! ببینید، همه شما تو قاچاق ارزید. از شما به‌عنوان متخصص می‌پرسم: چنین چیزی اصلاً ممکن است؟»

چند صدا از گوشه و کنار سالن بلند شد که با حالتی دل‌چرکین فریاد می‌زدند: «ما قاچاقچی ارز نیستیم. ولی این کارها هم اصلاً ممکن نیست.»

هنرپیشه با قاطعیت گفت: «کاملاً موافقم، حالا می‌خواهم بپرسم، اگر کسی بخواهد چیزی توی خانه آدم بگذارد، معمولاً چه می‌گذارد؟»

کسی از پشت سالن فریاد زد: «بچه!»

مجری برنامه موافقت کرد: «حق با شما است، بچه، نامه‌های بی‌امضاء، بیانیه، بمب ساعتی و خدا می‌داند چه چیزهای دیگری؛ ولی کسی هرگز نمی‌آید چهارصد

دلار توی خانه آدم بگذارد، چون کسی آنقدر دیوانه نیست که دست به چنین کاری بزند.» آنگاه به نیکانور ایوانوویچ رو کرد و اندوهگین و سرزنش‌کنان گفت: «نیکانور

ایوانوویچ، ناامیدم کردی. روی تو حساب می‌کردم. خوب، متأسفم این برنامه تو زرد درآمد.»

تماشاچیان نیکانور ایوانوویچ را هو کردند.

صدایی از میان جمعیت بلند شد: «برو برگرد ندارد که قاچاقچی ارز است و بخاطر آدمهایی مثل او، بیگناهایی مثل ما باید عذاب بکشند.»

مجری برنامه با آرامش گفت: «سرش جیغ نزنید. توبه می‌کند.» آنگاه با چشمهای آبی پر اشکش به نیکانور ایوانوویچ نگاه کرد و گفت: «نیکانور ایوانوویچ، برگرد سر جاییت.»

سپس هنرپیشه زنگ را تکانی داد و به صدای بلند اعلام کرد: «تنفس!»

نیکانور ایوانوویچ که از برنامه اول غیرداوطلبانه‌اش بر صحنه تئاتر داغان شده بود، خود را ناگهان سر جایش، بر کف زمین یافت. آنگاه دید که تمام سالن را ظلمت کامل فراگرفت و این کلمات سرخ آتشین از دیوار گری می‌کشید: «همه ارزهای خارجی را تحویلیمان بدهید!»

پس از چندی، پرده دوباره کنار رفت و مجری اعلام کرد:

«سرگی جراردوویچ دانچیل (Sergei Gerardovich Dunchill)، لطفاً بیایید به صحنه.»

دانچیل مرد قوی جثه و خوش قیافه‌ای بود که پنجاه سالی داشت.

مجری برنامه خطاب به مرد گفت: «سرگی جراردوویچ، شش هفته است که اینجا نشسته‌ای و سرسختانه از پس دادن ارزهای خارجی امتناع می‌کنی، آنهم در زمانی که کشورت به این پول شدیداً نیاز دارد. آدم بسیار سرسختی هستی. آدم باشعوری هستی و همه این حرفها را خوب می‌فهمی، ولی باز هم سرسختی می‌کنی و قدمی جلو نمی‌گذاری.»

جواب دانچیل این بود: «متأسفم، از دست من چه کاری برمی‌آید، من که دیگر ارز ندارم.»

هنرپیشه جوان پرسید: «برلیان چطور؟»

«برلیان هم ندارم.»

هنرپیشه سرش را پایین انداخت، لحظه‌ای فکر کرد و بعد دو دستش را به هم زد. از کنار صحنه، زن میانسال خوش‌لباسی ظاهر شد. زن نگران به نظر می‌رسید و دانچیل، بی‌آنکه پلک به هم بزند، به زن خیره شده بود.

مجری برنامه از دانچیل پرسید: «این خانم را می‌شناسی؟»

دانچیل زن را با اندکی انزجار نگاه کرد و با متانت جواب داد: «همسر من است.» مجری برنامه گفت: «خانم دانچیل، می‌بخشید که اسباب زحمت شما شدیم. از شما دعوت کردیم تشریف بیاورید اینجا تا از شما بپرسیم که آیا شوهرتان همه ارزهای خارجی‌اش را تحویل داده یا نه؟»

مادام دانچیل با عجله گفت: «وقتی که ازش خواستند، همه را تحویل داد.»

هنرپیشه گفت: «بله، خوب اگر شما می‌فرمایید، پس حقیقت دارد. اگر واقعاً همه‌اش را تحویل داده، متأسفانه باید خودمان را از لذت مصاحبت سرگی جراردوویچ محروم کنیم. سرگی جراردوویچ، اگر مایل باشید می‌توانید تئاتر را ترک کنید.» مجری برنامه این مطالب را با حرکاتی شاهانه ادا کرد.

دانچیل با وقار و آرامش چرخید و به طرف جناح تئاتر روانه شد.

مجری برنامه متوقفش کرد و گفت: «یک دقیقه صبر کنید. قبل از آنکه ترکمان کنید، بگذارید یک برنامه دیگر نشانتان بدهیم.» دوباره دستهایش را به هم زد.

پرده تیره عقبی کنار رفت و زن جوان زیبایی در لباس شب قدم به صحنه گذاشت. سینی مطلائی در دست داشت و روی سینی، بسته کلفتی دیده می‌شد که با نوار رنگارنگ بسته‌بندی شده بود. دور گردن زن گلوبند برلیانی آویزان بود که از آن شعله‌های آبی و زرد و سرخ ساطع می‌شد.

دانچیل قدمی به عقب برداشت و رنگ از رخسارش پرید. سکوت بر همه حضار حکمروایی می‌کرد.

مجری برنامه با لحنی رسمی اعلام کرد: «هجده هزار دلار و گلوبندی به ارزش چهل هزار روبل طلا که به سرگی جراردوویچ تعلق دارد و نزد آیدا هرکولانوونا ورس (Ida Herkulanova Vors) معشوقه‌اش در خارکف، نگهداری می‌شد. و اکنون افتخار ملاقات سرکار خانم را دارید که در نهایت لطف، موافقت کردند این گنجینه گران‌قیمت را که به هر حال در دست افراد ارزشی ندارد، به‌نمایش بگذارند. آیدا هرکولانوونا از لطف شما بسیار متشکریم.»

زن زیبا دندانهایش را نشان داد و ابروهای کشیده‌اش را بالا و پایین برد. هنرپیشه به دانچیل رو کرد و گفت: «و اما درباره تو، حالا می‌دانیم که در پس آن نقاب متین، عقربی جرار می‌لولد که دروغگو است و مایه ننگ جامعه ما. شش هفته است که با سرسختی ابلهانه‌ات حوصله همه ما را سر بردی. به‌خانه‌ات برو و عذابت همان جهنمی است که زنت برایت خواب دیده.»

دانچیل تلوتلویی خورد و داشت از حال می‌رفت که دو بازوی مهربان نگهش داشت. پرده پایین آمد و آنها را که بر صحنه بودند از انظار پنهان کرد.

کف‌زدن خشمگین حضار سالن را چنان تکان می‌داد که نیکانور ایوانوویچ فکر کرد چراغها از چهلچراغ بیرون خواهند افتاد. پرده که دوباره بالا رفت، کسی جز هنرپیشه در صحنه دیده نمی‌شد. در مقابل موج جدید کف‌زدن حضار تعظیمی کرد و گفت:

«چند لحظه پیش یکی از موارد متعارف سرسختی را نشانتان دادیم. همین دیروز بود که می‌گفتیم چقدر بی‌معنی است که دینه‌ای از ارز خارجی درست کنیم. کسانی که دینه دارند، از آن نمی‌توانند استفاده کنند. مثلاً همین دانچیل را در نظر بگیرید. او حقوق خوبی می‌گیرد و هرگز محتاج چیزی نیست. آپارتمان معرکه‌ای دارد، هم زن دارد و هم یک معشوقه زیبا. ولی به‌جای آنکه مثل هر شهروند تابع قانون، ارز و جواهراتش را تحویل دهد، حاصل کار این شاید اصلاح‌ناپذیر بی‌آبرویی خودش بود و دردسر برای خانواده‌اش. حالا کی می‌خواهد ارزش را تحویل دهد؟ هیچ کس؟ پس در این صورت، برنامه بعدی ما توسط هنرمند معروف ساوا پاتاپوویچ کورولسوف (Savva Potapovich Kurolesov) اجراء خواهد شد و قطعاتی از «سلحشور طماع» پوشکین شاعر را برایتان خواهد خواند.

کورولسوف وارد شد. مردی قدبلند، گوشتالود و دوتیغه تراشیده بود که فراک و کراوات سفید به‌تن داشت. پیش از آنکه حتی کلمه‌ای به‌عنوان مقدمه بر زبان بیاورد، اخمی کرد، خمیازه‌ای کشید و بالاخره با صدایی غیرطبیعی در حالیکه به زنگ مطلا چپ چپ نگاه می‌کرد، به خواندن شعر پرداخت:

«شتابان به سوی معشوق، دلبر جوان...»

شعری که کورولسوف می‌خواند قصه خبث بود. اقرار کرد چگونه بیوه ناخرسندی زیر باران جلوی زانو زده و گریسته، ولی قلب سنگ هنرپیشه را به درد نیاورده.

نیکانور ایوانوویچ قبل از این خواب حتی یک کلمه از پوشکین نخوانده بود، البته اسم شاعر را قبلاً شنیده بود و تقریباً هر روز تک مضرابهایی به‌این مضمون می‌زد: «کی می‌خواهد اجاره را بدهد، پوشکین؟» یا «پس حتماً پوشکین لامپ راهرو را دزدیده؟» یا «گازوئیل دستگاه را کی می‌خواهد بخرد، حتماً پوشکین، هان؟» حال

که نیکانور ایوانوویچ برای اولین بار به‌یکی از اشعار نمایشی او گوش می‌داد، اندوهگین می‌شد و زنی را در نظر می‌آورد که با یتیمانش زیر باران زانو زده، و ناچار با خود فکر می‌کرد که این مردک، کورولسوف، باید چه حیوانی باشد.

خود هنرپیشه که صدایش هر لحظه بلندتر می‌شد، توبه‌نامه‌اش را خود خواند و بالاخره وقتی کسی را مخاطب قرار داد که اصلاً بر صحنه حضور نداشت، نیکانور ایوانوویچ یکسر گیج شد. نیکانور ایوانوویچ فقط این را فهمید که هنرپیشه در حالی مرد که فریاد می‌زد: «کلیدهایم! کلیدهایم!» و با گفتن این کلمات، قدکندان به زمین افتاد؛ البته بعد از آنکه با دقت کراوات سفیدش را جمع و جور کرد.

بعد از مردن، کورولسوف از زمین بلند شد، گرد و خاک را از شلوارش تکاند، تعظیمی کرد و خنده متظاهرانه غیرصمیمانه‌ای به لب آورد و با کف‌زدن ضعیف حضار، از صحنه خارج شد.

مجری برنامه آنگاه گفت: «روایت ساوا پاتاپوویچ از «سلحشور طماع» را شنیدید. آن سلحشور خود را کازانووا^۱ می‌داندست، ولی دیدید که کوششهایش ثمره‌ای نداشت؛ الهه‌ای خود را به‌پایش نینداخت؛ الهه شعر از تمجیدش سر باز زد؛ کاخی نساخت و به‌جای همه اینها، بعد از آنکه دینه پول و جواهراتش مورد دستبرد قرار گرفت، به‌سرنوشت فلاکت‌باری دچار شد. قول می‌دهم اگر شما هم ارز خارجی‌تان را تحویل ندهید، سرنوشتی به‌همین بدی و شاید هم بدتر در انتظارتان باشد!»

شاید تحت تأثیر منظومه پوشکین و شاید در نتیجه گفته‌های منثور مجری، در هر صورت صدای خفه‌ای از میان تماشاچیان برخاست.

«من ارزم را تحویل می‌دهم!»

مجری برنامه که بدقت به اطراف سالن تاریک نظر می‌انداخت، استقبال‌کنان گفت: «لطفاً بیایید روی صحنه.»

مرد موبور قدکوتاهی که حداقل سه هفته بود ریشش را تراشیده بود، بر صحنه ظاهر شد.

مجری برنامه پرسید: «لطفاً اسمتان را بفرمایید.»

(۱) Casanova: از عشاق معروف تاریخ ادبیات. - م.

پاسخ شرمگین این بود: «نیکولای کاناوکین (Nikolai Kanavkin)».

«خوب، همشهری کاناوکین، بسیار خوشوقتم.»

«همه‌اش را تحویل می‌دهم.»

«چقدر؟»

«هزار دلار و ده سکه طلای ده روبلی.»

«آفرین. همه دفینه‌ات همین است؟»

مجری برنامه به چشمهای کاناوکین خیره شده بود و به نظر نیکانور ایوانوویچ چنین می‌آمد که از چشمهای مجری برنامه اشعه مافوق بنفش ساطع بود و تا کنه وجود کاناوکین را می‌کاوید. نفس در سینه تماشاچیان حبس شده بود.

هنرپیشه بالاخره فریاد زد: «حرفت را باور می‌کنم، و نگاهش را خاموش کرد. «حرفت را باور می‌کنم. این چشمها دروغ نمی‌گوید. چند بار بهتان گفتم که اشتباه اساسی شما کم بهادادن به اهمیت چشم است. زبان آدمی شاید بتواند حقیقت را کتمان کند، ولی چشمها، هرگز. اگر کسی دفعتهاً سؤالی مطرح کند، ممکن است حتی یکه هم نخورید و بعد از یک لحظه بر خودتان مسلط شوید و دقیقاً بفهمید که برای کتمان حقیقت چه باید بگویید. شاید هم رفتارتان متقاعدکننده باشد و خمی به ابرو نیاورید. ولی افسوس که حقیقت چون برقی از اعماق وجودتان بر خواهد خاست و در چشمهایتان رخ خواهد نمود و آنوقت قال قضیه کنده است و دستتان رو می‌شود.»

هنرپیشه بعد از پایان این سخنرانی بغایت قانع‌کننده، محترمانه از کاناوکین پرسید:

«کجا قایمشان کردی؟»

«خانه عمه‌ام، در پره‌چیستنکا (Prechistenka)».

«آها، ببینم، نکند منظورت همان خانم کلودیا ایلیی‌نیشنا پروخوفنیکوونا

(Claudia Ilyinishna Prokhovnikovna) است؟»

«بله.»

«بله، بله، البته. خانه یک طبقه کوچکی است. روبرویش هم یک دیوار بلند

است. البته، آنجا را بلدم. خوب، آنها را کجا گذاشتی؟»

«توی یک جعبه توی زیرزمین.»

هنرپیشه دو دستش را به هم زد. با عصبانیت فریاد زد: «نه! جدی؟ آن زیر که خیلی مرطوب است. کپک می‌زنند. پول را نباید دست این جور آدمها داد. چه کار کودکانه‌ای. چه کارها که نمی‌کنند؟»

کاناوکین که می‌دانست خطای مضاعف کرده، سرش را پایین انداخته بود.

هنرپیشه ادامه داد: «پول را باید در بانک دولتی، در اتاقهای محفوظ و خشک نگه داشت، نه در زیرزمین عمه‌جان؛ در همچو جایی پول علاوه بر همه مسائل دیگر، ممکن است بیفتند دست موشها. کاناوکین، واقعاً خجالت دارد. تو ناسلامتی آدم بالغی هستی!»

کاناوکین نمی‌دانست به کجا نگاه کند و ناچار شد با دستپاچگی به پته کتش ور برود.

«بسیارخوب.» هنرپیشه می‌خواست کمی کوتاه بیاید. «چون خودت پولها را رو کردی، ما هم کمی نرمش نشان می‌دهیم.» یکباره، به طور غیرمترقبه‌ای اضافه کرد: «راستی... چه بهتر که با یک تیر دو نشان بزنیم و بیخود یک سفر زیادی نرویم... گمان می‌کنم عمه‌ات هم کمی از پولهای خودش را قایم کرده، اینطور نیست؟»

کاناوکین که انتظار این چرخش در بحث را نداشت، تکانی خورد و دوباره سکوت بر تماشاچیان حکمفرما شد.

مجری برنامه با لحنی حاکی از سرزنش دوستانه گفت: «ببین کاناوکین، داشتم می‌گفتم که چه پسر خوبی هستی! تو که گاونه من شیرده نیستی، کاناوکین این کار درستی نیست. یادت باشد که چند لحظه پیش درباره چشمهایت چه گفتم. خوب، از چشمهایت می‌فهمم که عمه‌ات هم چیزی قایم کرده. دستمان نینداز. دست بردار.»

کاناوکین با شجاعت فریاد زد: «بله، قایم کرده.»

مجری برنامه فریاد زد: «آفرین!»

تماشاچیان هم فریاد زدند: «آفرین!»

وقتی سر و صداها فروکش کرد، مجری برنامه به کاناوکین تبریک گفت و با او دست داد و ماشینی در اختیارش گذاشت که به منزل ببرندش و به کسی در کنار صحنه دستور داد با همان ماشین به دیدن عمه برود و ازش بخواهد تا در بخش زنانه همین برنامه شرکت کند.

مجری برنامه، در حالیکه سیگار و کبریت روشنی تعارف کاناوکین می‌کرد،

اینجا تلف می‌کنید؟ ارزشها را رو کنید و آنوقت همه‌تان می‌توانید برگردید سر خانه و زندگیتان.»

آشپز چاقی که دورگردنش گل انداخته بود، کاسه سوپی که تنها یک برگ کلم در آن شناور بود به نیکانور ایوانوویچ داد و گفت: «پیرمرد، تو اینجا چکار می‌کنی؟» نیکانور ایوانوویچ با صدایی وحشتزده فریاد زد: «ندارم، ندارم! قسم می‌خورم.» آشپز با صدای بم و تهدیدآمیزی غرید: «مطمئنی نداری؟» بعد با صدای زیر زنانه‌ای پرسید: «نداری، ها؟» نیکانور با ملایمت گفت: «نه، مطمئنم ندارم.» یکدفعه آشپز به پراسکوویا فیودورونا تبدیل شد.

شانه‌های نیکانور ایوانوویچ را که در خواب ناله می‌کرد، با ملایمت تکانی داد. آشپزها و تئاتر و پرده و صحنه همه یکباره ناپدید شد. نیکانور ایوانوویچ با چشمانی اشک‌آلود به اتاقش در بیمارستان و به دو مرد سفیدپوش نظر انداخت. آنها نه آشپز که دکتر بودند و در کنار پراسکوویا فیودورونا ایستاده بودند که به جای کاسه سوپ، یک ظرف سفید لعابی در دست داشت و روی ظرف را نوار زخمبندی می‌پوشاند و داخل آن یک سوزن تزریقات دیده می‌شد.

«چکار می‌کنید؟» نیکانور ایوانوویچ بعد از آنکه سوزنی بهش تزریق کردند به صدا درآمده بود: «بهتان که گفتم ندارم. چرا پوشکین ارز خارجی‌اش را تحویل نمی‌دهد. چیزی ندارم.»

پراسکوویا فیودورونا مهربان گفت: «معلوم است که نداری. کسی هم نمی‌بردت دادگاه. فراموشش کن و راحت باش.»

بعد از تزریق سوزن، نیکانور ایوانوویچ آرام گرفت و به خوابی بی‌رؤیا فرو رفت. ولی ناراحتی او به اتاق ۱۲۰ سرایت کرده بود و بیمار بستری در آن از خواب بیدار شده بود و دنبال سرش می‌گشت؛ در اتاق ۱۱۸ مرشد بی‌نام سر خود را میان دستانش گرفته بود و فشار می‌داد و به‌ماه خیره شده بود و به‌یاد آن شب آخر تلخ پاییزی افتاد و آن لکه نور در زیرزمین و موهای افشان دختر.

اضطراب ۱۱۸ از راه مهتابی به سوی ایوان پرواز کرد و ایوان از خواب پرید و به حق افتاد.

دکتر در اندک زمانی بیماران پریشان‌ش را آرام کرد و همگی دوباره خوابشان برد. آخرین نفر ایوان بود، او وقتی به خواب رفت که فلق بر فراز رودخانه تابیدن گرفت.

پرسید: «راستی نزدیک بود یادم برود بیرسم که آیا عمه‌خانم به شما گفت پولهایش را کجا قایم کرده؟» مرد مفلوک، بعد از آنکه سیگارش روشن شد، خنده‌ای از سر عذرخواهی کرد.

«البته، حرفت را باور می‌کنم، نمی‌دانی.» مجری برنامه نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «من هم بعید می‌دانم آن پیرزن خسیس به برادرزاده‌اش چیزی بگوید. مثل اینکه با او باید از در دیگری وارد شد. شاید بشود رگ خواب آن پیر خسیس را پیدا کرد. خداحافظ کاناوکین و بخت یارت باد.»

کاناوکین خوشحال و فارغ‌البال صحنه را ترک کرد. هنرپیشه آنگاه پرسید که آیا کس دیگری مایل است ارزش را تحویل دهد، ولی جوابی دریافت نکرد.

مجری برنامه که شانه بالا می‌انداخت گفت: «واقعاً باید گفت خیلی عجیب است.» و پرده پایین آمد. چراغها خاموش شد، مدتی تاریک بود. تنها صدای بم و لرزانی شنیده می‌شد که آواز می‌خواند:

«تل طلا، تل طلا، مال خودم، مال خودم.»

بعد از شلیک کف‌زدن حضار، همسایه ریش‌سرخ نیکانور ایوانوویچ یکباره اعلام کرد:

«حتماً در برنامه زنان هم یکی دو نفر اقرار خواهند کرد.» آنگاه آهی کشید و ادامه داد: «آرزویم فقط این است که دست به اردکهایم نزنند. می‌دانید، در لیانوزوف (Lianozov) یک گله اردک دارم. البته آنها پرنده‌های وحشی هستند. ولی می‌ترسم اگر بهشان ترسم بمیرند. چه خوب می‌شد اگر دستشان به اردکهایم نمی‌رسید. این اشعار پوشکین در من یکی که اثر ندارد... و دوباره آهی کشید.

سالن یکباره از نور پر شد و نیکانور ایوانوویچ در خواب دید که یک دسته آشپز از درهای مختلف به سالن سرازیر شدند. کلاه‌های سفید آشپزی به سر داشتند، ملاقه‌ای در دستشان بود و دیگ بزرگی پر از سوپ و یک سینی پر از نان سیاه قطعه‌قطعه شده به تئاتر آوردند. تماشاچیان به جنب و جوش افتادند و آشپزهای خوش‌رو، دم و دستگاهشان را از لابلائی ردیفهای صندلی به طرف ته سالن هل می‌دادند و در کاسه‌ها سوپ می‌ریختند و نان تقسیم می‌کردند.

آشپزها فریاد زدند: «بچه‌ها بخورید و ارزتان را تحویل دهید. چرا وقتتان را بیخود

مسکن که در بدنش پخش شد، آرامش چون موج آرامی در تنش دوید. بدنش لخت شده بود و سرش از وزش گرم خواب پر بود. به خواب که فرو رفت آخرین چیزی که شنید، هماوای پرنندگان در جنگل بود. ولی دیری نپایید که همه در سکوت فرو رفتند و به خواب دید که آفتاب بر تپه جلجتا غروب می‌کند و دو ستون سرباز، تپه را قرق کرده‌اند.

۱۶

تصلیب

آفتاب بر تپه جلجتا غروب کرده بود و دو ستون سرباز تپه را قرق کرده بودند. گروه سوارانی که صبح آن روز حاکم را اندکی در انتظار گذاشته بود، به تاخت شهر را طی کرد و از دروازه حبرون (Hebron) بیرون شد. راه از پیش قرق بود. سپاهیان پیاده فوج کاپادوکیه^۱ انبوهی از آدم و قاطر و شتر را پس می‌زدند و گروه سواران که ستونهایی از خاک سفید به هوا می‌فرستاد بتاخت به طرف تقاطع دو جاده در حرکت بود: یکی از طریق جنوب به بیت‌لحم می‌رفت و دومی، از راه شمال غربی، سر از یافا^۲ در می‌آورد. گروه سواران از طریق شمال غربی رفت. کسان دیگری از فوج کاپادوکیه در کنار جاده بودند تا در وقت مقتضی جاده را از قافله‌های اورشلیم که برای مراسم عید فصح عازم شهر بودند، تخلیه کنند. انبوه زائران چادرهای برافراشته بر چمنزارهاشان را چند لحظه‌ای ترک می‌گفتند و پشت سر سپاهیان به تماشا می‌ایستادند. حدود یک کیلومتر بعد، سواران از فوج دوم لژیون «آذرخش» سبقت گرفتند و پیش از همه به کنار تپه جلجتا رسیدند. در آنجا فرمانده با عجله سپاهیان را به دسته‌های کوچک‌تر تقسیم کرد و اطراف تپه کوتاه را قرق کرد و از میان شکافی باریک، راهی ساخت که از جاده یافا به فراز تپه می‌رفت.

پس از چندی، فوج دوم هم به تپه رسید؛ از تپه کمی بالا رفت و حلقه دوم قرق را پدید آورد.

(۱) Cappadocia: منطقه‌ای کوهستانی در آسیای صغیر که امروز در مرکز ترکیه واقع است. - م.

(۲) Jaffa: از شهرهای قدیمی اورشلیم که در کنار دریای مدیترانه واقع است. - م.

مسکن که در بدنش پخش شد، آرامش چون موج آرامی در تنش دوید. بدنش لخت شده بود و سرش از وزش گرم خواب پر بود. به خواب که فرو رفت آخرین چیزی که شنید، هماوای پرنندگان در جنگل بود. ولی دیری نپایید که همه در سکوت فرو رفتند و به خواب دید که آفتاب بر تپه جلجتا غروب می‌کند و دو ستون سرباز، تپه را قرق کرده‌اند.

۱۶

تصلیب

آفتاب بر تپه جلجتا غروب کرده بود و دو ستون سرباز تپه را قرق کرده بودند. گروه سوارانی که صبح آن روز حاکم را اندکی در انتظار گذاشته بود، به تاخت شهر را طی کرد و از دروازه حبرون (Hebron) بیرون شد. راه از پیش قرق بود. سپاهیان پیاده فوج کاپادوکیه^۱ انبوهی از آدم و قاطر و شتر را پس می‌زدند و گروه سواران که ستونهایی از خاک سفید به هوا می‌فرستاد بتاخت به طرف تقاطع دو جاده در حرکت بود: یکی از طریق جنوب به بیت‌لحم می‌رفت و دومی، از راه شمال غربی، سر از یافا^۲ در می‌آورد. گروه سواران از طریق شمال غربی رفت. کسان دیگری از فوج کاپادوکیه در کنار جاده بودند تا در وقت مقتضی جاده را از قافله‌های اورشلیم که برای مراسم عید فصح عازم شهر بودند، تخلیه کنند. انبوه زائران چادرهای برافراشته بر چمنزارهاشان را چند لحظه‌ای ترک می‌گفتند و پشت سر سپاهیان به تماشا می‌ایستادند. حدود یک کیلومتر بعد، سواران از فوج دوم لژیون «آذرخش» سبقت گرفتند و پیش از همه به کنار تپه جلجتا رسیدند. در آنجا فرمانده با عجله سپاهیان را به دسته‌های کوچک‌تر تقسیم کرد و اطراف تپه کوتاه را قرق کرد و از میان شکافی باریک، راهی ساخت که از جاده یافا به فراز تپه می‌رفت.

پس از چندی، فوج دوم هم به تپه رسید؛ از تپه کمی بالا رفت و حلقه دوم قرق را پدید آورد.

(۱) Cappadocia: منطقه‌ای کوهستانی در آسیای صغیر که امروز در مرکز ترکیه واقع است. - م.

(۲) Jaffa: از شهرهای قدیمی اورشلیم که در کنار دریای مدیترانه واقع است. - م.

آخرین فوجی که به صحنه رسید، فوج تحت فرماندهی مارک موریلوم بود. در دو ستون تک نفره حرکت می کرد، هر ستون در یک طرف جاده گام برمی داشت و در میانشان یک گاری، تحت الحفظ مأموران خفیه، حرکت می کرد و سه زندانی را با خود می برد. بر گردن هر یک، چوب سفیدی آویخته بودند و بر آنها، به زبانهای کلدانی و یونانی نوشته بود: «دزد و یاغی». پشت گاری زندانیان، گاریهای دیگری حرکت می کرد که پر بود از تیرهای تازه شده و چوبهای افقی صلیب و طناب و بیلچه و سطل و تبر. شش جلاد هم در کنار گاریها می آمدند. آخرین کسانی که به دنبال صف گاریها راه می سپردند سرجوخه مارک، فرمانده گارد محافظ هیکل و همان مرد نقابداری بود که برای چند لحظه، در اتاقی با پرده های کشیده، با پیلاتس مذاکره کرده بود.

گرچه دسته در محاصره کامل سربازان بود، با این حال حدود دو هزار تماشاچی مشتاق که می خواستند، به رغم گرمای کشنده، این صحنه جالب را نظاره کنند در پی اش می رفتند. انبوهی از زائرین به خیل این تماشاچیان پیوست. کسی مزاحمشان نمی شد و دسته به ندای منادیانی که فرامین حاکم را مکرر می کردند، به سوی تپه جلجتا ره می سپرد.

سواران قراول تا حلقه دوم قرق اجازه عبورشان دادند و از آن پس، تنها مأمورین اجرای حکم تصلیب اجازه گذر یافتند و سربازان مستقر، با چالاکی خلق را میان پیاده نظام حلقه دوم قرق و سواران حلقه اول پخش کردند و تماشاچیان را فرصت دادند تا از لابلای صف باریک سربازان، اعدام را نظاره کنند.

سه ساعت از زمان رسیدن دسته به تپه می گذشت و گرچه آفتاب غروبش را بر تپه جلجتا آغاز کرده بود، گرما را کماکان نمی شد تحمل کرد. سپاهیان هر دو حلقه قرق از گرما عذاب می کشیدند؛ از خستگی به جان آمده بودند و سه راهزن را لعن می گفتند و مرگ سریعشان را به جان و دل طلب می کردند.

در شکافی در اولین حلقه قرق، فرمانده ریزنقش سواران، با پیشانی عرق کرده و ردایی چسبیده بر پشت خیس، گهگاه به طرف دلو چرمین صف مقدم سپاهیان می رفت، آب به دو مشت برمی داشت، می نوشید و دستارش را نمدار می کرد و اندکی از گرما می آسود و باز می گشت و دیگر بار در همان باریکه راه خالی تا فراز تپه می رفت. شمشیر بلندش بر چکمه های چرمینش می خورد. در مقام فرمانده،

می بایست برای سربازانش سرمشق مقاومت باشد، و با این حال، از سر خیرخواهی، سربازان را اجازت می داد نیزه بر زمین بگذارند و ردای سفیدشان را همچون بادبانی بر فراز نیزه برافرازند. در زیر همین بادبانهای بدلی، سربازان سوری پناه می جستند. دلوها پیوسته پر و خالی می شد و دسته ای سرباز همواره در کار آوردن آب از گذاری در فرود تپه بودند که نهری گل آلوده، در سایه انبوه کربه المنظری از درختان توت جاری بود. مهتران خسته از سایه تنک همین درختان نیز بهره می جستند و در کنار صف اسبان می لمیدند.

سربازان به جان آمده بودند و به ناچار اگر نفرتی از مجرمین داشتند، بحق بود. اما خوشبختانه، بیم پیلاتس از بروز فتنه در اورشلیم، به وقت اعدام، بی پایه از آب درآمد. وقتی چهار ساعت از تصلیب مجرمین سپری شد، برخلاف انتظار، حتی یک نفر هم میان دو صف قرق باقی نمانده بود. آفتاب جمعیت را گداخته و به اورشلیم بازگردانیده بود. آنسوی دو صف سپاهیان رومی، تنها یکی دو سگ ولگرد پرسه می زدند. آفتاب رمق آنها را نیز گرفته بود؛ بر زمین خفته بودند و زبانشان از دهان بیرون افتاده بود و له له می زدند و خسته تر از آن بودند که پی مارمولکهای سبزپشت بدوند، مارمولکهایی که تنها موجوداتی بودند که از آفتاب ترسی نداشتند و در میان سنگهای خرد شده و بوته های خاردار خزنده کاکتوس جست می زدند.

نه در اورشلیم که پر از سرباز بود، و نه در اطراف تپه قرق شده، کسی بر آن نشد تا به زندانیان یورش ببرد. خلق، خسته از مراسم تصلیبی خسته کننده، روانه شهر شدند تا در برگزاری عیدی که مراسم آن در شهر از پیش آغاز شده بود، سهمی بر عهده گیرند.

سپاهیان پیاده حلقه دوم قرق، حتی بیشتر از سواره نظام رنج می بردند. تنها امتیازی که سرجوخه موریلوم برایشان قائل شد این بود که خودها از سر بگیرند و دستاری سفید، آغشته به آب، بر سر پیچند ولی لامحاله، برپا و نیزه به دست نگاهشان داشت. سرجوخه خود نیز دستاری - گرچه خشک - بر سر داشت و در نزدیکی تنی چند از جلادان گام می زد؛ هم مدالهای زرینی که مرتبه اش را نشان می داد با خود داشت و هم شمشیر و خنجرش را. آفتاب بر فرق سرجوخه می تابید، بی آنکه آزارش دهد، و پوزه های زرین شیری که بر سینه آویخته بود چنان می درخشید که به نیمنگاهی چشم را بیش و کم کور می ساخت.

در چهره مسخ شده موریلوم از خستگی و نارضایتی نشانی نبود و گویی سرجوخه غول پیکر، آنقدر قدرت داشت که تمام روز و شب و حتی فردا را هم به گام زدن سپری کند. می توانست تا هر وقت که لازم باشد، دست بر کمر برنیزکوبش، به قدم زدن ادامه دهد. نگاه جدی اش را بر مصلوب شدگان یا بر صف سربازان می دوخت، و یا با نوک چکمه چرمین بدقواره اش بر خاک و خاشاک زیر پایش لگد می زد و پروایی نداشت که بر استخوان سفیده شده انسانی است و یا بر سنگ پاره ای. مرد نقابدار، کمی دورتر از صلیب، بی حرکت و آرام بر سه پایه ای نشسته بود و گاه، از سر خستگی، با شنهای زمین ور می رفت.

البته، اینکه گفتیم هیچکس میان دو صف قرق شده باقی نمانده بود درست نبود. یک نفر مانده بود، ولی او نیمه مخفی بود. نه نزدیک باریکه راه خاکی - یعنی بهترین محل برای نظاره صلیب - بلکه در سمت شمالی ایستاده بود؛ جایی ایستاده بود که درخت نزار انجیری می خواست با ریشه دوانیدن در شکافی، بر این زمین خشک زنده بماند.

درخت انجیر سایه ای نداشت، ولی این تنها نظاره گر باقی مانده، از چهار ساعت پیش، یعنی از همان آغاز مراسم صلیب، آنجا بر سنگی نشسته بود. بدترین جا را برای تماشای صلیب برگزیده بود، ولی صلیبها در دیدرسش بودند و حتی می توانست برق مدالهای سینه سرجوخه را ببیند. در هر صورت، برای مردی که شایق بود از چشم دیگران پنهان بماند، همین مقدار هم که می دید کافی بود.

چهار ساعت پیش، این مرد رفتاری یکسر متفاوت نشان داده بود و انگشت نما شده بود و شاید به همین جهت، راه و روشش را تغییر داد و عزلت گزید. وقتی دسته به فراز تپه رسید، او پیش از دیگران به محل رسیده بود، ولی به گونه ای رفتار کرد که انگار دیر به مقصد رسیده است. نفس زنان از تپه بالا می رفت؛ مردم را کنار می زد؛ وقتی صف سربازان از حرکت باز داشت، معصومانه تظاهر کرد که از فریادهای خشمگینشان چیزی در نمی یابد و می خواست از صفشان بگذرد و به محل صلیب برسد؛ و همان جا بود که در آن لحظه، زندانیان را از گاری پیاده می کردند. به پاسخ این حرکات، ضربه سنگینی با دسته لخت نیزه بر سینه اش فرود آمد؛ فریادی، نه از درد، که از درماندگی سر داد و سکندری خورد. با دو چشم مات و مه گرفته مردی که درد را به چیزی نمی گیرد، به ضارب خیره شد.

نفس نفس زنان، سینه اش را به چنگ گرفت و به سمت شمالی تپه دوید، شاید در صف قرق شکافی بیابد و او به درون حلقه راه پیدا کند. اما دیر بود و حلقه بسته بود و مرد که اندوه صورتش را مجاله می کرد، از رسیدن به گاریها - همان گاریهایی که مردانی چوبه های صلیب را از آن تخلیه می کردند - ناامید شد. هر اقدامی از این دست به بازداشتش می انجامید و بازداشت در کارهای آن روزش جایی نداشت و لاجرم، در شکافی پناه گرفت تا بی مزاحم، به نظاره بنشیند.

مرد سیاه ریش، حال که بر سنگی نشسته بود و چشمانش از خاک و خستگی و بی خوابی می سوخت، همه فلاکت بود. آهی کشید و طیلسان در سفرسوده را باز کرد، سینه مجروح عرق کرده اش را عریان ساخت؛ آنگاه با دردی وصف ناپذیر به بالا نگاهی انداخت و دید که سه لاشخور بر فراز تپه دور می زنند و سور مفصلی را انتظار می کشند. و آنگاه مرد نومیدانه به زمین زرد چشم دوخت و به جمجمه نیمه خرد شده سگی خیره شد که مارمولکها در اطرافش جست و خیز می کردند.

مرد چنان عذاب می کشید که گهگاه با خود سخن می گفت.

از درد به جلو و عقب تاب می خورد و سینه گندم گونش را می خاراند و به زمزمه می گفت: «آه، آه که دیوانه ام. من دیوانه ام و مانند زنان ناقص العقلم. بزدلم. من مردارم، نه مرد.»

سر را به گریبان فرو برد و آنگاه با جرعه ای آب از قمقمه چوبی گرمش جانی تازه گرفت و بر خنجری که زیر طیلسان پنهان کرده بود چنگ زد؛ گاه با قلم و دواتی بر پوستی تکیه داده بر سنگ پیش رویش چیزی را قلمی می کرد.

بر پوست یادداشتهایی دیده می شد.

«دقیقه ها می گذرند و من، متی باجگیر، بر تپه جلجتا نشسته ام و او هنوز نمرده است!»

سپس:

«آفتاب غروب می کند و مرگ هنوز فرا نرسیده.»

«اکنون متی با قلم نوک تیزش، با ناامیدی می نوشت:

«خدایا! چرا بر او خشم گرفته ای! مرگش را فرارسان.»

این عبارت را که نوشت، بی اشک، گریه ای سر داد و بار دیگر سینه اش را خاراند. علت اندوه باجگیر ناکامی دردناک او و یسوعا بود. خطای مهلک او، متی، نیز

عذابش می داد. دو روز پیش، یسوعا و متی در بیت فاجی^۱ نزدیک اورشلیم بودند و آنجا نزد باغبانی منزل کردند که دلبسته پیام یسوعا بود. تمام صبح، دو مرد صاحبخانه را در کنار باغ کمک کردند و بر آن بودند تا در خنکای شب به اورشلیم وارد شوند. اما یسوعا، به دلیلی، شتاب می نمود و می گفت در شهر کار واجبی دارد و ظهر، تنها روانه شهر شد. این نخستین اشتباه متی باجگیر بود. چرا اجازه داد او تنها راهی شهر شود؟

آن شب نیز متی نتوانست به اورشلیم رود، چون به ناگهان، بی هیچ سابقه ای، بیمار شد؛ می لرزید و بدنش انگار در آتش می گذاخت و پیوسته طلب آب می کرد. عزیمت به هر جا باشد منتفی بود. بر فرشی در باغ باغبان از حال رفته بود و تا سپیده دم صبح جمعه، همانجا خفته بود و در آن لحظه، بیماری به همان سرعتی که آمده بود متی را ترک گفت. گرچه کمی احساس ضعف می کرد، اما دلش مصیبتی را گواهی می داد. با صاحبخانه وداع کرد و راهی اورشلیم شد. آنجا دانست که دل نگرانیهایش بیهوده نبوده و مصیبت رخ داده است. باجگیر در میان جمعیت بود که حاکم حکم متهمین را ابلاغ می کرد.

هنگامی که زندانیان را به تپه جلجتا می بردند، متی باجگیر در میان خلق مشتاق در پی محافظین می دوید و می کوشید با ایما و اشاره ای به یسوعا بفهماند که حداقل متی همراه اوست و در این بازپسین سفر، تنها نیست و از خدا به دعا می خواهد تا مرگی عاجل ارزانی یسوعا کند. اما یسوعا به دوردست، به آنجا که او را می بردند، چشم دوخته بود و پروای دیدن متی را نداشت.

دسته حدود نیم کیلومتر از راه را پیموده بود، و موج جمعیت متی را به محاذات گاری زندانیان پیش می راند، که ناگهان فکر درخشان و ساده ای به ذهن متی خطور کرد. در تب و تاب این فکر تازه، خود را لعن می کرد که چرا پیشتر به این اندیشه نرسیده بود. سربازان در ستون به هم پیوسته حرکت نمی کردند و میانشان شکافی بود. می شد با چالاکی و موقع شناسی، خم شد و از میان دو سرباز به داخل صف پرید و به گاری رسید و بر آن سوار شد. آنگاه یسوعا از مرگی پر عذاب نجات می یافت. لحظه ای کافی بود تا خنجر را از پشت بر سینه یسوعا کوبد و فریاد زند:

(۱) Bethphagy: دهکده ای در کوه زیتون، در زمان حضرت عیسی. - م.

«یسوعا! نجاتت خواهم داد و همراهت فرمان خواهم یافت! منم، متی باجگیر، تنها حواری وفادار تو!»

اگر خدا لحظه دیگری هم ارزانی اش می داشت، آنگاه می توانست با ضربه ای خود را نیز رها کند و از مرگی عذاب آور بر صلیب وارهد. نه آنکه متی، باجگیر پیشین، پروای نحوه مرگش را داشت، بلکه او فقط یک چیز را طلب می کرد: یسوعا که در زندگی هرگز کسی را نیاززده بود از عذاب تصلیب وارهد.

نقشه بسیار خوبی بود که تنها یک ایراد داشت: باجگیر نه خنجر داشت نه پول. متی که از خود به خشم بود، از میان جمعیت بیرون زد و دوان دوان راهی شهر شد. فکر و ذکرش تنها این بود که چگونه می تواند هر طور که شده فوراً خنجری در شهر پیدا کند و دوباره به دسته برسد.

تا دروازه شهر دوید، از لابلاهی قافله های زائرنی که راهی شهر بودند گذر کرد و در سمت چپش، در باز یک دکان خبازی را دید. باجگیر که از دویدن در طول راه دم کرده نفس نفس می زد، بر خود مسلط شد، با متانت داخل مغازه شد، زن خباز را که پشت پیشخوان ایستاده بود سلامی گفت، از او طلب قرص نانی کرد که پشت سر زن، بر قفسه فوقانی جا داشت، و چنان وانمود که انگار آن قرص نان را بر همه نانهای دیگر ترجیح می دهد. چون زن خباز به عقب برگشت، او بی سر و صدا و به سرعت، آنچه را که در طلبش بود - چاقوی نان بری بلند و تیز چون تیغ - قاپید و از دکان فرار کرد.

چند لحظه بعد، دوباره به جاده یافا رسید، اما دسته در دیدرس نبود. می دوید. یکی دو بار ایستاد و بی حرکت بر زمین دراز کشید و نفسی تازه کرد و اسباب تحیر کسانی شد که پای پیاده یا سوار بر قاطر عازم اورشلیم بودند. وقتی دراز می کشید، صدای قلبش را در قفس سینه و سر و گوشش می شنید. نفسش که تازه می شد، برمی خاست و دوباره می دوید، البته هر بار سرعتش از نوبت پیشین کندتر می شد. سرانجام زمانی چشمش به دسته طولانی غبارافزا افتاد که به زیر تپه رسیده بود.

باجگیر ناله ای کرد: «خدایا!» می دانست دیر رسیده است. با گذشت چهارمین ساعت تصلیب، عذاب متی به اوج تازه ای رسید و به وادی جنون کشاندش. از سنگی که بر آن نشسته بود برخاست، چاقوی مسروقه را بر زمین افکند. قمقمه اش را لگدکوب کرد و خود را از آب محروم ساخت. دستار از سر

برگرفت، موی افشان خویش بکند و بر خود لعن فرستاد. پی‌درپی الفاظی نامفهوم در لعن خود می‌گفت: تف می‌کرد و نعره می‌کشید و بر پدر و مادر خویش لعنت می‌فرستاد که فرزندی احمق چون او زاده‌اند.

اما از آنجا که لعن و طعن در آن جهنم آفتاب‌زده تأثیری نداشت، دستهای خشکش را مشت کرد و به سوی فلک بالا برد، به طرف آفتابی که به آرامی در مدیترانه فرو می‌رفت و سایه‌ها را درازتر می‌کرد. باجگیر از خدا به هزار لابه می‌خواست تا معجزه‌ای شود و مرگ یسوعا مقدر گردد.

چشمه‌هایش را دوباره گشود، بر فراز تپه تغییری حاصل نشده بود، الا آنکه نور دیگر بر مدالهای سینه سربازان بازتابی نداشت. آفتاب بر پشت بدنهای مجرمین می‌تابید و صورت‌هایشان، به سمت شرق و به سوی اورشلیم خم شده بود. آنگاه باجگیر بانگ برآورد:

«خدایا، لعنت باد!»

با صدایی گرفته فریاد می‌زد که ... دیگر به او ایمان ندارد.

متی می‌گریه: «تو سمیع نیستی، اگر سمیع بودی، حرفم را می‌شنیدی و به چشم برهم زدن جانم برمی‌گرفتی.»

باجگیر چشمه‌هایش را فرو بسته بود و صاعقه‌ای آسمانی را انتظار می‌کشید. اتفاقی نیفتاد. بی‌آنکه چشمه‌های خود را بگشاید، خشمش را با نفرین بر آسمان فرو نشاند. فریاد می‌زد که ایمانش خلل یافته و حتماً خدایان دیگر و بهتری نیز هستند. هیچ خدایی رخصت نمی‌داد مردی چون یسوعا بر صلیب بگذارد.

باجگیر که صدایش سخت گرفته بود، فریاد زد: «نه، اشتباه می‌کردم. ... شاید دود قربانیهای معبد چشمت را نابینا کرده و تنها بانگ شیپور کاهنان را شنوایی؟ ... ای خدای راهزنان و حامیان و هواداران راهزنان لعنت باد!»

در آن لحظه، نسیمی بر صورتش وزید و چیزی زیر پایش لرزید. نسیم دوم آمد و باجگیر چشم گشود و دید همه چیز، خواه در پی لعن و نفرینهای او و خواه به هر علتی که بود، تغییر کرده است. ابری طوفانی خورشید را فرو بلعیده بود و به تهدید و بی‌ترحم، از غرب رخ می‌نمود. کناره‌های ابر سفید و مضرس بود، و دل‌گران‌ش را لکه‌های مسین می‌پوشاند. ستونهای سفیدی از خاک، برخاسته به بادی ناگهانی، در طول جاده یافا در حرکت بودند. باجگیر آرام بود، غمش این بود که آیا طوفانی که بر

فراز اورشلیم می‌گرد، سرنوشت یسوعا را هم تغییری خواهد داد. به زیانه‌های رعد و برقی که از کناره‌های ابر بیرون می‌زد خیره شده بود و دعا می‌کرد یکی از آنها بر صلیب یسوعا فرود آید. استغفارکنان بر لکه‌های هنوز آبی آسمان می‌نگریست و لاشخورها را می‌دید که بال می‌زدند و دور می‌شدند تا از طوفان در امان مانند. متی می‌دانست که زود لب به نفرین گشوده است. اکنون دیگر خدا به حرفهایش گوش نمی‌داد.

باجگیر چرخ می‌زد و به زیر تپه نگاهی انداخت و سواران را در کار حرکت دید. از پشت‌های که بر آن ایستاده بود، به خوبی می‌توانست عزیمت شتابزده سپاهیان را ببیند؛ نیزه‌ها را از خاک برمی‌کشیدند و رداهاشان را برشانه می‌افکندند. مهتران پیشاپیش اسبان به سوی جاده خاکی می‌دویدند: فوج در حال حرکت بود. باجگیر که دستش را سایبان صورت کرده بود و شنهایی را که باد به دهانش کرده بود به بیرون تف می‌کرد، در این فکر بود که چرا فوج سواران قصد عزیمت دارد. نگاهش را به فراز تپه انداخت و شبیح مردی را در ردای نظامی سرخ‌رنگ دید که بسوی محل تصلیب می‌رفت. قلب متی از حرکت باز ایستاد: فرجام سریعی را پیش‌بینی کرد.

مردی که در پنجمین ساعت عذاب مجرمین از تپه جلجتا بالا می‌رفت فرمانده افواج بود که به تاخت، همراه گماشته‌ای، از اورشلیم رسیده بود. با اشاره‌ای از سوی موریلوم، حلقه قرق باز شد و سرجوخه به فرمانده ادای احترام کرد. فرمانده سرجوخه را به کناری کشید و در گوشش چیزی گفت. سرجوخه دوباره ادای احترام کرد و به طرف جلادانی رفت که بر سنگهای زیر صلیب نشسته بودند. فرمانده به طرف مردی که بر سه‌پایه نشسته بود رفت. نزدیک که شد، مرد با احترام از جای برخاست. افسر چیزی در گوش مرد نجوا کرد و هر دو به سوی چوبه‌های صلیب رفتند و فرمانده گارد محافظ هیکل هم به آنها پیوست.

موریلوم با نگاهی دردآلود و خرده‌گیر، بر تل لباسهای کثیفی که گرد صلیبها توده شده بود - یعنی لباسهای زندانیان که حتی جلادان هم از خیرش گذشته بودند - دو تن از جلادان را فرا خواند و فرمانشان داد: «دنبال من بیایید!»

آواز گرفته و نامفهومی از نزدیک‌ترین صلیب شنیده می‌شد. دو ساعت پیش، مگس و گرما هستاس را به وادی جنون رانده بود و حال چیزی در باب تاکستان بلغور می‌کرد. سر دستار پیچیده‌اش گاه هنوز تکانی می‌خورد و ابری از مگسهای تنبل را به هوا می‌فرستاد.

دیزماس بر صلیب دوم، بیش از دیگران رنج می برد، هنوز بهوش بود و سرش را گهگاه به چپ و راست می چرخاند.

یسوعا بخت بهتری داشت. در همان ساعت اول از حال رفته بود و سرش با دستار زمختش بی حرکت افتاده بود. به همین خاطر، چنان انبوهی از خرمگس و پشه بر او نشسته بود که صورتش یکسر در حجاب تیره و مواجی پنهان شده بود. بر ران و شکم و زیر بازوهایش خرمگسهای ورم کرده ای خانه کرده بودند و بدن عریان زردش را می مکیدند.

با اشاره مرد نقابدار، یکی از جلادان نیزه ای و جلاد دیگری سطل آب و اسفنجی برگرفتند و نزدیک صلیبها بردند. جلاد اول نیزه را بالا برد و با آن بر دو بازوی دراز شده یسوعا ضربه ای زد. تن پلاسیده یسوعا تکانی خورد. جلاد آنگاه با دسته نیزه بر شکم یسوعا ضربه ای زد. یسوعا سر بلند کرد و مگسها و زوزکنان برخاستند و چهره مجرم نمایان شد؛ از زخم ورم کرده بود، چشمها پر باد بود و قیافه اش شناخته نمی شد.

ناصری پلکهایش را به زور باز کرد و به پایین نگاهی انداخت. چشمهایش، که معمولاً روشن بود، اکنون تیره و مه گرفته می زد.

جلاد گفت: «ناصری!»

ناصری لبهای ورم کرده اش را جنباند و با صدایی گرفته نالید: «چه می خواهی؟ چرا به سراغم آمدی؟»

جلاد گفت: «بنوش!» و اسفنج مرطوبی، بر سر نیزه ای، به لبان یسوعا نزدیک شد. چشمانش از شادی برقی زد. اسفنج را به دهان گرفت و با ولع رطوبتش را فرو بلعید.

از صلیب دیگر صدای دیزماس شنیده شد: «این عدالت نیست! او هم به اندازه من حقه بازی کرده!»

دیزماس بی فایده تلاشی برای حرکت کرد، اما دستانش را در سه نقطه به چوبه صلیب میخکوب کرده بودند. به شکمش قوسی داد، با ناخنهایش بر انتهای چوبه صلیب چنگی زد و چشمان پر نفرت و پرحسدش را به سوی صلیب یسوعا چرخاند.

«صلیب دوم، ساکت!»

دیزماس ساکت شد. یسوعا از اسفنج رو گرداند. سعی داشت لحنش مهربان و

قانع کننده باشد، ولی موفق نشد و با صدایی خشک و گرفته نالید: «به او هم یک جرعه بدهید!»

هوا تاریک تر می شد. ابر به سوی اورشلیم حرکت می کرد و نیمی از هوا را می پوشاند؛ ابرهای سفید کوچکتر، از پیش غول سیاه پر آب و آتش می گریختند. فراز تپه رعد و برقی شد. جلاد اسفنج را از نوک نیزه برگرفت.

به آرامی زمزمه کرد: «زنده باد سرور رحیم!» و به آرامی نیزه را بر قلب یسوعا فرو کرد. یسوعا لرزید و به زمزمه گفت: «سرور...»

خون از شکمش جاری شد، فکش بی اراده تکانی خورد و سرش فرو افتاد. با رعد و برق دوم، جلاد اسفنج را به دیزماس داد و همان کلمات را تکرار کرد: «زنده باد سرور...» و او را کشت.

هستاس، که از ترس عقل از دست داده بود، با نزدیک شدن جلاد بانگ برآورد، ولی لحظه ای که اسفنج نزدیک لبانش رسید، غرشی کرد و اسفنج را به دندان گرفت. چند ثانیه بعد، بدن او نیز تا حدی که طنابها اجازه می داد، بی رمق آویزان شد.

مرد نقابدار جلاد و سرجوخه را دنبال می کرد؛ پشت سرش فرمانده گارد محافظ هیکل می آمد. مرد نقابدار زیر صلیب اول توقفی کرد. جسد خون آلود یسوعا را به دقت واریسی کرد و دستهای سفیدش را به چوبه صلیب کشید و به همراهان گفت: «مرده!»

این کار در کنار چوبه های دیگر نیز تکرار شد.

آنگاه فرمانده به سرجوخه اشاره ای کرد و همراه فرمانده گارد محافظ هیکل و مرد نقابدار از تپه فرو آمدند.

غروب بود و رعد و برق آسمان تیره را می شکافت. ناگهان برق درخشانی زد و صدای فرمان «گروهان، آزاد!» سرجوخه را در خود فرو بلعید. سربازان خوشحال، در حالیکه سگک کلاهشان را می انداختند، دوان دوان از تپه پایین می رفتند.

ابری اورشلیم را پوشانده بود.

بارش ناگهان آغاز شد و سرجوخه را در نیمه راه، در میان تپه غافلگیر کرد. باران با چنان شدتی می بارید که جویبارهای خروشان حتی بر آنها که می دویدند نیز سبقت می گرفت. سربازان که می خواستند با عجله به جاده اصلی برسند، لیز می خوردند و در گل و لای فرو می رفتند. موج سواران، خیس از باران، با شتاب می رفت و در پس

پرده‌ای از آب باران پنهان شده بود و راهی اورشلیم بود. پس از چند لحظه، در میان دیگ جوشان باد و آب و آتش، تنها یک مرد برفراز تپه باقی ماند. چاقوی مسروقه‌اش را که بالاخره به کاری می‌آمد در هوا تکان می‌داد، از سنگهای لیز و لرزان می‌پرید، به هر چه دستش می‌رسید، چنگ می‌انداخت، گاه بر دست و پا می‌خزید و میان ظلمت و نور و رعد و برق، افتان و خیزان به سوی صلیبها می‌رفت.

به صلیبها که رسید، تا می‌چ پای در آب فرو رفته بود؛ طیلسان خیسش را از گرد تن برگرفت. متی در حالیکه تنها پیراهنی به تن داشت، بر پای یسوعا افتاد. طناب اطراف پای یسوعا را برید و از چوبه عمودی صلیب بالا خزید و یسوعا را در آغوش گرفت و بازوانش را از بند رها کرد. بدن خیس و عریان یسوعا به آغوش متی افتاد و او را به زمین انداخت. باجگیر در کار به دوش گرفتن یسوعا بود که اندیشه دیگری از ادامه کار بازش داشت. جسد را بر زمین آب گرفته گذاشت؛ سرش به عقب افتاده بود و بازوانش به دو سو گشاده بود. متی افتان و خیزان روانه صلیبهای دیگر شد. طنابهاشان را برید و دو جسد بر زمین افتادند.

دقایقی بعد، تنها دو جسد آب خورده و سه صلیب خالی بر تپه جلجتا باقی بود. متی باجگیر و یسوعا رفته بودند.

۱۷

روز پُر اضطراب

صبح جمعه روز بعد از آن نمایش فاجعه‌آمیز، کارکنان دائمی تئاتر وارپته - واسیلی استپانویچ لاستوچکین (Vassily Stepanovich Lastochkin) حسابدار، دو دفتردار، سه منشی، دو صندوقدار، راهنمایان تئاتر، اعضای کمیسیون و نظافتچیهها هیچ‌کدام کار نمی‌کردند بلکه همگی بر لبه پنجره‌های مشرف بر خیابان سادووا یا نشسته بودند و وقایعی را که دم در تئاتر اتفاق می‌افتاد، تماشا می‌کردند. در کنار دیوارهای تئاتر، صف دو نفره‌ای مرکب از چندین هزار نفر تشکیل شده بود و ته صف به خیابان کودرینسکایا (Kudrinskaya) می‌رسید. سر صف، حدود بیست نفر از معروف‌ترین دلانان بلیط تئاتر مسکو دیده می‌شدند.

در صف آنقدر جنب و جوش بود که هر عابری برمی‌گشت و به آنها نگاه می‌کرد؛ در صف، مردم درباره عملیات محیرالعقول جادوی سیاه شب پیش حکایتها رد و بدل می‌کردند. واسیلی استپانویچ حسابدار که در نمایش دیشب حضور پیدا نکرده بود، هر لحظه ناآرام‌تر می‌شد. اعضای کمیسیون چیزهایی باورنکردنی نقل می‌کردند و از جمله می‌گفتند که بعد از نمایش دیشب، چند خانم در وضعیتهایی بغایت نامناسب در انظار دیده شده‌اند. واسیلی استپانویچ که خجول و فروتن بود، در مقابل شرح و تفصیل این وقایع جنجالی تنها چشم بر هم می‌زد و کاملاً احساس درماندگی می‌کرد؛ لازم بود که اقدامی صورت بگیرد و تنها کسی که می‌توانست در این باره تصمیم بگیرد، خود او بود، چون اکنون تنها عضو ارشد باقیمانده از مدیریت وارپته بود.

پرده‌ای از آب باران پنهان شده بود و راهی اورشلیم بود. پس از چند لحظه، در میان دیگ جوشان باد و آب و آتش، تنها یک مرد برفراز تپه باقی ماند. چاقوی مسروقه‌اش را که بالاخره به کاری می‌آمد در هوا تکان می‌داد، از سنگهای لیز و لرزان می‌پرید، به هر چه دستش می‌رسید، چنگ می‌انداخت، گاه بر دست و پا می‌خزید و میان ظلمت و نور و رعد و برق، افتان و خیزان به سوی صلیبها می‌رفت.

به صلیبها که رسید، تا می‌چ پای در آب فرو رفته بود؛ طیلسان خیسش را از گرد تن برگرفت. متی در حالیکه تنها پیراهنی به تن داشت، بر پای یسوعا افتاد. طناب اطراف پای یسوعا را برید و از چوبه عمودی صلیب بالا خزید و یسوعا را در آغوش گرفت و بازوانش را از بند رها کرد. بدن خیس و عریان یسوعا به آغوش متی افتاد و او را به زمین انداخت. باجگیر در کار به دوش گرفتن یسوعا بود که اندیشه دیگری از ادامه کار بازش داشت. جسد را بر زمین آب گرفته گذاشت؛ سرش به عقب افتاده بود و بازوانش به دو سو گشاده بود. متی افتان و خیزان روانه صلیبهای دیگر شد. طنابهاشان را برید و دو جسد بر زمین افتادند.

دقایقی بعد، تنها دو جسد آب خورده و سه صلیب خالی بر تپه جلجتا باقی بود. متی باجگیر و یسوعا رفته بودند.

۱۷

روز پُر اضطراب

صبح جمعه روز بعد از آن نمایش فاجعه‌آمیز، کارکنان دائمی تئاتر وارپته - واسیلی استپانویچ لاستوچکین (Vassily Stepanovich Lastochkin) حسابدار، دو دفتردار، سه منشی، دو صندوقدار، راهنمایان تئاتر، اعضای کمیسیون و نظافتچیهها هیچ‌کدام کار نمی‌کردند بلکه همگی بر لبه پنجره‌های مشرف بر خیابان سادووا یا نشسته بودند و وقایعی را که دم در تئاتر اتفاق می‌افتاد، تماشا می‌کردند. در کنار دیوارهای تئاتر، صف دو نفره‌ای مرکب از چندین هزار نفر تشکیل شده بود و ته صف به خیابان کودرینسکایا (Kudrinskaya) می‌رسید. سر صف، حدود بیست نفر از معروف‌ترین دلانان بلیط تئاتر مسکو دیده می‌شدند.

در صف آنقدر جنب و جوش بود که هر عابری برمی‌گشت و به آنها نگاه می‌کرد؛ در صف، مردم درباره عملیات محیرالعقول جادوی سیاه شب پیش حکایتها رد و بدل می‌کردند. واسیلی استپانویچ حسابدار که در نمایش دیشب حضور پیدا نکرده بود، هر لحظه ناآرام‌تر می‌شد. اعضای کمیسیون چیزهایی باورنکردنی نقل می‌کردند و از جمله می‌گفتند که بعد از نمایش دیشب، چند خانم در وضعیتهایی بغایت نامناسب در انتظار دیده شده‌اند. واسیلی استپانویچ که خجول و فروتن بود، در مقابل شرح و تفصیل این وقایع جنجالی تنها چشم بر هم می‌زد و کاملاً احساس درماندگی می‌کرد؛ لازم بود که اقدامی صورت بگیرد و تنها کسی که می‌توانست در این باره تصمیم بگیرد، خود او بود، چون اکنون تنها عضو ارشد باقیمانده از مدیریت وارپته بود.

ساعت ده صف چنان ابعادی پیدا کرد که خبرش به گوش پلیس رسید و آنها هم با سرعت گروهی پلیس سوار و پیاده به محل گسیل کردند تا انتظامات صف را به عهده گیرند. متأسفانه صرف وجود یک صف یک و نیم کیلومتری کافی بود که حتی بهرغم کوششهای پلیس، بیش و کم بلوایی برپا شود.

داخل واریته اوضاع به همان نابسامانی خارج تئاتر بود. از اول صبح، تلفن زنگ می زد. در دفتر لیخودیف، در دفتر ریمسکی، در بخش حسابداری، در باجه فروش بلیط و بالاخره در دفتر واره نوخا، تلفن زنگ می زد. در اول کار، واسیلی استپانوویچ سعی می کرد به تلفنهای جواب دهد، صندوقدار می کوشید قضایا را به نحوی راست و ریس کند و اعضای کمیسیون هم چیزی در تلفن بلغور می کردند؛ ولی پس از مدتی، ناچار از جواب دادن دست کشیدند چون برای کسانی که سراغ لیخودیف و ریمسکی و واره نوخا را می گرفتند جوابی نداشتند. برای مدتی مردم را اینطور دست به سر می کردند که می گفتند لیخودیف در آپارتمانش است؛ ولی این کار سبب می شد تلفن کنندگان بیشتر عصبانی شوند؛ آنها اعلان می کردند به منزل لیخودیف زنگ زده اند و جواب گرفته اند که به واریته رفته است.

یک بار خانم برافروخته ای زنگ زد و مصرانه خواست با ریمسکی صحبت کند؛ ولی به او پیشنهاد شد که با خانم ریمسکی در منزل تماس بگیرد، گوشی حقوق کنان جواب داد که خودش خانم ریمسکی است و اثری از آثار ریمسکی در منزل نیست. داستان عجیبی بر سر زبانها افتاد. یکی از زنان نظافتچی همه جا شایع می کرد که وقتی برای نظافت وارد اتاق حسابداری شده دیده که در باز است و چراغ روشن است و پنجره مشرف به باغ شکسته و یک صندوق در اتاق دمر افتاده و کسی هم در اتاق نیست.

ساعت یازده، خانم ریمسکی بر سر واریته خراب شد؛ می گریست و دستانش را بهم می مالید. واسیلی استپانوویچ دیگر کاملاً گیج شده بود و هیچ نصیحتی به زن نمی توانست بکند. ساعت یازده و نیم پلیس در صحنه ظاهر شد. اولین سؤال آنها - که بسیار هم منطقی بود - این بود:

«اینجا چه خبر است؟ این شلوغیها برای چیست؟»

کارمندان همه پشت واسیلی استپانوویچ رنگ باخته و عصبی پناه گرفتند. وضعیت را به دقت شرح می داد و ناچار اذعان کرد که کل مدیریت واریته، از جمله

مدیر عامل، حسابداری و مدیر داخلی، بی ردپا، ناپدید شده اند و مجری برنامه دیشب تحویل تیمارستان شده و خلاصه اینکه برنامه دیشب فاجعه بوده است.

پلیس کوشش بسیار کرد تا خانم ریمسکی را کمی آرام کند و آنگاه راهی منزلش کرد و با دقت به داستان زن نظافتچی درباره وضعیت اتاق حسابداری گوش داد. به کارمندان دستور دادند به سر کار خود باز گردند و دیری نپایید که گروه کارآگاهان در صحنه ظاهر شدند و پیشاپیش آنها سگ درازگوشی حرکت می کرد که قوی جثه بود و به رنگ خاکستر سیگار، با چشمانی بی نهایت باهوش. فوراً این شایعه در تئاتر واریته بر سر زبانها افتاد که این سگ همان «آس خشت»^۱ معروف است. خودش بود. رفتارش همه را حیرت زده می کرد. حیوان وارد اتاق حسابداری نشده دندانهای زرد گول آسایش را بیرون انداخت، بر شکم چمباتمه زد و با نگاهی پر از وحشت و خشونت به طرف پنجره شکسته خزید. سگ بر وحشت خود چیره شد. ناگهان پرید روی لبه پنجره، پوزه بزرگش را به هوا برد و زوزه ای لرزان و لرزآور سر داد. از پنجره کنار نمی رفت، زوزه می کشید، می لرزید و چنان چمباتمه زده بود که انگار می خواست از پنجره بیرون بپرد.

سگ را از اتاق کار به سالن ورودی بردند و از آنجا از طریق در اصلی وارد خیابان شد و سپس به آنطرف خیابان و به ایستگاه تاکسی رفت. در آنجا بو را گم کرد و «آس خشت» را از صحنه خارج کردند.

کارآگاهان در دفتر کار واره نوخا مستقر شده بودند و آن دسته از کارکنان واریته را که شاهد نمایش دیشب بودند یک یک به آن دفتر فرا می خواندند و در هر قدم با مشکلات غیرمترقبه ای مواجه می شدند. سر نخ می پیدا نمی کردند.

آیا پوستری برای برنامه تهیه شده بود؟ بله، تهیه شده بود. ولی از شب قبل تا به حال، شخص نامعلومی روی همه آن پوسترها، پوستر تازه ای چسبانده بود و دیگر حتی یکی از پوسترهای نمایش دیشب پیدا نمی شد. این استاد جادوی سیاه از کجا پیدا شده بود؟ هیچکس نمی دانست. آیا قراردادی امضاء شده بود؟

واسیلی استپانوویچ، با اضطرابی دم افزا، جواب داد: «حدس می زنم شده باشد.»
«اگر قراردادی امضاء شده، مگر نباید توی دفترها ثبت شده باشد؟»

(۱) در متن فرانسه، نام سگ را Tambour ذکر کرده اند که به معنای طپور است. - م.

واسیلی استپانویچ با نگرانی بسیار جواب داد: «قطعاً.»
«پس کجا است؟»

حسابدار که هر لحظه رنگش بیشتر می‌پرید، دستانش را از هم باز کرد و جواب داد: «اینجا نیست.»

حرفش درست بود. نه در دفتر حسابداری، نه در دفتر صندوق، نه در دفتر لیخودیف، و نه در دفتر واره‌نوخا اثری از آثار قرارداد دیده نمی‌شد.

اسم فامیل استاد جادوی سیاه چه بود؟ واسیلی استپانویچ نمی‌دانست، چون دیشب در نمایش حضور نداشت. اعضای کمیسیون هم نمی‌دانستند. مسئول باجهٔ بلیط چهره در هم کشید و فکر کرد و فکر کرد و بالاخره گفت: «ول... فکر می‌کنم ولند بود...»

نکند ولند نبود؟ یا بود؟ شاید فولند بود.

ظاهراً ادارهٔ اتباع خارجی هرگز اسم شخصی به نام ولند یا فولند و یا استاد جادوی سیاهی به هر اسم و رسمی را اصلاً نشنیده بود. کارپف، یکی از راهنمایان تئاتر، می‌گفت که تا آنجا که او خبر دارد، استاد جادوی سیاه در آپارتمان لیخودیف منزل کرده. بدیهی است فوراً به محل آپارتمان رفتند و البته در آنجا هم اثری از آثار استاد جادوی سیاه پیدا نشد.

خود لیخودیف مفقود شده بود. گرونیای مستخدمه منزل نبود و کسی از او خبری نداشت. از این گذشته، هم رئیس کمیتهٔ سکنهٔ ساختمان، یعنی نیکانور ایوانویچ، و هم منشی کمیته، یعنی پرولژنف، مفقود شده بودند.

نتیجهٔ تحقیقات انجام شده کاملاً بی‌معنی بود: کل مدیریت ناپدید شده بود، شب پیش نمایش مفتضحی اجرا شده بود. ولی طراح برنامه که بوده هیچکس نمی‌دانست.

به‌هرحال، ظهر نزدیک می‌شد و زمان باز شدن باجهٔ بلیط فرا می‌رسید. قضیهٔ باز شدن باجهٔ بلیط طبعاً منتفی بود. مقوای بزرگی بر در واریته آویختند که بر آن نوشته بود:

امشب
برنامه
لغو شد

این مسئله در صف جنب و جوشی پدید آورد؛ سر و صداها از سر صف شروع شد، ولی دیری نپایید و کم‌کم مردم متفرق شدند. بعد از حدود یک ساعت، اثری از صف در خیابان سادوویا نمانده بود. کارآگاهان محل را ترک کردند تا تحقیقاتشان را در محل دیگری دنبال کنند و همهٔ کارمندان، بجز نگهبان، مرخص شدند و درهای تئاتر واریته بسته شد.

واسیلی استپانویچ حسابدار دو کار فوری داشت. باید اول به کمیسیون نمایشات تئاتری و سرگرمیها می‌رفت و جریان ماقع شب پیش را گزارش می‌کرد، و آنگاه باید به بخش مالی کمیسیون سری می‌زد و درآمد ۲۷۷۱۱ روبلی روز گذشته را واریز می‌کرد.

واسیلی استپانویچ که مردی دقیق و مرتب بود، پول را لای روزنامه‌ای پیچید، نخ‌دور آن بست، آن را در کیفش گذاشت و پیرو دستورالعمل همیشگی، از سوار شدن به اتوبوس یا قطار احتراز کرد و به نزدیک‌ترین ایستگاه تاکسی شتافت.

به محض آنکه راننده‌های سه تاکسی دیدند مسافری با کیفی پُر نزدیک می‌شود، هر سه فوراً بدون سرنشین از ایستگاه دور شدند و با عصبانیت نگاهی به عقب کردند. حسابدار که شگفت‌زده بود چند لحظه‌ای منتظر ماند و در این فکر بود که این دیگر چه حرکت غریبی است. بعد از حدود سه دقیقه، یک تاکسی خالی به ایستگاه نزدیک شد. تا چشم راننده به مسافر افتاد، سگرمه‌هایش را درهم کرد.

واسیلی استپانویچ با سرفه‌ای پراضطراب پرسید: «خالی هستید؟»

راننده غرولندکنان گفت: «پولت را رو کن!»

حسابدار که بر حیرتش افزوده شده بود، کیف ذقیمتش را به‌زیر بغل گذاشت و یک اسکناس ده روبلی از کیف جیبی‌اش بیرون کشید و به راننده نشان داد.

راننده به گستاخی گفت: «نمی‌برمت!»

حسابدار شروع به صحبت کرد: «ببخشید، ولی...» اما راننده حرفش را قطع کرد: «اسکناس سه روبلی داری؟»

حسابدار بهت‌زده دو اسکناس سه روبلی از کیف بغلی‌اش بیرون کشید و به راننده نشان داد.

راننده فریاد زد: «خیله‌خب، بیا تو.» و شستی تاکسی‌مترش را با چنان شدتی پایین زد که نزدیک بود بشکند و گفت: «بجنب بیینم.»

حسابدار با احتیاط فراوان پرسید: «مگر پول خُرد کم دارید؟»

راننده غرشی کرد: «پول خرد زیاده!» و از آینه چشمهایش را که از خشم خونین شده بود بر واسیلی استپانویچ دوخت: «این دُفۀ سومه که امروز این بلا سرم اومده. هر دُفه هم یک جور بود. یک مادر بخطایی سوار شد و یک دهی داد و چهار و نیم پشش دادم. ولدالزنا که پیاده شد، پنج دقیقه بعدش یک دفعه دیدم اسکناس دهی شده تشتک لیمونادا!» در اینجا راننده عباراتی را به لب آورد که از چاپشان معذوریم. «یک مسافر تو زابورسکایا سوار کردم. دهی بهم داد. سه روبل پشش دادم. پیاده که شد، تو کیفم نیگا کردم، ازش زنبور پرید بیرون. انگشتمو نیش زد. من ...» راننده عبارات غیر قابل چاپ دیگری بر زبان آورد. «از دهی هم اون تو خبری نبود. دیشب توی واریتۀ (غیر قابل چاپ) یک جادوگر (غیر قابل چاپ) پیدا شده که با خیلی از این اسکناسهای (غیر قابل چاپ) دهی، حقه سوار کرده ...»

حسابدار خشکش زده بود. خودش را در گوشه‌ای جمع و جور کرد و چنین وانمود کرد که کلمۀ «واریتۀ» را برای اولین بار است که می‌شنود و با خود فکر کرد: «عجب گیری افتادیم!»

به مقصد رسید و با پول درست و حسابی کرایه‌اش را پرداخت و وارد ساختمان شد و با عجله به طرف دفتر سر حسابدار رفت، ولی به آنجا نرسیده، دانست که وقت بدی آمده. در دفتر کمیسیون تئاتر جنجالی پیا بود. یک زن نظافتچی، با چشمهای از حدقه درآمده و روسری کج و معوج از کنارش گذشت.

زن فریاد زد: «آنجا نیست، آنجا نیست عزیز»، و به مرد دیگری که با عجله از راهرو می‌گذشت رو کرد و گفت: «کت و شلوارش آنجا است، ولی کسی توی آنها نیست!» از دری ناپدید شد و فوراً از همان در، صدای شکسته شدن ظروف بلند شد. آنگاه واسیلی استپانویچ قیافۀ آشنای سر حسابدار را دید که به سرعت از اتاق منشی بیرون آمد و ناپدید شد. البته وضع مرد طوری بود که واسیلی استپانویچ را نشناخت.

حسابدار که کمی جا خورده بود، نزدیک اتاق منشی رسید. این اتاق در واقع بیرونی اتاق رئیس به شمار می‌رفت و در همان جا بود که بزرگترین ضربه به او وارد شد.

از در عقب، صدای وحشتناکی شنیده می‌شد؛ بی‌تردید صدا از آن پروخور

پتروویچ (Prokhor Petrovich)، رئیس کمیسیون بود. حسابدار بهت‌زده با خود اندیشید: «حتماً دارد کسی را دعوا می‌کند!» به اطراف که نگاه کرد، چیز دیگری نظرش را جلب کرد. آنا ریچاردوونا (Anna Richardovna) زیبارو بر صندلی چرمین دسته‌داری لمیده بود؛ پسرش را بر پشتی صندلی گذاشته بود؛ بی‌اختیار و با صدای بلند می‌گریست و دستمال خیسی را چنگ می‌زد و پاهایش تا وسط اتاق دراز بود. آنا ریچاردوونا منشی پروخور پتروویچ بود. چانه‌اش ماتیک‌مالی شده بود و رگه‌های ریمل آب شده بر گونه‌هایش که به لطافت هلو بود، خط انداخته بود.

به محض آنکه آنا ریچاردوونا متوجه ورود واسیلی استپانویچ شد از جا برخاست، به طرفش دوید، یقۀ کتش را به چنگ گرفت و در حالیکه تکان تکانش می‌داد زوزه کشید که: «خدا را شکر! حداقل یکی از شما شجاعت کافی نشان داد! همه در رفتند، آبروی ما را بردند! برو ببینش، البته اصلاً نمی‌دانم چه عکس‌العملی نشان خواهد داد.» و حق‌کنان واسیلی استپانویچ را به دفتر کار رئیس کشاند. واسیلی استپانویچ تا وارد شد، از شدت وحشت کیف از دستش افتاد. وحشتش کاملاً موجه بود.

پشت میز عظیم، با دوات بزرگ بلورش، کت و شلواری تهی نشسته بود. قلم خشکی، بی‌آنکه در دست کسی باشد، با شتاب بر کاغذی حرکت می‌کرد. کت و شلوار، پیراهن و کراوات داشت، در جیب بغلش، خودنویسی آویزان بود، ولی فراز یقه، گردن و سری نبود و از آستین کت هم میخ دست بیرون نمی‌زد. کت و شلوار سخت مشغول کار بود و به سر و صداهایی که در اطرافش می‌گذشت توجهی نداشت. کت و شلوار، متوجه ورود کسی شد، به پشت صندلی لم داد و از جایی که اندکی بالاتر از یقه بود، صدای آشنای پروخور پتروویچ شنیده شد:

«چه کار داری؟ مگر علامت دم در را ندیدی؟ نوشته بود کسی را نمی‌پذیرم.»
منشی زیبا ناله کرد و فریاد زد و در حالیکه دستها را به هم می‌مالید، گفت:
«می‌بینی؟ آنجا نیست! برش گردان. آه، نه، برش گردان!»

کسی از پشت در سرک کشید و ناله‌ای کرد و در رفت. واسیلی استپانویچ احساس می‌کرد پاهایش می‌لرزد؛ بر لبۀ یکی از صندلیها نشست - البته، مراقبت از کیف دستی‌اش را فراموش نکرده بود. آنا ریچاردوونا دور و بر واسیلی استپانویچ این پا و آن پا می‌کرد و کتش را می‌کشید و فریاد می‌زد: «همیشه، همیشه وقتی

شروع به فحش دادن می‌کرد، آرامش می‌کردم. ولی این دفعه به بد کسی فحش داده! دختر به طرف میز دوید و با صدای لطیف و موزونی که از فرط گریه کمی تودماغی شده بود، گفت: «پروشای عزیز، کجایی؟»

کت و شلوار، که در صندلی کمی عقب تر رفته بود، با تکبر و تفرعن پرسید: «چه کسی را «پروشا» خطاب می‌کنید؟»

دختر هق‌هق‌کنان گفت: «مرا نمی‌شناسد! مرا نمی‌شناسد! نمی‌بینی؟»

کت و شلوار راهراه، در حالیکه آستینش را به طرف یک مشت کاغذ تازه دراز می‌کرد، با لحنی عصبانی گفت: «لطفاً در دفتر کار من گریه نکنید.»

آنا ریچاردوونا فریاد زد: «نه، نمی‌توانم نگاهش کنم، نمی‌توانم نگاه کنم!» و به طرف اتاق کار خود دوید و حسابدار هم، مثل تیر، دنبالش بیرون رفت.

آنا ریچاردوونا که از ترس می‌لرزید و آستین واسیلی استپانویچ را به چنگ گرفته بود، آغاز صحبت کرد: «فکرش را بکن، همین‌جا نشسته بودم که گریه‌ای وارد شد. حیوان سیاه بزرگی، قد یک اسب آبی. بدیهی است که بهش گفتم پیشت و آن هم بیرون رفت و آنگاه مرد چاق و چله‌ای وارد شد که صورتش مثل گریه‌ها بود و گفت:

— شما همیشه مراجعین را پیشت می‌کنید؟

«و مستقیم وارد اتاق پروخور پتروویچ شد. دنبالش دویدم و فریاد زدم:

— کجا داری می‌روی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟

«ولی آن وحشی بی‌تربیت توجهی نکرد و مستقیم وارد اتاق پروخور پتروویچ شد و بر صندلی روبرویش نشست. خوب می‌دانی که پروخور پتروویچ یکی از بهترین آدمها است، ولی کمی هم عصبی است. عصبانی شد. مثل خر کار می‌کند و طبعاً اعصاب داغان است. یک دفعه از کوره در رفت. گفت:

— چرا قبل از آنکه به من اطلاع بدهند وارد اینجا شدی؟

«آنوقت آن موجود بی‌حیا در صندلی اش لم داد و با لبخندی گفت:

— آمده‌ام در مورد یک مسئله جزئی با تو مذاکره کنم.

«پروخور پتروویچ با عصبانیت جوابش داد که:

— سرم شلوغ است.

«و حیوان برگشت و گفت:

— نخیر، سرت اصلاً شلوغ نیست.

«فکرش را بکن. طبیعی است که کاسه صبر پروخور هم سرآمد و فریاد زد:

— یعنی چه! نوکر شیطان باشم اگر تو را از اینجا بیرون نیندازم!

«حیوان فقط لبخندی زد و گفت:

— گفتم نوکر شیطانی، درست شنیدم، بسیار خوب!

«و تا چشم به هم زدم، حتی پیش از آنکه بتوانم جیغی بزنم صورت گریه‌ای غیبش زده بود و این ... کت و شلوار ... مانده بود ... اوه ... اوه ... آنگاه آنا ریچاردوونا دهانش را مانند چاه بی‌شکلی باز کرد و زوزه‌ای کشید؛ بی‌جهت آب دهانش را قورت می‌داد.

«هی می‌نویسد و می‌نویسد و می‌نویسد! دارم دیوانه می‌شوم. با تلفن صحبت

می‌کند! کت و شلوار را می‌گویم! همه مثل خرگوش در رفته‌اند!»

واسیلی استپانویچ تنها می‌توانست بر خود بلرزد. بخت به یاری اش آمد. دو پلیس، با حرکاتی محکم و منظم وارد اتاق منشی شدند. چشم دختر که به آنها افتاد، حتی شدیدتر از گذشته هق‌هقش گرفت و در اتاق کار را نشانشان داد.

مرد اول، به آرامی گفت: «خانم. حالا ... حالا دیگر گریه نکنید.» واسیلی استپانویچ وجود خود را زاید تشخیص داد و در رفت و دقیقه‌ای بعد، در هوای آزاد بود. احساس می‌کرد توی سرش خالی است؛ تنها چیزی شبیه صدای شیپور در آن بلند بود. و این سر و صداها داستانی را به یادش آورد که یکی از اعضای کمیسیون نقل می‌کرد و درباره گریه‌ای بود که در برنامه دیشب شرکت داشت. «آها، شاید همان ملوس خودمان است که دوباره دست به کار شده!»

واسیلی استپانویچ ساعی که نتوانسته بود پول را در اداره مرکزی کمیسیون واریز کند، تصمیم گرفت به شعبه‌ای واقع در خیابان واگانکوسکی (Vogankovsky) برود و برای آرام کردن اعصاب هم که شده ترجیح داد پیاده برود.

مقر اداره شعبه کمیسیون تئاتر در ساختمان قدیمی و پوسته پوسته شده‌ای در انتهای یک حیاط واقع بود؛ ستونهای سنگ سماق راهرو این ساختمان مشهور بود. البته آنهایی که در آن روز به این ساختمان مراجعه کردند، حتی متوجه ستونهای سنگ سماق آن نشدند.

چند تن از مراجعین در راهرو خشکشان زده بود و به دختر گریانی خیره بودند که پشت میزی پر از بروشورهای تئاتر نشسته بود؛ کار دختر معمولاً فروش این

بروشورها بود. در آن لحظه، دختر به فروش نشریات علاقه‌ای نداشت و تنها با علامت دست کسانی را که می‌خواستند بر سبیل همدردی جویای حالش شوند، از خود دور می‌کرد؛ در این حیص و بیص، از بالا و پایین و از همه طرف ساختمان، صدای بلند حداقل بیست تلفن شنیده می‌شد که نو میدانه زنگ می‌زدند.

دختر، گریه کنان تکانی خورد و با حالتی عصبی فریاد زد: «دوباره شروع شد!» و آنگاه با صدای بم لرزانی زد زیر آواز:

«طناب را بکشید. طناب را بکشید.»^۱

نامه‌رسانی که در پله‌ها ظاهر شده بود، مشتش را به طرف کسی تکان داد و با صدای خشن زیر و بم‌داری که خارج می‌خواند به دختر پیوست.

«بچه‌ها باز بکشید! بچه‌ها باز بکشید!»

صداهایی از گوشه و کنار به آوازخوانان پیوست و دیری نپایید که خیل هم‌آوازان چنان گسترده شد که بانگ صداشان در تمام ساختمان می‌پیچید. همان نزدیکیها، در اتاق شماره ۶، بخش حسابرسی، صدای خش‌داری نیم‌پرده زیرتر از همه می‌خواند. صدای هم‌آوازان به تدریج بلندتر می‌شد و در آن میان، صدای یکنواخت زنگ تلفن نیز شنیده می‌شد.

نامه‌رسان از پله‌ها فریاد می‌زد: «تمام روز جان می‌کنیم، کشتی به ساحل می‌بریم.»

اشک از صورت دختر جاری بود و سعی می‌کرد دندانهایش را به هم قفل کند، ولی دهان، بی‌اختیار باز می‌شد و نیم‌پرده‌ای بالاتر از همه می‌خواند: «تمام روز جان می‌کنیم، تمام روز جان می‌کنیم.»

آنچه تماشاچیان می‌خکوب شده را بیشتر متحیر می‌کرد این بود که آوازخوانان، که در سرتاسر ساختمان پراکنده بودند، با هم هماهنگ می‌خواندند، انگار گروه‌گر بسیار هماهنگی جلو یک رهبر نامرئی ایستاده بود و هدایت می‌شد.

عابرین خیابان واگانکوسکی کنار نرده‌های حیاط ایستاده بودند و از شنیدن چنین صدای هماهنگی از کمیسیون حیرت می‌کردند.

(۱) بین متن فرانسه و انگلیسی در مورد مضمون این شعر تفاوتی وجود دارد. در اینجا، روایت متن انگلیسی آمده است. - م.

بند اول که تمام شد، آوازخوانی هم یکباره متوقف گشت. انگار از چوبدست رهبری تبعیت می‌کرد. نامه‌رسان زیر لب فحشی داد و بیرون دوید. در جلو باز شد و مردی آمد تو. بر روپوش سفیدش کتی پوشیده بود. پلیسی همراهی اش می‌کرد.

دختر عصبی، فریاد زد: «دکتر، خواهش می‌کنم کاری بکن!»

دبیر شعبه به طرف راه‌پله‌ها دوید و در حالیکه داشت از شرم و خجالت آب می‌شد، بین سسکه‌های پی‌درپی گفت: «دکتر، یعنی، ما با یک مورد هیپنوتیزم عمومی مواجهیم ... باید شما ...» نتوانست جمله را تمام کند، به لکنت افتاد و شروع به خواندن کرد: «شیلکا و نرچینسک (Shilka and Nerchinsk).»

دختر با هر جان‌کندنی بود گفت: «احمق!» و هرگز نتوانست بگوید منظورش کیست و در عوض مجبور شد بخواند و به سرود شیلکا و نرچینسک پیوست. دکتر خطاب به دبیر شعبه گفت: «خودت را جمع و جور کن! آوازت را قطع کن!» بی‌تردید دبیر حاضر بود از همه چیزش بگذرد و در عوض، تنها آوازش قطع شود.

آواز که تمام شد، دختر پشت میز یک قرص مسکن از دکتر دریافت کرد و آنگاه دکتر با عجله همین دوا را به دبیر و دیگران نیز داد.

واسیلی استپانوویچ ناگهان از دختر پرسید: «خانم، می‌بخشید، ولی یک گریه سیاه اینجا نیامده؟»

دختر با عصبانیت فریاد زد: «کدام گریه؟ توی این دفتر یک الاغ هست! فهمیدی؟ یک الاغ!» و ادامه داد که: «اگر مایلی ماجرا را بدانی، بهت دقیقاً خواهم گفت.»

ظاهراً مدیر شعبه دیوانه کلوبهای مختلف بود.

دختر با عصبانیت گفت: «برای خودشیرینی، اول از همه دایره تفریحات فکاهی را کاملاً در هم ریخت (این عین کلمات دختر بود) و بعد شروع کرد به تأسیس کلوبهای مختلف.»

در طول یک سال اخیر، مدیر شعبه توانسته بود یک کلوب لرمانتوف^۱، یک کلوب شطرنج و دارت، یک کلوب پینگ پنگ و یک کلوب سواری راه بیندازد.

(۱) Lermontov: شاعر و نویسنده معروف قرن نوزدهم روسیه. - م.

تهدید کرده بود که تابستان هم می‌خواهد یک کلوب قایق‌سواری و یک کلوب کوه‌نوردی تشکیل دهد. امروز صبح، نزدیکیهای وقت ناهار، مدیر وارد شده بود ... «... دست در دست مردک لاتی که شلواری پیچازی پوشیده بود و عینک پرسی لقی و لوقی داشت.» دختر ادامه داد: «خدا می‌داند آن مردک لاتی را از کجا پیدا کرده بود ... از صورتش هم نپرس!»

بنابر روایت دختر، مدیر به سالن ناهارخوری آمد و تازه‌وارد را به کارمندان معرفی کرد و گفت که او متخصص تشکیل کلوبهای آوازخوانی است. رنگ رخسار کوهنوردان نوآموز کبود شد، اما مدیر به آنها دستور داد که خوشحال باشند و مرد متخصص مزاح می‌کرد و قسم می‌خورد که آواز خواندن وقت چندانی نمی‌برد و فواید فراوانی دارد.

دختر ادامه داد که طبعاً اولین کسانی که پا پیش گذاشتند فانوف (Fanov) و کسارچوک (Kosarchuk) بودند؛ هر دو از آن بادنجان دورقاب‌چینها هستند و اعلام کردند که مایلند به کلوب بپیوندند. کارمندان دیگر هم می‌دانستند که راه‌گریزی نیست. ناچار همه به انجمن‌گر پیوستند. تمرینها به وقت ناهار موكول شد. چون تمام وقتهای آزاد دیگر را لرمانتوف و دارت پر می‌کرد. مدیر، به‌عنوان سرمشق و نمونه، اعلام کرد که زیر می‌خواند. آنچه بعداً اتفاق افتاد، به کابوس شباهت داشت. رهبر‌گر پیچازی پوش فریاد زد: دو، می، سل، دو! برخی از اعضای خجالتی را که برای فرار از آواز خواندن، پشت کمدی پنهان شده بودند، بیرون کشید، به کسارچوک گفت وسعت صدایش عالی است؛ به‌ناله و زاری و استدعا از آنها خواست که حداقل به عنوان یک رهبر‌گر پیر احترامش بگذارند، چوبدست رهبری به دست گرفت و گفت که کارشان را با سرود «قایقرانان ولگا» شروع خواهند کرد.

شروع به خواندن کردند. خیلی هم خوب خواندند؛ مرد پیچازی‌پوش واقعاً بر کارش مسلط بود. تا پایان بند اول خواندند. آنگاه رهبر‌گر، با پوزش، چند دقیقه مرخصی خواست و گفت: «الان برمی‌گردیم ...» و غیبش زد. همه فکر می‌کردند که یکی دو دقیقه بعد برمی‌گردد ولی ده دقیقه گذشت و خبری نشد. کارمندان خوشحال بودند. او فرار کرده بود!

ناگهان همه به خواندن بند دوم پرداختند. انگار از دستوری تبعیت می‌کردند؛ رهبری با کسارچوک بود که شاید وسعت صدایش عالی نبود، ولی بم خوب

می‌خواند و بند دوم را هم تمام کردند. رهبر‌گر هنوز برنگشته بود. هرکس داشت روانه میزش می‌شد، ولی هیچ‌کس فرصت خوردن پیدا نکرد چون بی‌اختیار، دوباره شروع به خواندن کردند. دیگر هم نمی‌توانستند دست بردارند. سه دقیقه سکوت می‌شد و دوباره همه با هم شروع می‌کردند. سکوت - آواز دوباره! چندی نگذشته بود که کارمندان دریافتند اتفاق وحشتناکی در شرف وقوع است. مدیر از خجالت خودش را در دفتر کارش حبس کرده بود.

با گفتن این عبارت، داستان دختر قطع شد و حتی مسکن هم دیگر فایده‌ای نداشت.

یک ربع بعد، سه کامیون به در شعبه اداره در خیابان واگانکوسکی آمد و تمام کارمندان، و در رأسشان مدیر شعبه را سوار کرد. کامیون اول که از در وارد خیابان شد، کارمندان، که در قسمت عقب کامیون ایستاده و به یکدیگر چسبیده بودند، همگی دهان باز کردند و با خواندن سرودی خیابان را روی سرشان گذاشتند. بار کامیون دوم و سپس کامیون سوم هم به آنها پیوست. می‌رفتند و می‌خواندند. عابری که با عجله دنبال کارهای خود می‌رفتند، به کامیون‌نگاهی می‌انداختند و توجه چندانی به آن نمی‌کردند و گمان می‌بردند که حتماً گروه کاری است که برای گردش عازم خارج شهر است. بی‌تردید عازم خارج شهر بودند، ولی نه برای گردش. مقصدشان کلینیک پروفیسور استراوینسکی بود.

بالاخره نیم ساعت بعد، واسیلی استپانویچ، گیج و سرگردان به بخش حسابها رسید و امیدوار بود بتواند از شر پول هنگفتی که به‌همراه داشت خاص شود. به حکم تجربیات اخیر، به داخل سالن دراز سرک کشید؛ صندوقداران پشت شیشه‌های مات، با علائم مطلا، نشسته بودند. نشانی از شلوغی و نابسامانی ندید. همه چیز آرام بود، همانطور که برازنده چنین محل محترم است.

واسیلی استپانویچ سرش را داخل باجه‌ای کرد که بر آن علامت «پرداخت» دیده می‌شد؛ به مسئول باجه سلامی گفت و با نهایت ادب، یک قبض پرداخت خواست. کارمند پشت باجه پرسید: «چی می‌خواستید؟»

حسابدار حیرت‌زده به نظر می‌رسید.

«خوب، معلوم است، می‌خواستم پول واریز کنم. از واریته هستم.»

کارمند جواب داد: «یک دقیقه صبر کنید.» و فوراً پنجره کوچکش را بست.

واسیلی استپانویچ اندیشید: «این چه کاری بود؟» در زندگی اولین باری بود که با او چنین رفتاری می‌شد. همه می‌دانیم پول در آوردن چقدر سخت است؛ راهی است پر سنگلاخ؛ ولی واسیلی استپانویچ در سی سال تجربه‌اش هرگز ندیده بود به کسی پولی عرضه شود و گیرنده کوچکترین اعتراضی بکند.

بالاخره پنجره دوباره کنار زده شد و حسابدار دوباره به جلو خم شد.

کارمند پرسید: «چقدر داری؟»

«بیست و هفت هزار و هفتصد و یازده روبل.»

کارمند با نیشخندی جواب داد: «اوهوا!» و قبض سبزرنگی به دست واسیلی استپانویچ داد. او که بالا و پایین قبض را می‌شناخت، در چشم به هم زدنی پرش کرد و مشغول باز کردن نخ بسته پول شد. بسته را که باز می‌کرد، پرده سرخی چشمهایش را پوشاند و از درد ناله‌ای کرد. پیش رویش تلی از اسکناسهای خارجی بود: دلار کانادا، پوند انگلیس، گیلدر هلند، لات لیتوانیا، کرون استونیا ...

از پشت سر حسابدار، صدایی جدی شنیده شد که می‌گفت: «این هم یکی دیگر از دلقکهای وارفته!» و واسیلی استپانویچ فوراً بازداشت شد.

۱۸

مهمانان بد اقبال

در همان لحظه که حسابدار سمج با تاکسی عازم دیدار کت و شلواری بود که خودبخود می‌نوشت، قطار کیف وارد ایستگاه مسکو شد. در میان مسافران مردی با لباس مرتب، چمدان مقوایی به دست، از واگن درجه یک تاختخواب‌دار قطار سریع‌السير کیف بر سکوی ایستگاه قدم گذاشت. این مسافر کسی جز عموی مرحوم برلیوز نبود؛ ماکسیمیلیان آندریویچ پوپلاوسکی (Maximilian Andreyevich Poplavsky) نام داشت و اقتصاددانی بود عضو کمیسیون برنامه‌ریزی و در کیف، در کوچه قدیمی انستیتو زندگی می‌کرد. علت آمدنش به مسکو تلگرافی بود که دو شب پیش، دیروقت، به دستش رسیده بود. در پاتریارک زیر قطار رفتم تدفین جمعه ساعت سه لطفاً بیایید برلیوز.

در کیف، ماکسیمیلیان آندریویچ را بحق به‌عنوان یکی از باهوش‌ترین مردان شهر می‌شناختند، ولی تلگرافی از قماش آنچه او دریافت کرد، حتی باهوش‌ترین آدمها را هم سرگردان و سردرگم می‌کند. اگر مردی تلگراف کند که زیر قطار رفته، بی‌تردید خودش فوت نشده، پس دیگر شأن نزول مراسم تشییع چیست؟ نکند بیماریش آنقدر جدی است که خودش مرگش را پیش‌بینی کرده؟ البته چنین چیزی ممکن است، ولی بعید بتوان با چنین دقتی پیش‌بینی کرد. به‌علاوه، حتی اگر خودش مرگش را پیش‌بینی کرده باشد، از کجا می‌دانست که سر ساعت سه بعد از ظهر جمعه به خاک سپرده خواهد شد؟ برآستی که تلگراف حیرت‌آوری بود.

البته مردان باهوش از طریق حل مشکلات پیچیده باهوش می‌شوند. جواب

واسیلی استپانویچ اندیشید: «این چه کاری بود؟» در زندگی اولین باری بود که با او چنین رفتاری می‌شد. همه می‌دانیم پول در آوردن چقدر سخت است؛ راهی است پر سنگلاخ؛ ولی واسیلی استپانویچ در سی سال تجربه‌اش هرگز ندیده بود به کسی پولی عرضه شود و گیرنده کوچکترین اعتراضی بکند.

بالاخره پنجره دوباره کنار زده شد و حسابدار دوباره به جلو خم شد.

کارمند پرسید: «چقدر داری؟»

«بیست و هفت هزار و هفتصد و یازده روبل.»

کارمند با نیشخندی جواب داد: «اوهوا!» و قبض سبزرنگی به دست واسیلی استپانویچ داد. او که بالا و پایین قبض را می‌شناخت، در چشم به هم زدنی پرش کرد و مشغول باز کردن نخ بسته پول شد. بسته را که باز می‌کرد، پرده سرخی چشمهایش را پوشاند و از درد ناله‌ای کرد. پیش رویش تلی از اسکناسهای خارجی بود: دلار کانادا، پوند انگلیس، گیلدر هلند، لات لیتوانیا، کرون استونیا ...

از پشت سر حسابدار، صدایی جدی شنیده شد که می‌گفت: «این هم یکی دیگر از دلقکهای وارفته!» و واسیلی استپانویچ فوراً بازداشت شد.

۱۸

مهمانان بد اقبال

در همان لحظه که حسابدار سمج با تاکسی عازم دیدار کت و شلواری بود که خودبخود می‌نوشت، قطار کیف وارد ایستگاه مسکو شد. در میان مسافران مردی با لباس مرتب، چمدان مقوایی به دست، از واگن درجه یک تاختخواب‌دار قطار سریع‌السير کیف بر سکوی ایستگاه قدم گذاشت. این مسافر کسی جز عموی مرحوم برلیوز نبود؛ ماکسیمیلیان آندریویچ پوپلاوسکی (Maximilian Andreyevich Poplavsky) نام داشت و اقتصاددانی بود عضو کمیسیون برنامه‌ریزی و در کیف، در کوچه قدیمی انستیتو زندگی می‌کرد. علت آمدنش به مسکو تلگرافی بود که دو شب پیش، دیروقت، به دستش رسیده بود. در پاتریارک زیر قطار رفته تدفین جمعه ساعت سه لطفاً بیایید برلیوز.

در کیف، ماکسیمیلیان آندریویچ را بحق به‌عنوان یکی از باهوش‌ترین مردان شهر می‌شناختند، ولی تلگرافی از قماش آنچه او دریافت کرد، حتی باهوش‌ترین آدمها را هم سرگردان و سردرگم می‌کند. اگر مردی تلگراف کند که زیر قطار رفته، بی‌تردید خودش فوت نشده، پس دیگر شأن نزول مراسم تشییع چیست؟ نکند بیماریش آنقدر جدی است که خودش مرگش را پیش‌بینی کرده؟ البته چنین چیزی ممکن است، ولی بعید بتوان با چنین دقتی پیش‌بینی کرد. به‌علاوه، حتی اگر خودش مرگش را پیش‌بینی کرده باشد، از کجا می‌دانست که سر ساعت سه بعد از ظهر جمعه به خاک سپرده خواهد شد؟ برآستی که تلگراف حیرت‌آوری بود.

البته مردان باهوش از طریق حل مشکلات پیچیده باهوش می‌شوند. جواب

مسئله خیلی ساده بود. اشتباهی رخ داده بود و تلگراف به شکلی مغلوط به دست دریافت کننده رسیده بود. بی تردید کلمه «رفتم» به تلگراف دیگری تعلق داشته و در اینجا، به اشتباه، جای اسم برلیوز نشسته است. با این اصلاح، معنی تلگراف کاملاً روشن، و البته تراژیک بود.

ماکسیمیلیان آندریویچ، بعد از آنکه همسرش غم اولیه دریافت خبر ناگوار را از سر گذراند، فوراً آماده عزیمت به مسکو شد.

در اینجا باید رازی را درباره ماکسیمیلیان آندریویچ فاش کنم. او براستی از مرگ خواهرزاده زنش که در عنفوان شباب بدروود حیات گفته بود مغموم و عزادار بود. ولی در عین حال، از آنجا که مردی واقع بین بود، خوب می دانست که حضورش در مراسم تشییع چندان هم ضروری نیست. با این همه، ماکسیمیلیان آندریویچ برای رفتن به مسکو شدیداً عجله داشت. چرا؟ یک علت داشت: آپارتمان. داشتن آپارتمانی در مسکو مسئله ای جدی بود. ماکسیمیلیان آندریویچ از کیف خوشش نمی آمد و علت این امر را هم نمی دانست، ولی این اواخر، فکر نقل مکان به مسکو چنان به جانش افتاده بود که حتی خوابش را آشفته کرده بود.

از سیلهای بهاری رودخانه دنیپر^۱ خوشش نمی آمد؛ این سیلهای جزایر کناره های پایین رودخانه را در خود فرو می بلعید و آب رودخانه را چنان بالا می برد که با افق درمی آمیخت. از منظره زیبا و تکان دهنده ای که از فراز بنای یادبود پرنس ولادیمیر^۲ دیده می شد نیز خوشش نمی آمد. برای او در بهار، بازی لکه های آفتاب در کوچه های سنگفرش راهی که تا فراز تپه سنت ولادیمیر ادامه می یافت معنی و مفهومی نداشت. به آنها هیچ علاقه ای نداشت. تنها به این علاقه داشت که در مسکو زندگی کند.

اعلان در روزنامه ها مبنی برآمدگی برای مبادله آپارتمانی در خیابان انستیتو در کیف با آپارتمان کوچکتتری در مسکو به نتیجه نرسیده بود. هیچ کس خواستار نقل مکان به کیف نبود. بجز البته چند نفری که فقط قصد کلاهبرداری داشتند.

(۱) Dnieper: رودخانه ای در غرب شوروی که به دریای سیاه می ریزد. - م.

(۲) Prince Vladimir: پرنس ولادیمیر، معروف به ولادیمیر کبیر، در سال ۹۷۸ میلادی در کیف قدرت را به دست گرفت. چون بعد از قدرت یافتن به دین مسیحیت گروید و در ترویج آن سخت کوشید، به سنت ولادیمیر نیز شهرت داشت. - م.

تلگراف ماکسیمیلیان آندریویچ را تکان داد. فرصتی بود که از دست دادنش گناه محسوب می شد. آدمهای واقع بین می دانند که بخت هرگز دو بار در خانه آدم را نمی زند.

خلاصه کلام اینکه می بایست، به هر قیمت که شده، آپارتمان مرحوم برادرزاده را در خیابان سادوویا صاحب شود. بی تردید قضیه پیچیده بود، بسیار هم پیچیده بود، ولی موانع را باید به هر دوز و کلکی که شده، برطرف می کرد. ماکسیمیلیان آندریویچ، به عنوان یک آدم دنیادیده، می دانست که قدم اول و اساسی دریافت اجازه اقامت موقت در سه اتاق مرحوم برادرزاده است و اهمیت هم نداشت که مدت این اجازه کوتاه باشد.

به این ترتیب بود که اوائل بعد از ظهر جمعه ماکسیمیلیان آندریویچ به محل تشکیل کمیته مدیریت اتحادیه سکنه ساختمان شماره 302-A خیابان سادوویای مسکو وارد شد. در اتاق محقر و کوچکی که دیوارهایش را پوستری قدیمی پر از تصاویر راجع به نحوه نجات غریق تزئین می کرد، پشت میزی چوبین، مرد میانه سال تنهای اصلاح نکرده ای نشسته بود و نگران به نظر می رسید.

اقتصاددان برنامه ریز مؤدبانه پرسید: «ممکن است آقای رئیس کمیته را ببینم؟» و کلاهش را برداشت و کیف دستی اش را روی صندلی کنار میز گذاشت. این سؤال بظاهر ساده چنان مرد پشت میز را منقلب کرد که حالت صورتش یکسره عوض شد؛ چشمهایش از اضطراب به دودو افتاد و چیز نامفهومی درباره نبودن رئیس کمیته بلغور کرد.

پوپلاوسکی پرسید: «منزل هستند؟ با ایشان یک کار خیلی فوری داشتم.»

مرد چیز نامفهوم دیگری بلغور کرد که معنایش این بود که منزل هم نیست.

«کی برمی گردند؟»

مرد نشسته به این سؤال جوابی نداد، جز آنکه البته، اندوهگین، به بیرون خیره شود.

پوپلاوسکی تیزهوش با خود اندیشید: «آها!» و سپس سراغ منشی را گرفت. با

این سؤال صورت مرد پشت میز حسابی از درد کبود شد و دوباره چیز مبهمی به این معنا بلغور کرد که منشی هم نیست ... کسی هم نمی داند کی برخواهد گشت ... منشی بیمار بود ...

پوپلاوسکی با خود گفت: «عجب!» آنگاه پرسید: «از کمیته مدیریت اتحادیه کسی اینجا نیست؟»

مرد با صدایی ضعیف گفت: «من.»

پوپلاوسکی که می‌خواست دل مرد را به دست بیاورد گفت: «ببینید، من تنها وارث برادرزاده‌ام برلیوز هستم که می‌دانید یکی دو روز پیش در پاتریارک پاندز فوت شد و طبق قانون باید وراثت خودم را اعلان کنم. مایملک او الان در آپارتمان ما است ... شماره ۵۰ ...»

مرد با افسوس به میان حرف پوپلاوسکی دوید: «رفیق، من چیزی در این باره نمی‌دانم.»

پوپلاوسکی با صدایی بلند گفت: «می‌بخشید، ولی شما عضو کمیته مدیریت هستید و موظفید ...»

غریبه‌ای در همان لحظه وارد اتاق شد. رنگ از رخسار مرد پشت میز پرید.

غریبه گفت: «پیاتناژکو (Pyatnashko)، عضو کمیته مدیریت شما هستید؟»

مرد نشسته با صدای بسیار ضعیفی گفت: «بله، خودم هستم.»

غریبه چیزی در گوش مرد پشت میز گفت و او که سخت مضطرب شده بود، از جا برخاست و اتاق را ترک کرد و پوپلاوسکی را در اتاق خالی کمیته تک و تنها گذاشت.

پوپلاوسکی با عجله از حیاط می‌گذشت و به طرف آپارتمان شماره ۵۰ می‌رفت و با خود می‌اندیشید: «بدبختی است! بهتر بود که همه اعضای کمیته را یکدفعه می‌دیدم ...»

زنگ را به صدا درآورد. در باز شد و ماکسیمیلیان آندریویچ قدم در راهروی نیمه‌تاریک گذاشت. کمی تعجب کرد که شخص بازکننده در را ندید؛ در راهرو هیچ‌کس نبود، جز البته گریه سیاه بزرگی که روی یک صندلی نشسته بود. ماکسیمیلیان آندریویچ سرفه‌ای کرد و پایی به زمین کوبید و در اتاق کار باز شد و کروویف به راهرو آمد. ماکسیمیلیان آندریویچ با وقار و متانت سری خم کرد و گفت: «اسم پوپلاوسکی است. عموی ...»

ولی پیش از آنکه حرفش را تمام کند، کروویف دستمال کثیفی از جیبش بیرون کشید و دماغش را گرفت و گریه سر داد.

کروویف در حالیکه دستمال را از صورتش برمی‌داشت، گفت: «البته، البته، کافی است که آدم یک نگاه به شما بیندازد تا بفهمد کی هستید!» از گریه می‌لرزید و هق‌هق می‌کرد. «واقعاً چه فاجعه‌ای! چطور ممکن است چنین اتفاقی بیفتد!»

پوپلاوسکی به زمزمه پرسید: «رفت زیر قطار؟»

کروویف که اشک از زیر عینک پرسی‌اش جاری بود، فریاد زد: «کاملاً کاملاً! من شاهد ماجرا بودم. باور می‌کنید؟ تق - سرش پرید! ترق - پای راستش رفت! تروق! پای چپش رفت! چه کارها که این قطارها نمی‌کنند.» کروویف از فرط اندوه، دماغش را به دیوار کنار آینه چسبانده بود و از هق‌هق می‌لرزید.

عموی برلیوز عمیقاً از رفتار مرد ناشناس متأثر شده بود. با خود اندیشید: «بفرما - باز هم می‌گویند مردم این دور و زمانه عاطفه ندارند.» احساس می‌کرد چشمهای خودش نیز تیر می‌کشد. در عین حال، این فکر نگران‌کننده هم خاطرش را می‌آشفته که مبادا این مرد آپارتمان را به نام خودش ثبت کرده باشد؛ از این قبیل اتفاقات همیشه می‌افتد.

در حالیکه با آستین، چشم راست خشکش را پاک می‌کرد و با چشم چپ، کروویف اندوهگین را زیر نظر گرفته بود، پرسید: «می‌بخشید، ولی شما از دوستان می‌شا بودید؟»

اما کروویف چنان هق‌هقی می‌کرد که چیزی از او شنیده نمی‌شد جز: «تق! پرید!» گریه بی‌امان کروویف بالاخره تمام شد و خود را به هر جان‌کدنی که بود، از دیوار دور کرد و گفت: «نه، تحملش را ندارم! می‌روم و چهارصد قطره مسکن قاطی اتر می‌کنم و می‌خورم.» صورت پراشکش را به طرف پوپلاوسکی چرخاند و افزود: «لعنت بر این قطارها!»

ماکسیمیلیان آندریویچ پرسید: «عذر می‌خواهم، ولی شما برای من تلگراف فرستادید؟» در عین حال، به ذهنش فشار می‌آورد که ببیند این موجود شگفت‌انگیز گریبان کیست.

کروویف به گریه اشاره کرد و جواب داد: «او فرستاد.» پوپلاوسکی، که چشمهایش داشت از حدقه درمی‌آمد، فرض را بر آن گذاشت که بد شنیده. «هر وقت به یاد آن چرخهای بزرگ می‌افتم که از روی پایش رد شد... هر چرخ ۱۶۰ کیلو وزن

دارد - تق! باید بروم و کمی دراز بکشم، خواب تنها علاج من است.» و از راهرو غیبت زد.

گریه از صندلی پرید پایین، بر پاهای عقبش ایستاد و دستی به کمر زد و دهانش را باز کرد و گفت: «تلگراف را من فرستادم. مگر چه شده؟»

سرِ ماکسیمیلیان آندریویچ گیج می‌رفت. دست و پایش از حال رفت و کیفش را رها کرد و روبروی گریه، بر یک صندلی نشست.

گریه با تندی گفت: «مگر روسی نمی‌فهمی؟ چی را می‌خواستی بدانی؟» زبان پوپلاوسکی بند آمده بود.

گریه فریاد زد: «پاسپورت!» و چنگول چاقش را دراز کرد.

پوپلاوسکی خشکش زده بود و به غیر از برق دو چشم گریه چیزی نمی‌دید. پاسپورت را مانند خنجری از جیبش بیرون کشید. گریه عینک دسته سیاهی را از روی میز زیر آینه برداشت. بر بینی گذاشتش و هیبتی بیشتر پیدا کرد و پاسپورت را از دست لرزان پوپلاوسکی گرفت.

پوپلاوسکی با خود فکر کرد: «نمی‌دانم، غش کرده‌ام یا چیزیم شده؟» از دوردست صدای گریه و زاری کروویف شنیده می‌شد؛ راهرو پر بود از بوی اتر و مسکن و یک بوی متعفن و مهوع دیگر.

گریه پرسید: «این گذرنامه را کدام اداره صادر کرده؟» جوابی شنیده نشد.

گریه با خود گفت: «اداره چهارصد و بیست» و چنگولش را بر صفحات گذرنامه می‌کشید که اتفاقاً آن را سروته به دست گرفته بود: «خوب البته، آن اداره را می‌شناسم. به هر که از راه برسد گذرنامه می‌دهند. من که به آدمی مثل تو گذرنامه نمی‌دادم. به هیچ وجه. یک نگاهت می‌کردم و تقاضایت رد می‌شد.» گریه چنان عصبانی شده بود که گذرنامه را به زمین انداخت. با حالتی رسمی اعلام کرد: «حق نداری در مجلس ترحیم شرکت کنی. لطفاً فوراً برگردید منزل.» و به طرف در فریاد زد: «عزازیل!»

مرد کوچک سرخ‌مویی لنگ‌لنگان وارد راهرو شد. یک دندان نیش زردرنگ داشت، یکی از چشمهایش سفید سفید بود و ژاکت سیاهی به تن داشت و از زیر کمر بند چرمی‌اش چاقویی بیرون زده بود. پوپلاوسکی داشت خفه می‌شد، از جا برخاست، به عقب تلوتلویی خورد و قلبش را چنگ زد.

گریه فرمان داد: «عزازیل، بیرونش کن!» و از راهرو بیرون رفت.

موجود وحشت‌انگیز نیش‌دار، با ناله‌ای تودماغی گفت: «پوپلاوسکی، امیدوارم حرف سرت بشود.»

پوپلاوسکی سری تکان داد.

عزازیل ادامه داد: «زود برگرد کیف، مثل موش تو خانهات ساکت بمان و فراموش کن که هرگز در فکر پیدا کردن آپارتمانی در مسکو بودی. فهمیدی؟»

قد مرد حتی به شانه پوپلاوسکی هم نمی‌رسید، اما دندان نیش و چاقو و آن چشم سفید سفیدش پوپلاوسکی را تا سرحد مرگ می‌ترساند. به علاوه، گرد مرد هاله‌ای بود که انرژی حساب شده و آرامی از آن ساطع می‌شد.

عزازیل اول پاسپورت را از زمین برداشت و آن را به دست خالی ماکسیمیلیان آندریویچ داد. آنگاه چمدان را با دست چپ برداشت و با دست راست در را باز کرد و بازوی عموی برلیوز را گرفت و او را به طرف پاگرد برد. پوپلاوسکی به دیوار تکیه داده بود. عزازیل، بی‌کلید، چمدان کوچک را باز کرد، جوجه سرخ کرده عظیمی را که یک پا نداشت و در کاغذی روغنی بسته‌بندی شده بود بیرون کشید و بسته را بر زمین گذاشت. آنگاه دو دست زیرشلواری تمیز، یک چرم تیغ تیزکنی، یک کتاب و یک کیف چرمی را از چمدان بیرون کشید و همه آنها را، البته به استثنای مرغ، با لگد از پله‌ها پایین انداخت. پشت‌بندش، چمدان خالی را پرت کرد. صدای سقوط چمدان در پله‌ها شنیده می‌شد و از نوع صدا معلوم بود که در میان پله‌ها، در چمدان از آن جدا شده است.

آنگاه مرد خشن که مویش به رنگ هویج بود، مرغ را از پا گرفت و از زمین برداشت و با آن ضربه جانانه‌ای بر گردن پوپلاوسکی فرود آورد؛ ضربه چنان شدید بود که لاشه مرغ تکه‌تکه شد و هر تکه به سویی پرتاب شد و فقط ران مرغ در دست عزازیل باقی ماند. لثو تولستوی به درستی گفته بود که: «در خانه آبلونسکی^۱، همه چیز آشفته بود.» این گفته درباره وضع کنونی مصداق کامل داشت. برای پوپلاوسکی، «همه چیز آشفته بود.» چشمش برای مدتی برق زد و دسته عزایی را در یک بعد از ظهر ماه مه در خیال دید؛ و آنگاه پوپلاوسکی از پله‌ها فرو افتاد. به پاگرد پایین که رسید، پایش به پنجره‌ای گرفت و شیشه پنجره را شکست و

۱) Oblonsky: پرنس آبلونسکی، یکی از شخصتهای رمان آنا کارنینا است. - م.

آنگاه بر پله‌ای نشست. مرغ بی‌پا از کنارش قل خورد و پایین رفت و هر لحظه تکه تکه تر می‌شد. در پاگرد بالا، عزازیل ران مرغ را در یک چشم به هم زدن فرو بلعید، استخوانش را در جیب گذاشت، به داخل آپارتمان رفت و در را پشت سرش محکم بست.

از پایین پله‌ها صدای پای محتاط مردی شنیده شد که از پله‌ها بالا می‌آمد. پوپلاوسکی به سرعت یک طبقه دیگر پایین رفت و در پاگرد طبقه بعد، بر نیمکتی چوبی نشست تا نفسی تازه کند.

پیرمرد کوچک و ریزنقشی، با صورتی چنان غمزده که دل بیننده را ریش می‌کرد، لنگ‌لنگان از پله‌ها بالا می‌آمد؛ کت و شلواری قدیمی از ابریشم به تن و کلاهی حصیری، با روبان آبی، به سر داشت؛ نزدیک پوپلاوسکی که رسید، توقف کرد. مرد ابریشمی پوش با اندوه پرسید: «عذر می‌خواهم، لطفاً بفرمایید آپارتمان شماره ۵۰ کجا واقع شده؟»

پوپلاوسکی با نفس عمیقی گفت: «طبقه بالا.»

مرد کوچک با همان لحن غمزده قبل، گفت: «خیلی متشکرم قربان.» و لنگ‌لنگان به بالا رفتن از پله‌ها ادامه داد؛ پوپلاوسکی نیز از جا برخاست و از پله‌ها پایین رفت. شاید گمان کنید ماکسیمیلیان آندریویچ به اداره پلیس می‌شتافت تا از مرد خشنی شکایت کند که در روز روشن با او آنهمه خشونت کرده بود. قطعاً به اداره پلیس نرفت. چطور می‌توانست وارد اداره پلیس بشود و بگوید که گربه‌ای گذرنامه‌اش را بررسی کرده و مردی با ژاکت و چاقو...؟ نه، ماکسیمیلیان آندریویچ خیلی باهوش‌تر از این حرفها بود.

به طبقه همکف رسید و متوجه شد کنار در خروجی اصلی، در کوچک دیگری قرار دارد که پنجره‌اش شکسته است و به کمندی که انباری است باز می‌شود. پوپلاوسکی گذرنامه‌اش را در جیب گذاشت و به جستجوی محتویات پراکنده چمدان پرداخت. اثری از آثارشان دیده نمی‌شد. این مسئله آنقدر کم ناراحتش کرد که حتی خودش هم تعجب کرد. فکر جذاب دیگری ذهنش را مشغول کرده بود. می‌خواست آنجا بماند و ببیند که با ورود پیرمرد به آن آپارتمان کذایی چه اتفاقی می‌افتد. چون پیرمرد سراغ آپارتمان ۵۰ را گرفته بود، پس می‌شد حدس زد که قبلاً آن آپارتمان را ندیده و با این حساب باید هم‌اکنون در شرف افتادن به چنگال بانوی

باشد که آپارتمان را تصرف کرده بود. حدس پوپلاوسکی این بود که پیرمرد بعد از اندک زمانی از آپارتمان بیرون خواهد آمد. خودش البته اصلاً در فکر رفتن به مراسم ترحیم برادرزاده‌اش نبود و تا حرکت قطار کیف هم خیلی مانده بود. اقتصاددان به اطراف نظری انداخت و یواشکی وارد کمند شد.

در همان لحظه، از بالا صدای بسته شدن در آمد. پوپلاوسکی با اضطراب اندیشید: «رفت تو...» در کمند، هوا سرد و مرطوب بود و بوی موش و کفش می‌آمد. ماکسیمیلیان آندریویچ بر کنده چوبی به انتظار نشست. موقعیتش برای زیر نظر گرفتن راه‌پله‌ها و در حیات مناسب بود.

اما بیش از آنچه فکر می‌کرد انتظار کشید. راه‌پله‌ها خالی بود. بالاخره صدای بسته شدن دری در طبقه پنجم به گوش آمد. پوپلاوسکی خشکش زد. بله، صدای پای خودش بود. «دارد می‌آید پایین...» دری در طبقه پایین‌تر باز شد. صدای پا متوقف شد. صدای زنی به گوش آمد. صدای مرد اندوهگینی - بله خودش بود - چیزی نزدیک به این مضمون می‌گفت: «دست بردار... ترا به خدا...» پوپلاوسکی گوشش را از پنجره شکسته بیرون داد و صدای خنده زنی را شنید. صدای پای تند و چالاک کسی شنیده شد که از پله‌ها پایین می‌آمد و زنی مثل برق از جلویش رد شد. پاکت سبزی از کاغذ روغنی در دست داشت و به سرعت وارد حیات شد. دوباره صدای پای پیرمرد به گوش رسید. «خیلی عجیب است! دوباره دارد به آپارتمان می‌رود! نکند یکی از اعضای باند باشد؟ بله، دارد برمی‌گردد. دوباره در را باز کردند. خوب، بهتر است کمی صبر کنیم و ببینیم چه می‌شود...»

این بار انتظارش چندان طولانی نبود، صدای در. صدای پا. توقف صدای پا. فریادی درمانده. میو میوی گریه. تپ تپ صدای پاهایی که پایین و پایین و پایین می‌آمد!

پوپلاوسکی منتظر ماند. پیرمرد اندوهگین بر سینه صلیب می‌کشید و چیزی زمزمه می‌کرد و به سرعت از مقابل چشمان پوپلاوسکی گذشت؛ کلاه نداشت، نگاهی مجنون در چهره‌اش بود؛ کله طاسش پر بود از جای خراش چنگول؛ شلوارش خیس خیس بود. شروع کرد به کلنجار رفتن با دستگیره در و آنقدر وحشتزده بود که نمی‌دانست در به بیرون باز می‌شود یا به تو؛ بالاخره لم در به دستش آمد و پرید توی حیات پر آفتاب.

آزمایش تمام شده بود؛ ماکسیمیلیان آندریویچ که فکر مرحوم برادرزاده و آپارتمانش را کاملاً از سر بیرون کرده بود، بیرون دوید و در حالیکه فکر خطری که پشت سر گذاشته بود، لرزه بر اندامش می انداخت، با خود زمزمه می کرد: «حالا می فهمم! حالا می فهمم!» لحظاتی بعد، اتوبوس برقی شهر اقتصاددان را به طرف ایستگاه کیف می برد.

در زمانی که اقتصاددان در کمد طبقه پایین قایم شده بود، پیرمرد تجربه دردآوری را از سر می گذراند. او بارمن تئاتر وارسته بود و آندری فوکیچ سووک (Andrei Fokich Sovok) نام داشت. در خلال تحقیقات پلیس در تئاتر، آندری فوکیچ زیاد وارد ماجرا نشده بود و از وجناتش تنها این برمی آمد که حتی بیش از گذشته مغموم است. در ضمن از طریق کارپف، یکی از راهنمایان تئاتر، از محل اقامت استاد جادوی سیاه مطلع شده بود. آپارتمان شماره ۵۰ را به صدا درآورد.

در فوراً باز شد، ولی بارمن بکه ای خورد و وارد نشد. در را دختری باز کرد که هیچ چیز تنش نبود، بجز البته یک پیشبند توری جلف و یک کلاه سفید و یک جفت دمپایی طلایی رنگ. اندامی به غایت کمال داشت و تنها عیب قیافه اش، علامت بریدگی گردنش بود.

دختر با کرشمه به بارمن نگاهی کرد و گفت: «خوب، حالا که در زدی، بیا تو.» آندری فوکیچ ناله ای کرد، چشمکی زد و وارد راهرو شد و کلاهش را از سر برداشت. در همان لحظه، تلفن زنگ زد. کلفت بی حیا پایش را روی یکی از صندلیها گذاشت و گوشی را برداشت و گفت: «الو!»

بارمن نمی دانست به کجا نگاه کند، این پا و آن پا کرد و با خود اندیشید: «این خارجیها و کلفتهاشان هم عجب آدمهایی هستند. واقعاً چندش آور است.» و برای جلوگیری از اشمئزاز خود، رو برگرداند و به طرف دیگر نگاه کرد.

راهروی تیره و دراز پُر بود از اشیای عجیب و تکه های مختلف لباس. ردای سیاهی با حاشیه ای به رنگ سرخ خونین بر صندلی آویزان بود؛ شمشیر درازی با دسته مطلا بر میز زیر آینه قرار داشت. سه شمشیر دسته نقره ای آن قدر طبیعی در گوشه ای قرار داشت که انگار عصا هستند و بر کلاه آویز، کلاههای بره ای دیده می شد که با پر عقاب تزئین شده بود.

دختر داشت در گوشی تلفن می گفت: «بله. عذر می خواهم، بارون مایگل (Maigel). بسیار خوب قربان. بله استاد امروز منزل خواهند بود. بله. حتماً از دیدنتان خوشحال خواهند شد. بله، رسمی است. با فراک یا کت و شلوار تیره. کی؟ نیمه شب.» مکالمه که تمام شد، گوشی را گذاشت و به بارمن رو کرد: «چی می خواستید؟»

«باید استاد جادوی سیاه را ببینم.»

«چی، خود استاد را؟»

بارمن با فلاکت جواب داد: «بله.»

کلفت گفت: «ببینم چه کار می توانم بکنم.» با تردید در اتاق کار برلیوز را گشود و اعلام کرد: «قربان، مردکی آمده اینجا می گوید باید حضرت عالی را شخصاً ببیند.» صدای شکسته کروویف شنیده شد که از داخل اتاق گفت: «بگو بیاید تو.» دختر با حالتی طبیعی، انگار که لباس کامل به تن داشت، گفت: «لطفاً بفرمایید تو.» آنگاه در را باز کرد و خودش از راهرو خارج شد.

بارمن که وارد شد، از مبلمان اتاق چنان به حیرت فرو رفت که حتی علت آمدن به آنجا را هم فراموش کرد. از لابلای شیشه های رنگی پنجره (همان شیشه های مورد علاقه بیوه جواهرفروشی که برای همیشه ناپدید شد) نوری عجیب، شبیه نور کلیسا، به درون می تابید. به رغم هوای گرم بهاره، در بخاری دیواری بزرگ قدیمی کنده چوبی می سوخت. ولی اتاق نه تنها گرم نبود، بلکه هر که وارد می شد نسیم مرطوب و خنکی را احساس می کرد. انگار وارد قبری شده بود. جلو بخاری دیواری، گربه عظیم سیاهی بر پوست پلنگی لمیده بود و با لذت به آتش نگاه می کرد و مرتب پلک می زد. در اتاق میزی بود که نگاهی به آن لرزه بر اندام بارمن خداترس انداخت. به جای رومیزی از یک پارچه محراب استفاده شده بود و بر آن یک قطار شیشه دیده می شد، شیشه هایی به شکل کباب که کپک و گرد و خاک سر تا پاشان را فرا گرفته بود. در کنار بخاری دیواری مردی چاقو به کمر، تکه گوشتی را بر انتهای سیخ آهنینی روی آتش کباب می کرد. چربی گوشت بر آتش می ریخت و دود به داخل لوله بخاری تنوره می کشید. بوی کباب و همچنین یک بوی دیگر و نیز بوی کافور می آمد و از آنجا که بارمن خبر مرگ برلیوز را در روزنامه خوانده بود، لحظه ای به این فکر افتاد که شاید مجلس ختمی برایش برگزار کرده اند؛ ولی در همان لحظه، این فکر به نظرش احمقانه آمد و آن را رها کرد.

ناگهان بارمن مبهوت صدای بم و گرفته‌ای شنید:

«خوب، قربان، چه فرمایشی داشتید؟»

آندرنی فوکیچ برگشت و مردی را که دنبالش می‌گشت دید.

استاد جادوی سیاه بر کاناپه کوتاه و بزرگ و پرمتکایی لمیده بود. تا آنجا که بارمن می‌دید، استاد جز زیرجامه‌های سیاه و یک دمپایی نوک‌تیز سیاه چیز دیگری بر تن نداشت.

مردک با تلخی گفت: «من سربارمن تئاتر وارپته هستم.»

استاد دستش را که از انواع جواهرهای قیمتی برق می‌زد دراز کرد، انگار

می‌خواست جلو دهن بارمن را بگیرد، و با حرارت حرفش را قطع کرد.

«نه، نه، نه! دیگر چیزی نگو! به هیچ وجه! من هرگز در آن دکه تو نه چیزی خواهم

خورد و نه چیزی خواهم نوشید! آقای عزیز، یکی دو روز پیش، از کنار دکه‌ات رد

می‌شدم و هرگز صحنه آن پنیر و استرژن دودی را فراموش نخواهم کرد. آقای عزیز،

پنیر که قرار نیست سبز باشد. کسی حتماً گولت زده، پنیر باید سفید باشد. و چای‌ات

هم بیشتر آب زیبو بود تا چای. با چشم خودم دیدم که دخترک لکاته‌ای آب

نجوشیده توی سماور می‌ریخت و تو هم از همان سماور به مردم چای می‌دادی. نه

عزیز من. این رسم و راهش نیست!»

آندرنی فوکیچ که از این حمله ناگهانی تعجب کرده بود گفت: «معذرت

می‌خواهم، ولی من به دلیل دیگری به اینجا آمدم؛ نیامده بودم که درباره استرژن

دودی صحبت کنم.»

«ولی من اصرار دارم که درباره‌اش صحبت کنیم — آن ماهی مانده بود!»

بارمن گفت: «استرژنی که برای ما می‌فرستند، از لحاظ تازگی، درجه دو است.»

«واقعاً که چه مزخرفاتی!»

«چرا مزخرف؟»

«مزخرف یعنی همین: "از لحاظ تازگی درجه دو". تازگی تنها یک درجه دارد.

درجه اول و آخرش یکی است. اگر استرژن شما از لحاظ تازگی درجه دو است،

معنی‌اش این است که مانده است.»

بارمن که نمی‌توانست از پس این منتقد سمج برآید گفت: «معذرت

می‌خواهم...»

استاد گفت: «نه، بخشودنی نیست.»

بارمن که کاملاً گیج شده بود گفت: «من که برای این به دیدن شما نیامدم.»

استاد جادوی سیاه با حیرت فراوان گفت: «برای این نیامدی؟ پس برای چه

آمدی؟ تا آنجا که من یادم می‌آید، هرگز کسی از حرفه شما را نمی‌شناخته‌ام، بجز

البته یک اغذیه‌فروش، که آنهم خیلی پیش از دوره شما بوده. به هر حال، از ملاقات

شما بسیار خوشوقتم. عزازیل، برای سربارمن یک چهارپایه بیاور!»

مردی که کباب درست می‌کرد چرخید و بارمن از دیدن آن چشم سفید سفیدش

وحشت کرد؛ مرد با چالاکی چهارپایه تیره‌رنگی از چوب گردو به بارمن داد. در اتاق

صندلی دیگری نبود.

بارمن گفت: «خیلی متشکرم،» و بر چهارپایه نشست. یکی از پایه‌های تیره‌رنگ

چهارپایه شکست و بارمن، ناله‌کنان، از پشت به زمین افتاد. وقتی که می‌افتاد، پایش

به پایه چهارپایه دیگری گرفت و لیوان پر از شرابی را روی شلوارش ریخت.

استاد با تعجب گفت: «چقدر دست و پا چلفتی هستی!»

عزازیل به بارمن کمک کرد که از جا برخیزد و چهارپایه دیگری در اختیارش

گذاشت. بارمن، با آه و ناله، این پیشنهاد صاحبخانه را که شلوارش را درآورد و آن را

در مقابل بخاری خشک کند رد کرد. بارمن از شلوارش و زیرشلواری خیسش

احساس غریبی می‌کرد که تاب تحملش را نداشت. با احتیاط بر چهارپایه دیگری

نشست.

استاد شروع به صحبت کرد: «از صندلی کوتاه خیلی خوشم می‌آید. احتمال

افتادن آدم کمتر است. خوب، داشتیم درباره استرژن صحبت می‌کردیم، دوست

عزیز، حرف اول و آخر من این است که باید تازه تازه تازه باشد. به گمان من این باید

شعار همه کسانی باشد که حرفه شما را دارند. راستی دوست دارید بچشید؟»

در میان نور سرخ آتش، شمشیری در مقابل بارمن برق زد. عزازیل تکه گوشتی را

که هنوز جلز و ولز می‌کرد بر بشقابی مطلقاً قرار داد، کمی آب لیمو بر آن پاشید و

چنگال دو شاخه زرینی را به بارمن داد.

«متشکرم. ولی من...»

«نه. حتماً آن را بچشید.»

بارمن، از سر نزاکت، تکه کوچکی در دهان گذاشت و فوراً دریافت که چیزی

کاملاً تازه و بی اندازه لذیذ زیر لب دارد داشت گوشت پرخون را می خورد که دوباره نزدیک بود از صندلی بیفتد. پرنده سیاه عظیمی از اتاق کناری پرواز کرد و پرهایش را، به نرمی، بر سر طاس بارمن کشید. وقتی پرنده بر سر بخاری، کنار ساعت، نشست، بارمن متوجه شد که پرنده جغد است. آندرتی فوکیچ که مانند همه بارمنها عصبی بود، با خود اندیشید: «خدای من، اینجا دیگر کجا است!»

«یک لیوان شراب؟ سفید یا سرخ؟ این وقت روز چه نوع شرابی را ترجیح می دهید؟»

«متشکرم، ولی... مشروب نمی خورم...»

«حیوانکی! یک دست تاس بریزیم؟ یا بازی دیگری را ترجیح می دهی؟ دومینو؟ ورق؟»

بارمن که احساس ضعف و گیجی کامل می کرد، جواب داد: «بازی نمی کنم.» صاحبخانه گفت: «وای به حالتان! من همیشه فکر می کنم یک جای کار کسانی که از عرق و ورق و غیبت و زنان ماه طلعت فرار می کنند می لنگد! البته جمع خودمان مستثنی هستند. این جور آدمها یا مریض اند و یا در ته دلشان از آدمهای دیگر نفرت دارند. البته ممکن است استثنایی هم باشد. پیش از تو، آدمهای واقعاً رذلی سر میز من نشسته اند. حالا بگویند با من چه فرمایشی داشتید.»

«دیروز شما حقه هایی سوار کردید...»

استاد جادوی سیاه با دلخوری گفت: «من و حقه؟ خیلی می بخشید! چه حرف زننده ای!»

بارمن با ترس و تعجب گفت: «معذرت می خواهم... منظورم... جادوی سیاه... در تئاتر بود.»

«آها، آن را می گویند! خوب البته. دوست عزیز، رازی را با تو در میان می گذارم: من در واقع اصلاً اهل سحر و جادو نیستم. می خواستم عده ای از اهالی مسکو را یکجا ببینم و آسان ترین راهش همان تئاتر بود. به همین خاطر، همکارانم - به گریه اشاره کرد - ترتیب یک نمایش کوچک را دادند و من هم صرفاً در صحنه نشستم و تماشاچیان را تماشا کردم. خوب، حالا اگر از این حرفها شاخ در نیاورده اید، بگویند ببینم چه چیز نمایش من سبب شد، که به اینجا بیایید؟»

«در خلال نمایش، کاری کردید که از آسمان پول می بارید...» بارمن که آهسته صحبت می کرد خجالت زده به اطراف نگاه می کرد. «همه تماشاچیان از آن پولها برداشتند و جوانی به دکه من آمد و یک اسکناس ده روبلی داد و من بقیه پولش را که هشت روبل و نیم می شد، پشش دادم... بعداً هم یکی دیگر آمد...»

«یک مرد جوان دیگر؟»

«نخیر، او مسن تر بود. بعد سومی و چهارمی هم آمدند... بقیه پول همه شان را پس دادم. امروز که به حساب دخل دیروز می رسیدم، دیدم چیزی جز مشتی کاغذ باطله در آن نیست. صد و نه روبل از دخل دکه کم بود.»

استاد با تعجب گفت: «وای، وای، وای. نکند مردم فکر کردند آن پولها واقعی است. باور نمی کنم که تعمدی در کار بوده.»

بارمن با فلاکت به اطراف خیره نگاه می کرد و چیزی نمی گفت.

استاد جادوی سیاه نگران پرسید: «کلاهدار که نبودند؟ مگر در مسکو هم کلاهدار هست؟»

چنان لبخند تلخی بر لبان بارمن نقش بست که تردیدی به جا نمی گذاشت: مسکو پر بود از کلاهدار.

ولند با عصبانیت گفت: «چقدر بی رحم اند... شما آدم فقیری هستید... مگر شما فقیر نیستید؟»

آندرتی فوکیچ، به علامت اینکه آدم فقیری است، سر به میان شانها کشید.

«چقدر توانسته اید پس انداز کنید؟»

لحن سؤال دوستانه و خود سؤال ناپسندیده بود. بارمن خودش را می خورد. صدای لرزانی از اتاق بغلی شنیده شد: «دویست و چهل و نه هزار روبل، در پنج حساب پس انداز مختلف. به علاوه، زیر کف اتاقش هم دویست سکه ده روبلی طلا دارد.»

به نظر آمد که آندرتی فوکیچ در چهارپایه اش فرو رفت.

ولند مشفقانه گفت: «خوب، البته این پول زیادی نیست. با این حال، به آن احتیاجی هم نداری. کی می میری؟»

این بار نوبت بارمن بود که عصبانی شود. جواب داد: «نه کسی می داند و نه به کسی مربوط است.»

همان صدای وحشتناک از اتاق بغلی بلند شد: «بله، کسی نمی داند. ولی من با استفاده از قضیه دو جمله ای نیوتون^۱ پیش بینی می کنم که نه ماه دیگر، در فوریه سال آینده، از سرطان کبد، در بخش شماره چهار بیمارستان شماره یک شهر مسکو بدرود حیات خواهد گفت.»

رنگ صورت بارمن پرید.

ولند فکورانه حساب می کرد: «نه ماه... دو بیست و چهل و نه هزار روبل... سر راست اگر حساب کنیم. می شود ماهی بیست و هفت هزار روبل... زیاد نیست، ولی برای مردی که خرج و برج زیادی ندارد، پول زیادی است... تازه سکه های طلا هم هست...»

«سکه ها نقد نخواهد شد، همان صدا بود و قلب آندری فوکیچ را منجمد می کرد: «وقتی که بمیرد خانه را خراب خواهند کرد و بانک دولتی سکه ها را ضبط خواهد کرد.»

استاد ادامه داد: «اگر جای تو بودم، نمی رفتم بیمارستان. چه فایده دارد در یک بخش بیمارستان بمیریم و دور و برمان پر باشد از بیماران لاعلاجی که دائم ناله و قدق می کنند. بهتر نیست با آن بیست و هفت هزار روبل سوری بدهی و در حالیکه دورت را دختران زیبای مست و دوستان لا ینقل گرفته اند، زهر بخوری و به صدای ویلون، راهی دنیای دیگر شوی؟»

بارمن بی حرکت نشسته بود. پیر شده بود. دور چشمهایش کبود شده بود، گونه هایش گود افتاده بود، فکش تو رفته بود.

صاحبخانه با تعجب گفت: «ولی اینها همه اش رؤیا است. برویم سر کارمان. آن کاغذهای باطله را ببینم.»

آندری فوکیچ می لرزید، بسته ای را از جیبش درآورد، بازش کرد و وحشتزده شد - بسته روزنامه پر بود از اسکناسهای ده روبلی.

ولند که شانه هایش را تکان می داد، گفت: «دوست عزیز، واقعاً که آدم مریضی هستی.»

(۱) binominal theorem: قضیه مربوط به محاسبه برخی عبارات ریاضی. به روایتی، خیام اولین کاشف این قضیه بوده است. - م.

بارمن، با لبخندی ابلهانه از چهارپایه اش برخاست. در حالیکه سکسکه می کرد و با لکنت حرف می زد، گفت: «و... ولی... اگر دوباره غیبتان زد، چه کنم؟»

استاد فکورانه گفت: «آها، در آن صورت به ما مراجعه کنید. از ملاقاتتان خوشوقتیم.»

در این لحظه، کروویف از اتاق کار بیرون پرید، دست بارمن را گرفت، آن را با شدت و خشونت تکان داد و از آندری فوکیچ استدعا کرد گرم ترین سلامهای او را به همه کارکنان تئاتر برساند. آندری فوکیچ، بهت زده به درون راهرو تلوتلو خورد.

کروویف فریاد زد: «هلا (Hella)، ایشان را تا دم در هدایت کن.»

همان دختر عریان دوباره در راهرو ظاهر شد. بارمن تلوتلوخوران از آپارتمان بیرون رفت و تنها توانست، با جان کندن بگوید: «خدا حافظ»، آپارتمان را طوری ترک کرد که انگار مست بود.

کمی که از پله ها پایین رفت، ایستاد، بر پله ای نشست، بسته را بیرون کشید و محتوایش را بازرسی کرد. پولها سر جایش بود.

در همان لحظه، زنی با یک کیف سبز، از یکی از آپارتمانهای پاگرد بیرون آمد. وقتی مردی را دید که بر پله ای نشسته و احمقانه به بسته پولی خیره شده، لبخندی زد و با اندوه گفت: «اینجا هم واقعاً شده اشغال دونی... این وقت صبح و آدم مست، آنهم توی راه پله ها... شیشه پنجره راه پله را هم دوباره شکسته اند.»

زن، بعد از نگاه دقیقتری به آندری فوکیچ، اضافه کرد: «مواظب باش موشها پولت را نخورند... می خواهی کمی از پولت را هم به من بدهی؟»

بارمن گفت: «دست بردار... ترا به خدا!» و پول را فوراً قایم کرد.

زن خندید. «برو گمشو، پیر خسیس، بات شوخی می کردم...» و از پله ها پایین رفت.

آندری فوکیچ به آرامی از جا برخاست، دستش را دراز کرد که کلاهش را صاف کند و متوجه شد که کلاه بر سرش نیست. از صمیم قلب آرزو داشت که به آن آپارتمان برنگردد، ولی جای کلاهش هم سخت خالی بود. بعد از تردید فراوان، بالاخره تصمیمش را گرفت و برگشت و زنگ را به صدا درآورد.

هلا پرسید: «حالا دیگر چه می خواهی؟»

بارمن که به سر طاسش دست می کشید، زمزمه کرد: «کلاهم را جا گذاشتم». هلا چرخی زد و بارمن از وحشت چشمهایش را بست. وقتی دوباره آنها را باز کرد، هلا داشت کلاه و شمشیر دسته سیاهی به او تحویل می داد.

بارمن زمزمه کرد: «مال من نیست»، و شمشیر را پس زد و کلاه را به سرعت سرش گذاشت.

هلا حیرت زده پرسید: «یعنی شما بدون شمشیر آمدید؟»

آندرتی فوکیچ چیزی بلغور کرد و به سرعت از پله ها پایین رفت. سرش کمی ناراحت و بفهمی نفهمی گرم بود. کلاه را از سرش برداشت و از وحشت فریادی کشید، در دستش بره ای بود بنفش رنگ با پر خروسی گل آلوده. بارمن بر سینه صلیب کشید. در همان لحظه کلاه بره میویی کرد و به یک بچه گربه سیاه بدل شد. بچه گربه بر سر آندرتی فوکیچ پرید و چنگولش را در سر طاس او فرو کرد. مرد بیچاره فریادی از درماندگی زد و خود را به طرف پایین پله ها پرتاب کرد و گربه هم از سرش پایین پرید و به طرف آپارتمان شماره ۵۰ دوید.

بارمن به حیاط دوید و چهارنعل از در حیاط خارج شد و ساختمان شیطانی شماره 302-A را برای همیشه ترک گفت.

اما این پایان ماجراهایش نبود. به خیابان رسید، وحشتزده به اطراف نگاه می کرد. انگار در جستجوی چیزی بود. دقیقه ای بعد، وارد دکان دوا فروش در انتهای خیابان شد و تا گفت: «ببینم، لطفاً...» که زن پشت پیشخوان جیغی زد.

«نگاه کن! ببین سرت چه شده! قاچ برداشته!»

ظرف پنج دقیقه، سر آندرتی فوکیچ پانسما شد و به علاوه کشف کرد که پروفسور برنادسکی (Bernadsky) و پروفسور کوزمین (Kuzmin) دو تن از بهترین متخصصین کبد هستند. وقتی پرسید کدام یک نزدیک تر زندگی می کنند و جواب شنید که کوزمین در خانه سفید کوچکی، تقریباً سر همان گذر زندگی می کند، سر از پا نمی شناخت و ظرف دو دقیقه، خودش را به منزل پروفسور رساند.

خانه کوچک قدیمی ساز و بسیار راحتی بود. بعدها بارمن به یاد آورد که قبل از همه، پیرزن کوچکی را دید که می خواست کلاهش را بگیرد، ولی از آنجا که کلاهی نداشت، پیرزن لنگ لنگان دور شد، در حالیکه لته های بی دندانش را می جوید. به جای پیرزن، زن میانسالی ظاهر شد که فوراً اعلام کرد که ثبت نام از بیماران جدید

تا نوزدهم ماه میسر نیست. آندرتی فوکیچ به حکم غریزه می دانست چه باید کرد. با حالتی زار و نزار به سه نفری که در اتاق انتظار بودند گفت: «دارم می میرم...» زن، به سر پانسما شده او نظری انداخت، مکشی کرد و گفت: «خیلی خوب...» و بارمن را به داخل راهرویی برد.

در همان لحظه، دری باز شد و عینک پرسی طلای براقی رخ نمود. زن روپوش سفید گفت: «همشهریها، این بیمار اولویت دارد.»

آندرتی فوکیچ فرصت نکرد به اطراف نگاه کند و در یک چشم به هم زدن خود را در اتاق کار پروفسور کوزمین یافت. اتاقی بود بسیار دراز که خیلی هم خوب تقسیم شده بود. نه ترسناک بود، نه رسمی و نه طبی.

پروفسور کوزمین که با اندکی نگرانی به سر پانسما شده نگاه می کرد، با صدایی مهربان پرسید: «چه ناراحتی دارید؟»

بارمن که وحشت زده به یک قاب عکس دسته جمعی خیره شده بود جواب داد: «همین الان از یک منبع بسیار موثق شنیدم که فوراً آینده از سرطان کبد خواهم مرد. کاری کنید که سرطان متوقف شود.»

پروفسور کوزمین نشست و بر پشتی چرمین بلند صندلی گوتیکش^۱ تکیه زد. «معذرت می خواهم، ولی متوجه منظورتان نشدم... منظورتان این است که...»

دکتری را دیدید؟ چرا سرتان پانسما شده؟

بارمن جواب داد: «دکتر؟ او که دکتر نیست.» ناگهان دندانهایش تق تق به هم خورد. «بی خود از من درباره سرم نپرسید، سرم ربطی به ماجرا ندارد... برای سرم که اینجا نیامده ام... من سرطان کبد دارم، باید کاری کنید که متوقف شود!»

ولی کی به شما گفت؟

آندرتی فوکیچ با حرارت فراوان، و عجز و لابه کنان، گفت: «باید حرفش را بپذیرید! او خبر داد!»

پروفسور که شانه هایش را تکان می داد و صندلی را از پشت میز پس می زد، گفت: «من اصلاً متوجه حرفهای شما نمی شوم. او از کجا می دانسته شما کی خواهید مرد؟ مخصوصاً که دکتر هم نیست.»

(۱) Gothic: سبکی از معماری و هنر که از قرن دوازدهم میلادی در اروپا شروع شد. - م.

بارمن تنها توانست بگوید: «در بخش شماره چهار».

پروفسور به مریضش و به سر مریضش و به شلوار خیسش خیره شد و اندیشید: «این دیگر واقعاً غیر قابل تحمل است - یک دیوانه...» پرسید: «مشروب می خورید؟»

بارمن جواب داد: «بهش لب هم نمی زنم».

بعد از یکی دو دقیقه بر کاناپه لخت سردی دراز کشیده بود و پروفسور داشت بر شکمش دست می کشید. این کار بارمن را بسیار خوشحال کرد. پروفسور قاطعانه اعلام کرد که در شرایط فعلی، هیچ نشانی از سرطان دیده نمی شود ولی از آنجا که... از آنجا که نگران بود و شارلاتانی باعث ترسش شده بود، بهتر است آزمایشهایی انجام دهد.

پروفسور چیزی بر ورق کاغذی نوشت، توضیح داد که آندرتی فوکیچ کجا باید برود و گفت که چه چیزهایی باید همراه داشته باشد. یادداشتی هم به همکارش، پروفسور بوریه (Burye) آسیب شناس اعصاب نوشت و شرح داد که در هر صورت، وضع اعصاب آندره بی فوکیچ وخیم است.

بارمن با صدایی لرزان، و در حالیکه کیف جیبی کلفتی را بیرون می کشید پرسید: «پروفسور، چقدر باید تقدیم کنم؟»

پروفسور، به خشکی جواب داد: «هر چقدر مایلید».

آندرتی فوکیچ سی روبل بیرون کشید و روی میز گذاشت، آنگاه یواشکی، انگار دستش پنجه گریه است، بسته گرد شده ای از روزنامه را که جرینگ جرینگ می کرد روی اسکناسهای ده روبلی گذاشت.

کوزمین که نوک سبیلش را تاب می داد پرسید: «این چیست؟»

بارمن جواب داد: «پروفسور، خجالت نکشید. اگر جلو سرطانم را بگیرید، می توانید هر چقدر بخواهید از این پول بردارید».

«طلاها را بردار» پروفسور با احساس غرور حرف می زد. «بهتر است پولت را در راه معالجه اعصاب خرج کنی. فردا برای آزمایش یک نمونه ادرار ببر، چای زیاد نخور و توی غذات نمک زیاد نریز...»

بارمن پرسید: «به سوپ هم نمک نزنم؟»

کوزمین با قاطعیت گفت: «به هیچ چیز نمک نزن».

بارمن با اندوه و تعجب گفت: «ای خدا...» ملتمسانه به پروفسور خیره شده بود. بسته طلا را برداشت و عقب عقب به طرف در رفت.

آن شب پروفسور بیماران زیادی نداشت و با آغاز غروب آفتاب، آخرین بیمار از مطب رفته بود. پروفسور داشت روپوش سفیدش را در می آورد و به آن جایی در میز نگاه می کرد که آندرتی فوکیچ سه اسکناس ده روبلی گذاشته بود و دید به جای اسکناس سه برچسب بطری شامپانی، آنجا است.

پروفسور زیر لب گفت: «بر شیطان لعنت!»

کوزمین که دنباله روپوشش بر زمین کشیده می شد، با برچسبها ور می رفت و زیر لب می گفت: «من احمق را بگو!» و ادامه داد: «انگار نه تنها شیزوفرنی دارد، بلکه حقه باز هم هست. ولی از من چه می خواست؟ حتماً فقط برای یک اجازه آزمایش ادرار که اینجا نیامده بود. آها، شاید پالتوام را دزدیده» پروفسور پرید توی راهرو، آستین روپوشش در دستش بود و دنباله اش به زمین می کشید. در راهرو فریاد کشید: «زنیا نیکیتیشنا (Xenia Nikitishna)، لطفاً بین پالتوام تو کمده هست یا نه».

سر جایش بود. ولی وقتی پروفسور بالاخره روپوشش را در آورد و به میز کارش برگشت، ناگهان در جا میخکوب و به میز خیره شد. در جایی که برچسبها قرار داشت، حالا بچه گریه سیاهی نشسته بود، صورت کوچکی داشت که به طور رقت آوری ناراحت بود، بر کاسه شیری میومیو می کرد.

«اینجا چه خبر است؟ این... لرزه بر اندام کوزمین افتاد».

زنیا نیکیتیشنا که فریاد ناله پروفسور را شنیده بود دوان دوان آمد و فوراً دکتر را با گفتن این حرف تسکین داد که بچه گریه را حتماً یکی از بیماران جا گذاشته و این کاری است که از آنها خوب برمی آید.

زنیا نیکیتیشنا توضیح داد: «حتماً فقیرند... در حالیکه ما...»

سعی کردند حدس بزنند کدام بیمار حیوان را آنجا گذاشته. به پیرزنی مشکوک شدند که زخم معده داشت.

زنیا نیکیتیشنا گفت: «بله، حتماً کار خودش است. با خودش فکر کرده: من که دارم می میرم، ولی به این بچه گریه سخت می گذرد».

کوزمین فریاد زد: «یک دقیقه صبرکن ببینم! شیر چی؟ شیر را هم پیرزن آورده؟ کاسه را هم همینطور؟»

زنی نیکیتیشنا توضیح داد: «حتماً یک کاسه و یک بطری شیر توی کیفش قایم کرده و شیر را همین جا توی کاسه ریخته.»
 «به هر حال، لطفاً گریه و کاسه را از اینجا ببر.» کوزمین این را گفت و همراه زنی نیکیتیشنا به طرف در رفت.
 پروفسور روپوشش را که آویزان می‌کرد، از حیاط صدای خنده‌ای شنید. به اطراف نگاهی کرد و با عجله به طرف پنجره رفت. زنی که چیزی جز یک بلوز به تن نداشت داشت از وسط حیاط به طرف خانه مقابل می‌دوید. پروفسور زن را می‌شناخت. اسمش ماریا الکساندروونا (Marya Alexandrovna) بود. پسر بچه‌ای به زن می‌خندید.

کوزمین با عصبانیت گفت: «واقعاً که چه وقیح‌اندا!»

در همان لحظه، پروفسور از اتاق دخترش صدای گرامافونی را شنید که موسیقی تند رقص می‌نواخت، به علاوه پروفسور پشت سرش هم صدای بال گنجشک می‌شنید. برگشت و گنجشک بزرگی را دید که روی میزش بالا و پایین می‌پرید.
 پروفسور اندیشید: «ام... آرام باش. حتماً وقتی که به طرف پنجره می‌رفتی، پریده تو. حالم کاملاً خوب است.» با اینکه این حرف را قاطعانه به خود می‌گفت، می‌دانست که این گنجشک ناخوانده حالش را سخت خراب کرده است. وقتی از نزدیک به گنجشک نگاه کرد، فوراً دانست که یک گنجشک معمولی نیست. پرنده مشمئزکننده بر پای چپش تکیه کرده بود، ادا در می‌آورد، پای راستش را به رقص تکان می‌داد. در یک کلام، پرنده داشت همگام با گرامافون تند می‌رقصید و مانند مستهایی که دور تیر چراغ برق می‌رقصند، جست و خیز می‌کرد و با بی‌شرمی به پروفسور خیره شده بود.

دست کوزمین به تلفن بود و می‌خواست به دوست قدیمی دوره دانشگاهش، بوریه، زنگ بزند و از او بپرسد که از لحاظ طبی چه معنایی دارد که آدم در سن شصت سالگی گنجشک ببیند، مخصوصاً گنجشکی که سر آدم را هم به دوران بیندازد.

در این حیص و بیص، گنجشک روی جا دواتی تزئینی پروفسور نشست، بر آن چلغوز کرد (جدی می‌گویم!) آنگاه پرید بالا. لحظه‌ای در هوا ماند و سپس با نیروی ویران‌کننده‌ای به طرف عکسی حمله برد که فارغ‌التحصیلان سال ۹۴ را نشان می‌داد

و با نوک چون فولادش شیشه قاب را تکه‌تکه کرد. آنگاه با چالاکی چرخ می‌زد و بال‌زنان از پنجره خارج شد.

پروفسور تغییر عقیده داد و به جای بوریه، به اداره تکثیر زالو زنگ زد و از آنها خواست فوراً چند تا زالو به منزلش بفرستند. گوشی را سر جایش گذاشت و چرخید و به طرف میز کارش رفت و ناگهان فریادی کشید. در آنطرف میز، زنی با روپوش پرستاری نشسته بود و کیسه‌ای به دست داشت که بر آن نوشته بود: «زالو». منظره دهان زن پروفسور را دوباره وادار به فریاد کرد. دهان گشاد کج و معوج مردانه‌ای بود که دندان نیشی از آن بیرون می‌زد. چشمهای پرستار کاملاً مرده به نظر می‌رسید.

پرستار گفت: «پولها را برمی‌دارم. دیگر به درد نمی‌خورد.» برچسبها را با پنجه‌های پرنده‌مانندی قاپید و در هوا آب شد.

دو ساعت گذشت. پروفسور کوزمین بر تخت‌خوابش نشسته بود و بر شقیقه و گوش و گردنش زالو چسبیده بود. کنار پای پروفسور، بر تشکی ابریشمی، پروفسور بوریه موخاکستری نشسته بود و به کوزمین با محبت نگاه می‌کرد و تسکینش می‌داد و مطمئنش می‌کرد که همه‌اش مزخرف است. پشت پنجره شب بود.

آیا آن شب در مسکو وقایع عجیب دیگری هم رخ داد؟ نمی‌دانیم و کوششی هم برای دانستن نخواهیم کرد. مخصوصاً که زمان ورود به نیمه دوم این داستان واقعی نزدیک شده است.

خواننده! همراه من بیا!

مارگریتا نیکولایونا هرگز از لحاظ مالی کم و کسری نداشت. هرچه دلش میخواست، می توانست بخرد. شوهرش دوستان جالب زیادی داشت. مارگریتا هرگز مجبور به آشپزی نبود. طعم مصائب زندگی در یک آپارتمان اشتراکی را نچشیده بود. در یک کلام... آیا زن خوشبختی بود؟ هرگز، حتی برای یک دم هم خوشبخت نبود. از نوزده سالگی، یعنی از زمانی که ازدواج کرده و به آپارتمان جدیدش نقل مکان کرده بود، هرگز رنگ خوشبختی را ندیده بود. ای خدایان! ای خدایان! مگر این زن دیگر چه میخواست؟ چرا در چشمهایش همواره آتش غریبی می درخشید؟ این ساحره که یکی از چشمهایش اندکی چپ بود و در بهار خودش را در گل ابریشم غرق می کرد، دیگر چه میخواست؟ من که نمی دانم. بی تردید حرفش درست بود وقتی به مرشد گفت که به جای خانه گوتیک، و به جای باغ خصوصی و به جای پول به او، یعنی به مرشد، احتیاج دارد. حق با او بود - عاشقش بود.

حتی من، این راوی صادق، اما فقط ناظر، چه دردی احساس می کنم چون به خاطر می آورم که بر مارگریتا چه گذشت آن روزی که به زیرزمین مرشد بازگشت و دید مرشد آنجا نیست - خوشبختانه مارگریتا با شوهرش که در وقت مقرر به خانه باز نگشت نتوانسته بود صحبت کند. برای یافتن مرشد به هر دری زد اما هیچ یک فایده ای نکرد. آنگاه به خانه اش بازگشت و زندگی قدیمی اش را از سر گرفت.

اما وقتی برف کثیف از جاده ها و پیاده روها ناپدید شد و به محض آنکه باد بکر و زنده بهاری از پنجره کوچک اتاق به داخل وزید، مارگریتا نیکولایونا حتی از زمستان هم بدبخت تر بود. اغلب در خفا گریه می کرد؛ گریه هایی تلخ و طولانی. حتی نمی دانست معشوقش مرده است یا زنده. هرچه روزهای بی امید بیشتر می گذشت بویژه در گرگ و میش غروب، بیشتر ظن می برد که مردش مرده است. یا می بایست فراموشش کند یا می بایست بمیرد. زندگی فعلی اش غیرقابل تحمل بود. می بایست به هر قیمت که شده فراموشش کند. ولی متأسفانه او مردی نبود که بتوان فراموشش کرد.

مارگریتا کنار بخاری نشسته بود و به آتش نگاه می کرد؛ آتش را به یاد روزهایی که او درباره پونتیسوس پیلاطس می نوشت روشن کرده بود؛ مارگریتا با خود اندیشید: «بله، بله، من هم دقیقاً مرتکب همان اشتباه متی بدبخت شدم. چرا آن شب تنهایش گذاشتم؟ چرا؟ حتماً دیوانه شده بودم. روز بعد، طبق قرار، برگشتم ولی دیگر دیر

۱۹

مارگریتا

خواننده! همراه من بیا. که گفته است عشق واقعی و حقیقی و ابدی وجود ندارد؟
زبان دروغگو بریده باد!

همراه من، و فقط من بیا تا این عشق را نشانت دهم.

وقتی مرشد در آن ساعت قبل از نیم شب در بیمارستان به ایوان گفت که مارگریتا فراموشش کرده اشتباه می کرد. چنین چیزی غیرممکن بود. واضح است که فراموشش نکرده بود.

اول باید رازی را برملا کنیم که مرشد از گفتنش به ایوان پرهیز داشت. نام معشوقه محبوبش مارگریتا نیکولایونا (Margarita Nikolayevna) بود. هر آنچه مرشد درباره او به شاعر بیچاره گفت عین حقیقت بود. زیبا و تیزهوش بود. این هم حقیقت داشت که بسیاری از زنان حاضر بودند همه چیز خود را بدهند و جای مارگریتا نیکولایونا باشند. مارگریتا که سی ساله و بی فرزند بود، با نویسنده و دانشمندی نابغه ازدواج کرده بود که تحقیقاتش برای کشور بسیار مهم تلقی می شد. شوهرش جوان و خوش بر و رو و مهربان و درستکار بود و او را سخت دوست می داشت. مارگریتا نیکولایونا و همسرش به تنهایی در تمام طبقه فوقانی یک خانه زیبا زندگی می کردند که در میان باغی در یکی از کوچه های فرعی آریات واقع شده بود. خانه بسیار زیبایی بود. اگر مایلید می توانید خودتان بروید و ساختمان را ببینید. کافی است از من پرسید تا نشانی و چم و خم راه را نشانان دهم؛ خانه تا به امروز سر جایش باقی است.

شده بود. بله، من نیز مانند متی باجگیر دیر رسیدم!»

البته این حرفها همه‌اش مزخرف بود؛ اگر آن شب پهلوی مرشد می‌ماند چه چیزی تغییر می‌کرد؟ آیا می‌توانست نجاتش دهد؟ چه کارش می‌شد کرد... ولی به هر حال او یک زن بود، آنهم زنی درمانده.

در همان روز جنجالی ظهور استاد جادوی سیاه در مسکو، در همان جمعه‌ای که چمدان عموی برلیوز را زیر بغلش گذاشتند و به کیف برش گرداندند، و در همان لحظه‌ای که حسابدار بازداشت شد و وقایع عجیب دیگری رخ داد، مارگریتا حدود ظهر در اتاق خوابش از خواب بیدار شد؛ اتاق بی‌ستونی که از پیکره‌ساختمان بزرگ بیرون می‌زد!

مارگریتا که بلند شد، برخلاف معمول زیر گریه نزد؛ احساس می‌کرد امروز بالاخره اتفاقی خواهد افتاد. می‌خواست هر طور شده این حس را زنده نگه دارد و بال و پرش بدهد؛ می‌ترسید که از دستش بدهد.

با قاطعیت زیر لب گفت: «باور می‌کنم! باور می‌کنم که اتفاقی خواهد افتاد، باید بیفتد، چون مگر من چه کرده‌ام که باید بخاطرش تمام عمر رنج بکشم. قبول دارم که دروغ گفتم و وفادار نبودم و یک زندگی مخفی داشتم، ولی حتی جزای اینها هم چنین مجازات خشنی نیست... اتفاقی خواهد افتاد، چون این وضع دیگر چندان قابل دوام نیست. تازه، در خواب هم به من الهام شده... قسم می‌خورم...»

مارگریتا با اندکی دل‌نگرانی لباس پوشید، موی کوتاه پرچین و شکنش را در مقابل آئینه قدی میز توالت شانه‌ای زد.

خوابی که آن شب دیده بود سخت عجیب بود. در طول تمام مشقتها زمستان گذشته، هرگز مرشد را به خواب ندیده بود. شبها ترکش می‌کرد و تنها در طول روز بود که خاطره‌اش مارگریتا را عذاب می‌داد. حالا خوابش را دیده بود.

مارگریتا در خواب جای غمزده و متروکی را زیر آسمان ملول اوائل بهار دیده بود. انبوه ابرهای کوتاه خاکستری‌رنگی که به سرعت حرکت می‌کردند، آسمان را سربسی کرده بود؛ آسمان از کلاغ موج می‌زد. پلی ضریبی بر جویبار گل‌آلود ورم کرده‌ای

(۱) بین متن فرانسه و متن انگلیسی در اینجا اختلاف اساسی وجود دارد. در متن انگلیسی، از اتاقی صحبت شده که یک پنجره زیر شیروانی دارد و در متن فرانسه از واژه *encorbellement* استفاده شده. - م.

دیده می‌شد؛ درختان بی‌نشاط و نیم‌عریان بودند. سپیداری تنها ایستاده بود و در دوردست، آنسوی جالیز، کلبه‌چوبی کوچکی شبیه مستراحهای صحرایی قرار داشت. منظره چنان مرده و فلاکت‌بار بود که آدم به راحتی وسوسه می‌شد در کنار همان پل کوچک خود را از درخت سپیدار به دار بیاویزد. نه نسیمی، نه ابری، نه تنابنده‌ای. در یک کلام. دوزخ. ناگهان در کلبه باز و او ظاهر شد؛ دور بود ولی بوضوح دیده می‌شد. لباسش بفهمی نفهمی کمی ژنده بود؛ طره‌های مویش پریشان بود؛ اصلاح نکرده بود. چشمهایش مضطرب و بیمار می‌نمود. دستی تکان داد و صدا زد. مارگریتا که در هوای مرده نفس نفس می‌زد بر زمین ناهموار و پوشیده از علف به سویش می‌دوید. در همان لحظه، از خواب بیدار شد.

مارگریتا نیکولایونا با خودش استدلال کرد که: «این خواب را فقط دوجور می‌شود تعبیر کرد... اگر او مرده و مرا به سوی خود می‌طلبد، تعبیرش این است که به سراغم آمده و بزودی خواهم مرد که اگر چنین شود، خوشا به حالم. تعبیرش این است که مشقتهایم بزودی پایان خواهد گرفت. اگر او زنده است، پس تعبیر خواب تنها می‌تواند این باشد که دارد خودش را به یادم می‌آورد. می‌خواهد بگوید که بزودی یکدیگر را می‌بینیم... بله، بزودی یکدیگر را خواهیم دید. بزودی.»

مارگریتا که هنوز هیجان‌زده بود، لباس پوشید. به خودش می‌گفت همه چیز درست خواهد شد و می‌گفت که باید موقع‌شناس بود و از این جور موقعیتها خوب استفاده کرد. شوهرش برای انجام کاری به یک سفر سه‌روزه رفته بود. سه روز تنها می‌ماند و می‌توانست، بی‌مزاحم، به هرچه می‌خواهد بیندیشد و خوابش را ببیند. هر پنج اتاق طبقه فوقانی خانه یعنی همان آپارتمان بسیار وسیعی که دهها هزار مسکویی آرزویش را داشتند، به تنهایی در اختیارش بود.

با اینکه مارگریتا سه روز در این منزل مجلل تنها بود، اما اوقات خود را در عجیب‌ترین گوشه‌خانه می‌گذراند. بعد از یک فنجان چای، به انباری زیر شیروانی تاریک و بی‌پنجره‌شان رفت؛ جعبه‌ها، الوار و دو کمد پر از خرت و پرتشان را آنجا گذاشته بودند. چمباتمه زد و کشوی زیری کمد اول را باز کرد و از زیر انبوهی از کناره‌های پارچه، چیزی را بیرون کشید که برایش بیش از هر چیز عزیز بود: آلبومی قدیمی، با جلد چرمی قهوه‌ای‌رنگ؛ در آلبوم یک عکس مرشد بود، یک دفترچه پس‌انداز به نام مرشد با ده هزار روبل موجودی، چند برگ گل سرخ خشک شده که

لابلای چند کاغذ سیگار قرار داشت و چند صفحه کاغذ تایپ شده که کناره‌هایش را آتش خورده بود.

مارگریتا با دینه‌اش به اتاق خواب بازگشت، عکس را به کنار آئینه میز توالتش چسباند و یک ساعتی نشست؛ نسخه‌ی تایپ شده سوخته را بر زانو گذاشت و جملاتی را می‌خواند که آتش پس و پیش آن را سوزانده بود: «ظلمتی که از سوی دریای مدیترانه فرا می‌رسید، شهری را که پیلاتس از آن بی‌نهایت متنفر بود می‌پوشاند. پلهای معلق که هیکل را به قلعه رعب‌آور آنتونیا (Antonia) وصل می‌کرد ناپدید گشت؛ از آسمان ظلمت می‌بارید و خدایان بالدار فراز میدان اسب‌سواری را، برج کنگره‌دار هاسمون (Hasmon) را، بازارها و کاروانسراها را، کوچه پس‌کوچه‌ها و استخرها را در سیاهی غرق می‌کرد... اورشلیم، شهر بزرگ، طوری ناپدید شد که گویی هرگز نبوده است.»

مارگریتا می‌خواست بیشتر بخواند، اما چیزی جز کناره‌های سوخته و ناصاف کاغذ باقی نبود.

اشکش را پاک کرد، دفترچه را زمین گذاشت، آرنجش را بر میز توالتش نهاد و مدتها در مقابل تصویرش در آئینه نشست و به عکس خیره شد. پس از مدتی، گریه‌اش بند آمد. با دقت دینه‌اش را جمع و جور کرد و چند دقیقه بعد، آنها دوباره زیر تلی از کناره‌های پارچه ابریشم بود و قفل با صدای تلقی در اتاق تاریک بسته شد.

مارگریتا پالتواش را در راهرو پوشید؛ می‌خواست برود بیرون و قدمی بزند. ناتاشا، کلفت خوشگلش، پرسید برای ناهار چه بکند و وقتی جواب شنید که هر کاری دلش می‌خواهد بکند، برای وقت‌گذرانی به صحبت با خانم پرداخت و به ابهام اشاره‌ای به شعبده‌بازی کرد که دیشب در تئاتر کارهای عجیبی انجام داده، نفس همه را گرفته، به همه دو شیشه عطر خارجی و چند جفت جوراب مجانی داده و وقتی نمایش تمام شده و تماشاچیان از تئاتر بیرون می‌آمدند - درق! - یک دفعه همه لخت شدند! مارگریتا نیکولایونا بر صندلی راهرو نشست و شلیک خنده را سر داد. گفت: «ناتاشا، تو هم شورش را درآورده‌ای! از خودت خجالت نمی‌کشی؟ تو ناسلامتی دختر تحصیل کرده و باشعوری هستی... پس چرا هر حرف مزخرف و شایعه چرتی را که توی صفها می‌شنوی بازگو می‌کنی؟»

ناتاشا سرخ شد و با حرارت اعتراض کرد و گفت هرگز به شایعات مردم توی صف گوش نمی‌دهد و خودش زنی را دیده که با یک جفت کفش تازه وارد اغذیه‌فروشی خیابان آریات شده و وقتی که کنار صندوق ایستاده بوده که پولش را بپردازد، کفشها ناپدید شده بود و زن مانده بود و جورابش. زن وحشتزده بود، چون یکی از جورابهایش سوراخ داشت. کفشها یکی از همان اشیاء جادویی بود که در تئاتر نصیبتش شده بود.

«آن وقت پابره‌نه رفت بیرون؟»

ناتاشا فریاد زد: «بله، پابره‌نه رفت.» صورتش سرخ‌تر شده بود، چون کسی حرفهایش را باور نمی‌کرد. «تازه خانم مارگریتا نیکولایونا. دیشب پلیس صد نفر را بازداشت کرده. بعضی از زنانی که دیشب در تئاتر بودند، در حالی که فقط یک تنکه به پا داشتند در خیابان تورسکایا می‌دویدند.»

مارگریتا نیکولایونا گفت: «به نظرم این یکی از همان داستانهای داریا (Darya) است. همیشه فکر می‌کردم که آدم بسیار دروغگویی است.»

این گفتگوی خنده‌آور برای ناتاشا پایان مطلوبی داشت. مارگریتا نیکولایونا به اتاق خوابش رفت و با یک جفت جوراب و یک شیشه ادکلن برگشت. به ناتاشا گفت که او هم می‌خواهد سحر و جادو کند و جوراب و ادکلن را به او خواهد داد! و اضافه کرد که جوراب و ادکلن را به یک شرط به ناتاشا خواهد داد: او باید قول بدهد که تنکه به پا در تورسکایا ندود و به شایعات داریا هم دیگر توجه نکند. خانم و کلفت با بوسه‌ای از هم جدا شدند.

مارگریتا نیکولایونا بر صندلی راحت و روکش دار اتوبوس برقی نشسته بود و از خیابان آریات می‌گذشت و در افکارش غوطه‌ور بود و گاه‌گاه هم پیچ‌های دو مردی که در صندلی جلو نشسته بودند به گوشش می‌خورد. آنها که گهگاه از بیم استراق سمع دیگران به اطراف نگاهی می‌انداختند ظاهراً مزخرف می‌یافتند. اولی که کنار پنجره نشسته بود مرد چاق و چله‌ای بود و چشمهای تیزی شبیه چشم خوک داشت و به مرد کوچک‌تر کنار دستی‌اش می‌گفت که مجبور شده بودند روی تابوت سرباز را با پارچه سیاه بپوشانند.

مرد کوچک‌تر با حیرت زیر لب گفت: «باور نمی‌کنم! من که چنین چیزی هرگز نشنیده بودم! خوب ژلدیبین چه کار کرد؟»

از صدنلی کنار پنجره صدایی که از همه‌ی یکنواخت اتوبوس برقی بلندتر بود به گوش رسید که: «تحقیقات پلیس... ماجرا... راز مطلق!»

مارگریتا نیکولایونا از این اجزاء گسسته، داستان کم و بیش منسجمی را بازسازی کرد. خلاصه‌ی حرف آن دو نفر این بود که آن روز صبح سر مرده‌ای را از تابوتش دزدیده‌اند. (اسم مرده ذکر نشد). ژلدیین هم از این ماجرا بسیار ناراحت شده. ظاهراً دو مردی که در اتوبوس برقی پیچ می‌کردند هم با مرحوم بی‌سر نسبتی داشته‌اند.

مرد کوچک‌تر با نگرانی پرسید: «وقت داریم چند تا گل بخریم؟ مگر نگفتی مراسم جسدسوزان ساعت دو خواهد بود؟»

مارگریتا نیکولایونا که بالاخره پیچ‌های مرموز آنها درباره‌ی سر مسروقه خسته‌اش کرده بود، از اینکه دید به مقصد نزدیک شده سخت خوشحال شد.

چند دقیقه بعد در باغ الکساندر، بر نیمکتی، زیر دیوار کرم‌لین و رو به مانژا^۱ نشسته بود. مارگریتا که چشم‌هایش را در اثر تابش آفتاب تنگ کرده بود، به خوابش فکر می‌کرد و به یادش آمد که درست یک سال پیش، در همان روز و همان ساعت، و بر همان نیمکت، کنار او نشسته بود. گرچه این بار مرشد کنارش نبود، اما مارگریتا نیکولایونا با او در حال گفتگویی خیالی بود. «اگر تبعید نشده‌ای، پس چرا یک نامه برایم ننوشتی؟ مگر دیگر دوستم نداری؟ نه. نمی‌دانم چرا باور نمی‌کنم دوستم نداشته باشی. پس باید در تبعید مرده باشی... اگر مرده‌ای، رهایم کن و بگذار مثل دیگران زندگی کنم.» مارگریتا به جای مرد جواب داد: «تو آزادی... مگر به زور نگهت داشته‌ام.» مارگریتا در پاسخ گفت: «این چه جور جوابی است؟ فقط وقتی آزاد می‌شوم که دیگر فکرت را نکنم...»

مردم در رفت و آمد بودند. مردی از گوشه‌ی چشم نگاهی به این زن شیک‌پوش انداخت. خوشحال از دیدن زنی زیبا و تنها، سرفه‌ای کرد و بر همان نیمه‌ای از نیمکت نشست که مارگریتا نیکولایونا بر آن نشسته بود. مرد همه‌ی جسارتش را بسیج کرد و گفت: «امروز هوا واقعاً بی‌نهایت دل‌انگیز است.»

(۱) Manege: مانژا به فرانسه هم به معنای میدان سوارکاری مخصوص و هم به معنای محل محصور مخصوص بازی کودکان است. در هر دو متن فرانسه و انگلیسی مانژا را با «M» بزرگ نوشته‌اند که ظاهراً اشاره به جای مخصوصی در اطراف کرم‌لین دارد. - م.

مارگریتا به مرد چنان نگاهی انداخت که مرد بی‌اختیار از جا برخاست و از نیمکت دور شد.

مارگریتا در سکوت به معشوقش گفت: «ببین، منظورم همین بود. چرا این مرد را از خود راندم؟ خسته هستم، وگرنه این عاشق‌پیشه^۱ چه ایرادی داشت، بجز اینکه مثل خلها گفت: «بی‌نهایت دل‌انگیز... چرا مثل جفدی اینجا نشسته‌ام؟ چرا از زندگی بریده‌ام؟»

سرش را به افسردگی و تسلیم پایین انداخت. ناگهان همان موج امید و انتظاری که صبح به سراغش آمده بود دوباره بر او چیره شد. «بله، اتفاقی خواهد افتاد!» موج دوباره بر او تاخت و این بار متوجه شد که موج صدا است. بلندتر از سر و صدای توافیک، ضربه‌های طبلی شنیده می‌شد که هر لحظه نزدیک‌تر می‌آمد و عرعر شیپوری به گوش می‌رسید که خارج می‌زد.

اولین کسی که از نرده‌های پارک گذشت، یک پلیس سوار بود؛ سه پلیس پیاده دنبالش می‌آمدند. آنگاه ارکستر موسیقی، سوار بر گاری، آمد و بالاخره نعش‌کش ظاهر شد که آهسته حرکت می‌کرد، با تابوتی غرق در حلقه‌های گل و گارد احترامی متشکل از سه مرد و یک زن. مارگریتا حتی از دور می‌دید که اعضای گارد احترام عجیب عصبانی هستند. این مسأله بخصوص در مورد زنی آشکار بود که در سمت چپ عقب نعش‌کش ایستاده بود. انگار دستی از غیب قصد مضحکه داشت چون لپهای گوشت‌آلود زن بیش از حد آویزان بود و چشمهای کوچک باباقوری‌اش، برق مبهم و عجیبی می‌زد. انگار هر لحظه ممکن بود زن به جسد چشمکی بزند و بگوید: «هرگز چنین چیزی دیده‌ای؟ هرگز شنیده‌ای که سر مرده‌ای را بی‌ترند؟» حدود سیصد و اندی عزادار که پیاده همراه دسته می‌آمدند به همان اندازه زن پریشان و گیج می‌نمودند.

دسته از پیش روی مارگریتا می‌گذشت و صدای غمزده‌ی تام‌تام طبل به تدریج محو می‌شد و مارگریتا می‌اندیشید: «عجب تشییع عجیبی است!... و چقدر صدای طبل مغموم است! حاضرم روحم را به شیطان بفروشم و در عوض بفهمم که او زنده است یا نه. این گروه عجیب و غریب چه کسی را تشییع می‌کنند؟»

(۱) در متن فرانسه Love lace و در انگلیسی Casanova آمده است. - م.

صدایی کم و بیش تودماغی از بیخ گوشش بلند شد: «میخایی ل الکساندر ویچ برلیوز، رییس فقید ماسولیت.»

مارگریتا نیکولایونا برگشت و حیرت زده مردی را دید که بر نیمکت او نشسته است؛ حتماً وقتی که دسته عزاداران را تماشا می کرده، مرد بی سروصدا آمده بود و آنجا نشسته بود. حتماً هم ناخواسته سؤال آخرش را بلند ادا کرده بود. در این حیص و بیص، دسته هم از حرکت باز ایستاد؛ ظاهراً پشت چراغ قرمز چهارراه گیر کرده بود. غریبه ادامه داد: «بله، تشییع عجیبی است. دارند مرد را حسب معمول به گورستان می برند، ولی فکر و ذکرشان فقط این است که سر مرد کجا رفته؟»

مارگریتا با نگاهی به همسایه غیرمنتظرش پرسید: «سر کی؟» مردی بود کوتاه قد، با موهای سرخ آتشین، یک دندان نیش از دهانش بیرون می زد، پیراهن آهارداری پوشیده بود، با کت و شلوار راهراه مناسب؛ کفشش براق و چرمی بود و کلاهش شاپو. رنگ کراواتش روشن بود. از عجایب اینکه توی جیب جلو کت مرد، به جای قلم یا دستمال معمولی، یک استخوان جویده شده مرغ قرار داشت.

مرد موسرخ توضیح داد: «امروز صبح، در خلال ساعاتی که جسد برای ادای احترام در گریبایدوف قرار داشت، سرش دزدیده شد.»

مارگریتا که ناگهان به یاد پیچ‌های دو مرد در اتوبوس برقی افتاده بود، پرسید: «آخر چطور چنین چیزی ممکن است؟»

مرد به ابهام گفت: «شیطان می داند چطور. حدس می زنم بهیموت هم بتواند جواب این سؤال را به شما بدهد. کار عالی بود. ولی چرا باید سر را دزدید؟ کی به چنین چیزی علاقه دارد؟»

گرچه ذهن مارگریتا نیکولایونا از پیش مشغله فراوان داشت، اما چطور می توانست از گفتگوی شگفت آور این غریبه دل بکند؟

ناگهان با تعجب گفت: «یک دقیقه صبر کن ببینم. برلیوز کیست؟ همان که اسمش امروز توی روزنامه‌ها بود؟»

«بله. بله.»

مارگریتا که ناگهان برق دندانهایش را نشان می داد پرسید: «پس این گارد احترام دور تابوت همه نویسنده بودند؟»

«بله. البته.»

«قیافه‌هایشان را می شناسید؟»

مرد جواب داد: «همه‌شان را.»

مارگریتا که یکباره صدایش سخت می لرزید، گفت: «آیا بین آنها منتقدی به نام لاتونسکی هست؟»

مرد موسرخ پاسخ داد: «مگر می شود اینجا نباشد. آنجاست، آخرین نفر صف چهارم.»

مارگریتا با چهره‌ای درهم کشیده پرسید: «همان که موبور است؟»

«بور خاکستری. نگاه کن. دارد به آسمان نگاه می کند.»

«همان که شبیه یک کشیش کاتولیک است؟»

«خودش است.»

مارگریتا دیگر سؤالی نکرد و به لاتونسکی سخت خیره شد.

غریبه با لبخندی گفت: «می بینم که از این لاتونسکی خیلی بدتان می آید.»

مارگریتا از لابلای دندانهای کلید شده‌اش گفت: «بله، یک نفر دیگر هم از او خیلی بدش می آید، ولی فعلاً ترجیح می دهم درباره‌اش صحبت نکنم.»

دسته دوباره به راه افتاده بود و چند اتوموبیل، که اغلب هم خالی بودند، دنبال عزاداران می رفت.

«باشد مارگریتا نیکولایونا، درباره‌اش صحبت نمی کنیم.»

مارگریتا بهت زده گفت: «مگر شما مرا می شناسید؟»

مرد به جای جواب دادن کلاه شاپویش را از سر برداشت و آن را با دستش دراز کرد.

مارگریتا به او خیره شده بود و با خود فکر می کرد: «قیافه‌اش عین حقه‌بازها است.»

با سردی تمام گفت: «ولی من شما را نمی شناسم.»

«نباید هم بشناسید. البته مرا درباره موضوعی که مورد علاقه شما است خدمتتان فرستاده اند.»

رنگ از رخسار مارگریتا پرید و خود را کمی عقب کشید. گفت: «پس چرا زودتر نگفتی؟ چرا آن داستان جن و پری را درباره سر دزدی شده سرهم کردی؟ آمده‌ای بازداشتم کنی؟»

«به هیچ وجه!» مرد موسرخ با تعجب صحبت می‌کرد: «چرا با هرکه صحبت می‌کنیم فکر می‌کنند آمده‌ایم بازداشتش کنیم؟ من فقط می‌خواستم دربارهٔ موضوعی با شما گفتگو کنم.»

«منظورتان را نمی‌فهمم. دربارهٔ چه موضوعی؟»

غریبه به اطراف نگاهی کرد و با حالتی مرموز گفت: «مرا فرستاده‌اند که از شما برای امشب دعوت کنم.»

«چی گفتی؟ چه دعوتی؟»

مرد موسرخ که چهره در هم می‌کشید، با لحنی بسیار جدی گفت: «یک شخصیت خارجی برجسته از شما دعوت کرده.»

خشم تمام وجود مارگریتا را در بر گرفت.

در حالیکه بلند می‌شد، گفت: «می‌بینم که تازگیها قوادها توی خیابانها کار می‌کنند!»

این حرف به مرد برخورد و گفت: «این حرفها به جای تشکرت بود؟» و از پشت

خطاب به مارگریتا که قصد عزیمت داشت گفت: «زنکه بی شعور!»

مارگریتا هم سر برگرداند و جواب داد: «کثافت!»

فوراً صدای غریبه را شنید که از پشت سرش می‌گفت: «ظلمتی که از سوی دریای مدیترانه فرا می‌رسید، شهری را که پیلاتس از آن بی‌نهایت متنفر بود می‌پوشاند.

پلهای معلقی که هیکل را به قلعهٔ رعب‌آور آنطونیا وصل می‌کرد ناپدید گشت؛ از آسمان ظلمت می‌بارید و خدایان بالدار فراز میدان اسب‌سواری را، برج کنگره‌دار

هاسمون را، بازارها و کاروانسراها را، کوچه پس‌کوچه‌ها و استخرها را در سیاهی غرق می‌کرد... اورشلیم، شهر بزرگ، طوری ناپدید شد که گویی هرگز نبوده است.

اینهم آن دستنویس نیم‌سوخته و آن برگ گل سرخ خشک شده! با این همه، می‌آیی و تنها روی این نیمکت می‌نشینی و از او می‌خواهی که رهایت کند، آزادت بگذارد و

اجازه دهد فراموشش کنی!»

مارگریتا که رنگش سفید شده بود به طرف نیمکت برگشت. مرد نشسته بود و عبوس نگاهش می‌کرد.

مارگریتا نیکولایونا با صدایی خفه گفت: «اصلاً نمی‌فهمم... خبر دستنویس کتاب ممکن است یک جوری به گوشت رسیده باشد... شاید هم یواشکی وارد خانه

شدی، شاید هم آن را یک بارکش رفته‌ای و نگاهی به آن انداخته‌ای... شاید هم دم ناتاشا را دیده‌ای، ولی از کجا فهمیدی که دربارهٔ چه چیزی فکر می‌کردم؟» ابروهایش را با حالتی پر از درد درهم کشید و افزود: «به من بگو کی هستی؟ مال کدام سازمان هستی؟»

غریبه با حالتی عصبی و درمانده گفت: «خدایا، این حرفها دیگر بس...» آنگاه با صدایی رساتر گفت: «معذرت می‌خواهم. همانطور که گفتم، نه برای بازداشت شما آمده‌ام و نه به سازمانی تعلق دارم. لطفاً بنشینید.»

مارگریتا مطیعانه به دستور عمل کرد، ولی به محض آنکه بر نیمکت نشست، نتوانست جلو خودش را بگیرد و دوباره پرسید: «کی هستی؟»

«اگر واقعاً اسم مرا می‌خواهید، من عزازیل هستم، ولی این اسم برای شما معنایی ندارد.»

«و به من نخواهید گفت که از وجود دستنویس کتاب چطور اطلاع پیدا کردید و فکرم را چطور خواندید؟»

عزازیل با خشکی و قاطعیت گفت: «نخیر، نمی‌گویم.»

مارگریتا لابه‌کنان زمزمه کرد: «از او خبری دارید؟»

«بسیار خوب. فرض کنید که دارم.»

«فقط یک چیز را به من بگویید، استدعا می‌کنم — آیا او زنده است! شکنجه‌ام ندهید!»

عزازیل با بی‌میلی گفت: «البته که زنده است.»

«خدایا!»

عزازیل سگرمه‌هایش را درهم کشید و گفت: «لطفاً شلوغش نکنید.»

مارگریتا خاضعانه گفت: «عذر می‌خواهم، عذر می‌خواهم. عذر می‌خواهم که از دست شما عصبانی شدم. ولی اذعان کنید که اگر کسی در خیابان زنی را دعوت به...

البته مطمئن باشید که آدم متعصبی نیستم.» مارگریتا خندهٔ بی‌نشاطی کرد. «ولی هرگز با یک خارجی ملاقات نکرده‌ام و نخواسته‌ام که بکنم... تازه، شوهرم... بدبختی من

این است که با مردی زندگی می‌کنم که دوستش ندارم... جرأت هم نمی‌کنم که زندگی‌اش را داغان کنم... جز محبت به من کاری نکرده...»

عزازیل به این اقرارهای نامفهوم گوش داد و با تندی گفت: «لطفاً یک دقیقه ساکت باشید.»

مارگریتا مطیعانه سکوت کرد.

«دعوت من از شما برای دیدار این خارجی ضرری برایتان نخواهد داشت. از این گذشته، احدی از موضوع خبردار نخواهد شد. قسم می خورم.»
 مارگریتا با لحنی که کنایه هم در آن بود پرسید: «با من چه کار دارد؟»
 «بعداً متوجه می شوید.»

مارگریتا فکورانانه گفت: «حالا می فهمم... باید با او...»
 عزازیل تغییر کرد و جواب داد: «همه زنان دنیا حاضرند همه چیزشان را بدهند و این افتخار نصیبشان شود» - خنده ای صورتش را مجاله کرد - «ولی باید ناامیدت کنم. برای این کار نمی خواهدت.»

مارگریتا متحیر فریاد زد: «ببینم، این خارجی کیست؟» صدایش آنقدر بلند بود که چند نفر از عابرین برگشتند و نگاهشان کردند. «چرا باید او را ببینم؟»
 عزازیل به طرف مارگریتا خم شد و با لحن پرمعنایی زیر لب گفت: «بهترین موقعیت است... از فرصت استفاده کن...»

مارگریتا فریاد زد: «چی؟» چشمهایش گرد شده بود: «اگر حرفت را درست فهمیده باشم، داری تلویحاً می گویی که شاید از او خبری دریافت کنم.»
 عزازیل ساکت سری تکان داد.

مارگریتا ناگهان فریاد زد: «می آیم.» و بازوان عزازیل را به دو دست گرفت: «هر کجا که بگویی می آیم.»

عزازیل نفس راحتی کشید و بر پشتی نیمکت تکیه زد و اسم «مانیا» را که در چوب کنده شده بود پوشاند و با پوزخند گفت: «زنهای آدمهای عجیبی اند!» دستهایش را توی جیبش کرد و پاهایش را جلویش دراز کرد. «چرا مرا برای این کار فرستادند؟ این کار بهیموت بود، او خیلی زبان باز است.»

مارگریتا با لبخند تلخی گفت: «برایم اینقدر لغز نگو و بیشتر از این گیجم نکن. من خوشحالم و شما دارید از آن استفاده می کنید. شاید وارد ماجرای مشکوکی شده باشم، ولی قسم می خورم تنها دلیلی که بخاطرش توجهم جلب شد این بود که درباره او صحبت کردی! سرم دارد از این همه رمز و راز گیج می رود!»

«لطفاً نه من غریبم در نیاور!» عزازیل با چهره ای درهم کشیده حرف می زد: «فکرش را بکن؛ اگر جای من بودی چه کار می کردی؟ کار من این است که توی دماغ

فلانی بگویم و فلان پیرمرد را از پله ها با لگد بیندازم پایین و شخص ثالثی را با تیر بزنم و خلاصه، همه اش این جور کارها است. نیم ساعت است که وقتم را گرفته ای... بالاخره می آیی یا نه؟»

مارگریتا نیکولایونا به سادگی جواب داد: «بله، می آیم.»

«پس اجازه بدهید این را تقدیم حضورتان کنم.» عزازیل این را گفت و یک جعبه گرد طلایی از جیبش بیرون کشید و آن را به مارگریتا داد و گفت: «قایمش کن، وگرنه مردم می بینندش. مارگریتا نیکولایونا، این جعبه به دردت خواهد خورد؛ ناراحتیهای شش ماه اخیر پیرت کرده.»

مارگریتا بادی به غبغب انداخت ولی چیزی نگفت و عزازیل ادامه داد: «امشب، رأس ساعت هشت و نیم. لطفاً کاملاً لخت شو و این روغن را به سر تا پای بدنت بمال. بعدش می توانی هر کاری خواستی بکنی، ولی از دم تلفن زیاد دور نشو. رأس ساعت نه به تو تلفن می زنم و می گویم که چه باید بکنی. نگران هیچ چیز نباش، به جایی که باید بروی می بریمت و نمی گذاریم آب در دلت تکان بخورد. فهمیدی؟»
 مارگریتا لحظه ای مکث کرد و آنگاه جواب داد:

«فهمیدم. این جعبه طلای ناب است. از وزنش می شود فهمید. به وضوح می بینم که می خواهید به کار مشکوکی اغوایم کنید که حتماً بعداً باعث پشیمانی ام خواهد شد...»

عزازیل تقریباً هیس کنان گفت: «چطور شد؟ مگر بازهم تردید داری؟»

«نه، نه. صبر کن.»

«روغن را پس بده.»

مارگریتا محکم تر از پیش بر جعبه چنگ زد و به حرفش ادامه داد: «نه، لطفاً صبر کن. می دانم دارم به چه چیزی تن در می دهم. حاضریم بخاطر او به هر جا بروم و به هر کاری تن بدهم، چون دیگر امیدی ندارم. البته اگر قصد دارید نابود و داغانم کنید، آخرش پشیمان خواهید شد. چون اگر بخاطر او بمیرم، در راه عشق جان داده ام.»

عزازیل با عصبانیت فریاد زد: «جعبه را پس بده. پشش بده و همه ماجرا را فراموش کن. برای این کار بهتر است بهیموت را بفرستند!»

«نه، نه.» مارگریتا جیغ می کشید و حیرت عابرین را برمی انگیخت: «همه چیز را

قبول دارم، این بازی روغن مالی را هم تمام و کمال انجام خواهم داد. حاضرم تا آنور دنیا هم بروم. پشش نمی‌دهم!»

«به!» عزازیل ناگهان غرید و در حالیکه به نرده‌های پارک خیره شده بود، با انگشتانش به چیزی اشاره کرد.

مارگریتا در جهت اشاره عزازیل نگاه کرد، اما چیزی ندید. به عزازیل رو کرد تا معنای فریاد «به!» بی دلیل او را جویا شود، ولی کسی برای ادای توضیح باقی نمانده بود. همصحبت مرموز مارگریتا نیکولایونا غیبش زده بود.

مارگریتا داخل کیفش را گشت و مطمئن شد که جعبه طلایی سر جایش است. آنگاه، بی لحظه‌ای تأمل، از باغ الکساندر دور شد.

۲۰

روغن عزازیل

از لابلای شاخه‌های درخت افرا، ماه بدر بر پهنه آسمان صاف شب آویزان بود. سایه درختان زیزفون و اقاچیا طرحهای پیچیده‌ای بر چمن می‌انداخت. از پنجره سه جامه زیر شیروانی - که باز بود ولی کرکره‌هایش را کشیده بودند - نور چراغ برقی می‌درخشید. تمام چراغهای اتاق خواب مارگریتا نیکولایونا روشن بود و آن اتاق بسیار آشفته را روشن می‌کرد.

بر روتختی، توده‌ای بلوز و جوراب و لباس زیر دیده می‌شد؛ چند لباس زیر چروکیده دیگر هم بر زمین بود - کنار جعبه سیگاری که مارگریتا بر اثر هیجان زیر پایش له کرده بود. یک جفت دمپایی بر میز کنار تخت بود و در کنارش یک فنجان قهوه نیم‌خورده سرد و یک زیرسیگاری بود که ته‌سیگاری در آن دود می‌کرد. لباس ابریشم سیاهی بر پشت صندلی آویخته بود. اتاق بوی عطر می‌داد و از گوشه‌ای بوی اتوی داغ می‌آمد.

مارگریتا نیکولایونا جلو آینه‌ای قدی نشسته بود، چیزی نپوشیده بود جز یک دمپایی مخمل سیاه و یک حوله حمام که به گرد تن عریانش پیچیده بود. ساعت مچی طلایش در کنار جعبه کوچک عزازیل، جلو او بود و مارگریتا به صفحه ساعت خیره شده بود.

گاه احساس می‌کرد ساعت شکسته است و عقربه‌ها از حرکت بازایستاده‌اند. حرکت می‌کردند، ولی حرکتشان آنقدر کند بود که انگار گیر کرده‌اند. بالاخره، عقربه بزرگ بیست و نه دقیقه بعد از هشت را نشان داد. قلب مارگریتا در آغاز چنان تند

قبول دارم، این بازی روغن مالی را هم تمام و کمال انجام خواهم داد. حاضرم تا آنور دنیا هم بروم. پشش نمی‌دهم!»

«به!» عزازیل ناگهان غرید و در حالیکه به نرده‌های پارک خیره شده بود، با انگشتانش به چیزی اشاره کرد.

مارگریتا در جهت اشاره عزازیل نگاه کرد، اما چیزی ندید. به عزازیل رو کرد تا معنای فریاد «به!» بی دلیل او را جویا شود، ولی کسی برای ادای توضیح باقی نمانده بود. همصحبت مرموز مارگریتا نیکولایونا غیبش زده بود.

مارگریتا داخل کیفش را گشت و مطمئن شد که جعبه طلایی سر جایش است. آنگاه، بی لحظه‌ای تأمل، از باغ الکساندر دور شد.

۲۰

روغن عزازیل

از لابلای شاخه‌های درخت افرا، ماه بدر بر پهنه آسمان صاف شب آویزان بود. سایه درختان زیزفون و اقاویا طرحهای پیچیده‌ای بر چمن می‌انداخت. از پنجره سه جامه زیر شیروانی - که باز بود ولی کرکره‌هایش را کشیده بودند - نور چراغ برقی می‌درخشید. تمام چراغهای اتاق خواب مارگریتا نیکولایونا روشن بود و آن اتاق بسیار آشفته را روشن می‌کرد.

بر روتختی، توده‌ای بلوز و جوراب و لباس زیر دیده می‌شد؛ چند لباس زیر چروکیده دیگر هم بر زمین بود - کنار جعبه سیگاری که مارگریتا بر اثر هیجان زیر پایش له کرده بود. یک جفت دمپایی بر میز کنار تخت بود و در کنارش یک فنجان قهوه نیم‌خورده سرد و یک زیرسیگاری بود که ته‌سیگاری در آن دود می‌کرد. لباس ابریشم سیاهی بر پشت صندلی آویخته بود. اتاق بوی عطر می‌داد و از گوشه‌ای بوی اتوی داغ می‌آمد.

مارگریتا نیکولایونا جلو آینه‌ای قدی نشسته بود، چیزی نپوشیده بود جز یک دمپایی مخمل سیاه و یک حوله حمام که به گرد تن عریانش پیچیده بود. ساعت مچی طلایش در کنار جعبه کوچک عزازیل، جلو او بود و مارگریتا به صفحه ساعت خیره شده بود.

گاه احساس می‌کرد ساعت شکسته است و عقربه‌ها از حرکت بازایستاده‌اند. حرکت می‌کردند، ولی حرکتشان آنقدر کند بود که انگار گیر کرده‌اند. بالاخره، عقربه بزرگ بیست و نه دقیقه بعد از هشت را نشان داد. قلب مارگریتا در آغاز چنان تند

می زد که حتی از برداشتن جعبه هم عاجز بود. با هر جان‌کندنی بود در جعبه را باز کرد و دید پر است از روغنی چرب و زردرنگ. بوی گل و لای مرداب می داد. مارگریتا با سر انگشت، مقداری از آن را بر کف دست گذاشت. بوی مرداب بیشتر شد و آنگاه روغن را به پیشانی و گونه‌هایش مالید.

روغن به آسانی جذب می شد و حالت سوزشی ایجاد می کرد. بعد از چند دور مالیدن، مارگریتا به آینه نگاه کرد و جعبه را درست انداخت روی صفحه ساعت و چندین ترک بر شیشه نقش بست. مارگریتا چشمهایش را بست، دوباره در آینه نگاه کرد و به قهقهه خندید.

ابروهایش که قبلاً زیر آنها را با آن همه دقت برداشته بود و به خط باریکی تبدیلشان کرده بود، کلفت شد و به شکل دو منحنی ساده درآمد که فراز چشمهایش قرار داشت؛ رنگ سبز خود چشمها نیز تیره تر از قبل شده بود. چین ظریفی که از اکتبر، یعنی زمان گم شدن مرشد، بین دو ابرویش پیدا شده بود، یکسر ناپدید گشت. زردیهای کنار شقیقه و دو خط باریک زیر چشمهایش که به سختی دیده می شد، دیگر از میان رفته بود. بر پوست گونه‌هایش سرخاب ملایم و یکدستی خورده بود و پیشانی اش سفید و هموار بود و فر مصنوعی گیسوانش صاف شده بود.

در آینه، زنی سبزه و بیست‌ساله، با گیسوانی مجعد و طبیعی، با دندانهایی که برق می زد، بی اختیار می خندید و به مارگریتای سی ساله نگاه می کرد.

مارگریتا، خندان، با یک جست از حوله بیرون پرید و دو مشت از روغن چرب برداشت و آن را به سر تا پای بدنش مالید. فوراً درخشیدن گرفت و گونه‌هایش مثل سیب سرخ گل انداخت. سردردش که از لحظه ملاقات در باغ الکساندر عذابش می داد تمام شد، عضلات دست و پایش محکم تر شد و از وزنش اندکی کاسته شد. بالا پرید و چند لحظه‌ای، کمی بالاتر از سطح قالی، در هوا معلق ماند و آنگاه به آرامی بر زمین فرود آمد.

مارگریتا فریاد زد: «زنده باد روغن!» و خود را روی صندلی دسته‌دار انداخت. روغن تنها ظاهر مارگریتا را تغییر نداده بود. در جزء جزء بدنش، شور و شعف موج می زد، انگار از هر عضو بدنش حباب بیرون می جهید. مارگریتا احساس رهایی می کرد، رها از همه چیز. می دانست آنچه در شرف تکوین است تحقق همان احساس صبح است؛ می دانست که عن قریب منزل و گذشته‌اش را برای همیشه ترک خواهد

کرد. از گذشته، اندیشه‌ای هنوز بر ذهنش سنگینی می کرد و می دانست که این آخرین وظیفه‌ای است که باید پیش از عزیمت به سوی وادی ناشناخته، و پیش از عروج به هوا، انجامش دهد. عریان از اتاق خواب بیرون دوید، در هوا می پرید، به اتاق کار شوهرش رفت، چراغ را روشن کرد و پرید پشت میزش. کاغذی از دفترچه یادداشتش پاره کرد و به یک نفس، بی آنکه چیزی را پاک کند یا تغییر دهد، این پیام را با مداد و به سرعت و قاطعیت نوشت:

مرا هرچه سریعتر فراموش کن و ببخش. برای همیشه ترک می کنم. دنبالم نگرد که فایده‌ای نخواهد داشت. بدبختی و فلاکت مرا به ساحره‌ای بدل کرده است. زمان رفتنم فرا رسیده. خدا حافظ.

مارگریتا.

مارگریتا که احساس فراغت کامل می کرد، به اتاق خواب پرواز کرد. در همان لحظه، ناتاشا وارد شد، از سر و کولش کفش و لباس بالا می رفت. در یک چشم بهم زدن تل لباسها، لباسهایی که بر جارختی آویزان بود، بلوزهای تور، کفشهای ابریشم آبی آویزان به جاکفشی، کمربندها، همه بر زمین ریخت و ناتاشا دستانش را محکم به هم زد.

مارگریتا نیکولا یونا با صدایی بلند و کم‌وبیش گرفته فریاد زد: «خوشگل شدم. نه؟» ناتاشا یکه‌ای خورد و زیر لب گفت: «چه اتفاقی افتاده؟ مارگریتا نیکولا یونا، چه کار کرده‌ای؟»

مارگریتا، که به جعبه شفاف طلایی اشاره می کرد و جلو آینه دور خودش می چرخید، جواب داد: «کار روغن است. کار روغن است.» ناتاشا که تل لباسهای لگدمال شده روی زمین را فراموش کرده بود، به طرف میز توالی دوید و به بقیه روغن خیره شد؛ چشمهایش از شوق روغن می سوخت. لبانش در سکوت چند کلمه‌ای ادا کرد. به مارگریتا رو کرد و با حالتی شبیه حیرت و تحسین گفت: «پوستت، پوستت را ببین، مارگریتا نیکولا یونا، پوستت می درخشد.» ناگهان به حال عادی برگشت، لباسهایی را که از دستش افتاده بود برداشت و شروع به راست و ریس کردنشان کرد.

مارگریتا بر سر ناتاشا فریاد زد: «ولش کن، ناتاشا، بیندازشان زمین! نور پ...

همه‌شان! همه‌اش را بریز بیرون. نه، صبرکن، همه‌اش مال تو. هدیه من به تو. هرچه در این اتاق هست، مال تو!»

ناتاشا، مات و مبهوت مانده بود. مدتی به مارگریتا خیره شد و آنگاه دست دور گردنش انداخت و بوسیدش و فریاد زد: «مثل ساتن شدی. ساتن براق. ابروهات را ببین!»

مارگریتا فریاد زد: «همه این لباسهای مزخرف را بردار، همه عطرهایم مال تو، بگذارشان توی کشوی پایین کمدت، همه‌اش مال خودت! جواهرات را نبر، چون حتماً می‌گویند آنها را دزدیده‌ای.»

ناتاشا از تل لباسها هرچه از جوراب و کفش و لباس زیر به دستش رسید برداشت و به دو از اتاق خواب خارج شد.

در همان لحظه، از یک پنجره باز، صدای بلند آهنگ والسی از آنسوی خیابان شنیده شد و همچنین صدای تق‌تق موتور ماشینی به گوش رسید که نزدیک در توقف می‌کرد.

مارگریتا که به آهنگ والس گوش می‌داد فریاد زد: «عزازیل بزودی زنگ خواهد زد. بی‌تردید زنگ می‌زند. و این خارجی آدم بی‌خطری است، حالا می‌فهمم که هرگز به من صدمه‌ای نخواهد زد.»

صدای موتور ماشین غرید و ماشین شتاب گرفت و دور شد. در حیاط محکم بسته شد و از سنگفرش راه باریکه صدای پا می‌آمد.

مارگریتا فکر کرد: «نیکولای ایوانوویچ است! صدای پایش را می‌شناسم. باید به عنوان خداحافظی، کار خنده‌داری بکنم.»

مارگریتا کرکره‌ها را باز کرد و یک‌وری بر لبه پنجره نشست و زانوهایش را با دست بغل کرد. نور ماه سمت راست او را نوازش می‌کرد. مارگریتا سرش را به طرف ماه بلند کرد و حالتی فکور و شاعرانه گرفت. صدای دو قدم دیگر شنیده شد و صدای پا ناگهان متوقف گشت. مارگریتا نگاه تحسین‌آمیزی به ماه کرد و محض خنده، آهی کشید و به پایین نگاه کرد و در باغ، همسایه طبقه پایین، نیکولای ایوانوویچ را دید. زیر نور ماه به وضوح دیده می‌شد که بر نیمکتی نشسته است؛ بی‌تردید تازه نشسته بود و با نیمکت تصادم هم کرده بود. عینک پنبسی‌اش کج و معوج بود و کیفش را زیر بغل به چنگ گرفته بود.

مارگریتا نیکولایونا با صدایی اندوهگین گفت: «سلام نیکولای ایوانوویچ! شب شما به خیر! تازه از کار برگشته‌ای؟»

نیکولای ایوانوویچ چیزی نگفت.

مارگریتا که بیشتر به طرف باغچه خم می‌شد، به حرفش ادامه داد: «من هم اینجا تک و تنها نشسته‌ام و همانطور که می‌بینید، حوصله‌ام سررفته و دارم به موسیقی والس گوش می‌دهم...»

مارگریتا نیکولایونا بر شقیقه‌اش دستی کشید، طره گیسویش را صاف کرد و با دلخوری گفت: «نیکولای ایوانوویچ. این کار تو واقعاً بی‌ادبی است! من، ناسلامتی، یک زن هستم! بی‌نزاکتی است که آدم جواب حرف مردم را ندهد.»

نیکولای ایوانوویچ که زیر نور ماه همه دگمه‌های جلیقه خاکستری و تار تار موی محاسن نوک تیزش دیده می‌شد، ناگهان نیشخند ابلهانه‌ای زد و از نیمکتش برخاست. او که بوضوح از خجالت تقریباً دیوانه شده بود، به جای آنکه کلاهش را از سر بردارد، کیفش را در هوا تکان داد و زانوهایش را چنان به حرکت درآورد که انگار می‌خواهد روسی برقصد.

مارگریتا ادامه داد: «نیکولای ایوانوویچ، واقعاً که ذل‌ام می‌کنی. همه شما آنقدر ذل‌ام کرده‌اید که گفتنی نیست؛ نمی‌دانید چقدر خوشحالم که ترکتان می‌کنم. گور پدر همه‌تان!»

در همان لحظه تلفن اتاق مارگریتا زنگ زد. از لبه پنجره پایین آمد و نیکولای ایوانوویچ را پاک فراموش کرد و گوشی تلفن را قاپید.

صدایی گفت: «عزازیل صحبت می‌کنند.»

مارگریتا فریاد زد: «عزازیل عزیز عزیز.»

عزازیل گفت: «وقتش شده که از آنجا پرواز کنی.» از صدای عزازیل معلوم بود که ابراز احساسات صمیمانه مارگریتا به دلش نشسته است. «از روی در که پرواز می‌کنی، فریاد بزن: "من نامرئی‌ام". بعد کمی روی شهر پرواز کن تا عادت کنی، آنوقت بیچ به طرف جنوب، با مسیر رودخانه برو تا از مسکو دور بشوی. منتظرت هستند!»

مارگریتا گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و ناگهان یک شیء چوبی در اتاق بغلی شروع به بالا و پایین پریدن کرد و به در ضربه می‌زد. مارگریتا در را به سرعت

باز کرد و جارویی که تنه‌اش رو به هوا بود، رقص‌کنان وارد اتاق شد. دسته جارو بر زمین یکی دو ضربه زد و آنگاه عمودی ایستاد و پنجره را نشانه گرفت. مارگریتا از شور و شعف ناله‌ای کرد و بر دسته جارو سوار شد. آن وقت تازه متوجه شد که از فرط هیجان فراموش کرده لباس بپوشد. به تاخت به طرف تخت رفت. اولین لباسی را که به دستش آمد برداشت؛ یک پیراهن خواب آبی‌رنگ بود. در حالیکه پیراهن را چون پرچمی در هوا تکان می‌داد، از پنجره به بیرون پرواز کرد. آهنگ والس به اوج رسیده بود.

مارگریتا از پنجره به پایین شیرجه رفت و نیکولای ایوانوویچ را دید که بر نیمکتی نشسته است. به نظر می‌رسید بر نیمکت می‌خکوب شده، مات و مبهوت به فریادها و درق و دروقهایی گوش می‌داد که از اتاق خواب طبقه فوقانی می‌آمد. مارگریتا پیش روی نیکولای ایوانوویچ رقصی کرد و آنگاه فریاد زد: «خداحافظ، نیکولای ایوانوویچ!»

مرد بیچاره ناله‌ای کرد و تکانی خورد و کیف از دستش افتاد.

مارگریتا فریادی زد که صدای موسیقی والس را تحت‌الشعاع قرار داد: «نیکولای ایوانوویچ، برای همیشه خداحافظ! از اینجا پرواز می‌کنم!» مارگریتا دریافت که لباس خوابش بی‌فایده است و خنده خبیثی کرد و لباس را بر سر نیکولای ایوانوویچ انداخت. نیکولای ایوانوویچ که در اثر این واقعه دیگر چشمش نمی‌دید با صدای بلندی از نیمکت بر سنگفرش افتاد.

مارگریتا چرخ می‌زد تا برای آخرین بار خانه‌اش را ببیند که سالهای سال با ناخرسندی در آن زندگی کرده بود و در پنجره پر نور ساختمان، چهره حیرت‌زده ناتاشا را دید.

مارگریتا جارویش را تکانی داد و فریاد زد: «خداحافظ، ناتاشا!» با تمام قدرت فریاد می‌زد: «من نامرئی‌ام! من نامرئی‌ام!» و از بالای در حیات به طرف خیابان پرواز کرد، در حالیکه برگهای درخت افرا به صورتش می‌سایید. پشت سرش آهنگ والس پرواز می‌کرد و به اوج جنون‌آمیزی رسیده بود.

۲۱

پرواز

نامرئی و آزادا نامرئی و آزادا وقتی مارگریتا پروازکنان به انتهای خیابان خودشان رسید، به راست پیچید و فراز کوچهای پرپیچ و خم و طولانی به پرواز ادامه داد؛ کوچهای باریک و دراز با درختانی ساده و آسفالتی پرلک و پیس، با دکه‌های چوبی کوچکی با درهای کج و معوج که نفت را به دله و حشره‌کش را به بطری می‌فروخت. مارگریتا در طرفه‌العینی از این کوچه عبور کرد. فوراً فهمید که حتی در اوج لذت رهایی و نامرئی بودن هم قید احتیاط را نمی‌توان یکسر رها کرد. معجزه بود که توانست جلو خودش را بگیرد و از تصادفی مهلک با یک تیرکج و معوج و قدیمی چراغ برق احتراز کند. مارگریتا از کنار تیر سریع پیچید و دسته جارو را محکم‌تر گرفت و به سرعت کمتری پرواز کرد و به سیمهای برق و علائم خیابان توجه بیشتری نمود.

خیابان سوم مستقیم از آریات سر درمی‌آورد. دیگر بر کار هدایت جارو مسلط شده بود و می‌دانست که به کوچکترین حرکت دست یا پایش عکس‌العمل نشان می‌دهد و نیز می‌دانست که هنگام پرواز فراز شهر، باید به دقت مواظب باشد تا تصادف نکند. واضح بود که عابرین خیابان نمی‌توانستند او را ببینند. کسی سر برنگرداند و فریاد نزد: «نگاه کنید، نگاه کنید!» کسی قدمی به کنار برنداشت، کسی فریادی نزد، کسی غش نکرد و کسی شلیک خنده سر نداد.

مارگریتا ساکت و آرام و تقریباً در سطح طبقه دوم ساختمانها پرواز می‌کرد. گرچه آهسته می‌رفت، ولی وقتی به نور کورکننده خیابان آریات رسید و کمی از مسیر

جلب کرد. به طرف ساختمان پرواز کرد؛ نزدیک ساختمان فرود آمد و دید نمای ساختمان مرمر سیاه است. درهایش گنده است و دربانی با کلاهی طلادوزی شده و دکمه‌هایی طلایی در راهرو ایستاده است. بر سردر ساختمان به طلا حک شده بود: «خانهٔ درام‌لیت»

از علامت حک شده سگرمه‌های مارگریتا درهم رفت و با خود دربارهٔ معنی «درام‌لیت» فکر کرد. جارویش را زیر بغل زد و در ساختمان را با فشاری باز کرد و حیرت دربان را برانگیخت. وارد راهرو شد و تابلو سیاه طویلی دید که نام و شمارهٔ آپارتمان ساکنین ساختمان را ذکر می‌کرد. علامت بالای تابلو - یعنی «خانهٔ تئاتر و ادبیات» - جیغ فروخوردهٔ مارگریتا را درآورد؛ جیغ یک شکارچی به کمین نشسته. کمی از زمین بلند شد و به خواندن اسامی پرداخت: «خوستوف، دوبراتسکی (Dvubratsky)، کوانت، بسکودنیکوف، لاتونسکی...»

مارگریتا فریاد زد: «لاتونسکی!... لاتونسکی! همان کسی که مرشد را نابود کرد!» دربان از حیرت از جا پرید و به تابلو اسامی خیره شد و نمی‌دانست چگونه تابلو یک دفعه جیغ کشید.

مارگریتا داشت به طبقات بالا پرواز می‌کرد و هیجان‌زده تکرار می‌کرد:

«لاتونسکی - هشتاد و چهار... لاتونسکی، هشتاد و چهار... دست راست هشتاد و دو است، دست چپ هشتاد و سه... یک طبقهٔ دیگر، دست چپ، هشتاد و چهار! همینجا است و این هم اسمش: ا. لاتونسکی.»

مارگریتا از دستهٔ جارویش پایین پرید و سنگ سرد پاگرد به پای برهنهٔ گرمش لذتی داد. یکی دو بار زنگ زد. جوابی نیامد. مارگریتا دکمهٔ زنگ را با شدت بیشتری فشار داد و از داخل آپارتمان لاتونسکی، صدای زنگ به گوش می‌رسید. لاتونسکی باید تا آخر عمر شکرگزار باشد که رئیس ماسولیت زیر قطار رفته بود و مراسم ختمش آن شب برگزار می‌شد. لاتونسکی حتماً در ساعت سعدی به دنیا آمده بود، چون این تقارن او را از مواجهه با مارگریتا، که از صبح جمعه به ساحره‌ای بدل شده بود، مصون داشت.

کسی در را باز نکرد. مارگریتا با سرعت تمام به پایین پرواز کرد، در عین حال

منحرف شد، شانه‌اش به یک علامت راهنمایی شیشه‌ای شب نما خورد. ناراحت شد. دستهٔ جاروی مطیع را متوقف کرد، به عقب پرواز کرد، علامت راهنمایی را نشانه رفت و با یک ضربهٔ ناگهانی ته دستهٔ جارو، علامت را تکه‌تکه کرد. قطعات شیشه به زمین ریخت، عابری کنار پریدند، سوتی زده شد و مارگریتا از خرابکاری بی‌دلیل خود، شلیک خنده سر داد.

با خود می‌اندیشید: «بالای آریات باید محتاط‌تر باشم. اینجا مانع خیلی زیاد است؛ مثل یک هزارتو است.» بین کابل‌های برق بالا و پایین می‌رفت. زیر پایش سقف اتوبوسهای برقی و اتوبوسها و اتومبیلها جاری بود و در پیاده‌رو، رودی از کلاه جریان داشت. از این رود، جویبارهای کوچکی منشعب می‌شد و به غارهای منور مغازه‌های شبانه‌روزی می‌ریخت.

مارگریتا با عصبانیت اندیشید: «چه هزارتویی! اینجا اصلاً مجال حرکت نیست!» از آریات گذشت، به سطح طبقهٔ چهارم اوج گرفت، از چراغهای نئون درخشان یک تئاتر محلی گذشت و به خیابانی فرعی وارد شد که خانه‌هایی بلند داشت. پنجره‌هاشان همه باز بود و از همه سو موسیقی رادیو بیرون می‌ریخت. مارگریتا، از سر کنجکاوی، به درون یکی از پنجره‌ها سرک کشید. آشپزخانه‌ای دید. بر لبهٔ یک سنگ مرمر دو چراغ پریموس می‌غرید و دو زن، قاشق به دست، مراقب چراغها بودند و به یکدیگر دشنام می‌دادند.

زنی که تابه‌اش پر از معجونی بخارآلود بود گفت: «چند دفعه بهت بگویم که وقتی از مستراح می‌آیی بیرون، چراغ را خاموش کن؛ اگر نکنی گوشت را می‌گیریم و می‌اندازیمت بیرون.»

زن دیگر جواب داد: «تو دیگر حرف نزن!»

مارگریتا از درگاهی پنجره به داخل آشپزخانه سرک کشید و گفت: «هر دو مثل هم هستید.»

با صدای مارگریتا، دو زن مشاجره‌کننده بهت زده شدند و قاشق کثیف به دست، درجا خشکشان زد. مارگریتا با احتیاط دستش را از میان آن دو زن دراز کرد و هر دو چراغ پریموس را خاموش کرد. زنها نفس عمیقی کشیدند. ولی مارگریتا از این شوخی هم سیر شد و دوباره به خیابان پرواز کرد.

ساختمان بوضوح تازه‌ساز عظیم هشت طبقه‌ای در انتهای خیابان توجهش را

طبقات ساختمان را می‌شمرد، به طبقه همکف رسید، به خیابان پرواز کرد و از آنجا به بالا نگاهی انداخت. طبقات را شمرد و سعی کرد به تخمین پنجره آپارتمان لاتونسکی را پیدا کند. بی‌تردید پنج پنجره تاریکی که در گوشه ساختمان، در طبقه هشتم قرار داشت متعلق به لاتونسکی بود. مارگریتا یقین داشت که حدسش درست است، پرواز کرد و چند لحظه بعد، از لای پنجره بازی به داخل اتاق تاریکی راه یافت که تنها پرتو نقره‌ای مهتاب روشنش می‌کرد. به آنطرف اتاق رفت و کورمال کورمال سراغ کلید چراغ را گرفت. دیری نپایید که همه چراغهای آپارتمان روشن شد. مارگریتا جارویش را در گوشه‌ای پارک کرد و بعد از آنکه مطمئن شد کسی در خانه نیست، در جلو ساختمان را باز کرد و به پلاک اسم آپارتمان نگاهی انداخت، خودش بود.

مردم می‌گویند هنوز وقتی لاتونسکی آن شب را به یاد می‌آورد، رنگش می‌پرد و نام برلیوز را با تشکر یاد می‌کند. اگر آن شب منزل می‌بود، خدا می‌داند چه بلایی بر سرش نازل می‌شد.

مارگریتا به آشپزخانه رفت و با چکش بزرگی بیرون آمد.

لخت و نامرئی، نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و دستش از بی‌صبری می‌لرزید. به دقت نشانه رفت. چکش را بر کلیدهای پیانوی بزرگ کوبید و صدای شکستگی ناهمگونی در سرتاسر آپارتمان انعکاس یافت. پیانوی بی‌گناه، که از نوع گراند پیانوی کوچک باکر (Bäcker Baby Grand) بود، زوزه کشید و هق‌هق کرد. با صدایی شبیه تیر هفت تیر، پشت پیانوی براق زیر ضربه چکش خرد شد. مارگریتا نفس نفس می‌زد و آنقدر بر سیمها کوبید که بالاخره بر صندلی دسته‌داری از حال رفت.

از حمام و آشپزخانه، صدای شوم آب می‌آمد. مارگریتا با خود اندیشید: «حتماً تا به حال سرریز کرده...» و آنگاه با صدایی بلند افزود: «فعلاً وقت نشستن و لذت بردن نیست.»

سیلی از آشپزخانه به سرسرا جاری شده بود. مارگریتا با تقلا از میان آبها می‌گذشت و سطل سطل آب به اتاق کار منتقد می‌برد و آن را در کسوهای میزش خالی می‌کرد. بعد از آنکه شیشه جلوی قفسه کتاب را با چند ضربه چکش تکه تکه کرد، به سراغ اتاق خواب رفت. آئینه در کمد را شکست، همه کت و شلواریهای

لاتونسکی را بیرون کشید و انداخت توی وان حمام، یک شیشه بزرگ جوهر پیدا کرد و محتویاتش را بر سرتاسر تخت دونفره مجلل اتاق خواب پاشید. گرچه این خرابکاریها برایش عمیقاً لذت آور بود، اما باز هم احساس می‌کرد همه این کارها بالاخره نتیجه‌ای ندارد و براحتی قابل جبران است.

مارگریتا بی‌پروا تر و خشن تر شد. در اتاقی که پیمانو در آن قرار داشت، گلدانهای گل و نیز ظرفهای پر از گل مصنوعی را شکست. با چاقوی آشپزخانه به اتاق خواب دوید و با لذتی سبعانه تمام ملافه‌ها را پاره پاره کرد و شیشه‌های همه قاب عکسها را شکست. نه تنها خسته نمی‌شد، بلکه سلاحش را با چنان مهارتی بکار می‌برد که عرق از سرتاسر بدن عریانش جاری شده بود.

در این اثنا، در آپارتمان شماره ۸۲، که درست زیر آپارتمان لاتونسکی واقع بود، کلفت کوانت داشت در آشپزخانه چای می‌خورد و کم و بیش در فکر بود که چرا در طبقه بالا آنقدر سر و صدا و رفت و آمد است. به سقف نگاه کرد و ناگهان متوجه شد که رنگ سقف دارد از سفید به آبی خاکستری مرده‌ای بدل می‌شود. لکه هر لحظه بزرگتر می‌شد و کم‌کم چک‌چک آب هم شروع شد. کلفت چند لحظه‌ای همانجا نشست و از این پدیده در حیرت بود؛ تا آنکه رگباری از سقف باریدن گرفت که بر کف آشپزخانه می‌خورد و سر و صدا می‌کرد. از جا پرید و کاسه‌ای زیر محل ریزش آب گذاشت؛ ولی فایده‌ای نداشت و آب روی اجاق گاز و کمد می‌ریخت. کلفت کوانت با جیغی از آپارتمان بیرون دوید و از راه‌پله بالا رفت و زنگ در آپارتمان لاتونسکی را به صدا درآورد.

مارگریتا گفت: «آه! زنگ می‌زنند... باید رفت.» بر جارو سوار شد و صدای زنی را می‌شنید که از سوراخ کلید فریاد می‌زد: «باز کنید. باز کنید. دوسیا (Dusya)، در را باز کن. آبتان سرریز کرده! خانه‌مان را سیل گرفته!»

مارگریتا یکی دو متری اوج گرفت و چلچراغ را نشانه رفت و ضربه‌ای به آن زد. مو لامپ شکست و خرده‌های شیشه به سرتاسر اتاق پراکنده شد. فریادهای دم سوراخ کلید متوقف شد و از راه‌پله‌ها صدای پای پوتین آمد. مارگریتا از پنجره به بیرون پرواز کرد، چرخ می‌زد و با چکشش ضربه آرامی به شیشه پنجره وارد کرد. شیشه داغان شد و خرده‌هایش، مثل آبشاری، از نمای ساختمان به خیابان ریخت. مارگریتا به طرف پنجره بغلی پرواز کرد. آن پایینها، مردم در پیاده‌رو اینطرف و

آنطرف می‌دویدند و یکی از ماشینهایی که دم در ساختمان ایستاده بود، براه افتاد و از محل دور شد.

مارگریتا بعد از آنکه حساب همه شیشه‌های آپارتمان لاتونسکی را رسید، به سراغ آپارتمان بعدی رفت. ضربات متعددتر می‌شد و صدای شکستن و ریزش خرده‌های شیشه در سرتاسر خیابان انعکاس می‌یافت. دربان از در جلو بیرون دوید، به بالا نگاه کرد، لحظه‌ای از تحیر مکث کرد، سوتی به دهانش گذاشت و مانند دیوانه‌ها شروع به سوت زدن کرد. با صدای سوت، مارگریتا بر حرکات خشونت آمیز خود در طبقه هشتم افزود و آنگاه یک طبقه پایین‌تر آمد و در طبقه هفتم دست به کار شد.

دربان که از بیهوده ایستادن در راهروی ورودی ساختمان به تنگ آمده بود، تمام نیروی تلنبارشده خود را صرف سوت زدن می‌کرد و با سوت خود انگار پس‌زمینه‌ای از سازهای بادی را همراه صدای طبل مانند و پرشور مارگریتا می‌کرد. در فاصله رفتن مارگریتا از این پنجره به پنجره دیگر، دربان هم نفسی تازه می‌کرد و آنگاه همراه هر ضربه چکش مارگریتا، او هم با لپهای بادکرده‌اش با صدای کرکننده‌ای در سوت می‌دمید. این کوشش هماهنگ نتایج بسیار جالبی ببار آورد. ترس و وحشت سرتاسر خانه درام‌لایت را فرا گرفت. پنجره‌هایی که هنوز شیشه‌اش نشکسته بود یکی یکی باز می‌شد، سری از آنها بیرون می‌آمد، سر فوراً به توی اتاق دزدیده می‌شد و از طرف دیگر، پنجره‌های باز یکی بعد از دیگری بسته می‌شد. در پس پنجره‌های روشن ساختمان روبرو، هیکلهایی ظاهر شد؛ آنها به جلو خم می‌شدند تا ببینند چرا یکباره بی‌هیچ دلیلی همه شیشه‌های خانه درام‌لایت خودبخود با انفجار می‌شکند.

مردم از سرتاسر خیابان به طرف خانه درام‌لایت می‌دویدند و داخل ساختمان، مردم بی‌جهت از پله‌ها پایین و بالا می‌رفتند. کلفت کوانت فریاد می‌زد که سیل دارد خانه‌شان را می‌برد؛ کلفت خانواده خوستوف هم همراه او جیغ می‌زد. خوستوفها در آپارتمان شماره ۸ زندگی می‌کردند که درست زیر آپارتمان کوانت قرار داشت. از سقف آپارتمان خوستوف آب به آشپزخانه و حمام چکه می‌کرد. بالاخره تکه بسیار بزرگی از گچ سقف آشپزخانه کوانت فرو ریخت و تمام ظروف کثیفی را که در جاذرفی قرار داشت شکست و چنان سیل کثافتی براه انداخت که انگار کسی از طبقه

بالا سطل سطل آشغال و تکه‌های مرطوب گچ فرو می‌ریزد. در این اثنا، گریادهای مختلف از راه‌پله شنیده می‌شد.

وقتی مارگریتا از مقابل پنجره مقابل آخر طبقه چهارم پرواز می‌کرد، به داخل اتاق نگاهی انداخت و مرد وحشت زده‌ای را دید که داشت یک ماسک گاز روی صورتش می‌گذاشت. تا مرد صدای چکش مارگریتا را بر شیشه پنجره‌اش شنید وحشتزده از اتاق غیبش زد.

ناگهان سر و صداها فرو نشست. مارگریتا که حالا به موازات طبقه سوم پرواز می‌کرد، به آخرین پنجره آن طبقه نگاهی کرد؛ کرکره‌ای فکسنی بر اتاق سایه می‌افکند. تنها نور اتاق از یک چراغ خواب کوچک بود. در ننویی با کناره‌های حصیری، کودکی چهارساله نشسته بود و با نگرانی به صداها گوش می‌کرد. از بزرگترها هیچکس در اتاق نبود و همه بی‌تردید از آنجا گریخته بودند.

پسرک گفت: «شیشه‌ها می‌شکنند.» و آنگاه فریاد زد: «مامان!»

کسی جواب نداد و پسرک گفت: «مامان، می‌ترسم.»

مارگریتا کرکره‌ای را کنار زد و وارد اتاق شد.

پسرک دوباره و درحالی که از ترس می‌لرزید، گفت: «می‌ترسم.»

مارگریتا سعی کرد صدایش را که خشن و گرفته شده بود، کمی ملایم‌تر کند و

آنگاه گفت: «عزیزم، نترس، چیزی نیست، چند تا بچه دارند شیشه‌ها را می‌شکنند.»

پسرک که دیگر نمی‌لرزید پرسید: «با تیرکمان؟»

مارگریتا موافقت کرد: «بله، با تیرکمان، حالا بگیر بخواب.»

پسرک گفت: «باید کار فدیا (Fedya) باشد. او تیرکمان دارد.»

«بله، حتماً کار فدیا است.»

پسرک با شیطننت به یک طرف نگاهی انداخت و پرسید: «خاله، شما کجا هستید؟»

مارگریتا جواب داد: «من هیچ جا نیستم. تو داری مرا در خواب می‌بینی.»

پسرک جواب داد: «من هم همین فکر را می‌کردم.»

مارگریتا گفت: «حالا دراز بکش و دستت را بگذار زیر گوناهات تا خوابت کنم.»

پسرک فوراً موافقت کرد و درحالی که گونه‌اش را میان کف دستش گذاشته بود

دراز کشید و گفت: «خیلی خوب.»

«برایت یک قصه می گویم.» مارگریتا دست گرمش را بر موهای از ته تراشیده پسرک گذاشت و قصه گفت: «یکی بود یکی نبود، روزگاری زنی زندگی می کرد... که نه بچه داشت و نه هرگز خوشحال بود. برای مدتی کارش فقط این بود که گریه کند. ولی یک روز احساس شیطنت کرد...» مارگریتا حرفش را قطع کرد و دستش را پس کشید. پسرک خوابش برده بود.

مارگریتا چکش را به آرامی بر لبه پنجره گذاشت و از پنجره به بیرون پرواز کرد. زیر ساختمان، جنجالی به پا بود. مردم داد و بیداد می کردند و در پیاده روی پر از خرده شیشه اینطرف و آنطرف می دویدند؛ در میانشان چند پلیس هم دیده می شد. ناگهان صدای زنگی شنیده شد و از کنج خیابان آریات، سر و کله ماشین آتش نشانی سرخی، با نردبان متحرک، پیدا شد.

مارگریتا دیگر به ادامه کار علاقه ای نداشت. دسته جارو را محکم گرفته بود و از میان کابلهای برق می گذشت و در یک چشم بهم زدن، فراز خانه درام لیت اوج گرفت. خیابان بیچی می خورد و ناپدید می شد. حالا زیر پای مارگریتا چشم انداز وسیعی از بامهایی بود که نور خیره کننده خیابانها از لابلایشان می گذشت. ناگهان همه چیز به طرفی سر خورد و ردیف چراغهای کم نور بکلی ناپدید شد.

مارگریتا تکان دیگری خورد و با این تکان دریای بامها محو شد و دریایی از نور چراغهای برق درخشنده زیر پایش ظاهر شد. ناگهان دریای نور عمود ایستاد و فراز سرش ظاهر گشت و ماه زیر پایش می تابید. فهمید که در هوا چرخ زده، وضعیتش را تصحیح کرد، چرخ زده و دید که دریا ناپدید شد. پشت سرش تنها نور سرخی در افق دیده می شد. در طرفه العینی، آن نور ناپدید شد، مارگریتا با ماه تنها مانده بود؛ ماه بر فراز سرش و به سمت چپ حرکت می کرد. همچنان که نور ماه تن مارگریتا را می شست، طره طره موی او در هوا موج می زد. از دو خط نوری که دور از هم حرکت می کرد و در ملتقائی در دورست به هم می رسید، و نیز از سرعت محو شدن این خطوط در پشت سرش، حدس زد که با سرعتی شگفت انگیز در حرکت است و تعجب می کرد که چگونه این سرعت، نفسش را نبریده است.

بعد از چند ثانیه سفر، ناگهان در ظلمت زمین، خورشیدی برقی طلوع می کرد و زیر پای مارگریتا می چرخید، آنگاه چرخ می زد و ناپدید می شد. چند ثانیه بعد، انفجار نور دیگری رخ می داد.

مارگریتا فریاد زد: «شهرها! شهرها!»

دو سه بار زیر پایش چیزی مانند رگه های بهم تنیده فولاد مات و منور دید؛ رودخانه ها بودند.

به بالا و به طرف چپش نگاهی انداخت و ماه را دید که به سرعت از مقابلش پرواز می کرد، به سوی مسکو می شتافت؛ ولی در عین حال به گونه ای عجیب ساکن می نمود. شمایل تیره ای را به وضوح در ماه می دید: دقیقاً نه ازدها بود و نه اسب کوچک کوهان دار؛ پوزه نوک تیزش به طرف همان شهری که مارگریتا ترک کرده بود نشانه رفته بود.

این فکر به ذهن مارگریتا خطور کرد که در واقع ضرورتی ندارد جارویش را به چنین سرعتی براند. داشت فرصت استثنایی نظاره جهان را، آن هم از زاویه ای جدید از دست می داد و لذت پرواز را ضایع می کرد. چیزی به او اطمینان می داد که مقصدش هر کجا که باشد، صاحبخانه در انتظارش خواهد ماند.

عجله ای نبود، ضرورتی نداشت از سرعت زیاد سرگیجه بگیرد و یا در چنین سطح بالایی پرواز کند، لاجرم سر جارو به پایین خم کرد و با سرعت بسیار کمتری، تقریباً بموازات زمین، به پرواز ادامه داد. این شیرجه هوایی لذت فراوانی برایش داشت، انگار در یک سورتمه هوایی نشسته بود. زمین پیش رویش رخ نمود و منظره هایی که تا آن لحظه تصویری محو و نامشخص بودند، زیر نور مهتاب، با جزئیاتی دقیق، ظاهر شدند. کم و بیش به محاذات حجاب بخاری حرکت می کرد که سرتاسر مرغزارها و برکه ها را پوشانده بود؛ از میان بخار پیچ در پیچ، صدای غوغ قورباغه ها شنیده می شد؛ از دور دست ناله دلخراش قطاری به گوش می رسید. دیری نپایید که مارگریتا قطار را دید. به آرامی حرکت می کرد، مانند کرم ابریشمی بود که از وسط سرش جرقه بیرون بزند. از قطار جلو زد، دریاچه دیگری را پشت سر گذاشت؛ نور ماه زیر پایش در آب دریاچه شنا می کرد. باز هم بیشتر فرود آمد و تقریباً سرپنجه هایش به نوک درختان کاج عظیم می سایید.

ناگهان متوجه صدای تنفس سنگین و خرخرمانندی شد که از پشت سرش می آمد و داشت به او می رسید. کم کم صدای دیگری شبیه صدای تیری در هوا و نیز صدای خنده بلند زنی شنیده می شد. مارگریتا به اطراف نگاه کرد و دید شیء تیره غریبی تعقیبش می کند. نزدیکتر که شد، به کسی شباهت پیدا کرد که بر چیزی سوار

است و پرواز می‌کند؛ شیء بالاخره به نزدیکش رسید و از سرعتش کاست و مارگریتا متوجه شد که ناتاشا است.

او نیز کاملاً عریان بود، گیسوانش در هوا موج می‌زد، سوار بر خوک چاق و چله‌ای پرواز می‌کرد؛ خوک با پای جلوییش یک کیف دستی را محکم چسبیده بود و پای عقبش را با غیظ و غضب، بر هوا می‌کوفت. عینکی پَنسی، که گاه زیر نو مهتاب برقی می‌زد، از یک طرف صورتش آویزان و به نواری بند بود؛ کلاه سر خوک دائم روی چشمش می‌افتاد. مارگریتا بعد از نگاهی دقیق خوک را شناخت؛ همان نیکولای ایوانوویچ بود و ناگهان شلیک خنده‌اش، همراه با خنده ناتاشا، فراز جنگلی که زیر پایشان بود به صدا درآمد.

مارگریتا جیغ کشید: «ناتاشا، تو هم از آن روغن به خودت مالیدی؟»

ناتاشا که کاجهای خفته را با جیغش از خواب بیدار می‌کرد، جواب داد:

«عزیزجان، روغن را روی سر طاسش مالیدم.»

خوک ناله‌ای کرد و با حالتی زار گفت: «شهدخت عزیز من!»

ناتاشا که بتاخت کنار مارگریتا پرواز می‌کرد، جیغ زد: «مارگریتا نیکولایونای عزیز، اقرار می‌کنم که بقیه روغن را استفاده کردم. چرا من نباید پرواز کنم و از زندگی لذت ببرم؟ مرا ببخش، ولی دیگر هرگز به منزلتان بر نمی‌گردم. هیچ چیز نمی‌تواند برم گرداند. زندگی من همین است! از من خواستگاری کرده» - ناتاشا با انگشتش زد پشت گوش خوک - «زن باره پیر. من که فکر نمی‌کردم جرأت این کارها را داشته باشم. مرا چه صدا کردی؟» زن با جیغ این را گفت و به طرف گوش خوک خم شد.

حیوان زوزه کشید: «الهی!» و ادامه داد: «ناتاشا، لطفاً کمی آرامتر برو، توی کیفم کاغذهای مهمی است که می‌ترسم گمشان کنم.»

ناتاشا خنده‌کنان فریاد زد: «گور پدر کاغذها!»

خوک لابه‌کنان غرید: «لطفاً این جووری جیغ نزن. کسی ممکن است حرفهامان را

بشنود.»

ناتاشا که کنار مارگریتا پرواز می‌کرد، خنده‌کنان ماجراهایی را که پس از رفتن

مارگریتا در خانه اتفاق افتاده بود تعریف کرد.

اقرار کرد که بی‌آنکه به هیچکدام از لباسهایی که به او داده شده بود دست بزند،

لباسهای خود را پاره‌پاره کرده بود و با عجله رفته بود سر روغن و خود را تدهین کرده

بود. همان تغییرات قبلی رخ داد. سرمست از خوشی، مقابل آینه ایستاده بود و زیبایی جادویی‌اش را تحسین می‌کرد که در باز شد و نیکولای ایوانوویچ وارد گشت. اندکی عصبی بود و زیر پیراهن مارگریتا نیکولایونا و کیف و کلاه خودش را به دست داشت. اول سر جایش از ترس می‌خکوب شد، آنگاه درحالی که مثل لبو سرخ شده بود، گفت که فکر کرده باید لباس را پس بیاورد.

«این حیوان چه چیزها که نگفت!» ناتاشا با خنده می‌غرید و فریاد می‌زد: «چه چیزها که پیشنهاد نکرد! چه پولها که قول نداد! گفت زنش هرگز خبردار نخواهد شد. مگر اینطور نیست؟» ناتاشا به طرف خوک فریاد زد و از او هم کاری بر نمی‌آمد جز آنکه نوک دماغش را از خجالت تکان دهد.

در اتاق خواب از سر و کله هم بالا می‌رفتند که ناتاشا کمی از روغن را مالید روی کله نیکولای ایوانوویچ و این دفعه نوبت زن بود که از حیرت خشکش بزند. صورت همسایه محترمشان آب شد و پوزه پیدا کرد و از دست و پایش سم بیرون زد. نیکولای ایوانوویچ خودش را که در آینه دید، فریادی از وحشت و درماندگی کشید، اما دیگر دیر شده بود. چند لحظه بعد، درحالی که ناتاشا را بر پشت داشت و در هوای مسکو در پرواز بود، از خجالت می‌گریست. خوک ناگهان به صدا درآمد و با لحنی، هم عصبانی و هم ملتمسانه، گفت: «من مصرانه می‌خواهم که به حال عادی‌ام برگردانده شوم. من در یک جلسه غیرقانونی شرکت نمی‌کنم! مارگریتا نیکولایونا، لطفاً کلفتت را از روی پشتم بردار.»

ناتاشا که گوش خوک را می‌کشید فریاد زد: «دوباره کلفت شدم، هان؟ منظورت از کلفت چیست؟ تا همین الان که الهه بودم. چی صدام کردی؟»

خوک با حالتی زار گفت: «ونوس!» در همان لحظه، بر جویبار سریع پرسر و صدایی می‌گذشت و پای خوک به نوک درختهای فندق‌زار می‌گرفت.

ناتاشا، یک دست به کمر و دست دیگر در هوا و به طرف ماه، ظفرمندان فریاد می‌زد: «ونوس! ونوس!»

«مارگریتا، ملکه مارگریتا، از آنها بخواه که بگذارند ساحره باقی بمانم! تو می‌توانی از آنها هر چیزی بخواهی و همه خواسته‌هایت را اجابت می‌کنند.»

مارگریتا جواب داد: «بسیار خوب. قول می‌دهم.»

«خیلی متشکرم!» ناتاشا که صدایش را حتی بلند کرده بود، جیغ زد: «ای، برو، تندتر برو! باز هم تندتر!»

با پاشنه پا به پهلوهای لاغر خوک کوبید و حیوان پروازکنان به جلو شتافت. در یک چشم بهم زدن، او تنها نقطه سیاهی بود در دوردست و دیگر هیچ نبود و حتی رد پروازش هم محو شد.

مارگریتا به آرامی روستاهای ناشناخته و متروک و تپه‌هایی را که گاه سنگلاخ بود و اغلب تک و توک درخت کاجی بر آنها رویده بود، پشت سر می‌گذاشت. دیگر نه برتر از این چیزها، که از میانشان پرواز می‌کرد و نور مهتاب یک طرف بدنش را نقره‌فام کرده بود. ماه پشت سرش بود و سایه رنگ باخته‌اش پیشاپیش پرواز می‌کرد. احساس کرد به آب نزدیک می‌شود و حدس زد که به مقصد نزدیک شده است. درختان صنوبر از هم باز شدند و او به آرامی در هوا به طرف دامنه تپه‌ای گچی پرواز می‌کرد. پایین پای تپه رودخانه‌ای بود. ابری در میان بوته‌های ساحل پرسنگلاخ رودخانه می‌لولید، و ساحل دیگر رودخانه، کمی پایین‌تر و مسطح بود. زیر پشته‌ای از درختان، سوسوی آتشی دیده می‌شد که سایه‌های متحرکی دورش را گرفته بودند و مارگریتا احساس کرد که نوای مداوم موسیقی به گوشش می‌رسد. در آنسو، تا چشم کار می‌کرد، نشانی از زندگی نبود.

مارگریتا از دامنه تپه به طرف آب فرود آمد. بعد از پرواز در هوا، آب سخت و سوسه‌انگیز بود. جارو را به کناری انداخت و دوید و با سر به درون آب شیرجه رفت. بدنش به سبکی هوا بود؛ در آب فرو رفت و چنان ستونی از قطرات آب بیرون زد که تا ماه می‌رسید. آب رودخانه به گرمی آب حمام بود و وقتی مارگریتا از زیر به سطح آب شناور شد، از آزادی شنای شبانه تنها در رودخانه سرمست شد. در آب کسی نزدیک او نبود. اما کمی آن طرف‌تر، نزدیک بوته‌های ساحل رودخانه، صدای آب و خرخر بلند بود. کسی دیگر نیز داشت در رودخانه آب تنی می‌کرد.

مارگریتا به طرف ساحل شنا کرد و به دو از کناره رودخانه بالا رفت. تنش مورمور می‌شد. بعد از آن پرواز طولانی، احساس خستگی نمی‌کرد و بر سبزه‌های نمدار، سرمستانه به رقص درآمد. ناگهان ایستاد و گوش فرا داد. صدای خرخر نزدیک‌تر می‌شد و ناگهان، از پس پشته‌ای از بوته، مرد چاقی بیرون آمد. عریان بود و تنها کلاه کپی مچاله‌شده‌ای بر عقب سرش آویزان بود. از میان گل و لای چسبنده راه می‌رفت و لاجرم به نظر می‌رسید پوتین سیاهی به پا دارد. از سکسکه و بوی دهانش می‌شد حدس زد که عرق مفصلی خورده و بوی کنیاکی که از آب دور و برش برمی‌خاست، این حدس را بدل به یقین می‌کرد.

چشم مرد چاق که به مارگریتا افتاد، لحظه‌ای خیره شد و آنگاه با خوشحالی فریاد برآورد:

«نه، ممکن نیست! تو همان کلودین (Claudine)، یعنی بیوه خوشحال هستی. چطور شد از این طرفها پیدایت شد؟» برای ملاقات مارگریتا، با قدمهایی کوتاه جلو آمد. مارگریتا عقب رفت و با وقار گفت:

«بروگم شو! منظورت از کلودین چیه؟ فکر کردی با کی صحبت می‌کنی؟» مارگریتا بعد از لحظه‌ای تأمل، جوابش را با فحش طولانی و غیرقابل چاپ تسکین‌بخشی پایان بخشید. نتیجه این شد که مرد مست فوراً به هوش آمد.

مرد یکه‌ای خورد و با تعجب گفت: «قربان، خیلی معذرت می‌خواهم. علیاحضرت ملکه مارگو (Queen Margot)، بجا نیاوردم. گنااهش به گردن کنیاک است.» مرد چاق بر یک زانو نشست، کلاه کپی‌اش را برداشت، کرنشی کرد و با زبانی مخلوط از فرانسه و روسی درباره تازه آمدنش از یک عروسی در پاریس و درباره کنیاک و درباره مراتب شرمساری عمیقش به خاطر اشتباهی که مرتکب شده چیزهایی بلغور کرد.

مارگریتا کمی آرام شده بود. اما هنوز تظاهر می‌کرد که سخت عصبانی است و گفت: «دیوانه، حداقل باید شلوارت را می‌پوشیدی.»

مرد چاق از اینکه دانست مارگریتا از گنااهش گذشته لبخندی زد و با خوشحالی اعلام کرد که در این لحظه شلوارش را به پا ندارد چون از سر فراموشکاری، آن را در ساحل رودخانه ینی‌سئی^۱، یعنی جایی که تا پیش از پروازش به اینجا در آن مشغول شنا بوده، جا گذاشته و گفت که فوراً دنبال شلوارش خواهد رفت. مرد مراسم خداحافظی مفصلی اجرا کرد. کرنش‌کنان عقب عقب می‌رفت تا آنکه بالاخره پایش لیز خورد و با سر توی آب افتاد. حتی وقتی که داشت می‌افتاد، خنده پرنشاطی که نشان از وفاداری‌اش داشت، بر نیمرخ پازلفی‌دارش نقش بسته بود. آنگاه مارگریتا سوت کرکننده‌ای زد، بر دسته جاروی مطیع سوار شد و به آنسوی ساحل، ورای سایه‌های سنگهای گچی پرواز کرد؛ جایی که از نور مهتاب کاملاً روشن بود.

(۱) Yensei: رودخانه‌ای است در جمهوری روسیه در اتحاد جماهیر شوروی. در اغلب ماههای سال آب آن سرد و یخزده است. - م.

به محض آنکه پایش به چمن مرطوب رسید، بانگ موسیقی که از زیر پشته‌ای از بید می آمد بلندتر شد و جرقه‌های آتش با شادی غضبناکی به هوا می جهید. زیر شاخه‌های بید، که از بار گل خم شده بود، دو ردیف قورباغه نشسته بود؛ گونه‌هایشان گوشت آلود بود و چنان ورم کرده بود که انگار از پلاستیک ساخته شده‌اند؛ قورباغه‌ها با نیهای چوبین آهنگ خوشامد می نواختند. از شاخه‌های بید، کرمهای تابانی آویزان بود و بر ورقه‌های نت موسیقیدانان نور می انداخت؛ از طرف دیگر، نور جرقه‌های آتش بر چهره قورباغه‌ها بازی می کرد.

آهنگ خوشامدی به احترام مارگریتا و به عنوان بخشی از مراسم رسمی استقبال اجرا می شد. پریان شگافی که از آب بودند رقصشان را متوقف کردند و بالکهایشان را برای مارگریتا تکان دادند و فریاد خیرمقدمشان بر فراز تمام مرغزار آب گرفته روان شد. ساحره‌های عریان از شاخه‌های درخت پایین جستند و در برابرش کرنش کردند. موجودی با پاهایی شبیه بز جلو دوید، دست مارگریتا را بوسید و درحالی که پارچه ابریشمی بر زمین می انداخت، پرسید که آیا از آب تنی اش لذت برده و آیا مایل است استراحت کند.

مارگریتا دراز کشید و مرد پابزی، جامی بر از شامپانی آورد که دل مارگریتا را گرم کرد. از ناتاشا پرسید و جواب داده شد که قبلاً آب تنی اش را کرده. ناتاشا سوار بر خوکش به مسکو پرواز کرده بود تا به آنها خبر دهد که مارگریتا بزودی خواهد رسید و به تدارک لباس مارگریتا کمک کند.

در زمان اقامت کوتاه مارگریتا در بیدزار، اتفاق عجیبی افتاد. صدای سوتی هوا را شکافت و جسم سیاهی که بی تردید از کنار هدفش گذشته بود، در هوا پرواز کرد و در میان آب فرود آمد. چند لحظه بعد، مارگریتا همان مرد چاقی را دید که پازلفی داشت و قبلاً با دستپاچگی، خودش را معرفی کرده بود. بی شک توانسته بود به ساحل بینی سئی پرواز کند و برگردد، چون اگرچه حالا سر تا پایش خیس بود، اما لباس کاملاً رسمی به تن داشت. البته دوباره دمی به خمره زده بود و به همین خاطر، از وسط آب سر درآورده بود. اما خنده‌اش مثل گذشته زائل نشدنی بود و اجازه یافت در همان وضعیت گیل آلوده‌اش دستهای مارگریتا را ببوسد.

همه برای عزیمت آماده بودند. پریان آبی به رقص خود پایان دادند و محو شدند.

بزمرد پرسید مارگریتا چگونه به رودخانه آمده و وقتی شنید که سوار بر دسته جارویی آمده، فریاد زد:

«چقدر باید سفر ناراحتی بوده باشد!» در چشم بهم‌زدنی، دو شاخه درخت را به شکل تلفنی درآورد و به کسی دستور داد فوراً ماشینی بفرستند و این دستور ظرف یک دقیقه انجام شد.

ماشین روباز قهوه‌ای‌رنگی بر جزیره فرود آمد. پشت فرمان، به جای راننده، کلاغ سیاه نوک درازی نشسته بود؛ کلاهی پیچازی بر سر داشت و دستکشی آهنین پوشیده بود. ساحره‌ها پرواز کردند و زیر نور مهتاب، جزیره خالی شد و آتش خاموش گشت و زغالهای گداخته به خاکستری تیره‌رنگ بدل شدند.

بزمرد در را برای مارگریتا باز کرد و او هم بر صندلی وسیع عقب ماشین تکیه زد. ماشین غرشی کرد، براه افتاد و تقریباً تا نزدیکیهای ماه اوج گرفت. جزیره فرو رفت، رودخانه ناپدید شد و مارگریتا راهی مسکو گشت.

پرواز درآمدند و پس از مدتی نزدیک ساختمان شماره 302-A فرود آمدند، بی آنکه احدی آنها را دیده باشد.

دو همسفر داشتند از زیر سردر می گذشتند و وارد حیاط می شدند که مارگریتا متوجه مردی شد که کلاهی به سر و پوتینی به پا داشت و ظاهراً منتظر کسی بود. صدای پایشان بسیار سبک بود، با این حال مرد صدایی شنیده بود؛ ناراحت بود و این پا و آن پا می کرد و دنبال منشأ صدا می گشت.

دم در ورودی راه پله شماره شش، مرد دیگری را دیدند؛ او عجیب شبیه مرد اول بود و همان برنامه قبل دوباره تکرار شد. صدای پا... مرد با ناراحتی چرخشی زد و چهره درهم کشید. با صدای باز و بسته شدن در، مرد در تعقیب مزاحمین نامرئی به تکاپو افتاد و با چشمانی نیم بسته راه پله را برانداز کرد و بدیهی است که چیزی ندید. مرد سوم، که درست رونوشت دو مرد دیگر بود در پاگرد طبقه سوم پیلاس بود. سیگار بدبویی می کشید و مارگریتا که از کنارش رد می شد، به سرفه افتاد. مرد سیگاری ناگهان از نیمکتش پرید، انگار نیش عقرب خورده بود؛ با نگرانی به اطراف نگاه کرد و به طرف نرده های راه پله رفت و به پایین نگاهی انداخت؛ در این اثنا مارگریتا و همراهش هم به آپارتمان شماره ۵۰ رسیده بودند.

زنگ نزدند، بلکه عزازیل با کلیدش در را باز کرد. اولین چیزی که هنگام ورود تعجب مارگریتا را برانگیخت تاریکی آپارتمان بود. مثل دخمه ای تاریک بود و مارگریتا ناچار، برای پرهیز از هرگونه تصادمی ردای عزازیل را چسبید؛ اما طولی نکشید که از بالا و از جایی در دوردست، کورسوی چراغی دیده شد و چراغ بتدریج نزدیک تر آمد. جلوتر که رفتند، عزازیل جاروی مارگریتا را از او گرفت و جارو، بی صدا، در ظلمت محو شد.

آنگاه از راه پله عریضی بالا رفتند؛ راه پله آنقدر بزرگ بود که به نظر مارگریتا بی پایان می آمد. تعجب می کرد که چطور سرسرای یک آپارتمان معمولی مسکو توانسته چنین راه پله عظیم و نامرئی و بی تردید واقعی و بظاهر بی پایانی را در خود جا دهد. به پاگردی رسیدند و توقف کردند. چراغ نزدیکتر شد و مارگریتا صورت مرد بلندقد سیاهپوشی را دید که چراغ را در دست گرفته بود. هر که در چند روز اخیر، از بخت بد، دم پر او آمده بود، فوراً می شناختش. کروویف، ملقب به فاگت بود.

البته شکل و شمایلش تغییر زیادی کرده بود. آن شعله سوزان دیگر در عینک

۲۲

زیر نور شمع

صدای یکتواخت ماشین که با فاصله زیادی از زمین در پرواز بود، مارگریتا را به خواب فرو برد و ماه هم گرمای مطبوعی داشت. چشمهایش را بست و باد را وا گذاشت تا با صورتش بازی کند و با اندوه به آن ساحل رودخانه غریب می اندیشید؛ شاید دیگر هرگز آن را نمی دید. مارگریتا، آن شب بعد از مشاهده آنهمه سحر و جادو، دیگر می دانست مهمان چه کسی است، اما اصلاً بیم و پروایی نداشت. امید بازیافتن خوشبختی، بی پروایش کرده بود. در هر صورت، فرصت چندانی پیدا نکرد که در ماشین بلمد، و خواب خوشبختی را ببیند. کلاغ راننده ای ماهر، و ماشین، ماشینی تیزرو بود. مارگریتا چشمهایش را که دوباره باز کرد، به جای جنگل تاریک، چراغهای جواهرگونه و درخشان مسکو را زیر پا می دید. راننده پرنده، در حین پرواز، چرخ راست جلو ماشین را باز کرد و آنگاه ماشین را در گورستان متروکی در محله دوروگومیلوف (Dorogomilov) به زمین نشانید.

کلاغ در را برای مارگریتا و جارویش باز کرد و آنها بر سنگ قبری پایین آمدند و آنگاه کلاغ ماشین را به طرف گودالی در انتهای گورستان هل داد. ماشین از کناره گودال فرو افتاد و تکه تکه شد. کلاغ کرنشی کرد، بر چرخ سوار شد و به پرواز درآمد و از آنجا دور گشت.

در همان لحظه، ردای سیاهی از پشت سنگ قبری ظاهر شد. چشم سفید سفید در نور ماه درخشید و مارگریتا عزازیل را باز شناخت. با اشاره به مارگریتا فهماند که سوار دسته جارویش شود، خودش هم روی شمشیر بلند و باریکش پرید و هر دو به

پنسی لوق و لوق - که از مدتها پیش می بایستی به آشغالدانی انداخته شود - انعکاس نمی یافت؛ بلکه آن شعله این بار از پس عینک تک چشمی می درخشید که به همان اندازه عینک پنسی لوق و لوق بود. سبیل صورت سرکشش تاب داده و چرب بود. سیاه به نظر می رسید، آن هم به این دلیل ساده که فراک و شلوار سیاهی به تن داشت. فقط پیراهن نیم تنه اش سفید بود.

کروویف، آن ساحر و جادوگر و رهبر کُر و افسونگر چیره دست - کسی که فقط شیطان از استعداد های دیگرش مطلع بود - کرنشی کرد و با حرکت چراغی که به دست داشت، مارگریتا را به دنبال خود فراخواند. عزازیل ناپدید شد.

مارگریتا با خود فکر می کرد: «امشب همه چیز عجیب است! انتظار همه چیز را داشتم جز این. مگر می خواهند در مصرف برق صرفه جویی کنند. از همه عجیب تر، اندازه اینجا است... این چیزها را چطور می توان توی یک آپارتمان مسکو جا داد؟ این کار غیر ممکن است!»

با آنکه نور چراغ کروویف ضعیف بود، مارگریتا متوجه شد که به تالار ستوندار بزرگی وارد شده اند؛ تالاری تاریک و ظاهراً بی پایان. کروویف کنار مبل کوچکی ایستاد، چراغش را روی پایه ای گذاشت، با اشاره ای مارگریتا را به نشستن دعوت کرد و خودش هم با چالاکی یک هنرمند، کنارش نشست و آرنجش را با وقار تمام بر دسته کنار مبل تکیه داد.

کروویف با صدایی دلگزننده گفت: «اجازه بفرمایید خودم را معرفی کنم. اسم من کروویف است. حتماً از نبودن نور تعجب می کنید؟ شاید فکر کردید قصد صرفه جویی داریم؟ هرگز! اگر دروغ بگویم، گلویم بریده باد، آن هم به دست اولین قاتلی که امشب به دست و پای شما می افتد. تنها دلیلش این است که آقا نور برق را خوش ندارند و به همین خاطر، تا آخرین لحظه ممکن چراغها را خاموش نگه می داریم. وقتش که شد، از بابت نور کم و کسری نخواهیم داشت. شاید حتی آن وقت نور بیش از حد زیاد باشد.»

مارگریتا از کروویف خوشش آمده بود و مزخرفات امیدوارکننده او تسکینش می داد.

مارگریتا جواب داد: «نه، فقط از این متحیرم که چطور در مسکو این همه جا پیدا کردید.» با حرکت دستش به وسعت تالاری که در آن بودند اشاره کرد.

کروویف لبخند شیرینی زد و دماغش را پیچ و تاب داد. سپس در جواب گفت: «خیلی ساده است. اگر کسی نحوه کار کردن با بُعد پنجم را بداند، آن وقت دیگر براحتی می تواند هر جایی را به هر اندازه که مایل است درآورد. خانم عزیز، می خواهم یک قدم هم جلوتر بروم. می تواند آن را به هر اندازه که شیطان می خواهد درآورد. خود من آدمهایی را می شناسم، -» کروویف مثل وروره جادو حرف می زد: «که گرچه بسیار نادان بودند، ولی در وسعت بخشیدن به محل مسکونی شان برآستی معجزه کردند. شنیدم که در همین شهر، به مردی یک آپارتمان سه اتاقه در خیابان زملیانوی رامپارت (Zemlyanoi Rampart) دادند و او در یک چشم بهم زدن، بی آنکه از بُعد پنجم و اینجور چیزها استفاده کند، با استفاده از دیوارکهای متحرک و تقسیم یکی از اتاقها به دو بخش، آپارتمانش را چهار اتاقه کرد. آنوقت آپارتمانش را با دو آپارتمان در محله های مختلف مسکو معاوضه کرد که یکی سه اتاق داشت و یکی دو اتاق. قبول دارید که جمعش می شود پنج اتاق. سه اتاقه را با دو دو اتاقه جداگانه در دو نقطه مسکو عوض کرد و همانطور که می بینید، به این ترتیب صاحب شش اتاق شد که البته در محله های مختلف پراکنده بود. نزدیک بود آخرین و درخشان ترین شگردش را هم رو کند و با تبلیغ در روزنامه، شش اتاق در نقاط مختلف مسکو را با یک آپارتمان پنج اتاقه در زملیانوی رامپارت تاخت بزند که ناگهان فعالیتهايش بطور مرموزی قطع شد. البته الان هم حتماً اتاقی دارد، ولی نه در مسکو. این نمونه بارز یک آدم زیر و زرتنگ است - تازه آن بُعد پنجم شما هم به کنار.»

گرچه کروویف قبلاً درباره بُعد پنجم صحبت کرده بود و نه مارگریتا، با این حال مارگریتا از نحوه نقل داستان آن غول مستغلات بی اختیار به خنده افتاد. کروویف ادامه داد: «ولی برگردیم سر اصل مطلب، مارگریتا نیکولایونا، شما زن بسیار باهوشی هستید و حتماً تا به حال حدس زده اید که میزبان ما چه کسی است؟»

قلب مارگریتا تندتر می زد و سری تکان داد.

کروویف گفت: «بسیار خوب، پس اطلاعات بیشتری در اختیارتان می گذارم. ما از هرگونه رمز و راز بیزاریم. ایشان هر سال مجلس رقصی ترتیب می دهند. این مجلس معروف است به مجلس بهاره ماه بدر، یا مجلس رقص صد پادشاه. خودتان خواهید دید چه آدمهای جورواجوری به این مجلس می آیند.» به اینجا که رسید کروویف چنان گونه اش را به چنگ گرفت که انگار دندان درد دارد.

«البته خودتان بزودی شاهد خواهید بود. آقا، همانطوری که می‌دانید، مجرد هستند ولی در هر صورت وجود یک خانم میزبان ضروری است.» کروویف دستهایش را از هم باز کرد: «حتماً قبول دارید که اگر خانم میزبانی نباشد...»

مارگریتا به دقت به حرفهای کروویف گوش می‌داد و نمی‌خواست حتی کلمه‌ای را ناشنیده بگذارد. انتظار قلبش را از حرکت بازداشته و تصور خوشبختی سرش را به دَوران انداخته بود. کروویف ادامه داد: «اولاً، سنت این است که خانم میزبان مجلس، مارگریتا نام داشته باشد و ثانیاً این خانم باید از اهالی محلی باشد که مجلس رقص در آنجا برپا می‌شود. همانطور که می‌دانید، ما همواره در حرکتیم و فعلاً در مسکو بسر می‌بریم. در اینجا صد و بیست و یک مارگریتا پیدا کردیم و باورتان نمی‌شود که...» - کروویف از سر تعجب بر زانوهایش زد - «حتی یکی از آنها هم مناسب نبود. بالاخره، بر حسب اتفاق، بخت ما زد و...»

کروویف لبخند پرمعنایی زد و از کمر خم شد و دوباره قلب مارگریتا از حرکت بازایستاد.

کروویف ناگهان گفت: «برویم سر اصل مطلب. حرفم را خلاصه می‌کنم؛ شما که از زیر بار این مسئولیت شانه خالی نخواهید کرد؟»

مارگریتا با قاطعیت جواب داد: «نخیر، نمی‌کنم.»

کروویف گفت: «خوب معلوم بود.» چراغش را برداشت و افزود: «لطفاً دنبال من بیایید.»

از یک ردیف ستون گذشتند و بالاخره وارد تالار دیگری شدند که، به دلیلی، شدیداً بوی لیمو می‌داد. صدای خش‌خش شنیده شد و چیزی بر سر مارگریتا فرود آمد. مارگریتا یکه‌ای خورد.

کروویف به مارگریتا قوت قلب داد: «ترس!» و بازویش را به دست گرفت. «چیزی نیست، حقه‌ای است که بهیموت سوار کرده تا مهمانان امشب را بخنداند. در ضمن، جسارتم را می‌بخشید، ولی مارگریتا نیکولایونا، نصیحت من به شما این است که امشب از هیچ چیز نترسید. دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد. البته از قبل باید به شما بگویم که مجلس رقص بی‌نهایت باشکوه خواهد بود. آدمهایی را خواهیم دید که هرکدام در عصر خودشان قدرت زیادی داشتند. البته وقتی قدرت آنها را با قدرت شخصیتی که من افتخار التزام رکابشان را دارم مقایسه کنیم، می‌بینیم

که قدرت آنها چقدر جزئی و در واقع خنده‌آور و حتی رقت‌انگیز است... البته، شما هم در رگهایتان خون سلطانی جاری است.»

مارگریتا، وحشترده، به کروویف چسبید و زیر لب گفت: «رگهای من و خون سلطان؟»

کروویف به شوخی گفت: «علیاحضرتا! مسأله خون پیچیده‌ترین مسأله دنیا است! مارگریتا نیکولایونای عزیز، اگر از جدۀ بزرگ بزرگ بزرگان سؤال می‌کردید، و مخصوصاً آنهایی که به داشتن حیا شهره بودند، بی‌تردید رازهای شگفت‌انگیزی را برایتان فاش می‌کردند. مثال دیگری بزنم: اگر یک دسته ورق را حسابی بُر بزنید، عجیب‌ترین ترکیبات به دست خواهد آمد. مسائلی هستند که در آنها حتی سد و موانع طبقاتی نیز تأثیری ندارند. فکر می‌کنم اگر به فلان پادشاه قرن شانزدهم فرانسه بگویم که در این مجلس رقص در مسکو، افتخار شانه به شانه ساییدن با نوۀ نوۀ نوۀ دخترش را پیدا کردم، حتماً سخت شگفت زده خواهد شد. مثل اینکه بالاخره رسیدیم.»

کروویف شعله چراغش را فوت کرد، چراغ از دستش محو شد و مارگریتا متوجه پرتو نوری بر آستانۀ دری سیاه شد. کروویف با متانت در زد. مارگریتا چنان هیجان‌زده شده بود که دندانهایش به هم می‌خورد و لرزه بر اندامش افتاده بود.

در به اتاق کوچکی باز شد. مارگریتا تخت وسیع چوب گردویی را دید که ملحفه‌ها و متکاهای کشیف و چروکیده‌ای آن را می‌پوشاند. جلو تخت میزی از چوب گردو بود؛ پایه‌های میز حکاکی شده بود و بر میز چلچراغی دیده می‌شد که شمعدانهایش به شکل چنگال پرندگان ساخته شده بود. در چنگال شمعدانها، هفت شمع ضخیم می‌سوخت. روی میز یک دست شطرنج هم دیده می‌شد که مهره‌هایش با ظرافت و دقت حکاکی شده بود. نیمکت کوچکی بر فرش کوچک کهنه‌ای قرار داشت. بر میز دیگر اتاق، جامهای زرین و چلچراغ دیگری با شمعدانهای مارمانند دیده می‌شد. اتاق بوی قیر و نم می‌داد. سایه‌های شمعها بر کف اتاق برهم افتاده بودند.

مارگریتا در میان حاضرین فوراً عزازیل را شناخت که فراک پوشیده و کنار تخت ایستاده بود. حالا که عزازیل لباس رسمی پوشیده بود، دیگر شباهتی به آن قلچماقی نداشت که در باغ الکساندر به دیدن مارگریتا آمده بود؛ عزازیل به مارگریتا کرنشی کرد.

هلا، ساحرهٔ عریانی که بارمن متشخص تئاتر وارپته را ترسانده بود و از اقبال خوش ریمسکی، با فوقولی قوقوی خروس از اتاق کار فرار کرده بود، کنار تخت بر زمین نشسته بود و معجونی را در تابه بهم می‌زد؛ معجون بوی گوگرد می‌داد. علاوه بر اینها، گربهٔ سیاه عظیمی بر چهارپایه‌ای در مقابل صفحهٔ شطرنج نشسته بود و یک اسب شطرنج را به چنگول راستش گرفته بود.

هلا برخاست و به مارگریتا کرنشی کرد. گربه هم از چهارپایه‌اش پایین جست و همان کار را تکرار کرد؛ البته چون سعی کرده بود کرنشش رسمی باشد، اسب از چنگولش افتاد و رو در جستجوی اسب، به زیر تخت خزید.

مارگریتا که وحشت رمقش را گرفته بود پلک می‌زد و این پانتومیم زیر نور شمع را تماشا می‌کرد. نگاهش به تخت کشیده شد، بر تخت، مردی نشسته بود که چندی پیش در پاتریارک پاندز، ایوان بیچاره می‌خواست عدم وجودش را به خود او بقبولاند.

دو چشم در صورت مارگریتا خلید. در اعماق چشم راست، جرقه‌ای طلایی بود که تا عمق هر روحی را می‌کاوید؛ چشم چپ، مانند برلیان کوچکی سیاه و تهی بود؛ به دهنهٔ بی‌پایان و ظلمانی و پر از سایهٔ چاهی شباهت داشت. صورت ولند کج بود؛ گوشهٔ راست دهنش پایین افتاده بود و چینهای عمیقی، بموازات ابروهایش، پیشانی‌اش را شیار می‌داد. انگار خورشیدی ازلی پوست صورتش را سوزانده بود.

ولند بر تخت دراز کشیده بود؛ لباس خواب سیاه دراز کثیفی به تن داشت؛ بر شانهٔ لباس وصله‌ای دیده می‌شد. یک پای عریان زیر تنه‌اش بود و پای دیگر بر نیمکتی دراز شده بود. هلا زانوی ولند را با روغن بخارآلودی مالش می‌داد.

مارگریتا بر سینهٔ عریان و بی‌موی ولند سوسکی دید که از یک زنجیر طلا آویزان بود. سوسک را با ظرافت از سنگ سیاهی تراشیده بودند و بر پشت آن، به زبانی مرموز، چیزی نوشته بود. کنار دست ولند، کرهٔ عجیبی قرار داشت. نیمی از کره روشن بود، انگار جان داشت.

سکوت چند ثانیه‌ای ادامه یافت. مارگریتا اندیشید: «دارد براندازم می‌کند.» با هرچه در توان داشت می‌خواست مانع لرزش زانوهایش بشود.

ولند بالاخره به حرف آمد. خندید و آن چشم درخشانش جرقه‌ای زد.

«ملکهٔ من، خوش آمدید. از اینکه لباس خانه به تن دارم عذر می‌خواهم.»

صدای ولند چندان پایین بود که هنگام ادای برخی از هجاها به زوزه‌ای خفه بدل می‌شد و محو می‌گشت.

ولند از روی تخت شمشیر بلندی را برداشت، دولا شد و شمشیر را به زیر تخت زد و گفت: «دیگر بیا بیرون. وقت بازی تمام شد. مهمانمان آمده.»

کروویف، با نگرانی، مثل سوفلوری، زیر گوش مارگریتا زمزمه کرد: «لطفاً...»

مارگریتا شروع کرد: «لطفاً...»

کروویف زیر لب گفت: «قربان...»

مارگریتا به آرامی و قاطعیت ادامه داد: «لطفاً قربان، استدعا دارم که بازی‌تان را متوقف نفرمایید. تردیدی ندارم که مجله‌های شطرنج مشتاقند پول هنگفتی بپردازند و شرح این بازی را چاپ کنند.»

عزازیل در تأیید قدقدی کرد و ولند که به مارگریتا خیره شده بود با خود زیر لب گفت:

«بله، حق با کروویف بود. اگر ورق را بُر بزنید، نتیجه شگفت آور خواهد بود. اصل، خون است.»

دستهایش را از هم گشود و مارگریتا را پیش خواند.

مارگریتا به طرفش راه افتاد؛ احساس می‌کرد زمینی زیر پای برهنه‌اش نیست. ولند دستش را - که به سنگینی سنگ و به گرمای آتش بود - بر شانهٔ مارگریتا گذاشت و زن را به کنار خود خواند و بر تخت نشاند.

مرد گفت: «حالا که شما اینقدر مهربان و ملیح هستید - که البته انتظار من هم جز این نبود - با مراسم معمول و قتمان را تلف نمی‌کنم.» دوباره از کنار تخت خم شد و فریاد زد: «تا کی می‌خواهی این برنامهٔ زیر تخت را ادامه بدهی؟ بیا بیرون.»

گربه صدایش را عوض کرد و با لحن خفه‌ای از زیر تخت گفت: «اسب را پیدا نمی‌کنم. مثل اینکه بتاخت جایی رفته، اینجا فقط یک قورباغه هست.»

ولند که تظاهر به عصبانیت می‌کرد پرسید: «فکر می‌کنی اینجا نمایشگاه است؟ زیر تخت قورباغه نیست! این حقه‌های لوس به درد تئاتر وارپته می‌خورد! اگر فوراً بیرون نیایی، سمت در سیاههٔ کسانی نوشته می‌شود که به دشمن ملحق شده‌اند. بیا بیرون، دشمن شادکن!»

گربه که اسب در چنگولش بود، بیرون خزید و زوزه کنان گفت: «قربان، هرگز!»

ولند صحبت را شروع کرد: «اجازه بدهید معرفی کنم.» حرف خودش را قطع کرد: «نه. واقعاً که قیافه‌اش مضحک شده! ببینید وقتی زیر تخت بوده با خودش چکار کرده؟» گریه که سر تا پایش خاکی شده بود بر پاهای عقبش ایستاد و به مارگریتا کرنش کرد. دورگردنش یک فکل بدلی با نوار پلاستیکی آویزان بود و یک دوربین زنانه صدفی. سبیلش را هم آب طلا داده بود.

ولند با تعجب گفت: «چه بلایی سر خودت آورده‌ای؟ چرا سبیلهایت را آب طلا دادی؟ تازه، وقتی آدم شلوار به پا ندارد، فکل به چه دردش می‌خورد؟»

«قربان شلوار به گریه‌ها نمی‌آید.» گریه با متانت تمام صحبت می‌کرد. «چرا اجازه نمی‌دهید چکمه بپوشم. در داستانهای جن و پری، گریه‌ها همیشه چکمه به پا دارند. هرگز گریه‌ای را دیده‌اید که بدون فکل به مجلس رقص برود؟ نمی‌خواهم مضحکه مردم باشم. هر کس دوست دارد تا حد ممکن شیک باشد. قربان این در مورد دوربین ابرایم هم صادق است!»

«ولی سبیلهایت چی؟»

گریه با سردی اعتراض کرد: «نمی‌دانم چرا عزازیل و کروویف اجازه دارند در پودر غلت بزنند و تازه نمی‌فهمم چرا پودر از آب طلا بهتر است. من فقط به سبیلهایم کمی پودر زدم، همین و بس. البته اگر سبیلهایم را می‌تراشیدم، شاید آنوقت اعتراض وارد بود. قبول دارم هیئت گریه‌ای که صورتش را دوتیغه کرده باشد، وحشتناک است، ولی می‌بینم که» - در اینجا صدای گریه از دلشکستگی می‌لرزید - «توطئه‌ای در کار است که بیخود از قیافه من ایراد بگیرند. من جداً با یک مشکل روبرو هستم: آیا به مجلس رقص بروم یا نه؟ قربان، شما چه می‌فرمایید؟»

گریه آنقدر از عصبانیت باد کرده بود که هر لحظه ممکن بود بترکد.

ولند سر تکان داد و گفت: «حقه‌باز، حقه‌باز چموش. تا هوا را پس می‌بیند، شروع می‌کند به حرافی؛ درست مثل دکترهای شیاد معرکه‌گیر. بگیر بنشین و چرت و پرت نگو.»

گریه نشست و گفت: «بسیار خوب، ولی باید اعتراضم را بکنم. گفته‌های من، برخلاف آنچه شما به زبان مستهجنی بیان کردید، همه‌اش چرت و پرت نیست، بلکه یک قیاس صوری بغایت مناسب است که بی‌تردید مورد پسند صاحب نظرانی

چون سکستوس امپیریوس^۱، مارتیان کاپلا^۲ و شاید هم حتی خود ارسطو واقع می‌شد.»

ولند گفت: «مات!»

گریه از پشت دوربینش صفحه شطرنج را برانداز کرد و جواب داد: «بله، مات شدم!»

ولند به مارگریتا رو کرد و گفت: «پس اجازه بدهید همراهانم را معرفی کنم. این موجودی که تا به حال داشت دیوانه‌بازی درمی‌آورد، بهیموت گریه است. عزازیل و کروویف را قبلاً ملاقات کردید؛ ایشان کلفت بنده، هلا است. زن زرنگ و باهوشی است و کاری نیست که از دستش برنیاید.»

هلای زیبا چشمهای سبزش را به طرف مارگریتا گرداند و لبخندی زد و به کار خود ادامه داد و روغن را مشت مشت بر زانوی ولند می‌مالید.

«همراهانم همینها هستند.» ولند که صورتش از شدت درد مالش هلا مچاله می‌شد صحبتش را به پایان رساند: «گروه دلپذیر و برگزیده‌ای هستند.» از حرف زدن دست کشید و شروع کرد به چرخاندن کره‌اش؛ این کره با چنان دقتی ساخته شده بود که در دریای آبی‌اش درخشش امواج دیده می‌شد و دو قطبش از برف و یخ واقعی بود. بر صفحه شطرنج، غوغایی به پا بود. شاه سفید با عصبانیت در خانه‌اش پا می‌کوبید و دستهایش را از درماندگی تکان می‌داد. سه پیاده سفید، مسلح به نیزه تبردار، حیرت زده به وزیر نگاه می‌کردند که عصای صدارت را تکان می‌داد و به جایی اشاره می‌کرد که دو سوار سیاه ولند، بر دو اسب رهوار سوار بودند؛ و یکی از اسبها بر زمین خانه سفید و دیگری بر زمین خانه سیاه سم می‌کوبید.

مارگریتا مجذوب بازی شد و از جاندار بودن مهره‌های شطرنج تعجب کرد. گریه دوربینش را برداشت و با نرمی بر پشت شاه زد و شاه بیچاره هم از خجالت صورتش را در میان دستهایش قایم کرد.

کروویف به نیشخند گفت: «بهیموت عزیز، وضعت خراب است.»

بهیموت جواب داد: «وضع بحرانی است. اما راه‌حلی هم دارد. به علاوه، از

(۱) Sextus Empiricus: فیلسوف یونانی که در نیمه اول قرن سوم میلادی می‌زیست. - م.

(۲) Martian Capella: نویسنده‌ای رومی که اصلاً آفریقایی بود و کتاب غریبی شبیه به دائرةالمعارف نوشت که در قرون وسطی از شهرت فراوان برخوردار بود. - م.

پیروزی نهائی خودم کاملاً مطمئنم. فقط کافی است وضعیت را به دقت تحلیل کنم.»
شیوه تحلیل خاص گریه عبارت بود از ادا درآوردن و چشمک زدن به شاه.
کروویف گفت: «این کارها فایده ندارد.»
بهیموت فریاد زد: «دیدید همانطور که حدس می‌زدم طوطیها همه بال زدند و رفتند.»

از دوردست صدای هزاران هزار بال بلند شد. کروویف و عزازیل به سرعت از اتاق خارج شدند.

ولند که تمام ذهنش متوجه کراهش بود، غرغرکنان گفت: «تو هم با اینهمه تدارکات برای مجلس رقص موی دماغ ما شده‌ای.»

بمحض آنکه کروویف و عزازیل اتاق را ترک کردند، چشمک زدنهای بهیموت هم افزایش پیدا کرد تا آنکه بالاخره شاه سفید متوجه شد که چه باید بکند. ناگهان ردایش را از تن به در آورد و آن را به کف خانه شطرنج انداخت و صفحه را ترک گفت. وزیر ردای شاه را برداشت و بر شانه انداخت و جای پادشاه را گرفت.

کروویف و عزازیل بازگشتند.

عزازیل غرغر کرد: «طبق معمول، هشدارش دروغ از آب درآمد.»

گریه گفت: «خوب، فکر کردم صدایی شنیدم.»

ولند پرسید: «دست بردار! مگر چقدر وقت لازم داری. مات!»

گریه جواب داد: «mon maître، گمان کنم حرفتان را درست نشنیدم. شاه من

مات نیست و نمی‌تواند باشد.»

«تکرار می‌کنم - مات.»

گریه با صدایی پر از اضطراب تصنعی جواب داد: «قربان، حتماً اعصابتان زیادی کش آمده است. من مات نیستم!»

ولند، بی‌آنکه به صفحه شطرنج نگاه کند، گفت: «شاه در K2 است.»

گریه که تظاهر به تحیر می‌کرد نالید و گفت: «قربان، حرف شما واقعاً باعث تعجب است. در آن خانه شاهی نیست.»

ولند با گیجی به صفحه شطرنج نگاهی کرد و پرسید: «چی؟» وزیر که در خانه

شاه ایستاده بود رو برگرداند و صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد.

ولند مکشی کرد و گفت: «ای حقه‌باز!»

گریه که چنگولهایش را به سینه می‌کوفت گفت: «قربان، من از قوانین منطق استمداد می‌طلبم. اگر بازیکنی بگوید مات، و بر صفحه شطرنج شاهی نباشد، لاجرم شاه مات نیست!»

ولند با صدای خشمناکی فریاد زد: «باخته‌ای یا نه؟»

گریه مظلومانه گفت: «لطفاً فرصت بدهید کمی فکر کنم.» آرنجش را بر میز گذاشت، چنگولهایش را بر دو گوشش نهاد و به فکر فرو رفت. بالاخره، بعد از تأمل کافی گفت: «باخته‌ام!»

عزازیل زیر لب گفت: «این حیوان کله‌شق را باید کشت.»

گریه گفت: «بله، تسلیم می‌شوم، ولی تنها به این خاطر که در شرایطی که تماشاچیان مزاحم و مخاصم دائم حواسم را پرت می‌کنند، ادامه بازی را کاری غیرممکن می‌دانم!» از جا برخاست و مردان شطرنج همه به طرف جعبه‌شان دویدند.

ولند گفت: «هلا، وقتش شده که تو بروی.» هلا اتاق را ترک کرد. ولند ادامه داد:

«پایم دوباره درد گرفته و تازه باید به مجلس رقص هم بروم.»

مارگریتا با ملاحظت پیشنهاد کرد: «به بنده اجازه فرمایید.»

ولند کمی براندازش کرد و زانویش را به طرف مارگریتا دراز کرد.

روغن که به گرمی گدازه بود دست مارگریتا را سوزاند، ولی او خم به ابرو نیاورد و به مالش زانوی ولند ادامه داد؛ همه سعی‌اش این بود که زانوی ولند را به درد نیاورد.

ولند که هنوز به مارگریتا خیره بود گفت: «دوستانم می‌گویند رماتیسم است. ولی

حدس من بیشتر این است که این درد زانو یادگار ساحره زیبایی است که در سال

۱۵۷۱، در کنفرانس اجنه، در قلعه بروکن^۱، در کوههای هارتس^۲، ملاقات کردم.»

مارگریتا گفت: «جدی می‌فرمایید؟»

(۱) Brocken: بالاترین قلعه سلسله جبال هارتس. در افسانه‌ها این قلعه محل تجمع اجنه است و صحنه‌ای از تراژدی «فاوست» گوته بر این قلعه اتفاق می‌افتد. - م.

(۲) Harz: سلسله جبالی در شمال آلمان. - م.

(۱) به فرانسه، یعنی: سرور من. - م.

«خودش دویست سیصد سال دیگر درست می‌شود. همه جور دوا تجویز کرده‌اند. ولی من همان دوا درمانهای قدیم‌ندیمها را ترجیح می‌دهم. از مادربزرگ بسیار پیرم دواهای گیاهی عجیبی به ارث برده‌ام. راستی بگوئید ببینم، آیا شما از چیزی شکایت ندارید؟ غمی بر قلب شما سنگینی نمی‌کند؟»

مارگریتا با تیزهوشی جواب داد: «نه قربان، شکایتی ندارم، به‌علاوه، حالم هیچ وقت به خوبی این اوقاتی که در خدمت شما گذرانده‌ام نبوده.»

ولند، بی‌آنکه مخاطب خاصی داشته باشد، با خوشحالی گفت: «همانطور که گفتم، اصل خون است.» آنگاه افزود: «می‌بینم که به کره من علاقه‌مندید.»

«هرگز چیزی چنین شگفت آور ندیده بودم.»

«چیز قشنگی است؟ باید اقرار کنم که دوست ندارم اخبار را از رادیو بشنوم. همیشه خبرها را دختران لوسی می‌خوانند که از تلفظ اسامی خارجی عاجزند. به‌علاوه، از هر سه گوینده، یکی شان یا لکنت زبان دارد یا یک ایراد دیگر؛ انگار عمدی در کار بوده. کره من خیلی راحت تر است، مخصوصاً که من به اخبار دقیقتری احتیاج دارم. مثلاً این نقطه خاکی را می‌بینید که بخشی از آن در اقیانوس پیش رفته؟ ببینید، آتش از آن زیانه می‌کشد. در آنجا جنگی شروع شده. اگر از نزدیکتر نگاه کنید، جزئیات را هم می‌بینید.»

مارگریتا به طرف کره خم شد؛ مربع کوچک خاک را دید که هر لحظه بزرگتر می‌شد و به رنگهایی طبیعی درمی‌آمد و بتدریج به یک نقشه برجسته بدل گشت. سپس رودخانه‌ای با دهکده‌ای در کنار آن نمایان شد. خانه‌ای که در آغاز به کوچکی یک نخود بود بزرگتر شد تا به اندازه یک جعبه کبریت رسید. ناگهان سقف خانه با دود سیاهی بی‌صدا به هوا رفت. دیوارهای خانه فرو ریخت و از خانه دو طبقه کبریتی، چیزی جز تل دود اندودی باقی نماند. مارگریتا نزدیک تر آمد و بدن کوچک زنی را دید که نقش بر زمین شده و کودکی، با دستهایی از هم گشاده، در کنار زن، غرق در خون، خفته است.

ولند با لبخند گفت: «قال قضیه کنده شد. این یکی فرصت چندانی برای ارتکاب گناه پیدا نکرد، آبادونا^۱ کارش را بی‌نقص انجام داد.»

مارگریتا گفت: «من که نمی‌خواهم در جناح مخالف آبادونا باشم. راستی او پشتیبان کدام طرف است؟»

ولند با صدایی پرمحبت گفت: «هرچه با تو بیشتر صحبت می‌کنم، بیشتر مطمئن می‌شوم که زن بسیار باهوشی هستی. خیالت راحت باشد. او مطلقاً بی‌طرف است و به هر دو طرف متخاصم لطف بالسویه دارد. در نتیجه، حاصل ماجرا همواره برای هر دو طرف یکی است. آبادونا! ولند به آرامی کسی را صدا زد و از میان دیوار، هیئت مردی با عینک سیاه ظاهر شد. عینک چنان تأثیر عمیقی در مارگریتا بجا گذاشت که فریاد خفیفی زد، رو برگرداند و سرش را به پای ولند کوبید. ولند فریاد زد: «یواش! این روزها مردم چقدر عصبی شده‌اند!» و با دست چنان ضربه‌ای بر پشت مارگریتا زد که انگار تمام بدنش به لرزه درآمد. «او فقط عینکی به چشمش زده. همین و بس. آبادونا تا به حال هرگز زودتر از موعود به دیدن کسی نرفته و هرگز هم نخواهد رفت. به‌علاوه، من که اینجا هستم، تو هم مهمان منی... فقط می‌خواستم به تو نشانش بدهم.»

آبادونا بی‌حرکت ایستاده بود.

مارگریتا که خودش را به ولند چسبانده بود و این بار از کنجکاوی به خود می‌لرزید، پرسید: «ممکن است برای یک دقیقه هم که شده عینکش را بردارد.»

ولند با صدایی بسیار جدی گفت: «خیر، ممکن نیست.» با حرکت دست ولند، آبادونا محو شد. «عزازیل، چه می‌خواستی بگویی؟»

عزازیل جواب داد: «قربان، دو تا غریبه آمده‌اند دم در. یکی از آنها دختر خوشگلی است که گریه و زاری می‌کند و اجازه می‌خواهد در خدمت خانمش بماند و همراهش، جسارتم را می‌بخشید، یک خوک است.»

ولند گفت: «یک دختر و این رفتار عجیب؟»

مارگریتا گفت: «ناتاشا است! ناتاشای من!»

«بسیار خوب. بگذارید با خانمش بماند. خوک را هم بفرستید پهلوی آشپزها.»

مارگریتا وحشت زده پرسید: «مگر می‌خواهید بکشیدش. قربان، خواهش می‌کنم توجه کنید. او همسایه من، نیکولای ایوانوویچ است. اشتباهی رخ داد. دختر روغن را به او مالید.»

۱) اشاره نویسنده به همین شخصیت است. - م.

۱) Abadona: در کتاب مقدس از «آبادون» صحبت شده که «الهه چاه بی‌پایان» است. قاعدتاً

ولند گفت: «کی از کشتن صحبت کرد؟ فقط می‌خواهم که سر میز آشپزها بنشینند. همین و بس. خوک را که نمی‌شود به مجلس رقص دعوت کرد.»
 عزازیل گفت: «البته که نمی‌شود.» و آنگاه اعلام کرد: «قربان، نیمه‌شب نزدیک است.»

«بسیار خوب.» ولند به مارگریتا رو کرد. «می‌خواهم از پیش از زحمات امشب تان تشکر کنم. دستپاچه نشوید و از هیچ چیز نترسید. جز آب چیزی ننوشید، چیزهای دیگر بنیه‌تان را ضعیف می‌کنند و خسته خواهید شد. دیگر باید رفت!»
 تا مارگریتا از روی قالی برخاست، کروویف در آستانه در ظاهر شد.

۲۳

مجلس رقص ابلیس

نیمه‌شب نزدیک می‌شد، باید عجله می‌کردند. مارگریتا دور و برش را درست نمی‌دید؛ چند شمع و حوضچه‌ای خالی به یادش ماند که از سنگ عقیق ساخته شده بود. مارگریتا را در میان حوضچه ایستاندند و هلا، با کمک ناتاشا، بدنش را با مایع غلیظ داغ سرخ‌رنگی شستشو داد. مارگریتا مایع را مزه‌مزه کرد و از طعم شور آن دانست که حمامش از خون است. بعد از این روپوش ارغوانی، نوبت مایع دیگری بود رقیق، شفاف و صورتی کم‌رنگ؛ سر مارگریتا از عطر گل سرخ به دَوَران افتاد. آنگاه مارگریتا را بر تختی از بلور خواباندند و با برگ سبز آنقدر بر پوست تنش مالیدند که تنش شفاف شد.

پس از چندی، گریه هم به کمک آمد. جلوی پای مارگریتا چمباتمه زده بود؛ با همان ادا و اطوارهای واکیسهای کنار خیابان، به مالش پای مارگریتا پرداخت.
 مارگریتا هرگز به یاد نیاورد چه کسی برایش از برگ نازک گل رُز سفید کفش دوخت و چطور آن کفشهای بندطلایی، به پای مارگریتا رفت. نیرویی ناشناخته او را از جا کند و مقابل آینه‌ای قرارش داد. نیم‌تاجی از برلیان بر سرش می‌درخشید. کروویف ناگهان از جایی نامعلوم ظاهر شد؛ نزدیک مارگریتا آمد و زنجیر سنگینی را به گردن مارگریتا آویخت؛ آویزه زنجیر قاب بیضی شکل سنگینی بود منقش به نقش سگ توله‌ای سیاه. این زیور، مزاحم ملکه مارگریتا بود. احساس می‌کرد زنجیر

(۱) در متن فرانسه، از واژه caniche استفاده شده که به نوع خاصی از سگ گفته می‌شود. در یکی دو جای دیگری هم که در متن از این نقش سگ توله صحبت شده، همین تفاوت بین متن انگلیسی

پرواز درآمدند و پس از مدتی نزدیک ساختمان شماره 302-A فرود آمدند، بی آنکه احدی آنها را دیده باشد.

دو همسفر داشتند از زیر سردر می گذشتند و وارد حیاط می شدند که مارگریتا متوجه مردی شد که کلاهی به سر و پوتینی به پا داشت و ظاهراً منتظر کسی بود. صدای پایشان بسیار سبک بود، با این حال مرد صدایی شنیده بود؛ ناراحت بود و این پا و آن پا می کرد و دنبال منشأ صدا می گشت.

دم در ورودی راه پله شماره شش، مرد دیگری را دیدند؛ او عجیب شبیه مرد اول بود و همان برنامه قبل دوباره تکرار شد. صدای پا... مرد با ناراحتی چرخشی زد و چهره درهم کشید. با صدای باز و بسته شدن در، مرد در تعقیب مزاحمین نامرئی به تکاپو افتاد و با چشمانی نیم بسته راه پله را برانداز کرد و بدیهی است که چیزی ندید. مرد سوم، که درست رونوشت دو مرد دیگر بود در پاگرد طبقه سوم پیلاس بود. سیگار بدبویی می کشید و مارگریتا که از کنارش رد می شد، به سرفه افتاد. مرد سیگاری ناگهان از نیمکتش پرید، انگار نیش عقرب خورده بود؛ با نگرانی به اطراف نگاه کرد و به طرف نرده های راه پله رفت و به پایین نگاهی انداخت؛ در این اثنا مارگریتا و همراهش هم به آپارتمان شماره ۵۰ رسیده بودند.

زنگ نزدند، بلکه عزازیل با کلیدش در را باز کرد. اولین چیزی که هنگام ورود تعجب مارگریتا را برانگیخت تاریکی آپارتمان بود. مثل دخمه ای تاریک بود و مارگریتا ناچار، برای پرهیز از هرگونه تصادمی ردای عزازیل را چسبید؛ اما طولی نکشید که از بالا و از جایی در دوردست، کورسوی چراغی دیده شد و چراغ بتدریج نزدیک تر آمد. جلوتر که رفتند، عزازیل جاروی مارگریتا را از او گرفت و جارو، بی صدا، در ظلمت محو شد.

آنگاه از راه پله عریضی بالا رفتند؛ راه پله آنقدر بزرگ بود که به نظر مارگریتا بی پایان می آمد. تعجب می کرد که چطور سرسرای یک آپارتمان معمولی مسکو توانسته چنین راه پله عظیم و نامرئی و بی تردید واقعی و بظاهر بی پایانی را در خود جا دهد. به پاگردی رسیدند و توقف کردند. چراغ نزدیکتر شد و مارگریتا صورت مرد بلندقد سیاهپوشی را دید که چراغ را در دست گرفته بود. هر که در چند روز اخیر، از بخت بد، دم پر او آمده بود، فوراً می شناختش. کروویف، ملقب به فاگت بود.

البته شکل و شمایلش تغییر زیادی کرده بود. آن شعله سوزان دیگر در عینک

۲۲

زیر نور شمع

صدای یکتواخت ماشین که با فاصله زیادی از زمین در پرواز بود، مارگریتا را به خواب فرو برد و ماه هم گرمای مطبوعی داشت. چشمهایش را بست و باد را وا گذاشت تا با صورتش بازی کند و با اندوه به آن ساحل رودخانه غریب می اندیشید؛ شاید دیگر هرگز آن را نمی دید. مارگریتا، آن شب بعد از مشاهده آنهمه سحر و جادو، دیگر می دانست مهمان چه کسی است، اما اصلاً بیم و پروایی نداشت. امید بازیافتن خوشبختی، بی پروایش کرده بود. در هر صورت، فرصت چندانی پیدا نکرد که در ماشین بلمد، و خواب خوشبختی را ببیند. کلاغ راننده ای ماهر، و ماشین، ماشینی تیزرو بود. مارگریتا چشمهایش را که دوباره باز کرد، به جای جنگل تاریک، چراغهای جواهرگونه و درخشان مسکو را زیر پا می دید. راننده پرنده، در حین پرواز، چرخ راست جلو ماشین را باز کرد و آنگاه ماشین را در گورستان متروکی در محله دوروگومیلوف (Dorogomilov) به زمین نشانید.

کلاغ در را برای مارگریتا و جارویش باز کرد و آنها بر سنگ قبری پایین آمدند و آنگاه کلاغ ماشین را به طرف گودالی در انتهای گورستان هل داد. ماشین از کناره گودال فرو افتاد و تکه تکه شد. کلاغ کرنشی کرد، بر چرخ سوار شد و به پرواز درآمد و از آنجا دور گشت.

در همان لحظه، ردای سیاهی از پشت سنگ قبری ظاهر شد. چشم سفید سفید در نور ماه درخشید و مارگریتا عزازیل را باز شناخت. با اشاره به مارگریتا فهماند که سوار دسته جارویش شود، خودش هم روی شمشیر بلند و باریکش پرید و هر دو به

پنسی لوق و لوق - که از مدتها پیش می‌بایستی به آشغال‌دانی انداخته شود - انعکاس نمی‌یافت؛ بلکه آن شعله این بار از پس عینک تک چشمی می‌درخشید که به همان اندازه عینک پنسی لوق و لوق بود. سبیل صورت سرکشش تاب داده و چرب بود. سیاه به نظر می‌رسید، آن هم به این دلیل ساده که فراک و شلوار سیاهی به تن داشت. فقط پیراهن نیم‌تنه‌اش سفید بود.

کروویف، آن ساحر و جادوگر و رهبر کُر و افسونگر چیره‌دست - کسی که فقط شیطان از استعدادهای دیگرش مطلع بود - کرنشی کرد و با حرکت چراغی که به دست داشت، مارگریتا را به دنبال خود فراخواند. عزازیل ناپدید شد.

مارگریتا با خود فکر می‌کرد: «امشب همه چیز عجیب است! انتظار همه چیز را داشتم جز این. مگر می‌خواهند در مصرف برق صرفه‌جویی کنند. از همه عجیب‌تر، اندازه اینجا است... این چیزها را چطور می‌توان توی یک آپارتمان مسکو جا داد؟ این کار غیرممکن است!»

با آنکه نور چراغ کروویف ضعیف بود، مارگریتا متوجه شد که به تالار ستوندار بزرگی وارد شده‌اند؛ تالاری تاریک و ظاهراً بی‌پایان. کروویف کنار میبل کوچکی ایستاد، چراغش را روی پایه‌ای گذاشت، با اشاره‌ای مارگریتا را به نشستن دعوت کرد و خودش هم با چالاکی یک هنرمند، کنارش نشست و آرنجش را با وقار تمام بر دسته کنار میبل تکیه داد.

کروویف با صدایی دل‌گزنده گفت: «اجازه بفرمایید خودم را معرفی کنم. اسم من کروویف است. حتماً از نبودن نور تعجب می‌کنید؟ شاید فکر کردید قصد صرفه‌جویی داریم؟ هرگز! اگر دروغ بگویم، گلویم بریده باد، آن هم به دست اولین قاتلی که امشب به دست و پای شما می‌افتد. تنها دلیلش این است که آقا نور برق را خوش ندارند و به همین خاطر، تا آخرین لحظه ممکن چراغها را خاموش نگه می‌داریم. وقتش که شد، از بابت نور کم و کسری نخواهیم داشت. شاید حتی آن وقت نور بیش از حد زیاد باشد.»

مارگریتا از کروویف خوشش آمده بود و مزخرفات امیدوارکننده او تسکینش می‌داد.

مارگریتا جواب داد: «نه، فقط از این متحیرم که چطور در مسکو این همه جا پیدا کردید.» با حرکت دستش به وسعت تالاری که در آن بودند اشاره کرد.

کروویف لبخند شیرینی زد و دماغش را پیچ و تاب داد. سپس در جواب گفت: «خیلی ساده است. اگر کسی نحوه کار کردن با بُعد پنجم را بداند، آن وقت دیگر براحتی می‌تواند هر جایی را به هر اندازه که مایل است درآورد. خانم عزیز، می‌خواهم یک قدم هم جلوتر بروم. می‌تواند آن را به هر اندازه که شیطان می‌خواهد درآورد. خود من آدمهایی را می‌شناسم، - کروویف مثل وروره جادو حرف می‌زد: «که گرچه بسیار نادان بودند، ولی در وسعت بخشیدن به محل مسکونی‌شان برآستی معجزه کردند. شنیدم که در همین شهر، به مردی یک آپارتمان سه‌اتاقه در خیابان زملیانوی رامپارت (Zemlyanoi Rampart) دادند و او در یک چشم بهم زدن، بی‌آنکه از بُعد پنجم و اینجور چیزها استفاده کند، با استفاده از دیوارکهای متحرک و تقسیم یکی از اتاقها به دو بخش، آپارتمانش را چهار اتاقه کرد. آنوقت آپارتمانش را با دو آپارتمان در محله‌های مختلف مسکو معاوضه کرد که یکی سه اتاق داشت و یکی دو اتاق. قبول دارید که جمعش می‌شود پنج اتاق. سه‌اتاقه را با دو دو‌اتاقه جداگانه در دو نقطه مسکو عوض کرد و همانطور که می‌بینید، به این ترتیب صاحب شش اتاق شد که البته در محله‌های مختلف پراکنده بود. نزدیک بود آخرین و درخشان‌ترین شگردش را هم رو کند و با تبلیغ در روزنامه، شش اتاق در نقاط مختلف مسکو را با یک آپارتمان پنج‌اتاقه در زملیانوی رامپارت تاخت بزند که ناگهان فعالیتهايش بطور مرموزی قطع شد. البته الان هم حتماً اتاقی دارد، ولی نه در مسکو. این نمونه بارز یک آدم زیر و زرتنگ است - تازه آن بُعد پنجم شما هم به کنار.»

گرچه کروویف قبلاً درباره بُعد پنجم صحبت کرده بود و نه مارگریتا، با این حال مارگریتا از نحوه نقل داستان آن غول مستغلات بی‌اختیار به خنده افتاد. کروویف ادامه داد: «ولی برگردیم سر اصل مطلب، مارگریتا نیکولایونا، شما زن بسیار باهوشی هستید و حتماً تا به حال حدس زده‌اید که میزبان ما چه کسی است؟»

قلب مارگریتا تندتر می‌زد و سری تکان داد.

کروویف گفت: «بسیار خوب، پس اطلاعات بیشتری در اختیارتان می‌گذارم. ما از هرگونه رمز و راز بیزاریم. ایشان هر سال مجلس رقصی ترتیب می‌دهند. این مجلس معروف است به مجلس بهاره ماه بدر، یا مجلس رقص صد پادشاه. خودتان خواهید دید چه آدمهای جورواجوری به این مجلس می‌آیند.» به اینجا که رسید کروویف چنان گونه‌اش را به چنگ گرفت که انگار دندان‌درد دارد.

«البته خودتان بزودی شاهد خواهید بود. آقا، همانطوری که می‌دانید، مجرد هستند ولی در هر صورت وجود یک خانم میزبان ضروری است.» کروویف دستهایش را از هم باز کرد: «حتماً قبول دارید که اگر خانم میزبانی نباشد...»

مارگریتا به دقت به حرفهای کروویف گوش می‌داد و نمی‌خواست حتی کلمه‌ای را ناشنیده بگذارد. انتظار قلبش را از حرکت بازداشته و تصور خوشبختی سرش را به دَوران انداخته بود. کروویف ادامه داد: «اولاً، سنت این است که خانم میزبان مجلس، مارگریتا نام داشته باشد و ثانیاً این خانم باید از اهالی محلی باشد که مجلس رقص در آنجا برپا می‌شود. همانطور که می‌دانید، ما همواره در حرکتیم و فعلاً در مسکو بسر می‌بریم. در اینجا صد و بیست و یک مارگریتا پیدا کردیم و باورتان نمی‌شود که...» - کروویف از سر تعجب بر زانوهایش زد - «حتی یکی از آنها هم مناسب نبود. بالاخره، بر حسب اتفاق، بخت ما زد و...»

کروویف لبخند پرمعنایی زد و از کمر خم شد و دوباره قلب مارگریتا از حرکت بازایستاد.

کروویف ناگهان گفت: «برویم سر اصل مطلب. حرفم را خلاصه می‌کنم؛ شما که از زیر بار این مسئولیت شانه خالی نخواهید کرد؟»

مارگریتا با قاطعیت جواب داد: «نخیر، نمی‌کنم.»

کروویف گفت: «خوب معلوم بود.» چراغش را برداشت و افزود: «لطفاً دنبال من بیایید.»

از یک ردیف ستون گذشتند و بالاخره وارد تالار دیگری شدند که، به دلیلی، شدیداً بوی لیمو می‌داد. صدای خش‌خش شنیده شد و چیزی بر سر مارگریتا فرود آمد. مارگریتا یکه‌ای خورد.

کروویف به مارگریتا قوت قلب داد: «ترس!» و بازویش را به دست گرفت. «چیزی نیست، حقه‌ای است که بهیموت سوار کرده تا مهمانان امشب را بخنداند. در ضمن، جسارتم را می‌بخشید، ولی مارگریتا نیکولایونا، نصیحت من به شما این است که امشب از هیچ چیز نترسید. دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد. البته از قبل باید به شما بگویم که مجلس رقص بی‌نهایت باشکوه خواهد بود. آدمهایی را خواهیم دید که هرکدام در عصر خودشان قدرت زیادی داشتند. البته وقتی قدرت آنها را با قدرت شخصیتی که من افتخار التزام رکابشان را دارم مقایسه کنیم، می‌بینیم

که قدرت آنها چقدر جزئی و در واقع خنده‌آور و حتی رقت‌انگیز است... البته، شما هم در رگهایتان خون سلطانی جاری است.»

مارگریتا، وحشترده، به کروویف چسبید و زیر لب گفت: «رگهای من و خون سلطان؟»

کروویف به شوخی گفت: «علیاحضرتا! مسأله خون پیچیده‌ترین مسأله دنیا است! مارگریتا نیکولایونای عزیز، اگر از جدۀ بزرگ بزرگ بزرگان سؤال می‌کردید، و مخصوصاً آنهایی که به داشتن حیا شهره بودند، بی‌تردید رازهای شگفت‌انگیزی را برایتان فاش می‌کردند. مثال دیگری بزنم: اگر یک دسته ورق را حسابی بُر بزنید، عجیب‌ترین ترکیبات به دست خواهد آمد. مسائلی هستند که در آنها حتی سد و موانع طبقاتی نیز تأثیری ندارند. فکر می‌کنم اگر به فلان پادشاه قرن شانزدهم فرانسه بگویم که در این مجلس رقص در مسکو، افتخار شانه به شانه ساییدن با نوۀ نوۀ نوۀ دخترش را پیدا کردم، حتماً سخت شگفت زده خواهد شد. مثل اینکه بالاخره رسیدیم.»

کروویف شعله چراغش را فوت کرد، چراغ از دستش محو شد و مارگریتا متوجه پرتو نوری بر آستانۀ دری سیاه شد. کروویف با متانت در زد. مارگریتا چنان هیجان‌زده شده بود که دندانهایش به هم می‌خورد و لرزه بر اندامش افتاده بود.

در به اتاق کوچکی باز شد. مارگریتا تخت وسیع چوب گردویی را دید که ملحفه‌ها و متکاهای کشیف و چروکیده‌ای آن را می‌پوشاند. جلو تخت میزی از چوب گردو بود؛ پایه‌های میز حکاکی شده بود و بر میز چلچراغی دیده می‌شد که شمعدانهایش به شکل چنگال پرندگان ساخته شده بود. در چنگال شمعدانها، هفت شمع ضخیم می‌سوخت. روی میز یک دست شطرنج هم دیده می‌شد که مهره‌هایش با ظرافت و دقت حکاکی شده بود. نیمکت کوچکی بر فرش کوچک کهنه‌ای قرار داشت. بر میز دیگر اتاق، جامهای زرین و چلچراغ دیگری با شمعدانهای مارمانند دیده می‌شد. اتاق بوی قیر و نم می‌داد. سایه‌های شمعها بر کف اتاق برهم افتاده بودند.

مارگریتا در میان حاضرین فوراً عزازیل را شناخت که فراک پوشیده و کنار تخت ایستاده بود. حالا که عزازیل لباس رسمی پوشیده بود، دیگر شباهتی به آن قلچماقی نداشت که در باغ الکساندر به دیدن مارگریتا آمده بود؛ عزازیل به مارگریتا کرنشی کرد.

هلا، ساحرهٔ عریانی که بارمن متشخص تئاتر وارپته را ترسانده بود و از اقبال خوش ریمسکی، با فوقولی قوقوی خروس از اتاق کار فرار کرده بود، کنار تخت بر زمین نشسته بود و معجونی را در تابه بهم می‌زد؛ معجون بوی گوگرد می‌داد. علاوه بر اینها، گربهٔ سیاه عظیمی بر چهارپایه‌ای در مقابل صفحهٔ شطرنج نشسته بود و یک اسب شطرنج را به چنگول راستش گرفته بود.

هلا برخاست و به مارگریتا کرنشی کرد. گربه هم از چهارپایه‌اش پایین جست و همان کار را تکرار کرد؛ البته چون سعی کرده بود کرنشش رسمی باشد، اسب از چنگولش افتاد و رو در جستجوی اسب، به زیر تخت خزید.

مارگریتا که وحشت رمقش را گرفته بود پلک می‌زد و این پانتومیم زیر نور شمع را تماشا می‌کرد. نگاهش به تخت کشیده شد، بر تخت، مردی نشسته بود که چندی پیش در پاتریارک پاندز، ایوان بیچاره می‌خواست عدم وجودش را به خود او بقبولاند.

دو چشم در صورت مارگریتا خلید. در اعماق چشم راست، جرقه‌ای طلایی بود که تا عمق هر روحی را می‌کاوید؛ چشم چپ، مانند برلیان کوچکی سیاه و تهی بود؛ به دهنهٔ بی‌پایان و ظلمانی و پر از سایهٔ چاهی شباهت داشت. صورت ولند کج بود؛ گوشهٔ راست دهنش پایین افتاده بود و چینهای عمیقی، بموازات ابروهایش، پیشانی‌اش را شیار می‌داد. انگار خورشیدی ازلی پوست صورتش را سوزانده بود.

ولند بر تخت دراز کشیده بود؛ لباس خواب سیاه دراز کثیفی به تن داشت؛ بر شانهٔ لباس وصله‌ای دیده می‌شد. یک پای عریان زیر تنه‌اش بود و پای دیگر بر نیمکتی دراز شده بود. هلا زانوی ولند را با روغن بخارآلودی مالش می‌داد.

مارگریتا بر سینهٔ عریان و بی‌موی ولند سوسکی دید که از یک زنجیر طلا آویزان بود. سوسک را با ظرافت از سنگ سیاهی تراشیده بودند و بر پشت آن، به زبانی مرموز، چیزی نوشته بود. کنار دست ولند، کرهٔ عجیبی قرار داشت. نیمی از کره روشن بود، انگار جان داشت.

سکوت چند ثانیه‌ای ادامه یافت. مارگریتا اندیشید: «دارد براندازم می‌کند.» با هرچه در توان داشت می‌خواست مانع لرزش زانوهایش بشود.

ولند بالاخره به حرف آمد. خندید و آن چشم درخشانش جرقه‌ای زد.

«ملکهٔ من، خوش آمدید. از اینکه لباس خانه به تن دارم عذر می‌خواهم.»

صدای ولند چندان پایین بود که هنگام ادای برخی از هجاها به زوزه‌ای خفه بدل می‌شد و محو می‌گشت.

ولند از روی تخت شمشیر بلندی را برداشت، دولا شد و شمشیر را به زیر تخت زد و گفت: «دیگر بیا بیرون. وقت بازی تمام شد. مهمانمان آمده.»

کروویف، با نگرانی، مثل سوفلوری، زیر گوش مارگریتا زمزمه کرد: «لطفاً...»

مارگریتا شروع کرد: «لطفاً...»

کروویف زیر لب گفت: «قربان...»

مارگریتا به آرامی و قاطعیت ادامه داد: «لطفاً قربان، استدعا دارم که بازی‌تان را متوقف نفرمایید. تردیدی ندارم که مجله‌های شطرنج مشتاقند پول هنگفتی بپردازند و شرح این بازی را چاپ کنند.»

عزازیل در تأیید قدقدی کرد و ولند که به مارگریتا خیره شده بود با خود زیر لب گفت:

«بله، حق با کروویف بود. اگر ورق را بُر بزنید، نتیجه شگفت آور خواهد بود. اصل، خون است.»

دستهایش را از هم گشود و مارگریتا را پیش خواند.

مارگریتا به طرفش راه افتاد؛ احساس می‌کرد زمینی زیر پای برهنه‌اش نیست. ولند دستش را - که به سنگینی سنگ و به گرمای آتش بود - بر شانهٔ مارگریتا گذاشت و زن را به کنار خود خواند و بر تخت نشاند.

مرد گفت: «حالا که شما اینقدر مهربان و ملیح هستید - که البته انتظار من هم جز این نبود - با مراسم معمول و قتمان را تلف نمی‌کنم.» دوباره از کنار تخت خم شد و فریاد زد: «تا کی می‌خواهی این برنامهٔ زیر تخت را ادامه بدهی؟ بیا بیرون.»

گربه صدایش را عوض کرد و با لحن خفه‌ای از زیر تخت گفت: «اسب را پیدا نمی‌کنم. مثل اینکه بتاخت جایی رفته، اینجا فقط یک قورباغه هست.»

ولند که تظاهر به عصبانیت می‌کرد پرسید: «فکر می‌کنی اینجا نمایشگاه است؟»

زیر تخت قورباغه نیست! این حقه‌های لوس به درد تئاتر وارپته می‌خورد! اگر فوراً بیرون نیایی، سمت در سیاههٔ کسانی نوشته می‌شود که به دشمن ملحق شده‌اند. بیا بیرون، دشمن شادکن!

گربه که اسب در چنگولش بود، بیرون خزید و زوزه‌کنان گفت: «قربان، هرگز!»

ولند صحبت را شروع کرد: «اجازه بدهید معرفی کنم.» حرف خودش را قطع کرد: «نه. واقعاً که قیافه‌اش مضحک شده! ببینید وقتی زیر تخت بوده با خودش چکار کرده؟» گریه که سر تا پایش خاکی شده بود بر پاهای عقبش ایستاد و به مارگریتا کرنش کرد. دورگردنش یک فکل بدلی با نوار پلاستیکی آویزان بود و یک دوربین زنانه صدفی. سبیلش را هم آب طلا داده بود.

ولند با تعجب گفت: «چه بلایی سر خودت آورده‌ای؟ چرا سبیلهایت را آب طلا دادی؟ تازه، وقتی آدم شلوار به پا ندارد، فکل به چه دردش می‌خورد؟»

«قربان شلوار به گریه‌ها نمی‌آید.» گریه با متانت تمام صحبت می‌کرد. «چرا اجازه نمی‌دهید چکمه بپوشم. در داستانهای جن و پری، گریه‌ها همیشه چکمه به پا دارند. هرگز گریه‌ای را دیده‌اید که بدون فکل به مجلس رقص برود؟ نمی‌خواهم مضحکه مردم باشم. هر کس دوست دارد تا حد ممکن شیک باشد. قربان این در مورد دوربین ابرایم هم صادق است!»

«ولی سبیلهایت چی؟»

گریه با سردی اعتراض کرد: «نمی‌دانم چرا عزازیل و کروویف اجازه دارند در پودر غلت بزنند و تازه نمی‌فهمم چرا پودر از آب طلا بهتر است. من فقط به سبیلهایم کمی پودر زدم، همین و بس. البته اگر سبیلهایم را می‌تراشیدم، شاید آنوقت اعتراض وارد بود. قبول دارم هیئت گریه‌ای که صورتش را دوتیغه کرده باشد، وحشتناک است، ولی می‌بینم که» - در اینجا صدای گریه از دلشکستگی می‌لرزید - «توطئه‌ای در کار است که بیخود از قیافه من ایراد بگیرند. من جداً با یک مشکل روبرو هستم: آیا به مجلس رقص بروم یا نه؟ قربان، شما چه می‌فرمایید؟»

گریه آنقدر از عصبانیت باد کرده بود که هر لحظه ممکن بود بترکد.

ولند سر تکان داد و گفت: «حقه‌باز، حقه‌باز چموش. تا هوا را پس می‌بیند، شروع می‌کند به حرافی؛ درست مثل دکترهای شیاد معرکه‌گیر. بگیر بنشین و چرت و پرت نگو.»

گریه نشست و گفت: «بسیار خوب، ولی باید اعتراضم را بکنم. گفته‌های من، برخلاف آنچه شما به زبان مستهجنی بیان کردید، همه‌اش چرت و پرت نیست، بلکه یک قیاس صوری بغایت مناسب است که بی‌تردید مورد پسند صاحب نظرانی

چون سکستوس امپیریوس^۱، مارتیان کاپلا^۲ و شاید هم حتی خود ارسطو واقع می‌شد.»

ولند گفت: «مات!»

گریه از پشت دوربینش صفحه شطرنج را برانداز کرد و جواب داد: «بله، مات شدم!»

ولند به مارگریتا رو کرد و گفت: «پس اجازه بدهید همراهانم را معرفی کنم. این موجودی که تا به حال داشت دیوانه‌بازی درمی‌آورد، بهیموت گریه است. عزازیل و کروویف را قبلاً ملاقات کردید؛ ایشان کلفت بنده، هلا است. زن زرنگ و باهوشی است و کاری نیست که از دستش برنیاید.»

هلای زیبا چشمهای سبزش را به طرف مارگریتا گرداند و لبخندی زد و به کار خود ادامه داد و روغن را مشت مشت بر زانوی ولند می‌مالید.

«همراهانم همینها هستند.» ولند که صورتش از شدت درد مالش هلا مچاله می‌شد صحبتش را به پایان رساند: «گروه دلپذیر و برگزیده‌ای هستند.» از حرف زدن دست کشید و شروع کرد به چرخاندن کره‌اش؛ این کره با چنان دقتی ساخته شده بود که در دریای آبی‌اش درخشش امواج دیده می‌شد و دو قطبش از برف و یخ واقعی بود. بر صفحه شطرنج، غوغایی به پا بود. شاه سفید با عصبانیت در خانه‌اش پا می‌کوبید و دستهایش را از درماندگی تکان می‌داد. سه پیاده سفید، مسلح به نیزه تبردار، حیرت زده به وزیر نگاه می‌کردند که عصای صدارت را تکان می‌داد و به جایی اشاره می‌کرد که دو سوار سیاه ولند، بر دو اسب رهوار سوار بودند؛ و یکی از اسبها بر زمین خانه سفید و دیگری بر زمین خانه سیاه سم می‌کوبید.

مارگریتا مجذوب بازی شد و از جاندار بودن مهره‌های شطرنج تعجب کرد. گریه دوربینش را برداشت و با نرمی بر پشت شاه زد و شاه بیچاره هم از خجالت صورتش را در میان دستهایش قایم کرد.

کروویف به نیشخند گفت: «بهیموت عزیز، وضعت خراب است.»

بهیموت جواب داد: «وضع بحرانی است. اما راه‌حلی هم دارد. به علاوه، از

(۱) Sextus Empiricus: فیلسوف یونانی که در نیمه اول قرن سوم میلادی می‌زیست. - م.

(۲) Martian Capella: نویسنده‌ای رومی که اصلاً آفریقایی بود و کتاب غریبی شبیه به دائرةالمعارف نوشت که در قرون وسطی از شهرت فراوان برخوردار بود. - م.

پیروزی نهائی خودم کاملاً مطمئنم. فقط کافی است وضعیت را به دقت تحلیل کنم.»
شیوه تحلیل خاص گریه عبارت بود از ادا درآوردن و چشمک زدن به شاه.
کروویف گفت: «این کارها فایده ندارد.»
بهیموت فریاد زد: «دیدید همانطور که حدس می‌زدم طوطیها همه بال زدند و رفتند.»

از دوردست صدای هزاران هزار بال بلند شد. کروویف و عزازیل به سرعت از اتاق خارج شدند.

ولند که تمام ذهنش متوجه کراهش بود، غرغرکنان گفت: «تو هم با اینهمه تدارکات برای مجلس رقص موی دماغ ما شده‌ای.»

بمحض آنکه کروویف و عزازیل اتاق را ترک کردند، چشمک زدنهای بهیموت هم افزایش پیدا کرد تا آنکه بالاخره شاه سفید متوجه شد که چه باید بکند. ناگهان ردایش را از تن به در آورد و آن را به کف خانه شطرنج انداخت و صفحه را ترک گفت. وزیر ردای شاه را برداشت و بر شانه انداخت و جای پادشاه را گرفت.

کروویف و عزازیل بازگشتند.

عزازیل غرغر کرد: «طبق معمول، هشدارش دروغ از آب درآمد.»

گریه گفت: «خوب، فکر کردم صدایی شنیدم.»

ولند پرسید: «دست بردار! مگر چقدر وقت لازم داری. مات!»

گریه جواب داد: «mon maître، گمان کنم حرفتان را درست نشنیدم. شاه من

مات نیست و نمی‌تواند باشد.»

«تکرار می‌کنم - مات.»

گریه با صدایی پر از اضطراب تصنعی جواب داد: «قربان، حتماً اعصابتان زیادی کش آمده است. من مات نیستم!»

ولند، بی‌آنکه به صفحه شطرنج نگاه کند، گفت: «شاه در K2 است.»

گریه که تظاهر به تحیر می‌کرد نالید و گفت: «قربان، حرف شما واقعاً باعث تعجب است. در آن خانه شاهی نیست.»

ولند با گیجی به صفحه شطرنج نگاهی کرد و پرسید: «چی؟» وزیر که در خانه

شاه ایستاده بود رو برگرداند و صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد.

ولند مکشی کرد و گفت: «ای حقه‌باز!»

گریه که چنگولهایش را به سینه می‌کوفت گفت: «قربان، من از قوانین منطق استمداد می‌طلبم. اگر بازیکنی بگوید مات، و بر صفحه شطرنج شاهی نباشد، لاجرم شاه مات نیست!»

ولند با صدای خشمناکی فریاد زد: «باخته‌ای یا نه؟»

گریه مظلومانه گفت: «لطفاً فرصت بدهید کمی فکر کنم.» آرنجش را بر میز گذاشت، چنگولهایش را بر دو گوشش نهاد و به فکر فرو رفت. بالاخره، بعد از تأمل کافی گفت: «باخته‌ام!»

عزازیل زیر لب گفت: «این حیوان کله‌شق را باید کشت.»

گریه گفت: «بله، تسلیم می‌شوم، ولی تنها به این خاطر که در شرایطی که تماشاچیان مزاحم و مخاصم دائم حواسم را پرت می‌کنند، ادامه بازی را کاری غیرممکن می‌دانم!» از جا برخاست و مردان شطرنج همه به طرف جعبه‌شان دویدند.

ولند گفت: «هلا، وقتش شده که تو بروی.» هلا اتاق را ترک کرد. ولند ادامه داد:

«پایم دوباره درد گرفته و تازه باید به مجلس رقص هم بروم.»

مارگریتا با ملاحظت پیشنهاد کرد: «به بنده اجازه فرمایید.»

ولند کمی براندازش کرد و زانویش را به طرف مارگریتا دراز کرد.

روغن که به گرمی گدازه بود دست مارگریتا را سوزاند، ولی او خم به ابرو نیاورد و به مالش زانوی ولند ادامه داد؛ همه سعی‌اش این بود که زانوی ولند را به درد نیاورد.

ولند که هنوز به مارگریتا خیره بود گفت: «دوستانم می‌گویند رماتیسم است. ولی

حدس من بیشتر این است که این درد زانو یادگار ساحره زیبایی است که در سال

۱۵۷۱، در کنفرانس اجنه، در قلعه بروکن^۱، در کوههای هارتس^۲، ملاقات کردم.»

مارگریتا گفت: «جدی می‌فرمایید؟»

(۱) Brocken: بالاترین قلعه سلسله جبال هارتس. در افسانه‌ها این قلعه محل تجمع اجنه است و صحنه‌ای از تراژدی «فاوست» گوته بر این قلعه اتفاق می‌افتد. - م.

(۲) Harz: سلسله جبالی در شمال آلمان. - م.

(۱) به فرانسه، یعنی: سرور من. - م.

«خودش دویست سیصد سال دیگر درست می‌شود. همه جور دوا تجویز کرده‌اند. ولی من همان دوا درمانهای قدیم‌نندیمها را ترجیح می‌دهم. از مادربزرگ بسیار پیرم دواهای گیاهی عجیبی به ارث برده‌ام. راستی بگوئید ببینم، آیا شما از چیزی شکایت ندارید؟ غمی بر قلب شما سنگینی نمی‌کند؟»

مارگریتا با تیزهوشی جواب داد: «نه قربان، شکایتی ندارم، به‌علاوه، حالم هیچ وقت به خوبی این اوقاتی که در خدمت شما گذرانده‌ام نبوده.»

ولند، بی‌آنکه مخاطب خاصی داشته باشد، با خوشحالی گفت: «همانطور که گفتم، اصل خون است.» آنگاه افزود: «می‌بینم که به کره من علاقه‌مندید.»

«هرگز چیزی چنین شگفت آور ندیده بودم.»

«چیز قشنگی است؟ باید اقرار کنم که دوست ندارم اخبار را از رادیو بشنوم. همیشه خبرها را دختران لوسی می‌خوانند که از تلفظ اسامی خارجی عاجزند. به‌علاوه، از هر سه گوینده، یکی شان یا لکنت زبان دارد یا یک ایراد دیگر؛ انگار عمدی در کار بوده. کره من خیلی راحت تر است، مخصوصاً که من به اخبار دقیقتری احتیاج دارم. مثلاً این نقطه خاکی را می‌بینید که بخشی از آن در اقیانوس پیش رفته؟ ببینید، آتش از آن زیانه می‌کشد. در آنجا جنگی شروع شده. اگر از نزدیکتر نگاه کنید، جزئیات را هم می‌بینید.»

مارگریتا به طرف کره خم شد؛ مربع کوچک خاک را دید که هر لحظه بزرگتر می‌شد و به رنگهایی طبیعی درمی‌آمد و بتدریج به یک نقشه برجسته بدل گشت. سپس رودخانه‌ای با دهکده‌ای در کنار آن نمایان شد. خانه‌ای که در آغاز به کوچکی یک نخود بود بزرگتر شد تا به اندازه یک جعبه کبریت رسید. ناگهان سقف خانه با دود سیاهی بی‌صدا به هوا رفت. دیوارهای خانه فرو ریخت و از خانه دو طبقه کبریتی، چیزی جز تل دود اندودی باقی نماند. مارگریتا نزدیک تر آمد و بدن کوچک زنی را دید که نقش بر زمین شده و کودکی، با دستهایی از هم گشاده، در کنار زن، غرق در خون، خفته است.

ولند با لبخند گفت: «قال قضیه کنده شد. این یکی فرصت چندانی برای ارتکاب گناه پیدا نکرد، آبادونا^۱ کارش را بی‌نقص انجام داد.»

مارگریتا گفت: «من که نمی‌خواهم در جناح مخالف آبادونا باشم. راستی او پشتیبان کدام طرف است؟»

ولند با صدایی پرمحبت گفت: «هرچه با تو بیشتر صحبت می‌کنم، بیشتر مطمئن می‌شوم که زن بسیار باهوشی هستی. خیالت راحت باشد. او مطلقاً بی‌طرف است و به هر دو طرف متخاصم لطف بالسویه دارد. در نتیجه، حاصل ماجرا همواره برای هر دو طرف یکی است. آبادونا! ولند به آرامی کسی را صدا زد و از میان دیوار، هیئت مردی با عینک سیاه ظاهر شد. عینک چنان تأثیر عمیقی در مارگریتا بجا گذاشت که فریاد خفیفی زد، رو برگرداند و سرش را به پای ولند کوبید. ولند فریاد زد: «یواش! این روزها مردم چقدر عصبی شده‌اند!» و با دست چنان ضربه‌ای بر پشت مارگریتا زد که انگار تمام بدنش به لرزه درآمد. «او فقط عینکی به چشمش زده. همین و بس. آبادونا تا به حال هرگز زودتر از موعود به دیدن کسی نرفته و هرگز هم نخواهد رفت. به‌علاوه، من که اینجا هستم، تو هم مهمان منی... فقط می‌خواستم به تو نشانش بدهم.»

آبادونا بی‌حرکت ایستاده بود.

مارگریتا که خودش را به ولند چسبانده بود و این بار از کنجکاوی به خود می‌لرزید، پرسید: «ممکن است برای یک دقیقه هم که شده عینکش را بردارد.»

ولند با صدایی بسیار جدی گفت: «خیر، ممکن نیست.» با حرکت دست ولند، آبادونا محو شد. «عزازیل، چه می‌خواستی بگویی؟»

عزازیل جواب داد: «قربان، دو تا غریبه آمده‌اند دم در. یکی از آنها دختر خوشگلی است که گریه و زاری می‌کند و اجازه می‌خواهد در خدمت خانمش بماند و همراهش، جسارتم را می‌بخشید، یک خوک است.»

ولند گفت: «یک دختر و این رفتار عجیب؟»

مارگریتا گفت: «ناتاشا است! ناتاشای من!»

«بسیار خوب. بگذارید با خانمش بماند. خوک را هم بفرستید پهلوی آشپزها.»

مارگریتا وحشت زده پرسید: «مگر می‌خواهید بکشیدش. قربان، خواهش می‌کنم توجه کنید. او همسایه من، نیکولای ایوانوویچ است. اشتباهی رخ داد. دختر روغن را به او مالید.»

۱) اشاره نویسنده به همین شخصیت است. - م.

۱) Abadona: در کتاب مقدس از «آبادون» صحبت شده که «الهه چاه بی‌پایان» است. قاعدتاً

ولند گفت: «کی از کشتن صحبت کرد؟ فقط می‌خواهم که سر میز آشپزها بنشینند. همین و بس. خوک را که نمی‌شود به مجلس رقص دعوت کرد.»
 عزازیل گفت: «البته که نمی‌شود.» و آنگاه اعلام کرد: «قربان، نیمه‌شب نزدیک است.»

«بسیار خوب.» ولند به مارگریتا رو کرد. «می‌خواهم از پیش از زحمات امشب تان تشکر کنم. دستپاچه نشوید و از هیچ چیز نترسید. جز آب چیزی ننوشید، چیزهای دیگر بنیه‌تان را ضعیف می‌کنند و خسته خواهید شد. دیگر باید رفت!»
 تا مارگریتا از روی قالی برخاست، کروویف در آستانه در ظاهر شد.

۲۳

مجلس رقص ابلیس

نیمه‌شب نزدیک می‌شد، باید عجله می‌کردند. مارگریتا دور و برش را درست نمی‌دید؛ چند شمع و حوضچه‌ای خالی به یادش ماند که از سنگ عقیق ساخته شده بود. مارگریتا را در میان حوضچه ایستاندند و هلا، با کمک ناتاشا، بدنش را با مایع غلیظ داغ سرخ‌رنگی شستشو داد. مارگریتا مایع را مزه‌مزه کرد و از طعم شور آن دانست که حمامش از خون است. بعد از این روپوش ارغوانی، نوبت مایع دیگری بود رقیق، شفاف و صورتی کم‌رنگ؛ سر مارگریتا از عطر گل سرخ به دوران افتاد. آنگاه مارگریتا را بر تختی از بلور خواباندند و با برگ سبز آنقدر بر پوست تنش مالیدند که تنش شفاف شد.

پس از چندی، گریه هم به کمک آمد. جلوی پای مارگریتا چمباتمه زده بود؛ با همان ادا و اطوارهای واکسیهای کنار خیابان، به مالش پای مارگریتا پرداخت.
 مارگریتا هرگز به یاد نیاورد چه کسی برایش از برگ نازک گل رُز سفید کفش دوخت و چطور آن کفشهای بندطلایی، به پای مارگریتا رفت. نیرویی ناشناخته او را از جا کند و مقابل آینه‌ای قرارش داد. نیم‌تاجی از برلیان بر سرش می‌درخشید. کروویف ناگهان از جایی نامعلوم ظاهر شد؛ نزدیک مارگریتا آمد و زنجیر سنگینی را به گردن مارگریتا آویخت؛ آویزه زنجیر قاب بیضی شکل سنگینی بود منقش به نقش سگ توله‌ای سیاه. این زیور، مزاحم ملکه مارگریتا بود. احساس می‌کرد زنجیر

(۱) در متن فرانسه، از واژه caniche استفاده شده که به نوع خاصی از سگ گفته می‌شود. در یکی دو جای دیگری هم که در متن از این نقش سگ توله صحبت شده، همین تفاوت بین متن انگلیسی

ولند گفت: «کی از کشتن صحبت کرد؟ فقط می‌خواهم که سر میز آشپزها بنشینند. همین و بس. خوک را که نمی‌شود به مجلس رقص دعوت کرد.»
 عزازیل گفت: «البته که نمی‌شود.» و آنگاه اعلام کرد: «قربان، نیمه‌شب نزدیک است.»

«بسیار خوب.» ولند به مارگریتا رو کرد. «می‌خواهم از پیش از زحمات امشب تان تشکر کنم. دستپاچه نشوید و از هیچ چیز نترسید. جز آب چیزی ننوشید، چیزهای دیگر بنیه‌تان را ضعیف می‌کنند و خسته خواهید شد. دیگر باید رفت!»
 تا مارگریتا از روی قالی برخاست، کروویف در آستانه در ظاهر شد.

۲۳

مجلس رقص ابلیس

نیمه‌شب نزدیک می‌شد، باید عجله می‌کردند. مارگریتا دور و برش را درست نمی‌دید؛ چند شمع و حوضچه‌ای خالی به یادش ماند که از سنگ عقیق ساخته شده بود. مارگریتا را در میان حوضچه ایستاندند و هلا، با کمک ناتاشا، بدنش را با مایع غلیظ داغ سرخ‌رنگی شستشو داد. مارگریتا مایع را مزه‌مزه کرد و از طعم شور آن دانست که حمامش از خون است. بعد از این روپوش ارغوانی، نوبت مایع دیگری بود رقیق، شفاف و صورتی کم‌رنگ؛ سر مارگریتا از عطر گل سرخ به دَوَران افتاد. آنگاه مارگریتا را بر تختی از بلور خواباندند و با برگ سبز آنقدر بر پوست تنش مالیدند که تنش شفاف شد.

پس از چندی، گریه هم به کمک آمد. جلوی پای مارگریتا چمباتمه زده بود؛ با همان ادا و اطوارهای واکیسهای کنار خیابان، به مالش پای مارگریتا پرداخت.
 مارگریتا هرگز به یاد نیاورد چه کسی برایش از برگ نازک گل رُز سفید کفش دوخت و چطور آن کفشهای بندطلایی، به پای مارگریتا رفت. نیرویی ناشناخته او را از جا کند و مقابل آینه‌ای قرارش داد. نیم‌تاجی از برلیان بر سرش می‌درخشید. کروویف ناگهان از جایی نامعلوم ظاهر شد؛ نزدیک مارگریتا آمد و زنجیر سنگینی را به گردن مارگریتا آویخت؛ آویزه زنجیر قاب بیضی شکل سنگینی بود منقش به نقش سگ توله ای سیاه. این زیور، مزاحم ملکه مارگریتا بود. احساس می‌کرد زنجیر

(۱) در متن فرانسه، از واژه caniche استفاده شده که به نوع خاصی از سگ گفته می‌شود. در یکی دو جای دیگری هم که در متن از این نقش سگ توله صحبت شده، همین تفاوت بین متن انگلیسی

گردنش را می خورد و تصویر هم به جلو می کشدش. البته احترامی که حالا کروویف و بهیموت برای مارگریتا قائل بودند، تا حدی مزاحمت‌های سگ توله را جبران می کرد.

کروویف دم در اتاقی که حوضچه در آن واقع بود زیر لب گفت: «نمی شود عوضش کرد؛ باید آن را به گردنتان بیندازید. ضروری است... ضروری است... علیاحضرت، اگر اجازه بفرمایید یک نکته دیگر هم به اطلاع برسانم. در میان مهمانان مجلس رقص، همه جور آدمی هست. و شما، ملکه مارگو، نباید تبعیضی قائل شوید. اگر از کسی خوشتان نیامد... بدیهی است این نارضایتی در قیافه‌تان مشهود نخواهد بود؛ ولی این فکر باید به ذهنتان هم خطور نکند! اگر خطور کند، مهمان فوراً متوجه خواهد شد. علیاحضرت باید با همه به ملاحظت و مهربانی رفتار کنند؛ باید دوستشان بدارند. بانوی میزبان مجلس رقص در ازای این کار پاداشها خواهد دید. و یک نکته دیگر: لطفاً به هیچکس بی توجهی نکنید و هیچکس را از نظر دور ندارید. و اگر مثلاً فرصت نکردید با یکی از مهمانان صحبت کنید، یک لبخند و حتی یک تکان مختصر سر، هم کافی است! خلاصه، جز بی توجهی، هر کاری دوست داشتید بکنید. تحمل بی توجهی را ندارند...»

مارگریتا که کروویف و بهیموت در التزامش بودند، از تالار حمام بیرون آمد و به ظلمت مطلق قدم گذاشت.

گربه زیر لب گفت: «منم، منم. این منم که باید علامت بدهم!»

کروویف از میان تاریکی جواب داد: «بسیار خوب، علامت را بده!»

گربه با فریاد کرکننده‌ای گفت: «مجلس رقص را شروع کنید!» مارگریتا جیغی زد و برای چند لحظه چشمهایش را بست. مجلس با انفجاری از نور و بو و صدا بر او هجوم آورد. مارگریتا، بازو در بازوی کروویف، خود را در جنگلی حاره‌ای یافت. طوطیان سینه‌سرخ و دم‌سبز بر درختان لیانا^۱ لمیده بودند و گاه از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر می پریدند و با فریادی نافذ می گفتند: «سرمستم! سرمستم!» دیری نپایید که جنگل به انتها رسید و به جای هوای گرم و دم‌کرده آن هوای خنک تالار

و فرانسه موجود است. - م.

(۱) Liana: نوعی از انواع درختان مناطق حاره. - م.

می آمد که ستونهایش از سنگ زرد بود و هزار شعله از هریک ساطع بود. تالار رقص نیز مانند جنگل خالی بود؛ بجز البته سیاهان برهنه‌ای که هریک در کنار ستونی ایستاده بودند - دستاری زرین به سر و شمعدانی به دست. وقتی مارگریتا با ملتزمین رکا بش - که عزازیل هم به طرز نامعلومی جزوشان شده بود - به تالار قدم گذاشت، زنگ رخسار سیاهان از فرط هیجان پرید. در اینجا کروویف بازوی مارگریتا را رها کرد و زیر لب گفت:

«مستقیم به طرف لاله‌ها!»

در طرفه‌العینی، دیوار کوتاهی از لاله‌های سفید در مقابل مارگریتا قد برافراشت. آنسوی دیوار، چراغهای بیشماری دیده می شد که هریک در پس حبیبی می درخشید و پشت هر چراغ مردی نشسته بود که شانه‌های فراک سیاه، و سفیدی پیراهن آهارزده‌اش بخوبی دیده می شد. مارگریتا فوراً دانست که سر و صدای مجلس از کجا می آید. غرش سازهای بادی بر گوشش سنگینی می کرد و صدای ویلنهایی که از میان آنهمه صدا قد برمی افراشت، چون خون بر سرتاسر بدنش می پاشید. همه صد و پنجاه نفر اعضای ارکستر مشغول نواختن نوایی لهستانی بودند.

تا چشم رهبر ارکستر فراک پوش به مارگریتا افتاد، رنگش پرید، لبخندی زد و به اشاره دستی، همه ارکستر را از جا بلند کرد. ارکستر، بی آنکه در موسیقی وقفه‌ای بیفتد، به پا خاست و مارگریتا را در صدا غوطه‌ور کرد. رهبر ارکستر چرخ می زد و با دستانی گشاده به مارگریتا کرنشی کرد. مارگریتا هم لبخندی زد و دستی به طرفش تکان داد.

کروویف زیر لب گفت: «نه، نه، این کافی نیست. اینطوری تمام شب خوابش نمی برد. فریاد بزنید «درود بر سلطان والس!»»

مارگریتا حسب دستور فریاد زد و از صدای خودش تعجب کرد که چون صدای زنگی صدای ارکستر را در خود فرو بلعید. رهبر ارکستر از سر خوشحالی تکانی خورد، دست چپش را بر سینه گذاشت و با چوبدستی که در دست داشت به رهبری ارکستر ادامه داد.

کروویف زمزمه کرد: «باز هم کافی نیست. به طرف چپ نگاه کنید، به ردیف اول ویلن‌زنها؛ طوری سرتان را به طرفشان تکان دهید که یکی یکی شان احساس کند شخصاً می شناسیدش، همه اینها شهرت جهانی دارند. آنجا را نگاه کنید، پشت میز

اول، او همان یوآخیم^۱ معروف است، حالا درست شد. بسیار خوب... حالا بروید جلو.»

مارگریتا، به پرواز درآمد و پرسید: «راستی رهبر ارکستر کیست؟»

گربه فریاد زد: «یوهان اشتراوس. از شاخهٔ یکی از لیساناهای جنگلهای حاره بیاویزندم اگر تا به حال در هیچ مجلس رقصی چنین ارکستری وجود داشته باشد! ترتیب کار ارکستر را من دادم. می بینید که نه یکی از آنها بیمار شده و نه یکی پیشنهاد ما را به هر بهانه‌ای رد کرده.»

تالار بعدی ستون نداشت. یکی از دیوارها را از رُزهای سرخ و زرد و شیرینی رنگ برآورده بودند و بر دیوار دیگر انبوهی از کاملیای ژاپنی دیده می شد. میان دو دیوار گل، فواره‌هایی از شامپانی بالا می جهید که به داخل سه ظرف زیبا می ریخت. ظرف اول بنفش شفاف، دومی یاقوتی رنگ و سومی از کریستال بود. چند سیاه، دستار ارغوانی به سر، و پیمان‌های زرین به دست، جامهای باریک را از شامپانی پر می کردند. در شکافی میان دیوار رز، مردی بر صحنه‌ای بالا پایین می پرید؛ کت سرخی با دنباله‌ای دراز به تن داشت و ارکستر جاز انکراالصواتی را هدایت می کرد. تا مارگریتا را دید، چنان تعظیم کرد که پیشانی اش بر زمین سایید و آنگاه دوباره قد راست کرد و با فریادی کرکننده گفت: «هله لویا!»

بر زانوی راست خود کوبید - یک! - سپس بر زانوی چپ خود مشت زد - دو! - و به شمارهٔ سه سنجی را از دست نوازنده‌ای قدیمی قاپ زد و آن را محکم به ستونی کوبید.

مارگریتا داشت از آنجا دور می شد که اتفاقاً رهبر ارکستر بافضیلت را دید که برای رقابت با نوای لهستانی که مارگریتا هنوز می شنید، با سنجش بر سر اعضای ارکستر می کوبید و آنها هم وحشتزده، زانو به بغل گرفته و چمباتمه زده بودند.

بالاخره به همان جایگاهی بازگشتند که اول بار کروویف، چراغ به دست، مارگریتا را ملاقات کرده بود. این بار نزدیک بود نور خوشه در خوشهٔ لاله‌های بلورین چشمهای مارگریتا را کور کند. مارگریتا ایستاد و ستون کوتاهی از یاقوت زیر دست چپش ظاهر شد.

(۱) در متن فرانسه Vieuxtemps آمده و در متن انگلیسی Joachim - م.

کروویف زیر لب گفت: «اگر خسته شدید، به ستون تکیه کنید.»
پسرک سیاهپوستی نازیبالشی زیر پای مارگریتا گذاشت؛ بر نازیبالش تصویر سنگ تولهٔ طلایی رنگی قلاب دوزی شده بود. مارگریتا به تبعیت از دستهایی نامرئی، زانویش را خم کرد و پای راستش را بر نازیبالش گذاشت.
مارگریتا به اطراف نظری انداخت. کروویف و عزازیل با تبختر در کنار او ایستاده بودند. کنار عزازیل سه مرد دیده می شدند که قد و قواره‌شان مارگریتا را بقهقهه می نفهمی به یاد آبادونا می انداخت. باد سردی بر پشت مارگریتا می وزید؛ به عقب که نگاه کرد دیوار مرمری را دید که از آن چشمهٔ شرابی قل قل کنان بیرون می زد و به داخل ظرفی از یخ می ریخت. احساس می کرد چیز مخملمانندی به کنار پای چپش می مالد. بهیموت بود.

یکی دو قدم آن طرف تر از جایی که مارگریتا ایستاده بود، راهپلهٔ عریض مفروشی شروع می شد. در انتهای راهپله - که آنقدر دور بود که انگار از طرف دیگر دوربین نگاهش می کنی - مارگریتا تالار بزرگی را دید که یک بخاری دیواری بی نهایت عظیم داشت؛ آنقدر بزرگ که یک کامیون پنج تئنی براحتی از دهنهٔ سرد و سیاه آن رد می شد. تالار و راهپله خالی بود و نور درخشان کورکننده‌ای در آن موج می زد. مارگریتا دوباره صدای شیپوری از دوردست شنید. چند لحظه بی حرکت ماندند.

مارگریتا بالاخره از کروویف پرسید: «پس مهمانها کجا هستند؟»

«قربان، هر لحظه امکان رسیدنشان هست. و چیزی که کم نخواهد بود مهمان است. باید اقرار کنم که من یکی ترجیح می دهم هیزم بشکنم تا اینکه اینجا بایستم و به مهمانان خیرمقدم بگویم.»

گربهٔ حراف گفت: «هیزم بشکنی؟ من ترجیح می دادم به جای این کار بلیطفروش قطار می شدم و حتماً قبول دارید که از این کار بدتر توی دنیا نیست.»
«قربان، همه چیز باید از پیش آماده باشد.» کروویف، که چشمش از پشت شیشهٔ شکستهٔ عینک تک چشمش برق می زد، داشت برای مارگریتا توضیح می داد: «هیچ چیز خجالت آورتر از این نیست که اولین مهمان مجبور شود مدتی گیج و درمانده منتظر بماند و همسر قانونی اش هم زیر لب فحشش بدهد که چرا زود آمده‌اند. ملکه مارگو، در این مجالس این رفتاری نباید پیش بیاید.»

گریه گفت: «بله، دقیقاً نباید پیش بیاید.»

کروویف گفت: «ده ثانیه مانده به نصف شب. فقط لحظه‌ای به شروع برنامه مانده.»

آن ده ثانیه به نظر بسیار طولانی آمد. شکی نبود که ده ثانیه گذشته بود، ولی مطلقاً هیچ اتفاقی نیفتاد. ناگهان از بخاری دیواری عظیم، انفجار بزرگی شنیده شد و از دهانه آن چوبه داری بیرون آمد که جسد نیمه مضمحل شده‌ای از آن آویزان بود. جسد با حرکتی سریع خود را از طنابها و ارهاند، بر زمین پرید و به هیئت مرد سبزه زیبارویی با فراک و کفش ورنی درآمد. سپس تابوت کوچک پوشیده‌ای از بخاری دیواری به بیرون سرید؛ در تابوت افتاد و تابوت جسد بی شکل دیگری را بیرون داد. مرد زیبارو با سرافرازی به طرف جسد رفت و بازوی خم شده‌اش را به او عرضه کرد. جسد دوم به شکل زن جوان کوچک و چالاکی درآمد که کفش باله سیاهی به پا داشت و پر سیاهی در موهایش فرو کرده بود. مرد و زن با عجله از پله‌ها بالا آمدند. کروویف گفت: «اولین مهمانان ما، موسیو ژاک و بانو. قربان، اجازه بفرمایید مرد بسیار جالبی را خدمتتان معرفی کنم: یک دغل به تمام معنی، یک خائن به میهن، و البته یک کیمیاگر درجه یک. شهرتش به این خاطر بود که» - کروویف زیر گوش مارگریتا زمزمه می کرد - «می گفتند معشوقه پادشاهی را مسموم کرده. قبول دارید که چنین کاری از عهده هر کسی بر نمی آید. ببینید چقدر زیبارو است.»

مارگریتا که از تعجب دهانش باز مانده و رنگ از رخسارش پریده بود، می دید که پایین راه پله، چوبه دار و تابوت از طریق در کناری تالار ناپدید شد.

موسیو ژاک داشت از پله‌ها بالا می آمد که گریه به غرش درآمد: «خیلی خوشوقتم.»

در همان لحظه، اسکلت بی سری که یک بازویش کنده شده بود از دهانه بخاری بیرون آمد، به زمین افتاد و در هیئت مردی فراک پوش از جا برخاست.

در این فاصله، همسر موسیو ژاک جلوی مارگریتا زانو زد و درحالی که از هیجان رنگش پریده بود، ساق پای راست مارگریتا را بوسید.

مادام ژاک زیر لب گفت: «علیاحضرتا...»

کروویف فریاد زد: «علیاحضرت از دیدن شما مسرورند.»

موسیو ژاک زیبارو با صدایی آهسته گفت: «علیاحضرتا...»

۹

گریه اضافه کرد: «از دیدارتان خوشوقت هستیم.» مردان جوانی که در کنار عزازیل ایستاده بودند، لبخندهایی بی روح ولی پرمحبت به لب داشتند و مادام و موسیو ژاک را به کناری هدایت کردند و خدمه سیاهپوست جامه‌هایی از شامپانی تقدیمشان نمودند. مرد تنهای فراک پوش به دو از پله‌ها بالا آمد.

کروویف زیر لب به مارگریتا گفت: «کنت رابرت. او هم شخصیت بسیار جالبی است. قربان، چیز غریبی است، ولی این بار نقشها برعکس شده، او معشوق ملکه بود و زنتش را مسموم کرد.»

بهیموت فریاد زد: «کنت، از دیدارتان خیلی خوشوقتم.»

سه تابوت، یکی بعد از دیگری، از بخاری دیواری بیرون جهید. به مجرد افتادن، درهاشان باز می شد. آنگاه مردی با ردای سیاه پیدا شد که بلافاصله توسط نفر بعدی که از لوله بخاری پایین آمد، از پشت خنجر خورد. جیغ خفه‌ای شنیده شد. وقتی بالاخره جسد تقریباً مضمحل شده‌ای از دهانه بخاری دیواری بیرون آمد، مارگریتا چشمهایش را بست و دستی، که انگار دست ناتاشا بود، انفیه‌دانی پر از گرد سفید زیر دماغش گرفت.

راه پله داشت پر می شد، تقریباً بر هر پله‌ای، مرد فراک پوشی ایستاده بود که زن برهنه‌ای همراهی اش می کرد و تنها رنگ کفشها و پره‌های زنان با هم تفاوت داشت. مارگریتا متوجه زنی شد که لنگ لنگان به طرفش می آمد؛ نگاه غم‌زده راهبه‌ها را داشت؛ لاغر بود و خجول؛ پوتین چوبی غریبی بر پای چپ داشت که مزاحمش می شد و دستمال کلفت سبزی به گردنش بسته بود.

مارگریتا پرسید: «آن زن سبزپوش کیست؟»

کروویف زیر لب گفت: «خانمی بسیار محترم و جالب! اجازه بفرمایید معرفی کنیم: مادام توفانا (Toffana)؛ ایشان در میان زنان جوان و زیبای ناپل و پالمو از محبوبیت خاصی برخوردار بودند؛ مخصوصاً در میان زنهایی که از شوهرهاشان خسته شده بودند. قربان، قبول دارید که زنها هم از دست شوهرشان خسته می شوند.»

مارگریتا به دو مردی که با لباس تیره تعظیم کرده و زانو و دستش را می بوسیدند، لبخندی زد و دلمرده گفت: «بله، قبول دارم.»

کروویف به حرفش ادامه داد و با نزدیک شدن تازه‌وارد، به صدایی بلند گفت:

همه‌های شنیده می‌شد و موسیقی مثل موج دریا از تالارهای رقص بالا می‌زد. کروویف دیگر به خود زحمت زمزمه کردن را نمی‌داد و با اطمینان از اینکه در میان آنهمه سر و صدا، کسی حرفهایش را نمی‌شنود، بلند حرف می‌زد: «و اما این زن، واقعاً آدم را ذله می‌کند. از آمدن به مجلس رقص خوشش می‌آید چون فرصتی است که از دستمالش شکایت کند.»

مارگریتا در میان خیل مهمانان، زن طرف اشاره کروویف را بالاخره پیدا کرد. زنی جوان و بیست ساله بود؛ اندام زیبای شگفت‌انگیزی داشت؛ از صورتش غم و ناله می‌بارید.

مارگریتا پرسید: «کدام دستمال؟»

کروویف توضیح داد: «کلفتی در اختیارش گذاشته شده. سی سال است که هر روز صبح کلفت دستمال را روی میز کنار تخت زن می‌گذارد. هر روز صبح که زن از خواب بلند می‌شود، دستمال هم همانجا است. هر روز یا دستمال را در اجاق می‌سوزاند و یا آن را به رودخانه می‌اندازد، ولی دوباره، سر صبح دستمال از کنار تختش سر درمی‌آورد.»

مارگریتا که کماکان دستش را به طرف مهمانان بالا و پایین می‌برد، زیر لب گفت: «کدام دستمال؟»

«دستمالی با حاشیه آبی. زمانی که زن در رستورانی پیشخدمت بود، صاحب رستوران او را اغوا کرد و به پستو بردش و نه ماه بعد، زن پسری زایید. بچه را به جنگل برد، دستمالی توی دهنش کرد و همانجا چالش کرد؛ در دادگاه ادعا کرد که پول نداشته برای بچه غذا تهیه کند.»

مارگریتا پرسید: «صاحب رستوران کجا است؟»

گریه ناگهان از زیر پای مارگریتا به حرف آمد: «قربان، اجازه می‌فرمایید سؤالی بکنم؟ صاحب رستوران چه ربطی به این ماجرا دارد. مگر او بچه را خفه کرد؟»

مارگریتا که همچنان می‌خندید و با مهمانان دست می‌داد، گوش بهیموت را با نوک تیز ناخنش گرفت و گفت: «شیطان، اگر یک دفعه دیگر بدوی وسط حرفم...»

بهیموت فریاد غم‌زده‌ای سر داد و لندلندکنان گفت: «قربان... مگر می‌خواهید گوشم ورم بکنند... چرا باید به خاطر یک گوش ورم کرده، مجلس رقص را کوفتم کنید. من داشتم از جنبه قانونی قضیه صحبت می‌کردم... قول می‌دهم ساکت باشم. اصلاً

«به‌به، دوک! خوش آمدید، یک گیللاس شامپانی میل دارید؟ از دیدارتان خیلی خوشوقتیم... باری مادام توفانا با اینگونه زنان بدبخت همدردی می‌کرد و مایعی در یک کیسه چرمین به ایشان می‌فروخت. زنان مایع را در سوپ شوهرهاشان می‌ریختند، شوهران هم سوپ را می‌خوردند و از زنانشان تشکر می‌کردند و سرحال سرحال بودند. اما بعد از چند ساعت، احساس تشنگی و حشتناکی به مرد دست می‌داد؛ مرد بر تختخوابش دراز می‌کشید و یک روز بعد، خانم ناپلی مثل نسیم بهاری آزاد بود.»

مارگریتا که دستش را بی‌وقفه برای بوسیدن در اختیار مهمانانی می‌گذاشت که در راه‌پله از مادام توفانا پیشی گرفته بودند، پرسید: «آن چیزی که روی پایش است چیست؟ چرا دورگردنش را سبز بسته؟ مگر گردنش چین و چروک دارد؟»

«شاهزاده، بسیار خوشوقتیم»، کروویف در عین اینکه فریاد می‌زد، زیر لب هم با مارگریتا صحبت می‌کرد: «گردن بسیار قشنگی دارد، ولی در زندان اتفاق نامطلوبی برایش افتاد. قربان، چیز روی پایش همان پوتین اسپانیایی^۱ است و دورگلویش دستمال می‌بندد چون وقتی زندانبانانش متوجه شدند که حدود پانصد شوهر نامناسب، برای همیشه از شهر ناپل و پالرمو غیبتشان زده، بناگهان از فرط عصبانیت، زن را خفه کردند.»

مادام توفانا با صدایی شبیه صدای راهبه‌ها زمزمه کرد: «علیاحضرتا، بی‌نهایت خوشحالم که این افتخار نصیب شد.» مادام کوشید بر زانو بیفتد. اما پوتینهای اسپانیایی مانع می‌شد. کروویف و بهیموت به مادام توفانا کمک کردند از جا برخیزد.

مارگریتا که دستش را به طرف مهمان بعدی دراز می‌کرد گفت: «از دیدارتان مسرورم...»

سیل مهمانها به طرف راه‌پله سرازیر بود. مارگریتا دیگر متوجه نحوه ورود مهمانان به تالار نمی‌شد. بی‌اختیار دستش را بالا و پایین می‌برد و به هر مهمان تازه، لبخندی می‌زد و با هر لبخندی، برق دندانهایش دیده می‌شد. از پاگرد پشت سرش،

(۱) نوع مخصوصی از پوتین که مخصوصاً در دوران قرون وسطی و عصر تفتیش عقاید برای شکنجه از آن استفاده می‌شد. - م.

شما فراموش کنید من یک گریه‌ام؛ اگر دوست دارید، فکر کنید یک ماهی‌ام؛ ولی خواهش می‌کنم گوشم را ول کنید!»
مارگریتا گوش گریه را ول کرد.

چشمهای مایوس و بی‌تحرك زن به چشمهای مارگریتا دوخته شده بود.

«علیاحضرتا، مفتخرم که به مجلس رقص ماه بدر دعوت شده‌ام.»

مارگریتا در جواب زن گفت: «و من هم از دیدن شما خوشوقتیم. بسیار خوشوقتیم. شامپانی دوست دارید؟»

کروویف آهسته و با حالتی درمانده زیر گوش مارگریتا گفت: «قربان، لطفاً عجله کنید. راه‌پله بند آمده.»

«بله، شامپانی دوست دارم.» زن ندبه‌کنان حرف می‌زد و بی‌اختیار تکرار می‌کرد: «فریدا! فریدا، فریدا! علیاحضرتا، اسمم فریدا است!»

مارگریتا گفت: «فریدا، بنوش و مست کن و همه چیز را فراموش کن.»

فریدا هر دو دستش را به طرف مارگریتا دراز کرد، اما کروویف و بهیموت با چالاکی دستهای زن را گرفتند و به جلو هدایتش کردند و زن در میان جمعیت گم شد. مدعوین در صفوف فشرده از پله‌ها بالا می‌آمدند، انگار قصد حمله به جایگاه مارگریتا را داشتند. میان مردان فراک پوش، بدنهای عریان زنان دیده می‌شد: مارگریتا در حرکتشان طیف رنگینی از بدنهایی را می‌دید که از سفید و زیتونی و مسی و قهوه‌ای بود تا سیاه کامل. در میان گیسوان حنایی و سیاه و بلوطی و روشن کنف مانند زنان، سنگهایی قیمتی به هزار شعله، چون جریان آبی می‌درخشید. انگار کسی بر موج شتابان مردان قطرات درخشان کوچکی پاشیده بود. برلیانهای دکمه‌های مردان بر سینه‌هاشان می‌درخشید. مارگریتا هر لحظه بوسه‌ای را بر زانوهایش احساس می‌کرد؛ مدام دستهایش را دراز می‌کرد که ببوسند و نقاب سردی از خوشامدگویی بر چهره داشت.

کروویف پیوسته به بانگ بلند می‌گفت: «خوشوقتیم... از دیدارتان بسیار خوشوقتیم... علیاحضرتا از دیدارتان خوشوقت اند.»

صدای تودماغی عزازیل شنیده شد که از پشت سر می‌گفت: «علیاحضرتا از

دیدارتان خوشوقت اند.»

گریه ناله کرد: «من هم مسرورم.»

کروویف زیر لب گفت: «مادام لامارکیز (Madame la Marquise)، به خاطر ارث و میراث، پدر و دو برادر و دو خواهرش را مسموم کرد... مادام مینکینا (Minkina)، علیاحضرتا از دیدارتان خوشوقت هستند... چقدر زیبا است! البته، بفهمی نفهمی عصبی است! اما چرا مجبور بود کلفتش را با یک جفت انبرک فرزنی بسوزاند؟ چون، آنطور که ایشان از این انبرکها استفاده می‌کرد، بالاخره روزی آلت قتاله می‌شد... علیاحضرتا از دیدارتان خوشوقت هستند... قربان، آنجا را نگاه کنید، امپراطور رودلف است... جادوگر و کیمیاگر... آن هم یک کیمیاگر دیگر... به دار آویخته شد... آها، خودش است: واقعاً که فاحشه‌خانه‌ی معرکه‌ای در استراسبورگ داشت!... مادام، خیلی خوشوقتیم... آن زنی را که آنجا ایستاده می‌بینید. در مسکو خیاط بود و روزی این فکر بدیع به ذهنش رسید که دیوار رخت‌کن خیاطی‌اش را سوراخ کند و از میان سوراخ داخل رخت‌کن را دید بزند.»

مارگریتا پرسید: «خانمهای مشتری خیر نداشتند؟»

کروویف جواب داد: «چرا قربان، همه می‌دانستند.»

«خوشوقتیم... آن مرد جوان بیست ساله‌ای که آنجا ایستاده از بچگی آدم عجیبی بود و خواب و خیالات غریبی به سرش می‌زد. دختری عاشقش شد و او هم دختر را به یک فاحشه‌خانه فروخت...»

از پایین پله‌ها سیل جمعیت جاری بود. در سرچشمه سیل - یعنی در بخاری دیواری - نشانی از بند آمدن دیده نمی‌شد. یک ساعت گذشت و بعد ساعتی دیگر سپری شد. مارگریتا احساس می‌کرد زنجیر گردن‌بندش هر لحظه سنگین‌تر می‌شود. اتفاق عجیبی افتاد: هر بار مارگریتا زنجیر را تکان می‌داد، چهره از درد درهم می‌کشید. دست راستش هم درد می‌کرد و هر بار تکانش می‌داد، به شدت احساس درد می‌کرد. حرفهای جالب کروویف دیگر برایش چندان جذابیتی نداشت. دیگر میان صورتهای چشم‌بادامی و صورتهای سفیدپوستان و سیاهپوستان فرقی نمی‌دید. صورتهای هاله‌ای مبهم غرق شده بود و انگار هوای بین چهره‌ها می‌لرزید. دست راستش ناگهان تیر کشید و مارگریتا هم با دندانهای به هم کلیدشده‌اش، آرنجش را بر ستون کوچکی

(۱) Rudolf: احتمالاً به رودلف دوم اشاره دارد که در قرن شانزدهم بر امپراطوری اتریش حکومت می‌کرد. - م.

از لعل کبود تکیه داد. از اتاق پشت سر مارگریتا، صدایی مانند خش خش بال پرند شنیده می شد و انبوه مهمانان در حال رقص بودند و مارگریتا احساس می کرد کفهای مرمر و کریستال و موزائیک عظیم اتاق هماهنگ با پایکوبی رقصندگان می تپد. مارگریتا به امپراطور کایوس کالیگولا^۱ و مسالینا^۲ همانقدر بی توجه بود که به دیگر سلاطین و دوکها و سلحشوران و خودکشی کرده ها و مسموم کنندگان، محکوم به اعدامها، پانداها، زندانبانها، گردنکشاها، جلادها، خبرچینها، خائنها، دیوانه ها، کارآگاهها و اغواگرها. نامهای مهمانان در ذهنش قاطی شده بود و چهره هایشان در هاله ای مبهم فرو رفته بود. تنها یک چهره در ذهنش مانده بود، و آن هم مالیوتا اسکوراتوف (Malyuta Skuratov) بود که ریشش به رنگ سرخ آتشین بود. پاهای مارگریتا نزدیک بود از خستگی تا بشود و می ترسید که هر لحظه بی اختیار زیر گریه بزند. زانوی پای راست، یعنی همان جایی که مهمانان بوسیده بودند، بیش از هر جایی درد می کرد. زانو ورم کرده بود و پوستش، به رغم توجه دائمی ناتاشا که متناوباً روغن معطری را با اسفنج بر آن می مالید، کبود شده بود. او آخر ساعت سوم بود که مارگریتا با کوفتگی نگاهی به پایین انداخت و دید که سیل مهمانان فروکش کرده و به همین خاطر از خوشحالی جانی گرفت.

کروویف زیر لب گفت: «قربان، همه مجالس رقص همینطورند. حدود همین ساعت، تعداد مهمانان تازه کم می شود. قول می دهم عذاب شما چند دقیقه ای بیشتر طول نکشد. یک دسته از ساحره های براکن هم الآن رسیدند؛ آنها معمولاً آخرین گروهی هستند که می رسند. بله، خودشان هستند، یکی دو تا خون آشام مست هم آمده اند... تمام نشد؟ آه، نه، یکی دیگر مانده... نه ببخشید، دو نفر مانده اند.»
دو مهمان آخر از پله ها بالا آمدند.

کروویف که از پشت عینک تک چشم نگاه می کرد، گفت: «مثل اینکه آدم تازه ای است. آها، حالا یادم آمد. یکبار عزازیل ملاقاتش کرد و در حین صرف یک گیلای کتیاک، به او یاد داد که چطور از شر مردی خلاص شود که تهدید کرده بود رازش را

(۱) Caius Caligula: امپراطور روم که در سال ۳۷ میلادی به سلطنت نشست و از سال ۳۸، علانم جنون در او ظاهر گشت. - م.
(۲) Messalina: ملکه معروف روم که به سال ۴۸ میلادی درگذشت و در زمان حیاتش به هوسرانی شهره بود. - م.

برملا خواهد کرد. او هم از دوستی که دینی به او داشت خواست تا به در و دیوار اتاق مرد تهدیدکننده سم بپاشد.»

مارگریتا پرسید: «اسمش چیست؟»

کروویف گفت: «متأسفم، نمی دانم، بهتر است از عزازیل بپرسیم.»

«آن همراهش کیست؟»

«این همان دوست وفادار همدستش است. از دیدارتان خوشوقتیم.» کروویف این حرفها را به صدایی بلند خطاب به آخرین مهمان گفت.

راه پله ها خالی شد. آنها برای محکم کاری چند دقیقه ای صبر کردند، اما دیگر کسی از بخاری دیواری بیرون نیامد.

لحظه ای بعد، مارگریتا دوباره خود را در کنار همان حوضچه یافت و درحالی که از شدت درد دست و پا گریه می کرد، نقش بر زمین شد. هلا و ناتاشا تسکینش دادند، با خون شستندش و آنقدر بدنش را مالش دادند تا دوباره سر حال آمد.

کروویف زیر لب گفت: «ملکه مارگو، یک بار دیگر... لازم است یک بار دیگر دور تالار گشتی بزنید تا مهمانان عزیزمان احساس نکنند به آنها بی توجهی شده است.»

دوباره مارگریتا از کنار حوضچه به پرواز درآمد. در صحنه پشت گلهای لاله، ارکستر سلطان والس جای خود را به ارکستر جاز مثنی میمون وحشی داده بود. گوریل پشمالوی عظیم الجثه ای، با سازلفیهای پشمالو، ترومپت به دست، ورجه وورجه می کرد و هدایت ارکستر را به عهده داشت. در صف اول، ارانگوتانهای شیپورزن نشسته بودند و در کنار هریک از آنها، میمون آکاردئون زنی ایستاده بود. دو بوزینه، با یالهایی چون شیر پیانو می زدند؛ اما تلاش آنها بی فایده بود، چون که صداهاشان در غرش و دانگ و دونگ و نفیر ساکسفونها و ویلنها و طبلهای گروهی از ژیبونها و ماندریلها و مارموزتها غرق شده بود. جفتهای بیشماری با چالاکی حیرت آوری بر کف شیشه شفاف می رقصیدند؛ انگار بدنهای بیشمار چون تنی واحد، آرام و متین، حرکت می کرد. شاهپرکهای زنده فراز سر و کله رقاصان پر می زدند و از سقف تالار گل می بارید. چراغهای برق را خاموش کرده بودند و انتهای ستونها را انبوهی از کرم شبتاب روشن می کرد و فانوسهای شیطان در هوا می رقصید. مارگریتا ناگهان خود را در کنار حوض دیگری یافت که طول و عرض بیشتری

داشت و گرداگردش را ستون فرا گرفته بود. از دهان گشاد نپتون عظیمی، جویبار وسیع صورتی رنگی بیرون می ریخت. از حوضچه رایحه سکرآور شامپانی به مشام می رسید؛ هیچکس قید و بندی حس نمی کرد. زنان می خندیدند و کیفهای دستی شان را به همراهان یا سیاهانی می دادند که حوله به دست دور استخر می دویدند و آنگاه با فریادی به داخل آب شیرجه می رفتند. با شیرجه آنها ستون آب چون فواره ای بیرون می ریخت. از کف کریستال استخر نور ضعیفی می تابید که از خلال آن شراب درخشان، بدنهای زرین شناگران را روشن می کرد و شناگران، پس از چند لحظه، مست لایعقل از استخر بیرون می آمدند. از زیر ستونها، شلیک خنده آنقدر بلند شد که بالاخره حتی صدای ارکستر جاز را نیز در خود فرو بلعید.

از این همه مست بازی، مارگریتا تنها چهره مست زنی را به یاد داشت که چشمهایش از مستی دودو می زد و مثل مجانین بود و در عین جنون تنها یک کلمه را تکرار می کرد: «فریدا».

بوی شراب سر مارگریتا را به دوران انداخت و مارگریتا داشت کنار استخر را ترک می گفت که گریه یکی از حقه هایش را سوار کرد. بهیموت جلوی دهان نپتون ادا و اطواری جادوگرانه درآورد و یکباره استخر از شامپانی خالی شد و از دهان نپتون مایع قهوه ای رنگی بیرون ریخت. زنان از خوشحالی جیغ می زدند: «کنیاک!» ظرف چند لحظه، استخر پر شد. گریه در هوا سه معلق زد و آنگاه به دریای متلاطم کنیاک شیرجه رفت. گریه بعد از آب بیرون خزید، زیر لب چیز نامفهومی می گفت: فکلش خیس شده بود؛ آب طلای سبیلش پریده بود؛ و نشانی از عینک دسته درازش هم نبود. تنها یک زن جرأت کرد که جای پای بهیموت قدم بگذارد: خیاط زن - پاندا و همراهش، که جوان زیباروی مولاتوئی بود و هردو به داخل کنیاک شیرجه زدند، اما پیش از آنکه مارگریتا چیز دیگری ببیند، کروویف از آنجا دورش کرد.

انگار در هوا بال می زدند و مارگریتا در طول مسیر مخازن سنگی عظیمی را می دید که از صدف پر بود و آنگاه زیر کف شیشه ای اتاق، یک ردیف اجاق دیده می شد که آتشی مثل جهنم داشت و آشپزهای شیطانمانندی اجاقها را رتق و فتق می کردند. در میان این بلبشو، مارگریتا، به ابهام، منظره غارهایی را دید که نور شمع روشنشان می کرد و کنار غارها، دختران گوشتی را که بر زغالهای گداخته کباب شده بود تقسیم می کردند و مهمانان سرمست، جامهای عظیم آبجوشان را به سلامتی

مارگریتا می نوشیدند. سرانجام نوبت به خرسهای قطبی رسید که آکاردئون می نواختند و بر صحنه روسی می رقصیدند و سمندرها، بی هیچ ترسی از شعله های آتش، شعبده بازی می کردند... برای دومین بار، مارگریتا احساس ضعف و خستگی کرد.

کروویف با نگرانی زمزمه کرد: «یک دور دیگر می زنیم و دیگر خلاصیم».

مارگریتا در معیت کروویف به تالار رقص بازگشت؛ اما این بار رقص متوقف شده بود و مهمانان میان ستونها جمع شده بودند و در وسط اتاق، فضایی خالی ایجاد شده بود. مارگریتا به یاد نیاورد چه کسی کمکش کرد تا از جایگاهی که در آن فضای خالی پیدا شده بود بالا برود. از جایگاه که بالا می رفت، با تعجب صدای زنگ ساعتی را شنید که فرارسیدن نیمه شب را اعلام می کرد؛ به حساب مارگریتا از نصف شب خیلی گذشته بود. با آخرین زنگ ساعت نامرئی، سکوت بر جمع مهمانان مستولی شد.

آنگاه مارگریتا ولند را دید. ولند با ملتزمینش، یعنی آبادونا و عزازیل و چند مرد سیاهپوش شبیه آبادونا نزدیک شد. مارگریتا متوجه جایگاه دیگری شد که در کنار جایگاه خودش برای ولند تدارک دیده شده بود. اما ولند از جایگاه استفاده نکرد. مارگریتا از این در تعجب بود که ولند دقیقاً به همان هیئت اتاق خواب در مجلس رقص ظاهر شد. همان پیراهن خواب چرکی را پوشیده بود که شانهاش وصله داشت و دمپایی اش پاره پوره بود. شمشیر برهنه ای را هم عصای دست کرده بود.

ولند، که پایش لنگ می زد، کنار جایگاهش ایستاد. عزازیل، سینی به دست، در مقابلش ظاهر شد. مارگریتا سر بریده مردی را در سینی دید که بیشتر دندانهایش ریخته بود. سکوت مطلق حاکم بود؛ تنها صدای دوردست زنگ دری، که در این شرایط عجیب به نظر می رسید، سکوت را می شکست.

ولند به آرامی به سر گفت: «میخائیل الکساندروویچ». پلکهای سر باز شد. مارگریتا یکه خورد و متوجه شد چشمهای صورت مرده، زنده و کاملاً بهوش است و از درد عذاب می کشد.

«همه حرفها درست درآمد. اینطور نیست؟» ولند به چشمهای سر خیره شده بود و حرف می زد. «سرت را زنی برید و جلسه تشکیل نشد و من هم در آپارتمانت ماندم. این یک واقعیت است. و واقعیت سرسخت ترین چیز دنیا است. ولی ما فعلاً

نه به واقعیت‌های گذشته بلکه به آینده علاقه‌مندیم. تو همواره از مدافعان سرسخت این تئوری بودی که وقتی سر مردی از تن جدا شد، زندگی‌اش هم تمام می‌شود و به عرصه نیستی می‌پیوندد. خوشحالم که می‌توانم در مقابل همه مهمانان - که حضورشان در اینجا خود ناقض تئوری شما است - بگویم که تئوری شما معقول و محکم است. خوب البته جواب تئوری، تئوری است. یکی از این تئوریها می‌گوید که: اجر و عذاب آدم بسته به اعتقادات اوست. خوب، باشد. تو راهی وادی نیستی هستی و من هم افتخار این را خواهم داشت که تا ابد از جام سرت بنوشم.»

ولند شمشیرش را برداشت. پوست سر فوراً تیره و جمع شد؛ لحظه‌ای بعد پوست تکه تکه شده از هم گسیخت، چشمها محو شد و مارگریتا بر سینی، سر زردی را دید که چشمهایش از زمرد و دندانهایش از صدف بود و بر پایه‌ای مطلق قرار داشت. در کاسه سر با لولائی باز می‌شد.

کروویف متوجه نگاه پرسان ولند شد و گفت: «قربان، همین الان می‌آید خدمتتان. صدای پا و همچنین صدای آخرین گیلان شامپانی زندگی‌اش را می‌شنوم، دارد می‌آید.»

مهمان تازه‌ای، تک و تنها به تالار قدم گذاشت و به طرف ولند آمد. در ظاهر، تفاوتی با هزاران مهمان مرد دیگر مجلس نداشت، بجز البته یک چیز: از ترس تلوتلو می‌خورد، لک و پیس صورتش برق می‌زد و چشمهایش از وحشت به دود افتاده بود. تازه‌وارد حیرت کرده بود و حق هم داشت. همه چیز، مخصوصاً لباس ولند حیرتش را برمی‌انگیخت.

با این حال، با احترامی ویژه از او استقبال شد.

ولند بر سبیل خوشامد لبخندی زد و خطاب به مهمان حیرت زده‌اش - که چشمهایش از تحیر گرد شده بود - گفت: «بارون مایگل عزیز، خوشحالم که شما را به مهمانان معرفی می‌کنم.» ولند به مهمانانش رو کرد: «ایشان بارون مایگل هستند، در کمیسیون تفریحات کار می‌کنند، راهنمای مسافرین خارجی در بازدید از مناطق دیدنی پایتخت هستند.»

مارگریتا کرخت شد. این مرد مایگل نام را می‌شناخت. چند بار او را در رستورانها و تئاترهای مسکو دیده بود. اندیشید: «آیا او هم مرده؟» ولی ماجرا زود روشن شد. ولند با لبخند پرنشاطی ادامه داد: «تا من به مسکو رسیدم، بارون عزیز لطف

کردند و به من تلفن زدند و پیشنهاد کردند خدمات تخصصی‌شان را در اختیار بنده بگذارند؛ یعنی می‌خواستند جاهای دیدنی شهر را نشانم بدهند. من هم طبعاً خوشحال شدم و از ایشان دعوت کردم که به دیدنم بیایند.»

در اینجا مارگریتا متوجه شد که عزازیل سینی سر را به کروویف داد.

ولند ناگهان صدایش را در حد پیچ پایین آورد و گفت: «راستی، بارون، شایع است که کنجکاوی شما حدی نمی‌شناسد. این خصلت، در کنار استعداد دیگران که به همان اندازه شکوفا شده، یعنی گپ زدن و گفتگو با مردم، توجه همگان را برانگیخته است. به علاوه، شیاطینی اینجا و آنجا شایع کرده‌اند که شما «خبرچین» و «جاسوس» هستید. گذشته از همه این حرفها، می‌گویند که درست یک ماه بعد، این کارهای شما به سرانجام غم‌انگیزی خواهد انجامید. ما هم برای آنکه شما را از رنج انتظار نجات دهیم، تصمیم گرفتیم کمکتان کنیم و به همین دلیل، از این واقعیت استفاده کردیم که شما خودتان، به قصد خبرچینی و جاسوسی بیشتر، خودتان را به منزل ما دعوت کردید.»

رنگ صورت بارون حتی از صورت آبادونای نزار هم پریده‌تر بود و ناگهان اتفاق عجیبی افتاد. آبادونا به جلوی بارون قدم گذاشت و برای لحظه‌ای عینکش را برداشت. در همان لحظه، از دست عزازیل صدای شکستن و رعدی شنیده شد و بارون تلوتلویی خورد و خون ارغوانی از سینه‌اش جاری گشت و جلیقه و پیش‌سینه آهارزده‌اش را غرق در خون کرد. کروویف کاسه سر را زیر فوران خون گرفت و وقتی جام لبالب شد، آن را به ولند داد. در این هنگام، جسد بی‌جان بارون بر زمین غلتید. ولند گفت: «خانمها، آقایان، به سلامتی» و جام را سر کشید.

استحاله‌ای فوری رخ داد. لباس خواب و دمپایی پاره‌پوره محو شد. ولند ردای سیاهی بر شانه داشت و شمشیری به کمر بسته بود. با گامهایی بلند به طرف مارگریتا رفت، جام را به دستش داد و آمرانه گفت:

«بنوش!»

سر مارگریتا گیج می‌رفت. ولی جام نزدیک لبانش رسیده بود و صدایی از جایی زیر گوشش نجوا می‌کرد:

«قربان نترسید... نترسید قربان، مدتها قبل زمین خون را فرو بلعید و به جایش

ناکی روید.»

مارگریتا با چشمهایی بسته، جرعه‌ای نوشید و عصاره شیرینی در رگهایش جاری شد و گوشش صدایی کرد. به نظرش می‌رسید خروسی قوقولی قوقو می‌کند و از دوردست، آهنگ مارش ارکستری به گوش می‌رسد. انبوه مهمانان محو شد؛ مردان فراک پوش و زنان به مشتی خاک بدل شدند؛ اجساد مقابل چشمش مضمحل می‌شد و بوی عفن قبر فضا را پر می‌کرد. ستونها ناپدید شد، چراغها خاموش گشت، فواره‌ها خشکید و نشانی از لاله‌ها و کاملیاها باقی نماند. تنها همان باقی ماند که از قبل آنجا بود: اتاق مهمانی برلیوز بیچاره، با ستون نوری که از لابلای در نیمه‌باز بیرون می‌زد. مارگریتا در را باز کرد و داخل شد.

۲۴

مرخص شدن مرشد

در اتاق خواب ولند، همه چیز درست مثل قبل از مجلس رقص بود. ولند با لباس خوابش بر تخت نشسته بود. هلا دیگر زانوی ولند را مالش نمی‌داد و داشت میزی را که قبلاً صفحه شطرنج بر آن بود، برای شام آماده می‌کرد. کروویف و عزازیل فراکشان را درآورده و کنار میز، همراه گربه، نشسته بودند؛ گربه از فکلش که به کهنه چرک و چرب و چیلی بدل شده بود دل نکنده بود. ولند، مانند دفعه قبل، مارگریتا را نزدیک خواند و او را پهلوی خود بر تخت نشانده.

ولند پرسید: «خوب، خیلی خسته‌تان کرد؟»

مارگریتا به صدایی که به زحمت شنیده می‌شد جواب داد: «نخیر قربان.»
گربه گفت: «بزرگی و برازندگی!» و جام شرابی را از مایع شفافی پر کرد و به مارگریتا داد.

مارگریتا به آرامی پرسید: «این ودکا است؟»

گربه به عصبانیت در صندلی اش بالا پرید. به ناله گفت: «قربان، خیلی معذرت می‌خواهم، ولی مگر ممکن است که من به یک خانم ودکا تعارف کنم؟ این الکل خالص است.»

مارگریتا لبخندی زد و سعی کرد جام را پس بزند.

ولند گفت: «بخورید و نترسید.» و مارگریتا فوراً گلاس را برداشت.

ولند فرمان داد: «هلا، بنشین!» و آنگاه برای مارگریتا توضیح داد: «شب ماه بدر شب شادمانی است و در این شب من همراه دوستان نزدیک و خدمتکاران شام

مارگریتا با چشمهایی بسته، جرعه‌ای نوشید و عصاره شیرینی در رگهایش جاری شد و گوشش صدایی کرد. به نظرش می‌رسید خروسی قوقولی قوقو می‌کند و از دوردست، آهنگ مارش ارکستری به گوش می‌رسد. انبوه مهمانان محو شد؛ مردان فراک پوش و زنان به مشتی خاک بدل شدند؛ اجساد مقابل چشمش مضمحل می‌شد و بوی عفن قبر فضا را پر می‌کرد. ستونها ناپدید شد، چراغها خاموش گشت، فواره‌ها خشکید و نشانی از لاله‌ها و کاملیاها باقی نماند. تنها همان باقی ماند که از قبل آنجا بود: اتاق مهمانی برلیوز بیچاره، با ستون نوری که از لابلای در نیمه‌باز بیرون می‌زد. مارگریتا در را باز کرد و داخل شد.

۲۴

مرخص شدن مرشد

در اتاق خواب ولند، همه چیز درست مثل قبل از مجلس رقص بود. ولند با لباس خوابش بر تخت نشسته بود. هلا دیگر زانوی ولند را مالش نمی‌داد و داشت میزی را که قبلاً صفحه شطرنج بر آن بود، برای شام آماده می‌کرد. کروویف و عزازیل فراکشان را درآورده و کنار میز، همراه گربه، نشسته بودند؛ گربه از فکلش که به کهنه چرک و چرب و چیلی بدل شده بود دل نکنده بود. ولند، مانند دفعه قبل، مارگریتا را نزدیک خواند و او را پهلوی خود بر تخت نشانده.

ولند پرسید: «خوب، خیلی خسته‌تان کرد؟»

مارگریتا به صدایی که به زحمت شنیده می‌شد جواب داد: «نخیر قربان.»
گربه گفت: «بزرگی و برازندگی!» و جام شرابی را از مایع شفافی پر کرد و به مارگریتا داد.

مارگریتا به آرامی پرسید: «این ودکا است؟»

گربه به عصبانیت در صندلی اش بالا پرید. به ناله گفت: «قربان، خیلی معذرت می‌خواهم، ولی مگر ممکن است که من به یک خانم ودکا تعارف کنم؟ این الکل خالص است.»

مارگریتا لبخندی زد و سعی کرد جام را پس بزند.

ولند گفت: «بخورید و نترسید.» و مارگریتا فوراً گلاس را برداشت.

ولند فرمان داد: «هلا، بنشین!» و آنگاه برای مارگریتا توضیح داد: «شب ماه بدر شب شادمانی است و در این شب من همراه دوستان نزدیک و خدمتکاران شام

می خورم. خوب، حالتان چطور است؟ نظرتان درباره این مجلس رقص خسته کننده چه بود؟»

کروویف بحث را عوض کرد و به قدقد گفت: «تکان دهنده بودند! همه لذت بردند، همه عاشق مارگریتا شدند! زبان همه بند آمده بود! چه متانت و چه حذاقت و چه جلالت و چه ملاحظی!»

ولند جام را بی صدا برداشت و آن را به جام مارگریتا زد. مارگریتا جام را به اطاعت سرکشید و آخرین فکرش این بود که این الکل حتماً از پا خواهد انداختش، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. گرمای حیات بخشی در بدنش جاری شد؛ در پشت گردنش احساس دردی کرد و بنیه اش چنان بازگشت که انگار تازه از یک خواب فرح بخش طولانی برخاسته است. شدیداً احساس گرسنگی کرد. وقتی یادش آمد که از صبح روز قبل چیزی نخورده، بر گرسنگی اش افزود و با ولع تمام به خوردن خاویار مشغول شد.

بهیموت برای خودش یک تکه آناناس برید، به آناناس نمک و فلفل زد و آن را خورد و پشت بندش هم یک جام دیگر الکل نوشید و همه این کارها را با چنان ظرافت و تبحری انجام داد که همه حضار برایش کف زدند.

بعد از آنکه مارگریتا جام دوم الکل را نوشید، نور چلچراغها قوی تر و آتش بخاری دیواری داغ تر به نظرش می رسید، اما احساس مستی نمی کرد. مارگریتا تکه گوشتی به زیر دندانهای سفیدش گرفته بود و از آبی که از گوشت جاری شده بود لذت می برد و بهیموت را تماشا می کرد که داشت بر صدفی خردل می مالید.

هلا با آرنجش به پهلوی گریه زد و به آرامی گفت: «اگر جای تو بودم، یک حبه انگور هم می گذاشتم رویش.»

بهیموت جواب داد: «خواهش می کنم توی کارهای من دخالت نکن. من آداب غذاخوری را بلدم و وقتی سر میز نشسته ام، خوشم نمی آید کسی مزاحم بشود.» صدای کروویف مثل زنگی بلند شد: «چقدر لذت دارد که آدم در کنار آتشی مطبوع و در میان دوستان شام بخورد.»

گریه گفت: «فاگت، موافق نیستم. من از مجلس رقص بیشتر خوشم می آمد؛ لطف خاصی دارد، مجلل و مهیج است.»

ولند گفت: «اصلاً اینطور نیست. نه چندان هیجانی دارد و نه عظمتی، به علاوه سردرد میگیرم داشت به خاطر خرسها و بیرها عود می کرد.»

گریه گفت: «البته همینطور است که شما می فرمایید. اگر به گمان شما مجلس عظمتی نداشت، من هم ناچار با شما موافقم.»

ولند گفت: «هوای کار خودت را داشته باش.»

گریه مظلومانه گفت: «داشتم شوخی می کردم؛ و اما درباره آن بیرها، الآن می دهم کیابشان کنند.»

هلا گفت: «گوشت بیر که خوردنی نیست.»

گریه جواب داد: «واقعاً اینطور فکر می کنی؟ خوب حالا که اینطور شد، من هم برایتان قصه ای تعریف می کنم.» چشمهایش را از لذت نیمه بسته بود و به شرح داستان آوارگی پانزده روزه اش در بیابان پرداخت و اینکه چگونه تنها غذایش گوشت ببری بوده که شکار کرده بود. همگی با علاقه داستان را دنبال می کردند و وقتی بهیموت به پایان داستانش رسید، همه با هم فریاد زدند:

«دروغگو!»

ولند گفت: «جالب ترین نکته درباره این چرند و پرندا این است که از اول تا آخرش دروغ بود.»

گریه با تعجب گفت: «آه، واقعاً نظرتان اینست؟» همه فکر کردند گریه دوباره قصد اعتراض دارد، ولی به جای اعتراض، به آرامی گفت: «تاریخ در این باب داوری خواهد کرد.»

مارگو که ودکا سرحالش آورده بود به عزازیل رو کرد و گفت: «بگو ببینم، آن بارون مرحوم را تو با تیر زدی؟»

عزازیل جواب داد: «خوب بله، چرا نباستی می زدم؟ واقعاً مستحق تیر خوردن بود.»

مارگریتا با تعجب گفت: «من که خیلی تعجب کردم. برایم خیلی غیرمترقبه بود.» عزازیل به اعتراض گفت: «چیز غیرمترقبه ای وجود نداشت.»

و کروویف هم زوزه کشان اضافه کرد: «خوب معلوم است که ایشان یکه خوردند. حتی خود من خیلی ترسیدم. درق! دورق! و فاتحه بارون خوانده شد.»

گریه که خاویار روی قاشقی را می لیسید افزود: «من که نزدیک بود دیوانه بشوم.» مارگریتا که چشمهایش از کنجکاوی برق می زد گفت: «ولی یک چیزی را من نمی فهمم. مگر صدای مجلس و موسیقی بیرون نمی رفت؟»

کروویف جواب داد: «قربان، واضح است که نمی‌رفت، ما قبلاً ترتیب این کار را داده بودیم. این جور کارها را باید با حزم و احتیاط انجام داد.»

«بله، متوجه هستم... ولی مثلاً وقتی که من و عزازیل داشتیم از راه‌پله‌ها می‌آمدیم بالا، مردی آنجا ایستاده بود؛ تکلیف او چه می‌شود؟ و یکی دیگر هم زیر راه‌پله‌ها ایستاده بود. به نظرم می‌رسید که آنها آپارتمان شما را زیر نظر دارند.»

کروویف فریاد زد: «بله، حق با شما است، حق با شما است مارگریتا نیکولایونای عزیز. شما شک مرا مبدل به یقین کردید. بله او آپارتمان ما را زیر نظر داشت. مدتی فکر می‌کردم که شاید پروفیسوری گیج یا عاشقی است که در راه‌پله‌ها پرسه می‌زند. ولی اینطور نبود. ته دلم این نگرانی را داشتم که شاید مراقب ما است. و گفتید که یکی دیگر هم پایین راه‌پله بود؟ آن یکی که دم در اصلی بود چه قیافه‌ای داشت؟ او هم همینطور بود؟»

مارگریتا پرسید: «اگر می‌آمدند و بازداشتشان می‌کردند چه می‌شد؟»

کروویف جواب داد: «ملکه عزیز، بی‌تردید خواهند آمد. تردیدی ندارم که می‌آیند. الان نمی‌آیند، ولی وقتش که شد، ناچار خواهند آمد. البته گمان نکنم چیزی عایدشان بشود.»

مارگریتا که آشکارا هنوز تحت تأثیر مشاهده اولین جنایت زندگی‌اش بود، گفت: «نمی‌دانید وقتی بارون افتاد چه ترسی برم داشت. حتماً تیرانداز ماهر هستی؟»

عزازیل جواب داد: «بد نیستم.»

«از چند قدمی خوب می‌زنید؟»

عزازیل جواب داد: «از هر چند قدم که دوست داشته باشید. البته چکش زدن به پنجره‌های لاتونسکی کجا و تیراندازی به قلب کجا!»

مارگریتا که قلبش را به چنگ گرفته بود گفت: «تو قلبش!» و آنگاه با اندوه تکرار کرد: «تو قلبش!»

ولند که از کار مارگریتا چهره درهم کشیده بود، پرسید: «این لاتونسکی کیست؟»

عزازیل و کروویف و بهیموت شرم‌زده سرهاشان را پایین انداختند و مارگریتا که از خجالت سرخ شده بود گفت:

«او یک منتقد است. امشب من آپارتمان‌ش را داغان کردم.»

«چرا؟»

مارگریتا توضیح داد: «قربان، برای اینکه او مرشدی را نابود کرد.»

ولند گفت: «ولی چرا خودت را اینقدر در زحمت انداختی؟»

گریه پرید سر پا و با خوشحالی گفت: «قربان، اجازه بدهید من این کار را انجام بدهم.»

عزازیل از جا برخاست و فریاد زد: «تو بگیر بنشین. خودم الان می‌روم.»

مارگریتا فریاد زد: «نه، نه، قربان استدعا می‌کنم این کار را نکنید.»

ولند جواب داد: «هر جوری که شما مایلید.» عزازیل دوباره نشست.

کروویف گفت: خوب ملکه مارگوی محبوب، کجا بودیم؟ بله، صحبت قلبش بود... او براحتی می‌تواند قلب مردی را از دور بزند.» کروویف با انگشت درازش به عزازیل اشاره کرد. «هر کجا که دوست داشته باشید می‌زند. فقط بگویید دهلیز قلب را بزند یا بطن را.»

مارگریتا چند لحظه‌ای متوجه معنای تلویحی این حرف نبود و آنگاه حیرت زده گفت: «ولی اینها که توی بدن هستند... آنها را که نمی‌شود دید.»

کروویف به آرامی گفت: «عزیز من، تمام نکته همین جا است که آن را نبینی! زیبایی قضیه همین جا است! وگرنه هر ابلهی می‌تواند چیزی را که می‌بیند بزند.»

کروویف هفت پیک را از جعبه‌ای بیرون کشید، به مارگریتا نشان داد و از او خواست که یکی از خالها را انتخاب کند. مارگریتا خال گوشه دست راست را انتخاب کرد. هلا ورق را زیر بالشی قایم کرد و فریاد زد: «حاضرا!»

عزازیل که پشت به متکا نشسته بود، هفت تیر اتوماتیکی از جیب شلوارش بیرون کشید، لوله هفت تیر را بر شانه‌اش گذاشت و نشانه رفت و بی‌آنکه به طرف تخت نگاهی بیندازد، شلیک کرد و تکان لذت بخشی به مارگریتا داد. هفت پیک را از زیر بالش درآوردند. خال گوشه دست راست سوراخ شده بود.

مارگریتا با نگاهی پر از دلبری به عزازیل رو کرد و گفت: «اصلاً دلم نمی‌خواهد وقتی هفت تیر دارید، با شما روبرو بشوم.» (دست و دل مارگریتا همیشه برای کسانی که کاری را خوب انجام می‌دادند می‌لرزید.)

کروویف با ناله گفت: «ملکه محبوب من. نصیحت می‌کنم که حتی وقتی هفت تیر ندارد هم کسی باهش روبرو نشود! به عنوان یک رهبر کُ سابق، به شما قول شرف می‌دهم که هر که با او درافتاد، ورافتاد.»

در خلال امتحان تیراندازی، گربه با سگرمه‌هایی توهم، گوشه‌ای نشسته بود. ناگهان به سخن آمد: «شرط می‌بندم تیراندازی من بهتر از اوست.»

عزازیل خرخری کرد، اما بهیموت سماجت می‌کرد و نه یک هفت تیر که دو تا می‌خواست. عزازیل هفت تیر دیگری از جیب شلوارش بیرون کشید و با لبخند تمسخرآمیزی هر دو هفت تیر را به گربه داد. دو خال ورق انتخاب شد. مدت‌ها طول کشید تا گربه بالاخره حاضر شد و آنوقت به بالش پشت کرد. مارگریتا انگشتانش را در گوشه‌هایش کرده بود و گوشه‌ای نشسته بود و جفندی را تماشا می‌کرد که بر سر بخاری چرت می‌زد. بهیموت با هر دو هفت تیر شلیک کرد و جیغ هلا به هوا رفت و جغد بی‌جان از سر بخاری فرو افتاد و ساعت هم به خاطر تیری که به آن اصابت کرده بود از حرکت بازایستاد. هلا که از یک انگشتش خون جاری بود، ناخنهایش را توی پوست گربه فرو کرد. بهیموت نیز به تلافی در موهای هلا چنگ زد و هر دو تقلاکنان، بر زمین غلتیدند و به هم پیچیدند. لیوانی از روی میز افتاد و شکست.

گربه به ناله گفت: «یکی مرا از شر این ابلیسه‌ها نجات بدهد.» گربه سعی می‌کرد بر سر و روی هلا بکوبد و هلا هم گربه را از پشت به زمین خوابانده بود و بر سینه‌اش نشسته بود. متخاصمین را از هم جدا کردند و کروویف برای تسکین زخم هلا، بر آن فوت می‌کرد.

بهیموت که سعی داشت مشتی از موی گردنش را که کنده شده بود دوباره سر جایش بچسباند، فریاد زد: «وقتی مردم هی پشت سرم پیچ می‌کنند، نمی‌توانم درست تیراندازی کنم.»

ولند با لبخندی به مارگریتا گفت: «شرط می‌بندم عمداً این کار را کرد. خوب بلد است تیراندازی کند.»

هلا و گربه آشتی کردند و به علامت دوستی مجدد، بوسه‌ای رد و بدل شد. کسی ورق را از زیر بالش درآورد و واریسی‌اش کرد. بجز خالی که عزازیل سوراخش کرده بود، هیچکدام از خالها خط هم برنداشته بود.

گربه که ورق را در مقابل نور شمعدان واریسی می‌کرد گفت: «من که باورم نمی‌شود.»

شام به خوشی ادامه داشت. شمعها در شمعدانی آب می‌شد، گرمای خشک و مطبوع بخاری دیواری سرتاسر اتاق را گرفته بود. مارگریتا شکم سیر و پری خورده

بود و سرحال بود؛ عزازیل را تماشا می‌کرد که حلقه‌های دود سیگارش را به طرف بخاری می‌فرستاد و گربه را می‌دید که نوک شمشیرش را توی حلقه‌ها فرو می‌کرد. گرچه به حساب مارگریتا دیروقت بود، ولی اصلاً هوس رفتن نداشت. به تخمین او، ساعت می‌بایستی حدود شش صبح باشد. از لحظه‌ای سکوت استفاده کرد و مظلومانه رو به ولند گفت:

«خیلی می‌بخشید، ولی وقت رفتن من است... دارد دیر می‌شود...»

ولند با اندکی سردی، ولی محترمانه، پرسید: «با این عجله کجا می‌خواهید بروید؟» دیگران چیزی نگفتند و وانمود کردند که دارند بازی حلقه‌دود را تماشا می‌کنند.

مارگریتا با ناراحتی گفت: «بله، وقتش است که بروم.» به دور و بر نگاه می‌کرد؛ انگار دنبال ردا یا چیز دیگری برای پوشیدن می‌گشت. لخت بودنش داشت کم‌کم باعث شرمساری‌اش می‌شد. از کنار میز بلند شد. ولند در سکوت ریدشامبر چرب و چیلش را از روی تخت برداشت و کروویف آن را بر شانه‌ی مارگریتا انداخت.

مارگریتا با نگاه پرسانی به ولند زیر لب گفت: «قربان، متشکرم...» ولند در جواب لبخند محترمانه و سردی زد. ناگهان افسردگی تیره‌ای در قلب مارگریتا موج زد. احساس غبن می‌کرد. کسی در فکر پاداش زحماتش در مجلس رقص نبود و کسی مانع رفتنش نشد. جایی برای رفتن نداشت. حتی فکر برگشتن به خانه اعماق روحش را برمی‌آشفته و می‌افسرد. آیا جرأت داشت مطابق پیشنهاد و سوسه‌انگیز عزازیل در باغ الکساندر، از مرشد سراغی بگیرد؟ با خود گفت: «نه، هرگز!»

با صدایی بلند گفت: «قربان، برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم.» و با خود اندیشید: «اگر بتوانم از اینجا خارج شوم، یکسر می‌روم به رودخانه و خودم را غرق می‌کنم.»

ولند ناگهان به مارگریتا امر کرد: «بنشین.»

چهره‌ی مارگریتا تغییر کرد و مارگریتا نشست.

«دوست ندارید قبل از خدا حافظی چیزی به من بگویید؟»

مارگریتا با غرور گفت: «قربان، چیزی برای گفتن ندارم. البته اگر هنوز به من احتیاجی دارید، برای هرگونه خدمتی آماده‌ام. اصلاً خسته نیستم و از مجلس رقص سخت لذت بردم. اگر مجلس بیشتر ادامه پیدا می‌کرد، با طیب خاطر زانویم را برای بوسیدن در اختیار هزاران جانی و مستحق اعدام دیگر می‌گذاشتم.»

انگار مارگریتا ولند را از پس حجایی می دید؛ چشمهایش پر از اشک شده بود. ولند با صدایی وحشتناک بانگ برآورد: «خوب گفتم! جواب درست همین بود!» ملتزمین ولند هم آواز شدند و گفتند: «جواب درست همین بود!» ولند گفت: «داشتیم آزمایش می کردیم. هرگز نباید از کسی چیزی بخواهی. هرگز. مخصوصاً از آنهایی که از تو قدرتمندترند. اینگونه افراد به دلخواه خودشان پیشنهاد کمک می کنند. ای زن غیور، بنشین!» ولند ریدشامیر سنگین را از شانه مارگریتا برگرفت و زن دوباره خود را بر تخت و در کنار ولند یافت. ولند که لحن صدایش تلطیف شده بود، ادامه داد: «خوب مارگو، بگو ببینم در ازای اینکه میزبان مهمانی من بودی چه می خواهی؟ برای آنکه شبی را لخت گذراندی چه پاداشی می طلبی؟ برای زانوی مجروحت چه قیمتی باید پرداخت؟ مهمانانم، که همین الآن آنها را مستحق اعدام خواندی چه خساراتی به تو وارد کردند؟ حرف بزن! حالا بی پروا حرف بزن، چون خودم ازت خواسته ام.»

تپش قلب مارگریتا تندتر شد؛ نفس عمیقی کشید و سعی کرد چیزی بگوید. ولند سعی داشت به مارگریتا قوت قلب بدهد و گفت: «نترس و شجاع باش!» سپس ادامه داد: «از خلاقیت استفاده کن! البته تماشای قتل یک حقه باز از کار افتاده، خودش پاداشی است، مخصوصاً برای زنها. خوب حرف بزن!» مارگریتا نفسی تازه کرد، نزدیک بود رازش را فاش کند که ناگهان رنگ از رخسارش پرید، دهانش را باز کرد و خیره ماند. فریادی در گوشش به عجز و لابه و گریه می گفت: «فریدا! فریدا... فریدا... اسم من فریدا است!» و مارگریتا با لکنت گفت: «اجازه هست... یک خواهش بکنم!»

ولند به تفاهم لبخندی زد و جواب داد: «*madonna mia*! بخواه، خواهش نکن. بله، می توانی یک چیز بخواهی.»

ولند با دقت بر کلمات خود مارگریتا تأکید می کرد: «یک چیز.» مارگریتا دوباره آهی کشید و گفت: «می خواهم که دیگر دستمالی را که فریدا با آن بچه اش را خفه کرده بود به او پس ندهند.»

گریه به سقف نگاه کرد و آه پرسر و صدایی کشید ولی چیزی نگفت و آشکارا به یاد جراحت گوشش افتاد.

(۱) به ایتالیایی، یعنی: بانوی من. - م.

ولند با لبخند گفت: «از آنجا که امکان رشوه گرفتن شما از آن فریدای ابله وجود ندارد - و به هر حال چنین کاری در شأن ملکه ای چون شما نیست - من واقعاً نمی دانم چه باید کرد. مثل اینکه یک راه باقی مانده - باید مقداری کهنه پیدا کنیم و منقذهای اتاق خوابم را ببندیم.»

مارگریتا گیج و گنگ، پرسید: «قربان، منظورتان از این حرف چیست؟» گریه پرید وسط حرف مارگریتا و گفت: «قربان، کاملاً موافقم. کهنه دقیقاً همان چیزی است که به آن محتاجیم» و به علامت تحسین و تعجب، با چنگولش بر میز کوبید.

«داشتم درباره حس ترحم صحبت می کردم.» ولند نگاه خیره چشمهای آتشینش را بر مارگریتا دوخته بود و به توضیحات خود ادامه داد: «گاهی حس ترحم از کوچکترین منفذ رخنه می کند. به همین خاطر، پیشنهاد کردم منقذها را با کهنه ببندند.»

گریه با تعجب گفت: «منظور من هم همین بود!» و آنگاه محض احتیاط از مارگریتا فاصله گرفت و چنگولهایش را که به روغنی صورتی آغشته بود، روی گوشش گذاشت.

ولند به گریه گفت: «برو گم شو!»

بهیموت گفت: «هنوز قهوه ام را نخورده ام. چطور انتظار دارید بروم بیرون؟ گمان نکنم در شب خوشی مثل امشب، شما مهمانان خودتان را به دو طبقه و درجه تقسیم کنید؟ یا به قول آن بارمن پنیردزد بدبخت، به تازه درجه اول و تازه درجه دوم؟»

ولند گفت: «خفه شو!» و آنگاه به مارگریتا رو کرد و پرسید: «همه چیز شما نشان می دهد که آدم فوق العاده خوبی هستید، اخلاق بسیار پسندیده ای دارید. اینطور نیست؟»

مارگریتا با قاطعیت جواب داد: «نخیر. می دانم که با شما تنها می شود رک و پوست کنده صحبت کرد و من هم به همین خاطر صریح حرف می زنم. من آدم هوسبازی هستم. از شما درباره فریدا چیزی خواستم چون آنقدر بی تدبیر بودم که به او قاطعانه نوید دادم. قربان، او منتظر است و به قدرت من ایمان دارد. اگر سرش کلاه برود، من در وضع دشواری خواهم بود. دیگر هرگز در زندگی ام روی خوشی نخواهم دید. دست من نیست. اتفاقی است که رخ داده.»

ولند گفت: «بله، وضع شما کاملاً قابل درک است.»

مارگریتا با صدایی آهسته پرسید: «پس کاری را که خواستم انجام می‌دهید؟»
ولند گفت: «اصلاً مطرح نیست. ملکه عزیز، واقعیت این است که ظاهراً سوءتفاهمی شده. هر اداره باید کارهای خودش را خودش انجام بدهد. البته قبول دارم که عرصه فعالیت ما وسیع است و چه بسا که بمراتب وسیع‌تر از آن چیزی باشد که بسیاری از مردم فکر می‌کنند...»

گریه جلو خودش را نمی‌توانست بگیرد و آشکارا از تک مضرابهایی که می‌زد احساس غرور می‌کرد و بالاخره گفت: «بله، بمراتب وسیع‌تر.»

ولند گفت: «لعتی، خفه شو!» و به مارگریتا رو کرد و ادامه داد: «ولی از خود شما می‌پرسم: چه معنایی دارد که من نمی‌توانم این کار را بکنم. انجام آن به عهده خودتان است.»

«ولی مگر من از پس این کار برمی‌آیم؟»

عزازیل به نیشخند از گوشه چشم نگاهی به مارگریتا انداخت و صورت سرخش را تکانی داد و زیر لب خندید.

ولند لندلند کرد: «خوب البته. همه گرفتاری هم در همان انجام دادن کار است.»
ولند مشغول چرخاندن کره بود و در تمام این مدت که مارگریتا صحبت می‌کرد، ظاهراً مجذوب یکی از وقایع کره شده بود.

کروویف زیر لب به مارگریتا گفت: «اما درباره فریدا...»

مارگریتا با صدای کرکننده‌ای جیغ زد: «فریدا!»

در ناگهان باز شد و زنی برهنه، با سر و وضعی نامرتب و چشمهایی به وجد آمده و حالتی کاملاً هوشیار به داخل اتاق دوید و دستهایش را به طرف مارگریتا دراز کرد و مارگریتا با هیبتی سلطانی گفت:

«تو مورد عفو قرار گرفته‌ای. دیگر هرگز دستمال را به تو نخواهند داد.»

فریدا جیغی زد و جلو مارگریتا به صورت و با دستانی به هم قفل شده نقش بر زمین شد. ولند دستی تکان داد و فریدا غیب شد.

مارگریتا گفت: «بسیار متشکرم. خداحافظ.» و به قصد عزیمت از جا برخاست.
ولند گفت: «خوب، بهیموت، چون امشب شب تعطیل است، بهتر نیست ما هم

از واقع بین نبودن این خانم سوءاستفاده نکنیم؟» به مارگریتا رو کرد و گفت: «خیلی

خوب، این یکی حساب نبود، چون من کاری نکردم. برای خودت چه می‌خواهی؟»
سکوت حاکم شد و تنها پیچ‌پیچ کروویف با مارگریتا سکوت را می‌شکست:
«madonna bellissima، پیشنهاد می‌کنم این بار کمی معقول‌تر باشید و گرنه بختتان بسته خواهد شد.»

مارگریتا با چهره‌ای درهم گفت: «از شما می‌خواهم که همین الآن معشوقه‌ام، مرشد را به من برگردانید.»

باد تندی ناگهان به داخل اتاق وزید و شعله‌های شمع را خم کرد. باد توی پرده‌های سنگین اتاق افتاد و پنجره‌ها ناگهان باز شد و ماه بدری در آسمان رخ نمود، نه ماه آفل که ماه نیمه‌شبان بود. پارچه سبز تیره‌ای از درگاهی پنجره تا کف اتاق را فرش کرد و مهمان شب ایوان، مردی که خود را مرشد می‌خواند، بر آن قدم نهاد. لباس بیمارستانش را به تن داشت: بالاپوش و دمپایی و همان کلاه سیاهی که هرگز از آن دور نمی‌شد. عضلات صورت اصلاح‌نشده‌اش از درد بالا و پایین می‌پرید و با چشمهایی از ترس تنگ شده به شعله شمع نگاه می‌کرد و سیل نور ماه در اطرافش می‌جوشید.

مارگریتا فوراً شناختش، ناله‌ای کرد، دستهایش را بهم زد و بسوی مرد دوید. بر پیشانی و لبان مرد بوسه زد و صورتش را به گونه زبر او چسباند و اشکهایی که از مدت‌ها پیش مسدود مانده بود بر صورتش جاری شد. تنها توانست یک جمله بگوید و آن را چون ترجیع‌بند بی‌معنایی تکرار می‌کرد.

«توئی... توئی... توئی...»

مرشد مارگریتا را پس زد و به خشکی گفت: «مارگو، گریه نکن، عذابم نده، سخت بیمار هستم.» چنان به چهارچوب پنجره چنگ زد که انگار می‌خواست بیرون بیرون و دوباره بگریزد. به اشباحی که در اطراف اتاق نشسته بودند خیره شد و فریاد زد: «مارگو، می‌ترسم، دوباره دارم خیالاتی می‌شوم.»

مارگریتا که داشت از حقوق گریه خفه می‌شد، با لکنت زبان گفت: «نه، نه... نترس... من اینجا هستم... من اینجا هستم...»

کروویف به چالاکی و بی‌آنکه مزاحمتی ایجاد کند، یک صندلی پشت مرشد

(۱) به ایتالیایی یعنی: بانوی عزیز من - م.

گذاشت. مرشد بر صندلی پهن شد و مارگریتا در کنارش زانو زد و کمی آرام تر شد. مارگریتا آنقدر هیجان زده بود که متوجه نشد دیگر عریان نیست و لباس شب ابریشمی سیاهی به تن دارد. سر مرشد به جلو خم شد و اندوهگین به کف اتاق خیره می نگرست.

ولند بعد از مکثی گفت: «بله، تقریباً خردش کرده اند.»

به کروویف فرمان داد: «سردار، چیزی بدهید این مرد بنوشد.»

مارگریتا با صدایی لرزان از مرشد استدعا کرد: «بخور! بخور! می ترسی؟ نه، نه، باور کن می خواهند کمکت کنند.»

مرد بیمار لیوان را گرفت و سر کشید، اما دستش می لرزید و لیوان به زمین افتاد و تکه تکه شد.

«Mazel tov»^۱ کروویف زیر لب با مارگریتا صحبت می کرد: «ببین، هنوز هیچی

نشده حالش دارد جا می آید.»

حق با کروویف بود. از میزان پریشانی و خشونت نگاه بیمار کاسته شد.

مهمان نیمه شب پرسید: «مارگو، واقعاً خودت هستی؟»

مارگریتا جواب داد: «بله، واقعاً خودم هستم.»

ولند فرمان داد: «بیشتر بدهید!»

وقتی مرشد لیوان دوم را تمام کرد، چشمهایش کاملاً سرحال و هوشیار بود.

«حالا بهتر شد.» ولند با اخمی در پیشانی صحبت می کرد و ادامه داد: «حالا

می شود صحبت کرد. تو کی هستی؟»

مرشد پوزخندی بر پوزه اش ترکاند و گفت: «من هیچ کس نیستم.»

«از کجا آمده ای؟»

مهمان جواب داد: «از تیمارستان، من یک مریض روانی هستم.»

مارگریتا تاب شنیدن این حرفها را نداشت و دوباره به گریه افتاد. آنگاه

چشمهایش را پاک کرد و فریاد زد: «وحشتناک است، وحشتناک. قربان، او یک مرشد

است، خواهش می کنم درمانش کنید! درمانش کنید، به زحمتش می ارزد.»

ولند پرسید: «تو که می دانی من کی هستم. آیا می دانی الآن کجا هستی؟»

(۱) به زبان ییدیش، یعنی: «به سلامتی!» - م.

مرشد جواب داد: «بله می دانم. همسایه دیوار به دیوار من در دیوانه خانه پسرکی بود به اسم ایوان بزدومنی. درباره شما با من صحبت کرد.»

ولند جواب داد: «صدآفرین به او! در پاتریارک پاندز افتخار ملاقاتش را پیدا کردم. سعی داشت ثابت کند که من وجود ندارم و به همین خاطر نزدیک بود دیوانه ام بکند. شما که به من اعتقاد دارید.»

مهمان گفت: «چاره ای ندارم. البته ترجیح می دادم می توانستم شما را زاییده تخیلاتم به شمار بیاورم، مرا می بخشید.»

مرشد این حرف را می زد و سعی می کرد خودش را جمع و جور کند.

ولند محترمانه جواب داد: «خوب، اگر اینطور راحت تر هستید، همینطور فکر کنید.»

مارگریتا با نگرانی شانه های مرشد را تکان می داد و می گفت: «نه، نه. دوباره فکر کن! واقعاً خودش است!»

بهیموت گفت: «ولی من که واقعاً شبیه خیال هستم، نیمرخم را زیر نور ماه نگاه کنید!» گریه به زیر ستونی از نور ماه رفت و می خواست حرف دیگری بزند که بهش گفته شد خفه شود و تنها به گفتن این حرف اکتفا کرد.

«خیلی خوب، خیلی خوب، ساکت می شوم. من یک خیال ساکت هستم.»

ولند پرسید: «بگو ببینم، چرا مارگریتا تو را مرشد می خواند؟»

مرد خندید و گفت:

«خطائی است قابل بخشش. از زمانی که نوشته ام بیش از حد خوشش می آید.»

«کدام زمان؟»

«زمانی درباره پونتیسوس پیلاتس.»

با خنده رعدآسای ولند، شعله شمع دوباره سوسو زد و ظروف روی میز به لرزه درآمد. اما کسی از این خنده وحشتی نکرد؛ بهیموت حتی کف زد.

«درباره چی؟ درباره کی؟» ولند خنده اش را قطع کرده و به حرف آمده بود: «ولی

این واقعاً شگفت انگیز است. در این دوره و زمانه! مگر نمی شد موضوع دیگری

انتخاب کنید؟ آن را بدهید من ببینم.» ولند کف دستش را دراز کرد.

مرشد جواب داد: «متأسفانه نمی توانم آن را به شما نشان بدهم، چون در بخاری

متزلم سوزاندمش.»

ولند گفت: «متأسفم، ولی حرفتان را باور نمی‌کنم. چنین کاری میسر نیست. نسخه دستنویس معمولاً نمی‌سوزد.» ولند به بهیموت رو کرد و گفت: «بهیموت، بجنب. رمان را بده ببینم.»

گرچه از صندلی‌اش پایین جست و در جایی که نشسته بود یک مشت نسخه دستنویس دیده می‌شد. گرچه با تعظیمی نسخه رویی را به ولند داد. مارگریتا که به گریه افتاده بود یکه‌ای خورد و فریاد زد: «نسخه‌ها آنجا هستند! آنجا هستند!» مارگریتا خودش را به پای ولند انداخت و با وجد فراوان فریاد می‌زد: «توانا تویی!»

ولند نسخه را گرفت، پشت و رویش کرد، کنارش گذاشت و به مرشد رو کرد و بی‌لیخند به او خیره شد. مرشد به علت نامعلومی به حالت افسردگی ناراحت‌کننده‌ای دچار شده بود؛ از صندلی‌اش بلند شد، دستهایش را به هم مالید و به ماه دوردست رو کرد و به لرزه افتاد و لندلندکنان گفت: «شبهات حتی زیر نور ماه هم آسایش ندارم... چرا عذابم می‌دهند؟ ای خدایان...»

مارگریتا بالاپوش بیمارستان مرد را به چنگ گرفت و مرد را بغل کرد و گریه‌کنان نالید: «خدایا، چرا آن دوا حالت را بهتر نکرد؟»

کروویف زیر لب گفت: «ناراحت نباش.» و به مرشد نزدیک شد: «یک لیوان کوچولوی دیگر بخورید و برای آنکه تنها نباشید، من هم یکی می‌خورم...» در زیر نور ماه، لیوان چشمک می‌زد. دوا اثر کرد. مرشد دوباره نشست و قیافه‌اش آرامتر شد.

ولند که با انگشتانش بر نسخه کتاب ضرب می‌گرفت گفت: «حالا همه چیز کاملاً روشن شد.»

گرچه فراموش کرد که قول داده یک خیال ساکت باشد و به موافقت گفت: «کاملاً روشن شد! من عمق این اثر عظیم را درمی‌یابم. عزازیل، نظر تو چیست؟» عزازیل که بر هر کلمه‌ای که می‌گفت تکیه می‌کرد جواب داد: «به گمان من تو را باید خفه کنند.»

گرچه جواب داد: «عزازیل، کمی رحم داشته باش و چنین فکری را به ارباب من تلقین نکن. وگرنه هر شب مثل شب می‌آیم سراغت - همانطور که ماه به سراغ مرشد می‌آید - و با علامتی نزد خود می‌خوانمت. دوست داری؟»

ولند گفت: «خوب مارگریتا، هرچه دلت می‌خواهد بگو.»

چشمهای مارگریتا برقی زد و لابه‌کنان به ولند گفت:

«آیا می‌توانم در گوشش حرف بزنم؟»

ولند سری تکیان داد و مارگریتا به طرف گوش مرشد خم شد و چیزی در آن

زمزمه کرد. مرشد بلند جواب داد:

«نه، دیگر دیر شده. از زندگی جز دیدن تو هیچ چیز نمی‌خواهم. اما حرفم را بشنو

و ترکم کن، وگرنه در کنار من نابود خواهی شد.»

مارگریتا جواب داد: «نه، ترک نمی‌کنم.» و به ولند رو کرد و گفت: «لطفاً ما را به

همان زیرزمینش در نزدیکی آریات برگردانید و چراغ را دوباره روشن کنید و همه

چیز را به حال اولش برگردانید.»

مرشد خندید و سر پریشان مارگریتا را در بغل گرفت و گفت: «قربان، به حرفهای

این زن بدبخت گوش نکنید! الآن در آن زیرزمین کس دیگری زندگی می‌کند و کسی

هم نمی‌تواند ساعت را به عقب برگرداند.» سرش را بر شانه معشوقه‌اش گذاشت؛

معشوقه را به بغل گرفت و لندلند کرد: «عزیز بیچاره من.»

ولند گفت: «که گفتم کسی نمی‌تواند ساعت را به عقب برگرداند؟ حرفت درست

است. ولی همیشه می‌شود سعی کرد. عزازیل!»

ناگهان مرد حیرت زده‌ای، لباس زیر به تن، از سقف فرو افتاد، کلاهی به سر

داشت و چمدانی در دستش بود. مرد از ترس می‌لرزید و تعظیمی کرد.

عزازیل از مرد پرسید: «اسم تو موگاریش (Mogarych) است؟»

تازه‌وارد با ترس و لرز جواب داد: «آلویسیوس (Aloysius) موگاریش.»

عزازیل پرسید: «آیا تو همان کسی هستی که بعد از خواندن مقاله‌ای از لاتونسکی

درباره این مرد، - به مرشد اشاره کرد - «به اتهام داشتن کتب ممنوعه علیه‌اش اعلام

جرم کردی؟»

مرد کبود شد و اشک ندامت از سر و رویش جاری گشت.

عزازیل با ناله تودماغی و با لحنی که گویا اسراری را هویدا می‌کند گفت: «و تو

این کار را کردی چون می‌خواستی آپارتمان این مرد را صاحب شوی؟»

گرچه از سر خشم هیس‌هیس کرد و مارگریتا زوزه‌کشان گفت: «حالا یادت

می‌دهم که چطور باید به یک ساحره کلک زدا! و ناخنهایش را در صورت

آلویسیوس موگاریش فرو کرد.

زد و خورد سریعی صورت گرفت.

«بس کنید!» مرشد با صدای رنج دیده‌ای فریاد می‌زد: «مارگو، خجالت بکش!»
گریه ناله کرد: «من اعتراض دارم! در این کار هیچ چیز خجالت آور نیست!»
کروویف مارگریتا را کنار کشید.

موگاریش که خون از صورتش جاری بود فریاد زد: «من آنجا یک حمام کار گذاشتم...» دندانهایش به هم می‌خورد، با ترس چیزی بلغور می‌کرد: «یک دفعه هم آنجا را دوغاب زده‌ام.»

عزازیل به تأیید گفت: «چه کار خوبی کردی آنجا حمام گذاشتی. حالا ایشان می‌توانند حمام هم بگیرند.» و آنگاه به موگاریش فریاد زد: «برو بیرون!»

مرد ناگهان واژگون شد و از پنجره باز اتاق خواب ولند به بیرون پرواز کرد.
مرشد که چشمهایش داشت از حدقه درمی‌آمد به زمزمه گفت: «این حتی از داستان ایوان هم بهتر است!» حیرت زده به اطراف نگاهی کرد و به گریه گفت: «ببخشید، آیا شما همان...» مکثی کرد، مطمئن نبود که چطور باید با یک گریه صحبت کرد: «گریه‌ای هستید که سوار قطار برقی شد؟»

گریه گفت: «بله، خودم هستم.» آنگاه بادی به غیب انداخت و افزود: «لذت دارد وقتی کسی با گریه هم تا این حد با ادب صحبت می‌کند. مردم معمولاً گریه‌ها را «ملوس» خطاب می‌کنند. به گمان من این یک بی‌احترامی نابخشودنی است.»

مرشد با تردید جواب داد: «گویا شما گریه گریه هم نیستید...» آنگاه مرشد به ولند رو کرد و به حالت تسلیم گفت: «می‌دانید، مأمورین بیمارستان حتماً پیدا می‌خواهند کرد.»

کروویف با روحیه اطمینان‌بخشی گفت: «چطور ممکن است پیدایتان کنند؟»
مشتی کاغذ و کتاب در دستش ظاهر شد. «پرونده بیماری شما همین است؟»
«بله...»

کروویف پرونده را به میان آتش انداخت و با رضایت خاطر گفت: «پرونده آدم که نیست، خود آدم هم نیست می‌شود.»

«و آیا این دفترچه اجاره‌های صاحبخانه است؟»
«بله...»

«اسم این مستاجر چه بود؟ آلوئیسیوس موگاریش؟» کروویف بر کاغذ فوت کرد:

«اجی، مجی! او هم رفت و اگر توجه بفرمایید، قبلاً هم آنجا نبوده. اگر صاحبخانه تعجب کرد، بهش بگویید که آلوئیسیوس موگاریش را در خواب دیده. کدام موگاریش؟ من که اسمش را نشنیده‌ام!» با گفتن این عبارت آخر، دفترچه سرخ‌رنگ از میان دستهای کروویف دود شد و به هوا رفت. «برگشت روی میز کار صاحبخانه.»
مرشد، متحیر از کارایی کروویف، گفت: «حق با شما بود که گفتید اگر پرونده کسی نیست شود خودش هم نیست می‌شود. من الان دیگر وجود خارجی ندارم، چون اوراق هویت ندارم.»

کروویف با تعجب گفت: «نه قربان، این هم یکی دیگر از خیالات شما بود. بفرمایید، این هم اوراق هویت شما!» اسنادی را به مرشد داد و آنگاه به مارگریتا چشمکی زد و گفت: «و این هم همه مایملک شما. مارگریتا نیکولایونا.» کروویف یک نسخه کتاب، با کناره‌های سوخته، یک گل سرخ خشک شده، یک عکس و یک دفترچه پس‌انداز - و دفترچه پس‌انداز را با مراقبت ویژه‌ای در دست داشت - به مارگریتا داد و گفت: «مارگریتا نیکولایونا، این هم ده‌هزار روبلی که در حسابتان گذاشته بودید. ما به پول مردم دست نمی‌زنیم.»

گریه روی چمدانی بالا و پایین می‌جست تا نسخه‌های رمان بداقبال را داخل آن خوب جا بدهد و گفت: «روی تخت مرده‌شورخانه چانه بیندازم اگر به پول کسی دست بزنم.»

«و این هم سند دیگری است که به شما تعلق دارد.» کروویف ورقه کاغذی را به مارگریتا داد. آنگاه به ولند رو کرد و با احترام گفت: «قربان، همه‌اش همین بود.»
ولند از کره‌اش رو گرداند و گفت: «نخیر، همه‌اش این نیست. مادونا^۱، مایلید با ملتزمینتان چه بکنیم؟ من که به آنها احتیاجی ندارم.»

ناتاشا، سر تا پا عریان، از پنجره باز اتاق به داخل پرواز کرد و به مارگریتا گفت: «مارگریتا نیکولایونا، امیدوارم خیلی خوشبخت باشید.» زن به طرف مرشد سری تکان داد و گفت: «می‌بینی، از همان اول خبر داشتم.»

گریه فیلسوفانه پوزه‌اش را تکان می‌داد و نکته‌ای بر سبیل تذکر گفت: «کلفتها و نوکرها از همه چیز خبر دارند. اگر فکر کنیم کورند، اشتباه کرده‌ایم.»

(۱) Madonna: به ایتالیایی یعنی: خانم من؛ همچنین حضرت مریم، مادر مسیح را گویند. - م.

مارگریتا پرسید: «ناتاشا چه می خواهی؟ می خواهی برگردی منزل؟»

ناتاشا لابه کنان گفت: «مارگریتا نیکولایونای عزیز، و به زانو افتاد، «از او بخواد» ناتاشا به ولند اشاره کرد، «که اجازه بدهد یک ساحره باقی بمانم. نمی خواهم به آن خانه برگردم. دیشب در مجلس رقص، مسیو ژاک به من پیشنهادی کرد.» ناتاشا مشتش را باز کرد و چند سکه طلا نشان داد.

مارگریتا پرسان به ولند نگاهی کرد و او هم سری تکان داد. ناتاشا مارگریتا را به بغل گرفت، با سر و صدا بوسیدش و با فریاد ظفرمندانهای از پنجره به بیرون پرواز کرد.

بعد از ناتاشا، نیکولای ایوانوویچ ظاهر شد. دوباره به هیئت انسانی درآمده بود اما به شدت عصبانی و افسرده بود.

«این یکی از آن آدمهایی است که با طیب خاطر مرخصشان می کنم.» ولند که با کراهت به نیکولای ایوانوویچ نگاه می کرد، ادامه داد: «آرزویم این است که دیگر قیافه اش را نبینم.»

نیکولای ایوانوویچ با اضطراب و در عین حال با سماجت عجیبی گفت: «هر کاری می کنید بکنید، ولی خواهش می کنم یک تصدیق به من بدهید که نشان بدهد دیشب کجا بودم.»

گریه با تندی پرسید: «برای چه؟»

نیکولای ایوانوویچ با قاطعیت جواب داد: «برای آنکه آن را به زخم و به پلیس نشان بدهم.»

گریه سگرمه هایش را درهم کشید و جواب داد: «ما معمولاً تصدیق صادر نمی کنیم، ولی در مورد تو استثنا قائل می شویم.»

تا نیکولای ایوانوویچ چشم به هم زد، هلای عربان پشت ماشین تحریری نشسته بود و گریه داشت چیزی به او دیکته می کرد.

«گواهی می شود حامل نامه، نیکولای ایوانوویچ، شب مورد سؤال را در مجلس رقص ابلیس گذرانده و در مقام یک خودرو به این مهمانی فراخوانده شده بود...» - هلا بعد از کلمه خودرو، داخل پرانتز، اضافه کرد: (خوک) - «... امضا... بهیموت.»

نیکولای ایوانوویچ به ناله گفت: «تاریخ نمی گذارید؟»

گریه که کاغذ را در دست تکان می داد، جواب داد: «ما معمولاً تاریخ نمی گذاریم.»

اگر تاریخ بگذاریم، سند باطل می شود.» حیوان آنگاه مهتری رو کرد و بر آن به سیاق معمول «ها» کرد و مهر «پرداخت شد» را بر کاغذ کوبید و سند را تحویل نیکولای ایوانوویچ داد. او نیز بی رد پا غیبش زد و جایش را بطور غیرمترقبه ای به مرد دیگری داد.

ولند که چیزی را سایبان چشمش در مقابل نور شمع کرده بود با حالت تنفر آمیزی گفت: «این دیگر کیست؟»

واره نوخا سرش را پایین انداخت و آهی کشید و با صدایی ضعیف گفت:

«مرا پس بفرستید. من خون آشام خوبی نیستم. من و هلا نزدیک بود ریمسکی را از ترس هلاک کنیم، ولی از من هرگز یک خون آشام درست و حسابی در نمی آید. من اصلاً تشنه خون نیستم. خواهش می کنم ولم کنید.»

ولند با چهره ای درهم کشیده پرسید: «چی دارد بلغور می کند؟ ریمسکی کیست؟ این مزخرفات چیست که می گوید؟»

عزازیل گفت: «قربان، اصلاً جای ناراحتی نیست.» و به واره نوخا رو کرد و گفت: «دیگر دیوانه بازی درنیاور و پشت تلفن دروغ نگو. فهمیدی؟ دیگر از این کارها نمی کنی که؟»

واره نوخا، سرمست از خوشی، لبخندی زد و با لکنت زبان گفت: «شکر خدا... منظورم این است که... قربان... به محض آنکه شامم را خوردم...» دستش را روی قلبش فشار داد و نگران و مضطرب به عزازیل خیره شد.

«عیب ندارد، بدو برو خانه!»

عزازیل این را گفت و واره نوخا آب شد و غیبش زد.

ولند فرمان داد: «مرا با این دو نفر تنها بگذارید، و به مرشد و مارگریتا اشاره کرد. فرمان ولند فوراً اجرا شد. بعد از مکثی، به مرشد گفت:

«خوب، پس برمی گردید به زیرزمینتان، در نزدیکی آربات. حالا چطور می توانید بنویسید؟ از چه الهام می گیرید و رؤیاهاتان چیست؟»

مرشد جواب داد: «دیگر رؤیایی ندارم و منبع الهام من هم مرده است. بجز او به کسی علاقه ندارم» - دوباره دستش را بر سر مارگریتا گذاشت - «کار من تمام است. تنها آرزویم بازگشت به آن زیرزمین است.»

«پس رمانتان چی؟ پیلاطس چه می شود؟»

مرشد جواب داد: «از آن زمان نفرت دارم. به خاطرش بیش از حد عذاب کشیده‌ام.»

مارگریتا به استرحام گفت: «خواهش می‌کنم اینطور صحبت نکن. چرا عذاب می‌دهی؟ تو که می‌دانی من همه زندگی‌ام را فدای کار تو کرده‌ام!» به ولند رو کرد و ادامه داد: «قربان، به حرفهایش گوش ندهید. بیش از حد رنج دیده است.»

ولند پرسید: «ولی فکر نمی‌کنید مجبور شوید بخشهایی از آن را بازنویسی کنید؟ یا شاید اگر از موضوع حاکم خسته شده‌اید، چرا درباره موضوع دیگری نمی‌نویسید. مثلاً درباره همین آلوئیسیوس...»

مرشد لبخندی زد. «لاپشینیکوف (Lapshennikov) هرگز چنین چیزی را چاپ نخواهد کرد و من هم به هر حال، به موضوع علاقه‌ای ندارم.»

«خرج زندگی‌تان را از کجا تأمین می‌کنید؟ فقر ناراحتان نخواهد کرد؟»

مرشد مارگریتا را به طرف خود کشید و گفت: «اصلاً!» شانه‌های مارگریتا را به بغل گرفت و اضافه کرد: «وقتی سر عقل آمد، ترکم خواهد کرد.»

ولند با دندانهای کلیدشده گفت: «بعید می‌دانم.» و آنگاه ادامه داد: «پس خالق پونتیوس پیلاطس می‌خواهد به زیرزمینش برگردد و گرسنگی بکشد؟»

مارگریتا بازوانش را از بازوان مرشد جدا کرد و با شور فراوان گفت: «من هرچه از دستم برمی‌آید کردم. و سوسه‌انگیزترین چیزها را در گوشش زمزمه کردم و باز هم زیر بار نرفت.»

ولند گفت: «می‌دانم در گوشش چه گفتید، ولی آن چیزی نیست که بیش از همه و سوسه‌اش می‌کند. حرفم را قبول کنید.» با خنده‌ای به مرشد رو کرد و گفت: «رمانتان برایتان شگفتیهای فراوانی به بار خواهد آورد.»

مرشد جواب داد: «چه چشم‌انداز تلخی!»

ولند گفت: «نه، اتفاقاً اصلاً تلخ نیست. قول می‌دهم اتفاق بدی رخ ندهد. خوب، مارگریتا نیکولایونا، ترتیب همه چیز داده شده. چیز دیگری از من می‌خواهید؟»

«قربان، دیگر چه می‌توانم بخواهم؟»

«پس این را هم به عنوان یادگار قبول کنید.» ولند این را گفت و از زیر متکایش نعل اسب طلای برلیان‌نشانی را بیرون کشید.

«نه، این را نمی‌توانم قبول کنم. مگر به اندازه کافی به من لطف نکرده‌اید؟»

ولند، با لبخندی پرسید: «با من بگو مگو می‌کنی؟»

چون لباس بلند مارگریتا جیب نداشت، نعل اسب را در یک دستمال پیچید و گره زد. ناگهان چیزی نگرانش کرد. از پنجره به بیرون و به ماه‌نگاهی انداخت و گفت: «یک چیز را نمی‌فهمم. هنوز به نظر نیمه شب می‌آید. مگر نباید صبح شده باشد؟» ولند جواب داد: «آدم دوست دارد در چنین شب پُرسوروی، زمان را از حرکت بازدارد. خوب، موفق باشید.»

مارگریتا هر دو دست را به شکل زمان دعا، به طرف ولند دراز کرد اما متوجه شد که نمی‌تواند به او نزدیک تر شود.

«بدرود! بدرود!»

ولند گفت: «Au revoir»^۱

مارگریتا، ردای سیاهی به تن، و مرشد، با لباس بیمارستانش به راهروی آپارتمان برلیوز قدم گذاشتند؛ در آنجا چراغ روشن بود و ملتزمان ولند انتظارشان را می‌کشیدند. از راهرو که می‌گذشتند، هلا، به کمک گریه، چمدانی را که حاوی رمان و خرت و پرتیهای مارگریتا نیکولایونا بود، حمل می‌کرد.

دم در آپارتمان، کروویف تعظیمی کرد و غیب شد، درحالی که دیگران آنها را تا پایین راه‌پله همراهی کردند. راه‌پله خالی بود. از پاگرد طبقه سوم که می‌گذشتند، صدای تالاب خفیفی شنیده شد. اما کسی به صدا توجهی نکرد. دم در جلو راه‌پله شماره شش، عزازیل دود شد و به هوا رفت و به حیاط تاریک که وارد شدند، مردی پوتین به پا و کلاه لبه‌دار به سر را دیدند که بر پله دم در خوابش برده بود و ماشین سیاه بزرگی را دیدند که تنها چراغهای کوچکش روشن بود. در جای راننده، طرح کلاغی دیده می‌شد.

مارگریتا داشت در ماشین می‌نشست که ناگهان فریاد نومیدانه خفه‌ای زد:

«خدایا، نعل اسب را گم کردم.»

عزازیل گفت: «برو توی ماشین و منتظر من باش. می‌روم ته و توی قضیه را درمی‌آورم و چند دقیقه دیگر برمی‌گردم.» عزازیل از در ورودی وارد ساختمان شد.

(۱) به فرانسه. یعنی: خداحافظ. - م.

جریان از این قرار بود: کمی قبل از آنکه مارگریتا و مرشد و همراهانشان آپارتمان شماره ۵۰ را ترک کنند، زن پرچین و چروکی با یک کیف و یک قوطی حللی از آپارتمان شماره ۴۸، که درست زیر آپارتمان شماره ۵۰ بود، خارج شد. این زن آنوشکا بود. همان آنوشکایی که چهارشنبه گذشته، نزدیک در گردان، روغن گز آفتابگردان را ریخته و فاجعه‌ای را که بر سر برلیوز آمد موجب شده بود.

هیچکس نمی‌دانست - و شاید هم هرگز نداند - که این زن در مسکو چه می‌کند و اموراتش را چگونه می‌گذراند. هر روز یا با قوطی حللی یا با کیفش - و یا با هردو - دیده می‌شد که گاه در روغن فروشی، زمانی در بازار، گاهی دم در ساختمان آپارتمان یا در راه‌پله‌ها و بیشتر اوقات در آشپزخانه آپارتمان شماره ۴۸ - که محل زندگی‌اش بود - ول می‌گشت. شهرت داشت که هر کجا می‌رود، جلودار فاجعه است و به «آنوشکای نکبتی» معروف بود.

آنوشکای نکبتی معمولاً صبح زود از خواب بیدار می‌شد، ولی آن روز صبح چیزی باعث شده بود که بمراتب زودتر از سحر، یعنی اندکی بعد از نیمه شب، از خواب برخیزد. کلیدش در قفل در چرخید، دماغش بیرون آمد و بعد خود آنوشکا هم ظاهر شد و در را پشت سرش بست. می‌خواست پی‌کاری برود که ناگهان دری در پاگرد طبقه بالا بهم خورد، مردی دوان‌دوان از پله‌ها پایین آمد، با آنوشکا برخورد کرد و از پهلو چنان محکم به او زد که پشت سر آنوشکا به دیوار خورد.

آنوشکا که پشت سرش را می‌مالید، به ناله گفت: «با این عجله کدام گوری می‌روی؟ آن هم با زیرشلواری؟»

مرد که زیرشلواری و کلاهی پوشیده بود و چمدانی به دست داشت، با چشمهایی بسته و صدایی خوب آلود جواب داد:

«حمام... دوغاب... کلی پول پایش دادم...» و زد زیر گریه و لندلندکنان گفت: «از خانه بیرونم کردند!»

مرد آنگاه در رفت - نه به طرف پایین بلکه به طرف بالا، یعنی جایی که پای پوپلاوسکی به پنجره گیر کرده و شیشه آن را شکسته بود. مرد با پا از پنجره به طرف حیاط بیرون رفت. آنوشکا سردردش را فراموش کرد. نفس عمیقی کشید و به سرعت به طرف پنجره شکسته رفت. بر کف پاگرد دراز کشید و سرش را از لای پنجره بیرون برد و انتظار داشت زیر نور چراغ حیاط، بقایای جسد مردی با چمدان را ببیند. ولی بر کف حیاط مطلقاً چیزی دیده نمی‌شد.

تا آنجا که دستگیر آنوشکا شد، این شبگرد عجیب مثل پرنده‌ای از ساختمان خارج شده و رد پایی نگذاشته بود. زن بر سینه صلیب کشید و اندیشید: «باز هم همان آپارتمان شماره ۵۰ است! بیخود نیست که مردم می‌گویند جن زده است...» این فکر هنوز از ذهن زن خارج نشده بود که در طبقه بالا دوباره بهم خورد و کس دیگری دوان‌دوان پایین آمد. آنوشکا خودش را به دیوار چسباند و مرد ریشوی به ظاهر محترمی را دید که انگار صورتی مثل خوک داشت. این مرد نیز ساختمان را از طریق پنجره ترک کرد و به زمین نخورد. آنوشکا که دیگر کاملاً علت بیرون آمدنش را فراموش کرده بود، در راه‌پله ماند، بر سینه صلیب کشید، ناله کرد و با خودش حرف زد. بعد از مدت کوتاهی، مرد سومی از آپارتمان بیرون آمد؛ ریش نداشت، صورت گرد دوتیغه کرده‌ای داشت، پیراهنی پوشیده بود؛ او هم به نوبه خود از پنجره خارج شد.

در مورد آنوشکا، باید گفت که آدم کنجکاو بود و لاجرم تصمیم گرفت در راه‌پله بماند و ببیند آیا شگفتیهای دیگری رخ خواهد داد یا نه. در بالا دوباره باز شد و این بار جمعیتی از پله‌ها پایین می‌آمد؛ این بار کسی نمی‌دوید بلکه همه مثل آدمهای عادی راه می‌رفتند. آنوشکا از پنجره به طرف در آپارتمان خودش دوید، در را به سرعت باز کرد، پشت در قایم شد و چشمهایش را که از تعجب داشت از حدقه درمی‌آمد، چسباند به درزی که خودش لای در باز گذاشته بود.

مرد عجیب به ظاهر بیماری، با ته‌ریش و رنگی پریده، کلاه سیاه به سر، ربدشامبر به تن، لنگ لنگان از پله‌ها پایین می‌آمد و زنی که، در تاریکی به نظر آنوشکا، لباس قزاقی سیاهی به تن داشت، با دقت زیر بغل مرد را گرفته بود. خانم یک جفت دمپایی شفاف به پا داشت؛ بی‌تردید دمپایی خارجی بود، ولی دمپایی مستعمل بود و آنقدر نخ‌نما شده بود که انگار زن پابره‌نه راه می‌رفت. لباس زن منافی عفت بود. یک دمپایی داشت و بجز لباس بلند سیاهی که هنگام راه رفتن باد توی آن می‌افتاد، چیز دیگری به تن نداشت. «این آپارتمان شماره ۵۰ هم شورش را درآورده!» آنوشکا از همان وقت در فکر پروراندن داستانی بود که فردا باید برای همسایه‌ها نقل می‌کرد.

بعد از آن خانم، دختر برهنه‌ای آمد که چمدانی به دست داشت و گریه سیاه عظیمش کمکش می‌کرد. آنوشکا چشمهایش را کمی مالید، با زحمت فراوان جلو

خودش را گرفت و جیغی نزد. آخرین نفر این دسته مردی خارجی بود، لنگ می زد. یک چشمش سفید سفید بود، کت نداشت، جلیقه سفید لباس رسمی پوشیده و پایون زده بود. تمام دسته داشت به ردیف از جلو آنوشکا می گذشت و از پله ها پایین می رفت که چیزی افتاد روی پاگرد و «تالاپ» خفه ای بلند شد.

وقتی صدای پا قطع شد، آنوشکا مثل ماری از در آپارتمانش بیرون خزید، قوطی حلبی اش را بر زمین گذاشت، به شکم خوابید و با دست روی کف پاگرد می مالید و دنبال چیزی می گشت. ناگهان متوجه شد که چیز سنگینی، لای یک دستمال، توی دستش قرار دارد. دستمال را باز کرد و جواهر را به چشمهایش که مثل چشمهای گرگ حریص برق می زد نزدیک کرد؛ چشمهایش نزدیک بود از حدقه دربیاید. طوفانی از افکار مختلف در ذهنش درگرفت.

«شتر دیدی ندیدی! جواهر را ببرم پهلوی خواهرزاده ام؟ می توانم سنگها را دریاورم و یکی یکی بفروشمشان...»

آنوشکا یافته اش را توی سینه اش قایم کرد؛ قوطی حلبی اش را برداشت و از خیر انجام کاری که داشت گذشت و می خواست وارد آپارتمانش شود که ناگهان با همان مرد بی کت و پیراهن سفید مواجه شد و مرد با صدای لطیفی به زمزمه گفت: «آن نعل اسبی را که لای یک دستمال غذاخوری پیچیده شده بده به من.»

«کدام دستمال غذاخوری؟ کدام نعل اسب؟» آنوشکا که با زبردستی تمام دروغ می گفت ادامه داد: «من که اصلاً دستمال غذاخوری ندیده ام. چه ات شده؟ نکند مستی؟»

مرد پیراهن سفید، بی آنکه کلمه دیگری بگوید، با انگشتانی به سردی و سختی میله های دستگیره اتوبوس، گردن آنوشکا را گرفت و چنان فشارش داد که دیگر هوایی به ریه اش وارد نمی شد. قوطی حلبی از دست زن به زمین افتاد. غریبه بی کت که مدتی جلو نفس کشیدن آنوشکا را گرفته بود، بالاخره انگشتانش را از روی گردن زن برداشت. آنوشکا نفس عمیقی کشید و لبخندی زد و گفت:

«آها، منظورت همان نعل اسب کوچولو است... خوب البته، مگر مال شما است؟ دور و برم را نگاه می کردم که دیدم لای یک دستمال افتاده روی زمین. مخصوصاً برش داشتم، مبادا کس دیگری برش دارد و دربرود!»

غریبه که دوباره نعل اسب را در دست داشت به آنوشکا تعظیم و تکریم فراوان

کرد، و با آنوشکا دست داد و با نهجه خارجی غلیظی از او تشکر کرد. «مادام، از صمیم قلب از شما سپاسگزارم. این نعل اسب به عنوان یادگار برای من ارزش زیادی دارد. اجازه بفرمایید، به خاطر زحمتی که در حفظ آن متحمل شدید، دویست روبل خدمتتان تقدیم کنم.» با گفتن این حرف، مرد پول را از جیب جلیقه خارج کرد و به آنوشکا داد و زن تنها توانست به حیرت لبخندی بزند و با تعجب بگوید: «خیلی از شما متشکرم! مرسی!»

غریبه سخاوتمند با یک پرش از تمام پله های یک طبقه پایین پرید، اما پیش از آنکه کاملاً از دیدرس دور شود، به طبقه بالا رو کرد و بی لهجه، خطاب به زن فریاد زد:

«پیر سگ هاف هافو! دفعه دیگر اگر چیزهای مردم را پیدا کردی، آنها را به جای آنکه توی سینه ات بگذاری، بده به پلیس.»

آنوشکا که وقایع و زنگ توی گوشش یکسره گیجش کرده بود، تا مدتی نتوانست کاری کند جز آنکه در راه پله ها بایستد و قدق کند: «مرسی! مرسی!» و این کار را تا مدتها پس از ناپدید شدن غریبه ادامه داد.

عزازیل هدیه ولند را به مارگریتا پس داد و با او خداحافظی کرد و پرسید که آیا صندلی اش راحت است یا نه. هلا مارگریتا را جانانه بوسید و گریه هم با محبت فراوان خود را به دست مارگریتا فشار می داد. گروه مشایعین، درحالی که خود را با ناراحتی و سختی خم کرده بودند و به داخل ماشین سرک می کشیدند، برای مرشد و کلاغ دستی تکان دادند و ناگهان در هوا ناپدید شدند و دیگر زحمت بالا رفتن از پله ها را به خود ندادند. کلاغ چراغهای جلوی ماشین را روشن کرد و از حیاط خارج شد و از جلوی مردی که دم در به خواب رفته بود گذشت. بالاخره چراغهای ماشین سیاه بزرگ در میان چراغهای خیابان ساکت و خالی سادو وایاگم و گور شد.

یک ساعت بعد، مارگریتا در زیرزمین خانه کوچکی در یکی از کوچه های فرعی آربات نشسته بود و به آرامی از هیجان و خوشحالی می گریست. در اتاق کار مرشد، همه چیز مثل قبل از آن روز وحشتناک پاییز سال قبل بود. روی میز را پارچه مخملی می پوشاند و گلدانی پر از زنبق وحشی و یک چراغ حباب دار قرار داشت. نسخه سوخته کتاب در کنار تل نسخ سالم آن جلوی مارگریتا بود. در خانه سکوت حکمفرما بود. در اتاق بغلی، مرشد بر کاناپه ای دراز کشیده بود؛ بالاپوش بیمارستان

به سوی روم مسافرت کرد و در آنجا خواب غمگینی فرود آمد و صدای تندی
خدی ش در اتاق یعنی شنیده می شد.

مارگریتا یکی از پوشه‌های ساده را برداشت و آن حایی را پیدا کرد که پیش از
ملاقات عزازیل، زیر این کورمین، مشغول خواندنش بود. خوابش نمی آمد.
مارگریتا نسخه کتاب را با همان ملاحظاتی که دم گریه‌ای را نوازش می کند، صاف و
مرتب می کرد و گاه کتاب را این طرف و آن طرف می کرد و از هر زاویه و ارسی اش
می نمود و گاهی به صفحه عنوان و لحظه بعد به صفحه آخر کتاب نگاهی
می انداخت. این اندیشه و حشتناک به ذهنش خطور کرد که مبادا پوشه طلسم باشد و
ناگهان دود بشود و نه هوا برود؛ ترسید که مبادا از خواب برخیزد و خود را در
اتاق خواب منزلش بیابد و ناچار باشد که آتش بخاری را هم بزند. اما این صرفاً
آخرین خیال و حشتناک او و انعکاس مشقتهای طولانی اش بود. هیچ چیز غیب نشد؛
ولند توانا واقعاً توانا بود و مارگریتا می توانست با طیب خاطر نسخه کتاب را تورق
کند؛ اگر مایل بود، می توانست این کار را تا صبح سحر ادامه دهد؛ می توانست به
کتاب خیره شود؛ آن را ببوسد و این کلمات را دوباره بخواند:

«ظلمتی که از سوی دریای مدیترانه فرا می رسد، شهری را که پیلاتس از آن
بی نهایت متنفر بود می پوشاند...»

۲۵

چگونه حاکم سعی کرده یهودای اسخریوطی را نجات دهد

ظلمتی که از سوی دریای مدیترانه فرا می رسد، شهری را که پیلاتس از آن بی نهایت
متنفر بود می پوشاند. پلهای معلق که هیکل را به قلعه رعب آور آنطونیا وصل
می کرد ناپدید گشت؛ از آسمان ظلمت می بارید و خدایان بالدار فراز میدان
اسب سواری را، برج کنگره دار هاسمون را، بازارها و کاروانسراها را،
کوچه پس کوچه‌ها و استخرها را در سیاهی غرق می کرد... اورشلیم، شهر بزرگ،
طوری ناپدید شد که گویی هرگز نبوده است. ظلمت همه چیز را فرو بلعید و همه
زندگان اورشلیم و اطراف شهر را هراسان کرد. در آخرین ساعات چهاردهمین روز ماه
نیسان، شهر را ابر غریبی که از جانب دریا می آمد پوشانده بود.

ابر شکمش را فراز تپه جلجتا خالی کرده بود و جلادان، شتابزده، کار قربانیان را
یکسره کردند؛ آنگاه ابر فراز هیکل اورشلیم آمده بود و برگنبد چون آبخاری فرو
می ریخت و به سوی شهر تحتانی جاری می شد. از لابلای پنجره‌های گشوده داخل
می گشت و مردم را از کوچه‌های پریچ و خم به درون منازل می راند. در آغاز ابر
بارانش را نگه داشت و فقط رعد و برق تف می کرد، زیانه‌های آتش بخار سیاه را
می شکافت و بر ستونهای عظیم و سقف مطبق و درخشان هیکل نور می افشاند. اما
رعد و برق لحظه‌ای بیش نمی پایید و هیکل دوباره در مفاک ظلمت فرو می رفت.

(۱) Lower City: بخشی از شهر اورشلیم را در زمان عیسی مسیح، شهر تحتانی می گفتند. - م.

به سوی دروازه‌های مسدود شده در آنجا خواب غمگینی فرو رفته بود و صدای تنفس خدی ش در اتاق بعضی تشبیه می‌شد.

مارگریتا یکی از پوشه‌های مسدود برداشت و آن حاوی را پیدا کرد که پیش از ملاقات عزازیل، زیر این کورمین، مشغول خواندنش بود. خوابش نمی‌آمد. مارگریتا نسخه کتاب را با همان ملاحظاتی که دم‌گریه‌ای را نوازش می‌کند، صاف و مرتب می‌کرد و گاه کتاب را این طرف و آن طرف می‌کرد و از هر زاویه و ارسی‌اش می‌نمود و گاهی به صفحه عنوان و لحظه بعد به صفحه آخر کتاب نگاهی می‌انداخت. این اندیشه و حشتناک به ذهنش خطور کرد که مبادا پوشه طلسم باشد و ناگهان دود بشود و نه هوا برود؛ ترسید که مبادا از خواب برخیزد و خود را در اتاق خواب منزلش بیابد و ناچار باشد که آتش بخاری را هم بزند. اما این صرفاً آخرین خیال و حشتناک او و انعکاس مشقت‌های طولانی‌اش بود. هیچ چیز غیب نشد؛ ولند توانا واقعاً توانا بود و مارگریتا می‌توانست با طیب خاطر نسخه کتاب را تورق کند؛ اگر مایل بود، می‌توانست این کار را تا صبح سحر ادامه دهد؛ می‌توانست به کتاب خیره شود؛ آن را ببوسد و این کلمات را دوباره بخواند:

«ظلمتی که از سوی دریای مدیترانه فرا می‌رسید، شهری را که پیلاتس از آن بی‌نهایت متنفر بود می‌پوشاند...»

۲۵

چگونه حاکم سعی کرده یهودای اسخریوطی را نجات دهد

ظلمتی که از سوی دریای مدیترانه فرا می‌رسید، شهری را که پیلاتس از آن بی‌نهایت متنفر بود می‌پوشاند. پلهای معلقی که هیکل را به قلعه رعب آور آنطونیا وصل می‌کرد ناپدید گشت؛ از آسمان ظلمت می‌بارید و خدایان بالدار فراز میدان اسب سواری را، برج کنگره‌دار هاسمون را، بازارها و کاروانسراها را، کوچه‌پس‌کوچه‌ها و استخرها را در سیاهی غرق می‌کرد... اورشلیم، شهر بزرگ، طوری ناپدید شد که گویی هرگز نبوده است. ظلمت همه چیز را فرو بلعید و همه زندگان اورشلیم و اطراف شهر را هراسان کرد. در آخرین ساعات چهاردهمین روز ماه نیسان، شهر را ابر غریبی که از جانب دریا می‌آمد پوشانده بود.

ابر شکمش را فراز تپه جلجتا خالی کرده بود و جلادان، شتابزده، کار قربانیان را یکسره کردند؛ آنگاه ابر فراز هیکل اورشلیم آمده بود و برگنبد چون آبخاری فرو می‌ریخت و به سوی شهر تحتانی جاری می‌شد. از لابلای پنجره‌های گشوده داخل می‌گشت و مردم را از کوچه‌های پریچ و خم به درون منازل می‌راند. در آغاز ابر بارانش را نگه داشت و فقط رعد و برق تف می‌کرد، زیانه‌های آتش بخار سیاه را می‌شکافت و بر ستونهای عظیم و سقف مطبق و درخشان هیکل نور می‌افشاند. اما رعد و برق لحظه‌ای بیش نمی‌پایید و هیکل دوباره در مفاک ظلمت فرو می‌رفت.

(۱) Lower City: بخشی از شهر اورشلیم را در زمان عیسی مسیح، شهر تحتانی می‌گفتند. - م.

چندین بار از میان ظلمت قیرگون قد برافراشت و باز ناپدید شد و هر بار، ناپدید شدنش با غرش فاجعه‌ای همراه بود.

رعد و برقهای لرزان دیگری کاخ هیرو دیس کبیر را که فراز تپه غربی و رو در روی هیکل بود، روشن می‌کرد؛ با هر آذرخش، انگار مجسمه‌های طلایی، بی چشم و خوف انگیز، به آسمان ظلمانی می‌جستند و دستهایشان را به طرف آسمان دراز می‌کردند. آنگاه آتش افلاک فرو می‌نشست و غرشی خدایان طلایی را در دل ابر محو می‌کرد.

ناگهان رگبار درگرفت و طوفان به گردبادی بدل شد. در همان محل، نزدیک نیمکت مرمرین باغ، یعنی در جایی که صبح آن روز حاکم با کاهن اعظم سخن گفته بود، رعد و برقی تنه سروی را چنان قطع کرد که انگار شاخه‌ای بیش نیست. گردباد بر گرده باغ می‌کوبید و همراه تگرگ و بخار آب، مهتابی زیر دالان را از غنچه‌های گل سرخ، برگ ماگنولیا و شاخه‌های کوچک و سنگریزه پر می‌کرد.

در لحظه شروع طوفان، تنها حاکم در مهتابی باقی مانده بود.

این بار حاکم در صندلی نشسته بود بلکه بر تختی دراز کشیده بود و میز کوچکی، پر از غذا و جام شراب، در کنار تخت دیده می‌شد. در آن سوی میز کوچک، تخت خالی دیگری قرار داشت. سگی کثیف، به رنگ سرخ خونین، دم پای حاکم و لابلای خرده‌های جامی شکسته دراز کشیده بود. خدمتکاری که میز حاکم را چیده بود، چنان از حالت صورت حاکم وحشت کرده بود و چنان از نارضایتی مشهود حاکم می‌هراسید که بالاخره حاکم از دستش عصبانی شد و جام را بر فرش کاشیها شکست و گفت: «چرا موقع خدمت کردن در چشمهای من نگاه نمی‌کنی؟ مگر چیزی دزدیده‌ای؟»

چهره سیاه افریقایی خاکستری شد؛ ترسی مرگبار در چشمهایش ظاهر گشت و چنان به لرزه افتاد که نزدیک بود جام دیگری بشکند که حاکم با تکان دست، مرخصش کرد و برده دوان دوان دور شد و لکه خیس شراب ریخته را رها کرد.

گردباد که آغاز شد، افریقایی خود را در انحنای پشت مجسمه سفید زن عریانی با سر خم شده پنهان کرد؛ هم می‌ترسید زود در مقابل حاکم ظاهر شود و هم هراس داشت که حاکم فزاخواندش و او صدای حاکم را نشنود.

حاکم در هوای نیمه تاریک طوفانی بر تخت لم داده بود، برای خود شراب

می‌ریخت؛ شراب را قطره قطره می‌مزید؛ گاه دستش را دراز می‌کرد و تکه نانی برمی‌داشت و نان را خرد می‌کرد و تکه تکه در دهان می‌گذاشت. گهگاه لقمه‌ای صدف می‌خورد و قاچ لیمویی را زیر دندان می‌گرفت و دوباره می‌نوشت.

اگر غرش آب نمی‌بود. اگر غرش رعد و برقی که انگار می‌خواست سقف کاخ را سوراخ کند نمی‌بود، اگر صدای تند ریزش تگرگ بر پله‌های مهتابی نمی‌بود، شاید می‌شد پیچ حاکم را شنید که با خود حرف می‌زد. و اگر رعد و برقهای متناوب با نور ثابتی درخشیدن می‌گرفت، نظاره‌گری شاید می‌دید که از چهره حاکم، با چشمهایی که از می و بیخوابی باد کرده بود، بی‌صبری می‌بارید؛ شاید نظاره‌گر می‌دید که نگاه حاکم تنها متوجه دو غنچه زرد گل رز نبود که در لکه خیس سرخ غرق می‌شد، بلکه حاکم پیوسته به باغ و به طرف گل و سنگی نگاه می‌کرد که زیر تازیانه آب بود؛ شاید می‌دید که حاکم بی‌صبرانه انتظار کسی را می‌کشد.

مدتی گذشت و پرده آبی که پیش روی حاکم پدید آمده بود نازک تر شد. طوفان گرچه هنوز خشمگین بود، اما داشت فروکش می‌کرد. دیگر شاخه درختی نمی‌شکست و به زمین نمی‌افتاد. رعد و برق هر لحظه نادرتر می‌شد. ابری که فراز اورشلیم می‌گرید دیگر سفید و حاشیه بنفش نبود، بلکه همان رنگ خاکستری متعارف را داشت و در حکم عقبدار طوفانی بود که به طرف بحرالمیت حرکت می‌کرد.

دیری نپایید که می‌شد صدای ریزش باران را از صدای جریان آب در ناودانها و بر راه پله‌ای که حاکم از آن به طرف میدان پایین رفته و احکام را اعلام کرده بود، تمیز داد. سرانجام حتی صدای فوران فواره نیز، که تا آن لحظه در صداهای دیگر غرق شده بود، شنیده می‌شد. هوا روشن تر شد. در میان حجاب خاکستری رنگی که به سوی شرق می‌گریخت، روزنه‌هایی آبی رخ نمود.

آنگاه حاکم از دوردست، از آن سوی صدای ضعیف ریزش باران، صدای خفه شیپور و سم ضربه‌های خیل اسبان را شنید. صداها حاکم را به جنب و جوشی انداخت و چهره‌اش برافروخت. دسته سوار از تپه جلجتا بازمی‌گشت. از صدایشان حدس می‌زد که در آن لحظه از میدان اسب دوانی می‌گذرند.

حاکم بالاخره صدای پای و صدای کف چرمین کفش را بر سنگفرش پله‌هایی که به سرسرای جلو مهتابی باغ می‌انجامید شنید؛ همان صدایی که از مدتها پیش در انتظارش بود. حاکم گردن کشید و چشمهایش از انتظار می‌درخشید.

در میان دو شیر مرمیرین، نخست سر باشلق پوش و آنگاه هیکل مردی ظاهر شد که خود را در ردای خیسی پوشانده بود. همان مردی بود که حاکم، پیش از اعلام احکام، در اتاق تاریک شده کاخ، به زمزمه، با او گفتگو کرده بود؛ این مرد همان کسی بود که بر سه پایه ای نشسته بود و درحالی که با ترکه ای بازی می کرد، جریان اعدام را تماشا کرده بود.

مرد باشلق پوش از روی آبهایی که اینجا و آنجا جمع شده بود گذشت، سرسرا را پشت سر گذاشت و کف کاشی کاری مهتابی را پیمود و دستش را بلند کرد و به صدای بلند مطبوعی گفت:

«زنده باد حاکم!» مهمان به زبان لاتین حرف می زد.

پیلطس با تعجب گفت: «ای خدایان! یک کف دست جای خشک در تمام بدنانتان پیدا نمی شود! چه طوفانی. لطفاً فوراً به اتاق من بروید و لباسهایتان را عوض کنید.»

مرد باشلقش را عقب زد و سر کاملاً خیسش نمایان شد که موهای آن به پیشانی اش چسبیده بود. مرد با لبخند احترام آمیزی بر صورت دو تیغه کرده اش، پیشنهاد تغییر لباس را رد کرد و به حاکم اطمینان داد که اندکی باران به او صدمه ای نمی زند.

پیلطس جواب داد: «گوش من به این حرفها بدهکار نیست!» دستهایش را بهم زد و خدمتکار وحشترده اش را فراخواند و فرمان داد که در تغییر لباس به مهمان کمک کند و برایش کمی غذای گرم بیاورد.

مهمان حاکم وقت چندانی صرف خشک کردن مو و تغییر لباس و تغییر موزه و تر و تمیز کردن خود نکرد. و بعد از مدت کوتاهی با صندلیهای خشک، در ردای نظامی بنفش رنگی، با موهایی شاننه کرده در مهتابی ظاهر شد.

در آن لحظه، آفتاب پیش از آنکه در مدیترانه غروب کند دوباره در اورشلیم رخ می نمود و آخرین پرتوهای خود را بر شهر منقور پیلطس می تاباند و راه پله های مهتابی را طلایی می کرد. فواره دوباره با تمام قوا جستن می کرد؛ کبوترها بر لب مهتابی نشسته بودند و بغوغو می کردند و میان شاخه های شکسته کوچک بالا و پایین می جستند و بر سنگریزه ها نوک می زدند. لک سرخ را تمیز کردند، ته مانده ها را از روی میز برداشتند و دیس بخار کرده ای پر از گوشت را بر میز نهادند.

مهمان به میز نزدیک شد و گفت: «گوش به فرمان حاکم هستم.» پیلطس که به تخت دیگر اشاره می کرد، با محبت گفت: «تا نشینی و شراب نخوری، فرمانی در کار نخواهد بود.»

مرد بر تخت تکیه زد؛ خدمتکار شراب سرخ غلیظی را در جام مرد ریخت. خدمتکار دیگری با احتیاط از کنار شانه حاکم خم شد و جام حاکم را هم پر کرد و آنگاه حاکم، با یک حرکت دست، هردو خدمتکار را مرخص نمود.

مهمان می خورد و می نوشید و حاکم شرابش را می مزید و از لابلای چشمان هنگش، مرد را برانداز می کرد. مردی بود میانسال با صورتی گرد و دلپذیر و تمیز و دماغی گوشت آلود. رنگ مویش تیره بود، ولی هرچه بیشتر خشک می شد، روشن تر می زد. قومیتش بسختی قابل تشخیص بود. قیافه اش در مجموع حالت یک آدم پاک طینت را داشت؛ البته چشمهایش کار را خراب می کرد؛ یا شاید دقیقتر این است که بگوییم نحوه نگاهش به طرف مقابل با حالت کلی قیافه اش تناقض داشت. مرد معمولاً چشمهای ریزش را در پشت پلکهای عجیب بلند - و شاید حتی یادکرده - پنهان می کرد. در این مواقع، در پس شکافهای میان پلکها چیزی جز اندکی حيله گری و حالت مردی با ذوق مزاح دیده نمی شد. اما گاه می شد که مردی که اکنون مهمان حاکم بود پلکهایش را از هم باز می کرد و به آدم خیره می شد و چشم می دوخت، انگار می خواست روی دماغ آدم نقطه نامعلومی را بکاود. البته این نوع نگاه لحظه ای بیش نمی پایید و بعد از آن دوباره پلکهایش فرو می افتاد و چشم دوباره تنگ می گردید و اندکی تیزهوشی مکارانه و نیت پاک از آن ساطع می شد.

مهمان جام دوم شراب را پذیرفت، با لذتی آشکار چند لقمه صدف را فرو بلعید، اندکی از سبزیهای پخته چشید و یک تکه گوشت به دهان گذاشت. وقتی سیر شد، به تحسین شراب پرداخت:

«حاکم، شرابش عالی است! آیا از نوع فالرنی^۱ است؟»

حاکم با لحنی محبت آمیز جواب داد: «چکوبا^۲ است. سی ساله است.»

مهمان دستش را روی قلبش گذاشت و تعارف غذای بیشتر را رد کرد و گفت که

(۱) Falernian: Falermous کوهی است در ایتالیا. فالرنی به شرابهای این منطقه گفته می شد که البته در روم باستان از شهرت فراوانی برخوردار بود. - م.
(۲) Cecuba: نام یکی از مرغوب ترین انواع شراب ایتالیای سابق. - م.

بقدر کفایت خورده است. پیلاتس جامش را دوباره پر کرد؛ مهمان هم به پیلاتس تاسی جست و جام خود را پر کرد و هردو اندکی از شراب خود را بر ظرف گوشت ریختند و حاکم جامش را بلند کرد و به صدایی بلند گفت: «به سلامتی ما و به سلامتی تو ای سزار بزرگ، ای پدر روم، و ای بهترین و برجسته‌ترین انسان.»

هردو شرابهانشان را تا دُرد آن لاجرعه سر کشیدند و افریقاییها غذاها را از روی میز جمع کردند و ظروف میوه و جامهای شراب را باقی گذاشتند. حاکم خدمتکاران را مرخص کرد و در تالار با مهمانش تنها ماند.

پیلاتس به آرامی صحبت را شروع کرد: «خوب، از وضع شهر چه خبری برایم دارید؟» بی اختیار نگاهش را به طرف پایین انداخت، جایی که آن سوی مهتابی و باغ، بامها و ستونها زیر پرتو زرین خورشید آفل برق می‌زد.

مهمان گفت: «حاکم، به گمان من حالت شهر را اکنون می‌توان رضایت بخش خواند.»

«آیا می‌توانم مطمئن باشم که فتنه‌ای رخ نخواهد داد؟»

آرتانیوس (Arthanius) با نگاه اطمینان‌بخشی به حاکم نظر انداخت و گفت: «در این دنیا، تنها می‌شود روی یک چیز حساب کرد و آن هم قدرت سزار کبیر است.» «خدایان عمرش را دراز کنند!» - پیلاتس با حرارت فراوان صحبت می‌کرد - «و آرامشی ابدی ارزانی‌اش دارند!» لحظه‌ای مکث کرد و سپس به حرفش ادامه داد: «آیا به نظر شما اکنون می‌شود سپاهیان را از شهر خارج کرد؟»

مهمان جواب داد: «به گمان من فوج آذرخش را می‌توان مرخص کرد.» آنگاه افزود: «البته، فکر بدی نیست که قبل از عزیمت، در میان شهر خودی بنماید.»

حاکم در تأیید سخن مهمان گفت: «فکر بسیار خوبی است.» و ادامه داد: «پس فردا مرخصشان می‌کنم. خودم هم خواهم رفت و به مهمانی دوازده خدا^۱ و به لارها^۲ سوگند، حاضر از بسی چیزها بگذرم و همین امروز بروم.»

مهمان با لحنی محبت‌آمیز پرسید: «مگر حاکم از اورشلیم خوششان نمی‌آید؟» حاکم خنده‌ای کرد و با تعجب گفت: «ای خدایان مهربان! ناراحت‌ترین جای دنیا

ست. مسأله فقط آب و هوای اینجا نیست؛ هر بار که به اینجا می‌آیم، بیمار می‌شوم؛ این تازه نیمی از گرفتاریهای من است. اما امان از دست اعیاد و جادوگران و ساحران و شعبده‌بازان و گله‌های متعدد زوار! همه متعصب‌اند. همه‌شان همینطورند. و این منجی‌ای که انتظارش را می‌کشند و منتظرند همین امسال ظهور کند، چقدر دردسر ایجاد کرده؟ هر لحظه امکان خونریزی بی‌دلیل وجود دارد. نصف وقت من صرف این می‌شود که سپاهیان را جابجا کنم و شکایات و تکذیب‌نامه‌هایی را بخوانم که حداقل نیمی از آنها علیه خود من نوشته شده است. قبول دارید که این کارها خسته‌کننده است. اگر خدمتگزار امپراطور نبودم، آن وقت می‌دانستم چه کنم.»

مهمان به موافقت گفت: «بله، اعیاد واقعاً سخت می‌گذرد.»

پیلاتس با لحنی بسیار جدی گفت: «از صمیم قلب می‌خواهم این عید هم تمام بشود. آنوقت می‌توانم به سزاریا برگردم. می‌دانید، این ساختمان ابلهانه هیردویس - حاکم به تالار اشاره کرد ولی از حرکتش معلوم بود که همه‌کاخ منظور نظر لوست - «دارد بی‌تردید دیوانه‌ام می‌کند. تحمل خوابیدن در اینجا را ندارم. شگفت‌انگیزترین معماری دنیا را دارد... ولی برگردیم سرکارمان. اولاً، آیا این برای لعتی مزاحمتی برایتان ایجاد کرده؟»

در اینجا مهمان همان نگاه خاصش را متوجه حاکم کرد، اما پیلاتس خسته و درمانده به جایی نامعلوم خیره شده بود، سگرمه‌هایش را بر سبیل ناخرسندی درهم کشیده بود و درباره‌ی آن بخشی از شهر غور می‌کرد که در فرودست کاخ و در شفق محو می‌شد. نگاه مخصوص مهمان هم محو شد و پلکها دوباره فرو افتاد.

مهمان گفت: «گمان کنم برابا حالا دیگر به رامی یک گوسفند باشد.» در صورت گرد مهمان چنین افتاد. «اصلاً در موقعیتی نیست که بتواند مزاحمتی ایجاد کند.»

پیلاتس با لبخندی پرسید: «سرش خیلی شلوغ است؟»

«حاکم طبق معمول نکته را با ظرافت خاصی بیان فرمودند.»

«ولی به هر حال،» حاکم با اضطراب حرف می‌زد و انگشت لاغر درازش را که به جواهر سیاهی مزین بود، بلند کرده بود: «ما باید...»

«حاکم اطمینان داشته باشند که تا زمانی که من در یهودا هستم، برابا را مثل سایه

تعقیب می‌کنم.»

«خیالم راحت شد. هر وقت که شما اینجا هستید، خیال من راحت است.»

1) feast of the twelve gods.

۲) Lares: خدایان رومی که مخصوصاً مأمور مراقبت چهارراهها و محیطهای خانگی بودند. - م.

«حاکم بیش از حد به بنده انتقادات دارند.»

حاکم گفت: «خوب، حالا کمی برایم درباره جریان اعدام بگویید.»

«حاکم بطور مشخص به چه چیزی در این باب علاقه مند هستند؟»

«بیشتر اینکه آیا توده مردم گامی در جهت شورش برداشتند؟»

مهمان جواب داد: «نخیر، اصلاً.»

«بسیار خوب، آیا شما خودتان مطمئن شدید که آنها جان داده اند؟»

«حاکم از این بابت هم آسوده خاطر باشند.»

«راستی بگویید ببینم... آیا قبل از آنکه اعدامشان کنند، آب به آنها نوشاندند؟»

«بله. ولی او» - مهمان چشمهایش را بست - «از نوشیدن امتناع کرد.»

پیلاتس پرسید: «کی امتناع کرد؟»

مهمان با تعجب گفت: «سرور من، پوزش می طلبم، مگر قبلاً عرض نکردم؟»

ناصری!

پیلاتس با صورتی پُر درد گفت: «دیوانه!» رگی زیر چشمهایش پرید.

«می خواست از آفتاب زدگی بمیرد! چرا باید چیزی را که قانون روا داشته رد کند؟»

چطور رد کرد؟»

«او گفت،» - مهمان دوباره چشمهایش را بست - «شاکر است و کسی را به خاطر

اعدام شدن خود سرزنش نمی کند.»

پیلاتس با صدایی آهسته پرسید: «از چه کسی تشکر کرد؟»

«سرور من، اسم کسی را نبرد.»

«او که سعی نکرد برای سربازان موعظه کند؟»

«نه قربان، این بار صحبت زیادی نکرد. تنها کلماتی که گفت این بود که جبن را

بزرگترین گناه انسان می داند.»

«چرا این حرف را زد؟» صدای حاکم ناگهان به لرزه افتاده بود.

«اصلاً نمی دانم. البته در این مورد هم رفتارش، مثل همیشه، عجیب بود.»

«از چه لحاظ عجیب بود؟»

«دائم به مردمی که دور و برش ایستاده بودند خیره می شد و همواره همان

لبخندی که ابهام غریبی داشت بر لبانش بود.»

صدای خش دار پرسید: «چیز دیگری نیست؟»

«هیچ چیز.»

حاکم باز هم برای خود شراب ریخت و تنگ شراب به جام او خورد و صدایی کرد. شراب را لاجرعه سر کشید و گفت:

«نتیجه گیری من به شرح زیر است: گرچه حداقل تاکنون نتوانسته ایم پیروان یا حواریون او را پیدا کنیم، ولی نمی توان با اطمینان خاطر گفت که هیچ پیرو و حواری نداشته است.»

مهمان که به دقت گوش می کرد، سری تکان داد.

حاکم ادامه داد: «لذا، برای پیشگیری از هرگونه پیامد آتی، لطفاً به سرعت و بی آنکه توجه کسی برانگیخته شود، سه جسد را از روی زمین بردارید. اجساد را مخفیانه و بی سر و صدا دفن کنید تا دیگر سخنی درباره آنها گفته نشود.»

مهمان گفت: «سرور من، بسیار خوب.» از جا برخاست و گفت: «از آنجا که مسأله مهم است و احتمالاً با دشواریهایی همراه خواهد بود، اجازه مرخصی می خواهم تا فوراً دست به کار شوم.»

«نه، لطفاً دوباره بنشینید،» پیلاتس با اشاره ای مهمانش را از رفتن بازداشت. «یکی دو سؤال دیگر داشتم که می خواستم بپرسم. اولاً، پشتکار چشمگیر شما در انجام وظایفتان به عنوان رئیس مأمورین خفیه حاکم، این وظیفه مطلوب را به عهده من می گذارد که در گزارشم به روم، از خدمات شما ذکری بکنم.»

مهمان از جا برخاست؛ از خجالت سرخ شده بود؛ به حاکم تعظیمی کرد و گفت: «قربان، من صرفاً وظایفم را به عنوان یک خدمتکار امپراطور انجام می دهم.»

سرور گفت: «اما، اگر خواستند شما را با ارتقای درجه به جای دیگری منتقل کنند، از شما می خواهم که پیشنهاد را رد کنید و همینجا بمانید. به هیچ وجه مایل نیستم شما را از دست بدهم. البته ترتیبی خواهم داد که پادشاهان را به طرق دیگری دریافت کنید.»

«سرور من، خوشحالم که زیر دست جنابعالی خدمت کنم.»

«از شنیدن این حرف خیلی خوشحالم. و اما درباره سؤال دوم. مربوط است به آن مرد... اسمش چه بود؟... یهودای اسخریوطی.»

با شنیدن این حرف، مهمان دوباره همان نگاه پلک گشوده اش را به حاکم انداخت و آنگاه، به اقتضای مصلحت، چشمهایش را دوباره نقاب کشید.

«می‌گویند،» حاکم صدایش را آهسته‌تر کرده بود و تقریباً پیچ می‌کرد: «در ازای آنکه آن ابله را با آن کیفیت به منزل برده و از او پذیرایی کرده پولی دریافت نموده.» مهمان به آرامی حرف حاکم را تصحیح کرد: «دریافت خواهد کرد.» «چقدر؟»

«سرور من، هیچکس نمی‌داند.»

حاکم گفت: «حتی تو؟» و با تعجب خود، در واقع مرد را تمجید می‌کرد. مهمان با آرامش گفت: «بله، حتی من هم نمی‌دانم. ولی می‌دانم که پول امشب پرداخت می‌شود. امروز به قصر قیافا احضار شد.» «آها، این پیرمرد اسخریوطی باید آدم طماعی باشد.» حاکم لبخندی زد و ادامه داد: «ببینم، مرد مسنی است؟»

مرد با مهربانی جواب داد: «حاکم هرگز خطا نمی‌کنند، ولی در این مورد، اطلاعات غلطی به عرض رسیده. این مرد اسخریوطی جوان است.» «جدا؟ آیا می‌توانید قیافه‌اش را برایم توصیف کنید؟ آدم متعصبی است؟» «خیر، حاکم، اینطور نیست.»

«متوجه شدم. درباره‌ی او چه اطلاع دیگری دارید؟»

«بسیار زیبارو است.»

«دیگر چی؟ آیا به چیزی علاقه مفرط دارد؟»

«حاکم، در این شهر عظیم، خیلی چیزها را نمی‌توان به قطعیت دانست.»

«آرتانیوس، دست بردار. خودت را دست کم نگیر.»

«حاکم، او به یک چیز علاقه مفرط دارد.» مهمان مکث کوتاهی کرد: «او به پول

علاقه مفرط دارد.»

«شغلش چیست؟»

آرتانیوس به بالا نگاهی انداخت، تأمل کرد و جواب داد:

«او نزد یکی از اقوامش کار می‌کند که صرافی دارد.»

«متوجهم، متوجهم.» حاکم ساکت شد، به اطراف نگاهی انداخت تا مطمئن شود

در مهتابی کسی نیست و آنگاه به صدایی آهسته گفت: «واقعیت این است که به من

اطلاع داده‌اند که امشب به قتلش خواهند رساند.»

در اینجا مهمان نه تنها نگاه خیره‌ی خاصش را به حاکم انداخت بلکه نگاه را مدتی

همانجا ننگه داشت و آنگاه جواب داد: «قربان، بر من منت گذاشتید و مرا مورد تفقد قرار دادید، ولی متأسفانه کار من در خور تحسین شما نبوده، من چنین اطلاعی دریافت نکرده‌ام.»

حاکم جواب داد: «شما مستحق بالاترین ستایشها هستید، اما درباره‌ی این خبر هم شکی جایز نیست.»

«آیا می‌توانم منبع خبر را بدانم؟»

«اجازه بفرمایید فعلاً منبع خبر را برملا نکنم، چون غیررسمی و مبهم و غیرموثق است. اما وظیفه من اقتضا می‌کند که هرگونه احتمالی را در نظر بگیرم. در اینگونه موارد به گزینه‌ی تکیه زیاد می‌کنم، چون هرگز گمراهم نکرده. بنا بر خبری که به من رسیده، یکی از پیروان مخفی ناصری از خیانت عظیم این صراف به خشم آمده و با چند نفر همدست شده که طرف را امشب بکشند و پول خون ناصری را همراه یادداشتی برای کاهن اعظم بفرستند و در یادداشت بنویسند: «پول لعنتی‌ات را پس بگیر!»

رئیس پلیس مخفی دیگر با آن نگاه خیره‌ی خاص خود به سرور نگاه نمی‌کرد و با چهره‌ای درهم کشیده، به دنباله حرفهای پیلطس گوش می‌داد:

«فکر می‌کنی کاهن اعظم از چنین هدیه‌ای در شب عید فصیح خوشش بیاید؟»

مهمان با لبخندی جواب داد: «حاکم، نه تنها خوشش نمی‌آید، بلکه به گمان من قضیه بالا خواهد گرفت.»

«نظر من هم همین است. به همین خاطر است که می‌خواهم مراقب قضیه باشید و همه اقدامات لازم را برای حفظ جان یهودای اسخریوطی انجام دهید.»

آرتانیوس گفت: «فرامین سرور اجرا خواهند شد. ولی می‌توانم به سرور اطمینان بدهم که این اراذل کار بزرگی را متعهد شده‌اند. فقط فکرش را بکنید» - مهمان در خلال صحبت به اطراف نگاه می‌کرد - «که آنها نه تنها باید آن مرد را پیدا کنند و بکشند، بلکه باید خبردار شوند که چقدر پول دریافت کرده و آنوقت تازه باید پول را مخفیانه برای قیافا پس بفرستند. همه این کارها را می‌خواهند یک شبه انجام بدهند؟ همین امشب؟»

پیلطس با قاطعیت جواب داد: «در هر صورت، او امشب به قتل خواهد رسید. به شما از همین الآن می‌گویم که در این باره به دلم چیزی برات شده. حدسیات من تا

به حال هرگز غلط از آب درنیامده.» دردی عضلات صورت حاکم را کشید و حاکم دستهایش را بهم مالید.

مهمان مطیعانه جواب داد: «بسیار خوب،» از جا برخاست، سر و وضعش را مرتب کرد و ناگهان به سردی گفت: «سرور من، شما می فرمایید که حتماً به قتل خواهید رسید؟»

حاکم جواب داد: «بله، و تنها امید ما کارآیی بی نهایت شما است.»

مهمان کمر بند سنگین زیر ردایش را راست کرد و گفت: «حاکم، درود و بدرود.»

پیلطس فریاد زد: «آها، بله، نزدیک بود فراموش کنم. به شما کمی پول

بدهکارم.»

مهمان متعجب به نظر می رسید. «حاکم، اطمینان دارم که چنین نیست.»

«یادت نیست؟ وقتی وارد اورشلیم شدم، انبوهی از گدایان دورم جمع شدند،

می خواستم به طرف آنها کمی پول بیندازم. پول همراهم نبود و از شما قرض کردم.»

«ولی حاکم، آن مبلغ بسیار ناچیزی بود.»

«باید همان مبالغ ناچیز را به یاد داشت.» پیلطس چرخید، ردایی را از روی

صندلی پشت سرش برداشت، کیف چرمی را از زیر ردا بیرون کشید و به آرتانیوس

داد. مرد تعظیمی کرد، کیف را گرفت و زیر ردا جایش داد.

حاکم گفت: «امشب منتظر گزارش تدفین و قضیه اسخریوطی هستم. آرتانیوس

شنیدید، همین امشب. به قراولان دستور داده خواهد شد که بمحض ورود شما

بیدارم کنند. منتظران خواهم بود.»

«بسیار خوب،» رئیس مأمورین خفیه این را گفت و قدم زنان از مهتابی خارج شد.

پیلطس تا مدتی صدای سنگ خیس را زیر پای مرد می شنید و سپس صدای

برخورد صندلها با سنگفرش مرمر میان دو شیر سنگی شنیده می شد. بالاخره پا و

بدن و آخر از همه، باشلق مرد ناپدید شد. تازه آنوقت حاکم متوجه شد که آفتاب

غروب کرده و شفق فرارسیده.

۲۶

مراسم تدفین

شاید به خاطر گرگ و میش هوا بود که قیافه حاکم تا این حد عوض شده بود. انگار پیر شده بود؛ نگران و قوز کرده بود. به اطراف نظری انداخت و به صندلی خالی که ردایش به پشت آن آویزان بود خیره شد و لرزه بر اندامش افتاد. شب عید نزدیک می شد، سایه های شب فریض می دادند و شاید به نظر حاکم خسته چنان آمد که کسی بر صندلی نشسته است. در لحظه ای از خوف خرافی، حاکم ردا را تکانی داد و آنگاه دور شد؛ در مهتابی قدم می زد و گاه دستش را به هم می مالید و از جام شراب روی میز جرعه ای می نوشید و گاه می ایستاد و بی آنکه چیزی ببیند، به سنگفرش مهتابی خیره می شد؛ انگار می خواست رمز نوشته ای نامعلوم را بشکند.

آن روز دومین باری بود که افسردگی سمجی گریبانش را می گرفت. پیشانی اش را

پاک کرد. تنها خاطره سمجی از درد جهنمی آن روز صبح باقی مانده بود. حاکم

زوایای ذهنش را می کاوید تا شاید علت عذاب روحی اش را دریابد. طولی نکشید

که علت را پیدا کرد، ولی چون از مواجهه با آن عاجز بود، سعی کرد خودش را گول

بزند. برایش آشکار بود که آن روز صبح چیزی بی همانند را از دست داده است و حال

می خواست با بدلی بی قدر، آنهم با اقدامی دیر هنگام، جبران مافات کند. درحقیقت

خودش را فریب می داد، زیرا می خواست خود را متقاعد کند اعمال آن شبش

بی اهمیت تر از حکمی نیست که آن روز صبح صادر کرده بود. ولی این تلاش حاکم،

چندان موفقیت آمیز نبود.

داشت قدم زنان دور می زد که ناگهان بر جا ایستاد و سوتی کشید. از میان

به حال هرگز غلط از آب درنیامده.» دردی عضلات صورت حاکم را کشید و حاکم دستهایش را بهم مالید.

مهمان مطیعانه جواب داد: «بسیار خوب،» از جا برخاست، سر و وضعش را مرتب کرد و ناگهان به سردی گفت: «سرور من، شما می‌فرمایید که حتماً به قتل خواهد رسید؟»

حاکم جواب داد: «بله، و تنها امید ما کارآیی بی‌نهایت شما است.»

مهمان کمر بند سنگین زیر ردایش را راست کرد و گفت: «حاکم، درود و بدرود.»

پیلطس فریاد زد: «آها، بله، نزدیک بود فراموش کنم. به شما کمی پول

بدهکارم.»

مهمان متعجب به نظر می‌رسید. «حاکم، اطمینان دارم که چنین نیست.»

«یادت نیست؟ وقتی وارد اورشلیم شدم، انبوهی از گدایان دورم جمع شدند،

می‌خواستم به طرف آنها کمی پول بیندازم. پول همراهم نبود و از شما قرض کردم.»

«ولی حاکم، آن مبلغ بسیار ناچیزی بود.»

«باید همان مبالغ ناچیز را به یاد داشت.» پیلطس چرخید، ردایی را از روی

صندلی پشت سرش برداشت، کیف چرمی را از زیر ردا بیرون کشید و به آرتانیوس

داد. مرد تعظیمی کرد، کیف را گرفت و زیر ردا جایش داد.

حاکم گفت: «امشب منتظر گزارش تدفین و قضیه اسخریوطی هستم. آرتانیوس

شنیدید، همین امشب. به قراولان دستور داده خواهد شد که بمحض ورود شما

بیدارم کنند. منتظران خواهم بود.»

«بسیار خوب،» رئیس مأمورین خفیه این را گفت و قدم‌زنان از مهتابی خارج شد.

پیلطس تا مدتی صدای سنگ خیس را زیر پای مرد می‌شنید و سپس صدای

برخورد صندلها با سنگفرش مرمر میان دو شیر سنگی شنیده می‌شد. بالاخره پا و

بدن و آخر از همه، باشلق مرد ناپدید شد. تازه آنوقت حاکم متوجه شد که آفتاب

غروب کرده و شفق فرارسیده.

۲۶

مراسم تدفین

شاید به خاطر گرگ و میش هوا بود که قیافه حاکم تا این حد عوض شده بود. انگار پیر شده بود؛ نگران و قوز کرده بود. به اطراف نظری انداخت و به صندلی خالی که ردایش به پشت آن آویزان بود خیره شد و لرزه بر اندامش افتاد. شب عید نزدیک می‌شد، سایه‌های شب فریض می‌دادند و شاید به نظر حاکم خسته چنان آمد که کسی بر صندلی نشسته است. در لحظه‌ای از خوف خرافی، حاکم ردا را تکانی داد و آنگاه دور شد؛ در مهتابی قدم می‌زد و گاه دستش را به هم می‌مالید و از جام شراب روی میز جرعه‌ای می‌نوشید و گاه می‌ایستاد و بی‌آنکه چیزی ببیند، به سنگفرش مهتابی خیره می‌شد؛ انگار می‌خواست رمز نوشته‌ای نامعلوم را بشکند.

آن روز دومین باری بود که افسردگی سمجی گریبانش را می‌گرفت. پیشانی‌اش را

پاک کرد. تنها خاطره سمجی از درد جهنمی آن روز صبح باقی مانده بود. حاکم

زوایای ذهنش را می‌کاوید تا شاید علت عذاب روحی‌اش را دریابد. طولی نکشید

که علت را پیدا کرد، ولی چون از مواجهه با آن عاجز بود، سعی کرد خودش را گول

بزند. برایش آشکار بود که آن روز صبح چیزی بی‌همانند را از دست داده است و حال

می‌خواست با بدلی بی‌قدر، آنهم با اقدامی دیرنگام، جبران مافات کند. درحقیقت

خودش را فریب می‌داد، زیرا می‌خواست خود را متقاعد کند اعمال آن شبش

بی‌اهمیت تر از حکمی نیست که آن روز صبح صادر کرده بود. ولی این تلاش حاکم،

چندان موفقیت آمیز نبود.

داشت قدم‌زنان دور می‌زد که ناگهان بر جا ایستاد و سوتی کشید. از میان

سایه‌های شفق، عوعوی سگی به جواب شنیده شد و سگ عظیم خاکستری رنگی، با گوشهای دراز و قلاده مرصعی به گردن، جست زنان از باغ به مهتابی آمد.

حاکم با صدای ضعیفی گفت: «بانگا! بانگا!»

سگ بر پاهای عقبش بلند شد؛ پنجه‌هایش را بر شانه ارباب گذاشت؛ نزدیک بود ارباب به زمین بیفتد؛ سگ شروع به لیسیدن گونه‌های ارباب کرد. حاکم بر یک صندلی نشست. بانگا نفس نفس می‌زد و با زبان از دهان بیرون افتاده کنار پای حاکم دراز کشیده بود و از پایان گرفتن طوفان خوشحال به نظر می‌رسید؛ طوفان تنها چیزی بود که این حیوان بی‌محابا از آن ترسی داشت؛ در عین حال، خوشحال بود که دوباره در کنار مردی است که دوست دارد و احترام می‌گذارد و قدرتمندترین مخلوق روی زمین و حاکم بر سرنوشت همه مردم می‌داندش؛ به برکت وجود همین مرد، حیوان هم احساس برگزیدگی و برتری می‌کرد. ولی حیوان که جلو پای پیلطس دراز کشیده بود و به باغ شفق‌زده خیره می‌نگریست، بی‌آنکه به ارباب نگاهی کند، می‌دانست که پیلطس گرفتار است. سگ به حرکت درآمد؛ از جا برخاست؛ پیلطس را دور زد و کنارش دراز کشید و سر و دو پنجه جلویش را بر زانوی حاکم گذاشت و یقه ردای او را به سنگریزه‌هایی خیس آغشته کرد. ظاهراً معنای عمل بانگا آن بود که می‌خواهد اربابش را تسکین دهد و بگوید که آماده است در کنار ارباب با مصائب روبرو شود. سگ سعی کرد این پیام را از طریق چشمها و حالت گوشهای تیزشده‌اش نشان دهد. این دو - سگ و انسانی که همدیگر را دوست می‌داشتند - آن شب عید را در مهتابی بیدار نشستند.

در این میان، آرتانیوس سخت مشغول بود. وقتی مهتابی فوقانی باغ را ترک گفت، از پله‌ها پایین آمد و به مهتابی دیگری وارد شد و به راست پیچید و به طرف محل استقرار سربازان در کاخ رفت. در این محل، دو فوجی که همراه حاکم برای روزهای عید به اورشلیم آمده بودند و نیز مأمورین خفیه حاکم، تحت فرماندهی آرتانیوس، مستقر بودند. مدت کمی در سربازخانه ماند؛ بیشتر از ده دقیقه نبود؛ ولی فوراً سه گاری از حیاط سربازخانه خارج شد؛ گاریها پر بود از وسایل سنگرکنی، یک منبع بزرگ آب؛ گاریها را گروه سواره پانزده نفره‌ای، ردای خاکستری‌رنگ بر دوش، همراهی می‌کردند. گاریها و همراهان محل کاخ را از طریق یکی از درهای فرعی ترک گفتند؛ روانه غرب بودند و از دروازه‌ای گذشتند و حصار شهر را پشت سر گذاشتند و

از جاده بیت لحم به سوی شمال ره می‌سپردند. نزدیکیهای دروازه حبرون به تقاطعی رسیدند و در آنجا به جاده یافا پیچیدند و مسیری را طی کردند که صبح آن روز مجریان مراسم تصلیب طی کرده بودند. هوا دیگر تاریک شده بود و ماه در افق رخ می‌نمود.

اندکی پس از آنکه گاریها و همراهان عزیمت کردند، آرتانیوس نیز سوار بر اسبی کاخ را ترک گفت؛ لباس شیرو مندرسی به تن کرد و روانه شهر شد. پس از چندی دیده شد که به طرف قلعه آنطونیا، واقع در شمال هیکل، می‌رود. مهمان اندکی در قلعه ماند و آنگاه مسیرش او را به کوچه پس‌کوچه‌های پیچ در پیچ شهر تحتانی برد. مرکوبش را از اسب به قاطر بدل کرده بود.

مرد راه و چاه شهر را خوب می‌دانست و براحتی خیابان مورد نظرش را پیدا می‌کرد. به خیابان یونانیها شهرت داشت چون در آن چند دکان یونانی، و از جمله یک قالی‌فروشی بود. مرد قاطرش را در آنجا متوقف کرد، از قاطر پیاده شد و افسار حیوان را به حلقه‌ای بیرون در بست. در دکان بسته بود. مرد از دریچه‌ای، کنار در دکان، وارد حیاط کوچک مستطیلی شد که از آن به عنوان اصطبل استفاده می‌شد. مهمان از گوشه حیاط پیچید و به تارمی پُریچک منزل صاحبخانه رسید و به اطراف خود نگاهی انداخت. خانه و اصطبل تاریک بود، چراغها هنوز روشن نشده بود. مهمان به آرامی صدا کرد.

«نیزا (Niza)!»

با بلند شدن صدای مهمان، دری غرغز کرد و زن جوانی بی‌مقنعه، در گرگ و میش غروب بر تارمی ظاهر شد. از نرده‌ها به جلو خم شد و با نگرانی نگاه می‌کرد که تازه‌وارد کیست. زن مهمان را شناخت و لبخندی به خوش آمد زد و سر و دستی تکان داد.

آرتانیوس به آرامی، به زبان یونانی پرسید: «تنها هستید؟»

«بله، تنها هستیم.» زن از روی تارمی به زمزمه صحبت می‌کرد. «شوهرم امروز صبح رفت به قیصریه.» - زن در اینجا به در نگاهی انداخت و به زمزمه افزود: «اما خدمتکار اینجا است.» آنگاه زن دعوتش کرد که داخل منزل شود.

آرتانیوس به اطراف نگاهی کرد، از پله‌های سنگی بالا رفت و همراه زن وارد خانه شد. در آنجا بیشتر از پنج دقیقه نماند و سپس خانه را ترک گفت و باشلقش را تا روی

چشمهایش کشید و وارد خیابان شد. در خانه‌ها دیگر شمعها را روشن کرده بودند، خیابان از جمعیت برگزارکننده مراسم عید موج می‌زد و آرتانیوس، سوار بر قاطرش در میان سیل مردم سواره و پیاده گم شد. معلوم نیست از آنجا آرتانیوس به کجا رفت. وقتی آرتانیوس زن را ترک گفت، آن زن ملقب به نیزا با عجله فراوان لباسش را عوض کرد، گرچه یافتن لباسهای مورد لزوم در آن اتاق تاریک سخت بود، اما زن نه چراغی روشن کرد و نه خدمتکار را فراخواند. بالاخره وقتی حاضر شد و شال سیاهی بر سر انداخت، گفت:

«اگر کسی سراغ مرا گرفت، بگو رفته‌ام پهلوی انانتا (Enanta).»

از میان ظلمت، پیرزن خدمتکار غرولندکنان جواب داد: «انانتا. آن زنکه. خوب می‌دانی که شوهرت دیدن این زن را قدغن کرده. این انانتای تو یک پانداز است و بس. به شوهرت خواهم گفت...»

نیزا جواب داد: «خوب دیگر، حالا بس کن.» و چون شبی از در خارج شد؛ صندل‌های زن بر سنگفرش حیاط می‌خورد و صدا می‌کرد. خدمتکار که هنوز غر می‌زد، در تارمی را بست و نیزا از خانه بیرون رفت.

در همان لحظه، مرد جوانی خانه نیمه‌مخروبه کوچکی را ترک گفت؛ نمای بسته خانه به طرف خیابان بود و تنها پنجره آن به حیاط باز می‌شد؛ مرد از دریچه گذشت و وارد کوچه‌ای خاکی شد که پله می‌خورد و از یکی از استخرهای شهر سر درمی‌آورد. چپیه‌ای سفید به سر داشت که تا شانه‌هایش می‌رسید، طیلسان آبی تیره لبه‌دوزی شده نوآوری به تن کرده بود و صندلهای نویی به پا داشت که جرق جروق می‌کرد. مرد جوان زیباروی دماغ عقابی، لباسی درخور عید به تن، جسورانه حرکت می‌کرد و از عابرین سبقت می‌گرفت و شتابزده بسوی منزل و سفره رسمی عید فصیح می‌رفت و می‌دید که شمعهای خانه‌ها، یکی بعد از دیگری، روشن می‌شوند. مرد جوان وارد خیابانی شد که از بازار می‌گذشت و به قصر قیافا، کاهن اعظم، فرود تپه هیکل، می‌انجامید.

پس از چندی وارد دروازه قصر قیافا شد و اندکی بعد قصر را ترک گفت.

مرد جوان قصر را که از نور شمع و مشعل و شادمانی عید روشن بود ترک گفت و با گامهایی جسورتر و پرنشاط‌تر روانه شهر تحتانی گشت. نبش خیابانی که به میدان بازار وصل می‌شد، در میان ازدحام جمعیت، زن جوانی که در راه رفتن پشت و

پهلویش را مانند فاحشگان تکان می‌داد و شال سیاهی بر چشم کشیده بود از مرد سبقت گرفت. در همان لحظه‌ای که داشت سبقت می‌گرفت، زن گوشه شالش را اندکی بالا زد و نیم‌نگاهی به مرد انداخت، اما به جای آنکه سرعتش را کم کند، با سرعت بیشتر به راه ادامه داد؛ انگار می‌خواست از مرد جوان فرار کند.

مرد جوان نه تنها متوجه زن شد بلکه او را شناخت. تکانی خورد، متوقف شد، به پشت زن گیج و گنگ خیره شد و ناگهان به قصد رسیدن به زن حرکت کرد. مرد جوان که نزدیک بود مرد کوزه‌به‌دوشی را به زمین بیندازد، بالاخره به محاذات زن رسید، از دل شوریدگی نفس نفس می‌زد؛ زن را صدا کرد:

«نیزا!»

زن برگشت و با سردی و دلخوری نگاهی به مرد کرد و چهره درهم کشید و به زبان یونانی و به لحنی گزنده جواب داد: «تویی یهودا. نشناختمت. با این همه، بخت یارم بود. ما ضرب المثلی داریم که می‌گوید اگر کسی را بجا نیآوری، ثروتمند خواهد شد...»

یهودا که از شدت هیجان قلبش مانند پرنده‌ای در قفس می‌تپید، با صدایی لرزان، و نگران از آنکه مبادا عابرین حرفش را بشنوند، به زمزمه گفت: «نیزا، کجا می‌روی؟» نیزا سرعتش را کمتر کرد و با تفرعن به یهودا نگاهی انداخت و جواب داد: «چرا می‌خواهی بدانی؟»

یهودا با صدایی کودکانه، به عجز و لابه، با حواس پرتی زمزمه کرد: «ولی نیزا... قرار بود... بیایم ببینمت. خودت گفتی که تمام شب خانه هستی.»

نیزا جواب داد: «اوانه!» به عشوگری لب می‌گزید و با این کار چهره‌اش به گمان یهودا، که از قبل هم نیزا را زیباترین زن دنیا می‌دانست، حتی زیباتر می‌شد. «خسته هستم. امروز عید تو است، ولی از من انتظار داری چه بکنم؟ در تارمی بنشینم و به آه و ناله تو گوش بدهم؟ و همیشه از خدمتکارم بترسم که مبادا به شوهرم خبر بدهد؟ نخیر، تصمیم دارم به خارج از شهر بروم و به صدای بلبلها گوش بدهم.»

یهودا حیرت زده پرسید: «خارج از شهر؟ چی، تنها می‌خواهی بروی؟»

نیزا جواب داد: «خوب البته.»

یهودا آهی کشید و زیر لب گفت: «بگذار من هم با تو بیایم.» ذهن یهودا مغشوش بود، همه چیز را فراموش کرده بود و به استرحام به چشمهای آبی نیزا، که در ظلمت سیاه می‌زد، خیره شده بود.

نیز چیزی نگفت و بر سرعت گامهای خود افزود.

یهودا با عجله می‌رفت تا شانه به شانه نیز بماند و با حالتی زار پرسید: «نیز، چرا چیزی نمی‌گویی؟»

نیز ناگهان ایستاد و پرسید: «مطمئنی که حوصله‌ام را سر نمی‌بری؟»

یهودا دیگر هرگونه امیدی را از دست داده بود.

نیز بالاخره روی خوش نشان داد و گفت: «خیلی خوب، بیا!»

«کجا برویم؟»

«صبر کن... بهتر است برویم توی این حیاط و قرار و مدارمان را بگذاریم، وگرنه

می‌ترسم کسی مرا در خیابان ببیند و به او بگوید که با معشوقه‌ام در خیابان قدم می‌زدم.»

نیز و یهودا از بازار غیبتشان زد و زیر سردر حیاطی، پیچ می‌کردند.

«برو به زیتون‌زار،» نیز زمزمه می‌کرد و شالش را روی چشمش کشید و از مردی

که سطل به دست وارد حیاط می‌شد رو گرفت. «در جستیمانی^۱، نزدیکی قدرون^۲، می‌دانی کجا را می‌گویم؟»

«بله. بله...»

نیز ادامه داد: «من اول می‌روم. تو خودت از یک راه دیگر بیا... من اول می‌روم..»

وقتی از رودخانه گذشتی... می‌دانی آن سرداب کجا است؟»

«بله، بلدم. بلدم...»

«از توی زیتون‌زار برو بطرف تپه و پیچ بطرف سرداب. من آنجا خواهم بود. هر

کاری می‌خواهی بکن ولی فوراً دنبالم راه نیفت. کمی صبر کن. مدتی همین جا بمان.»

پس از گفتن این حرفها، نیز از زیر سردر حیاط بیرون زد و انگار نه انگار هرگز با یهودا صحبت کرده است.

یهودا مدتی تنها ماند و سعی کرد ذهن پریشانش را متمرکز کند. از جمله در این

فکر بود که غیبتش از سفره عید فصیح را چطور می‌تواند برای پدر و مادرش توجیه

کند. مدتی صبر کرد و سعی کرد دروغی بسازد، ولی هیجان فراوان ذهنش را از کار

(۱) Gethsemane: محلی بود خوش‌آب و هوا در دامنه کوه زیتون در اطراف اورشلیم زمان عیسی

مسیح. - م.

(۲) Kedrone: محلی حدود یک کیلومتری اورشلیم زمان عیسی مسیح. - م.

انداخته بود و بالاخره بی‌آنکه عذر موجهی تراشیده باشد، از زیر سردر بیرون آمد.

حالا مسیر متفاوتی را انتخاب کرد و به جای شهر تحتانی، به طرف قصر قیافا

پیچید. مراسم عید شروع شده بود. از پنجره‌های هر دو طرف خیابان صدای زمزمه

مراسم عید فصیح شنیده می‌شد. آنان که دیر رسیده بودند الاغهاشان را نهیب می‌زدند

و بر سر آنها داد می‌کشیدند و با تازیانه برگرده‌شان می‌کوبیدند. یهودا، پیاده، شتابان

می‌رفت، به برجهای خوف انگیز قلعه آنطونیا توجهی نمی‌کرد، گوشش ندای

شیپوری را که از قلعه برمی‌خاست نمی‌شنید؛ از گشتیهای سواره‌نظام رومی، با

مشعلهایی که پرتو رعب‌آوری بر راهش می‌انداخت، پروایی نداشت.

یهودا از کنار قلعه که می‌گذشت دو شمعدان پنج‌شاخه عظیم را دید که فراز

هیکل، در بلندای سرگیجه‌آوری، روشن شده بود. اما او از شمعه‌ها شبحی بیش

نمی‌دید؛ شبیه ده چراغ بودند که با ماه، آن تنها چراغ طالع فراز شهر رقابت

می‌کردند.

یهودا در فکر هیچ چیز نبود جز آنکه به سرعت هرچه بیشتر از طریق دروازه

جتسیمانی از شهر خارج شود. گاه خیال می‌کرد در میان چهره‌ها و پشت سرهای

مردمی که جلوی حرکت می‌کردند، تصویری می‌رقصد و یهودا را به دنبال خود فرا

می‌خواند. ولی اینها خیالاتی بیش نبود. یهودا می‌دانست که نیز از او خیلی جلوتر

حرکت می‌کند. از یک ردیف دکان صرافان گذشت و بالاخره به دروازه جتسیمانی

رسید. در آنجا، درحالی‌که از بی‌صبری می‌گذاخت، مجبور شد مدتی منتظر بماند.

کاروان شتری به شهر وارد می‌شد و در پی آنها، گشتیهای سواره‌نظام سوری می‌آمد و

یهودا در ذهنش همه‌شان را لعن و نفرین می‌کرد.

ولی تأخیر به درازا نکشید و پس از مدتی، یهودای بی‌صبر به خارج دروازه شهر

رسید. در سمت چپ قبرستان کوچکی بود و در کنار آن چادرهای راهزنان زوار. یهودا

جاده خاکی مهتاب‌گرفته را طی کرد و به نهر قدرون نزدیک شد و از نهر گذشت، آب

به آرامی زیر پایش می‌جوشید و او از سنگی به سنگی دیگر می‌جهید. بالاخره به

کناره جتسیمانی رسید و با خوشحالی متوجه شد که جاده خالی است. کمی

آنطرف‌تر، در نیمه‌مخروب زیتون‌زار دیده می‌شد.

بعد از هوای دم‌کرده و خفه شهر، طراوت مست‌کننده آن شب بهاری یهودا را

تکان داد. از آن سوی نرده‌های باغ، بوی عطر اقایا و مورد از مزارع جتسیمانی

می‌آمد.

در باغ محافظی نداشت و دقایقی بعد، یهودا در اعماق باغ زیر سایه مرموز درختان عظیم و پرشاخه زیتون اینسو و آنسو می‌دوید. راه به فراز تپه منتهی می‌شد. یهودا بالا می‌رفت، نفس نفس می‌زد و گهگاه از ظلمت بیرون می‌آمد و به قالی پیچازی مهتاب قدم می‌گذاشت و به یاد قالیهای دکان شوهر حسود نیز می‌افتاد.

دیری نپایید که در میان فضای بی‌درختی در سمت چپ یهودا، یک چرخ عصاره دیده شد؛ یک سنگ بزرگ عصاره و چند چلیک بر هم چیده شده آنجا بود. در زیتون‌زار کسی نبود. با غروب آفتاب، کار متوقف شده بود و بلبلهای بالای سر یهودا هم‌آواز با هم می‌خواندند.

به مقصد نزدیک بود. می‌دانست که بزودی از میان ظلمت سمت راستش، زمزمه ساکت آب جاری را از کنار سرداب خواهد شنید. صدای آب آمد و نزدیک سرداب هوا خنک تر بود. گامهایش را کوتاه کرد و صدا زد:

«نیزا!»

اما به جای آنکه نیزا از پس تنه تنومند درخت زیتونی بیرون بیاید، هیکل درشت مردی در کوره‌راه ظاهر شد. چیزی در دست مرد برق می‌زد. یهودا با فریاد خفه‌ای به عقب دوید، اما مرد دیگری سد راهش شد.

مرد اول از یهودا پرسید: «چقدر گرفتی؟ اگر می‌خواهی زنده بمانی زود حرف بزن.»

امید در قلب یهودا زبانه کشید و با درماندگی فریاد زد: «سی درهم. سی درهم. پولها همه‌اش همین‌جا است. پولها را بردارید ولی مرا نکشید!»

مرد بدره را از دست یهودا قاپ زد. در همان لحظه، دشنه‌ای از پشت به زیر کتف یهودا فرو رفت. یهودا به جلو خم شد. دستهایش را با انگشتهایی چنگ شده، به هوا پرتاب کرد. مرد روبرو با دشنه‌ای به استقبال یهودا رفت و دشنه را تا دسته در قلب او فرو برد.

یهودا با لندلند خفه شکوه‌آمیزی که شباهتی به صدای جوان و رسای خودش نداشت، گفت: «نی...زا» و چیز دیگری بر زبان نیاورد. بدنش چنان محکم به زمین خورد که هوای ریه‌اش با نفیری از بدن خارج شد.

آنگاه مرد سومی بر کوره‌راه ظاهر شد؛ ردای نقابداری به تن داشت.

فرمان داد: «وقت را تلف نکنید.» مرد نقابدار به قاتلین یادداشتی داد و آنگاه بدره

و یادداشت را در میان چرمی پیچیدند و نخ تابیده دور بدره بستند. مرد نقابدار دسته را توی پیراهنش جا داد و آنگاه ضاربین دوان‌دوان از کوره‌راه خارج شدند و ظلمت میان زیتون‌زار فرو بلعیدشان.

مرد سوم کنار چسب چمباتمه زد و به صورت چسب خیره شد. به سفیدی گچ بود و حالتش چندان از زیبایی معنوی بدور نبود.

چند ثانیه بعد، دیاری در کوره‌راه نبود. چسب بی‌جان با بازوانی از هم گشوده، خفته بود. پای چپ چسب زیر پرتوی از ماه قرار داشت و همه بندهای صندل مرد دیده می‌شد. صدای بلبل در تمام جتسیمانی بلند بود.

مرد نقابدار از کوره‌راه خارج شد و رو به سمت جنوب، در اعماق زیتون‌زار ناپدید شد. در گوشه منتهی‌الیه جنوبی باغ، آنجا که دیوار قرنیز داشت، از دیوار بالا رفت و از باغ خارج شد. طولی نکشید که به ساحل قدرون رسید، به تقلا بخشی از شهر را پشت سر گذاشت و در میان آب به انتظار ایستاد تا آنکه در دوردست شبح دو اسب و یک آدم را دید که آنها هم در میان آب ایستاده بودند. آب از کنارشان می‌گذشت و سم‌هایشان را می‌شست. مهتر بر یکی از اسبها سوار شد و مرد نقابدار بر اسب دیگر نشست و هر دو به آرامی در بستر نهر پیش می‌رفتند و سنگریزه‌ها زیر سم اسبها با سر و صدا خرد می‌شد. سواران از آب بیرون آمدند و از کناره نهر بالا زدند و مدتی در امتداد حصار شهر یورتمه رفتند. مهتر بتاخت جلو رفت و از دیدرس خارج شد، مرد نقابدار اسب را متوقف کرد، در جاده‌ای خالی از اسب پایین آمد. ردایش را برگرفت، پشت و رویش کرد و از میان چین و شکنهای آن، کلاهخود بی‌نشانی را بیرون کشید و کلاه و ردا را دوباره به تن کرد. سوار اکنون لباس نظامی به تن داشت و شمشیری به کمر. افسار اسب را تکانی داد و مرکوب نیز به تاخت درآمد. راه درازی به دروازه جنوبی اورشلیم نمانده بود.

زیر رواق دروازه، شعله‌های بی‌قرار مشعل می‌رقصید و سوسو می‌زد و قراولان دسته دوم فوج آذرخش، بر نیمکتهایی سنگی نشسته بودند و طاس می‌ریختند. افسر سوار که نزدیک شد، قراولان از جا پریدند، افسر دستی به طرف آنها تکان داد و وارد شهر شد.

شهر از چراغانی شب عید روشن بود. پشت هر پنجره، نور شمعی سوسو می‌زد و از هر پنجره، صدای خواندن اوراد شنیده می‌شد. سوار گاه به داخل پنجره‌هایی که

به خیابان باز می شد گاهی می انداخت و مردم را می دید که پشت میزها نشسته اند و روی میزها گوشت بز و جام شراب دیده می شد که در کنار کاسه های ترشی چیده شده بود. سوار گاه سوتی می زد و خیابانهای متروک شهر تحتانی را تفرج کنان پشت سر می گذاشت و به سوی قلعه آنطونیا می رفت و گاه به شمعدان پنج شاخه نورافشان فراز هیکل نگاه می کرد و گاه به ماهی که بر فراز همه قرار داشت.

کاخ هیرو دیس کبیر در مراسم برگذاری عید سهمی به عهده نگرفته بود. در ساختمانهای بیرونی بخش جنوبی کاخ، جایی که افسران فوج رومی و فرماندهان لژیون مسکن داشتند، چراغهایی روشن بود و نشانه هایی از جنب و جوش و حیات دیده می شد. ساختمانهای دو جناح کاخ که حاکم در آن به تنهایی و به اجبار سکنی داشت، با دالانها و مجسمه های زرینش در زیر درخشش نور ماه گویی سوت و کور بود. سکوت و ظلمت در درون کاخ حکمروایی می کرد.

حاکم، همانطور که به آرتانیوس گفته بود، ترجیح داد به درون کاخ نرود. دستور داد در همان مهتابی که در آن شام خورده بود و صبح آن روز از متهم در آن بازخواست کرده بود، تختی حاضر کنند. حاکم بر متکایی لمیده بود، ولی خوابش نمی برد. ماه عریان از آسمان صاف آویخته بود و حاکم چندین ساعت به آن خیره نگاه می کرد.

بالاخره نزدیکهای نیمه شب خواب بر سرور ترحم آورد. حاکم خمیازه ای پُر درد کشید، ردایش را باز کرد و به کناری انداخت؛ کمربند لباس رومی اش و نیز غلاف فولادین خنجرش را باز کرد و آنها را بر صندلی کنار تخت گذاشت؛ صندلهايش را از پا درآورد و بر تخت دراز کشید. بانگا نیز فوراً روی تخت پرید و سینه به سینه حاکم دراز کشید. حاکم بازویش را زیر گردن سگ گذاشت و بالاخره چشمهایش را بست. سگ هم تازه همان وقت به خواب فرو رفت.

تخت در جایی نیمه تاریک قرار داشت و ستونی سایبان آن از نور ماه بود؛ باریکه ای از نور ماه از پلکان تا دم تخت ادامه داشت. حاکم که بتدریج از وادی واقعیت دور می شد، بر همان راه باریکه نور گام گذاشت و مستقیم بطرف ماه می رفت. در خواب از شادی به زیبایی بی نظیر آن راه آبی شفاف لبخند می زد. حاکم در کنار بانگا قدم می زد و آن فیلسوف سرگردان هم همراهشان بود. در باب مسأله پیچیده و سنگینی بحث می کردند و هیچیک نمی توانست دیگری را قانع کند. یکسر

با هم مخالف بودند و لاجرم گفتگویشان جذاب تر و کشدارتر می شد. البته قضیه تصلیب یک سوء تفاهم صرف بود. به هر حال همان مرد، با همان فلسفه مضحکش درباره نیکی همه آدمیان، داشت کنار او راه می رفت و در نتیجه باید گفت که زنده بود. برآستی که حتی فکر تصلیب چنین آدمی بی معنی بود. تصلیبی رخ نداده بود! هرگز رخ نداده بود! در باریکه راه مهتاب که قدم می زد، این فکر تسکینش می داد.

هرچقدر می خواستند وقت داشتند، زیرا طوفان تا غروب آغاز نمی شد. بزدلی بی تردید یکی از بدترین گناهان است. چنین گفت یسوعای ناصری! نه اینطور نیست فیلسوف. من مخالفم، از هر گناهی بدتر است!

آیا او که اکنون حاکم یهودا بود و روزگاری در دره ویرجینز - همان روزی که آلمانها نزدیک بود موریلوم غول را زیر ضربات گرز بکشند - فرمانده سربازان بود، بزدلی نشان نداده بود؟ فیلسوف، به من رحم کن! آیا مردی به تیزهوشی تو می پندارد که حاکم یهودا آینده اش را بخاطر مردی که مرتکب جنایتی علیه سزار شده به خطر می اندازد؟

«بله. بله...» پیلاطس در خواب می نالید و به هق هق می گریست.

البته که حاضر بود آینده اش را به خطر بیندازد. امروز صبح حاضر نبود، ولی امشب، بعد از سنجیدن همه جوانب قضیه، حاضر بود حتی اگر لازم باشد خودش را هم به خطر بیندازد. حاضر بود به هر کاری تن دهد تا این آدم رؤیایی معصوم و مجنون و این شفا بخش معجزه گر را از تصلیب وارهاند.

«من و تو همواره با هم خواهیم بود.» فیلسوف سرگردان ژنده پوشی که به گونه ای چنین مرموز همسفر «سلحشور نیزه طلایی نشان» شده بود داد سخن می داد: «هر کجا یکی از ما برود، دیگری هم همراهش خواهد بود. هر چه مردم درباره من بگویند، درباره تو هم خواهند گفت. من کودکی سرراهی، از پدر و مادری ناشناس و تو که مادرت پیلائی (Pila) زیبا، دختر آسیابان و پدرت پادشاهی منجم بود!»

پیلاطس در خواب به لابه گفت: «فراموش نکن که برای من، فرزند منجم، دعا کنی.» حاکم قسی القلب یهودا به تکان سری از سوی همدمش، گدای ساریدا،

(۱) Ein-Sarid. نه در «قاموس کتاب مقدس» و نه در هیچیک از فرهنگها، اشاره ای به این محل نیافتیم. در «قاموس کتاب مقدس» از ساریدا صحبت شده که احتمالاً شهر مورد نظر نویسنده است. - م.

اطمینان خاطر یافت و از خوشحالی در خواب گریست و به خنده افتاد. بعد از خلسه خوابش، بیداری سرور دوچندان خوف انگیز بود. بانگا به سوی ماه پارس می‌کرد و باریکه‌راه آبی، لوزان چون جیوه، پیش روی حاکم فرو ریخت. حاکم چشمهایش را باز کرد و نخستین چیزی که به یاد آورد این بود که تصلیب صورت گرفته است. آنگاه بی‌اختیار به جستجوی قلاده بانگا این طرف و آن طرف دست می‌کشید و با چشمهای دردمندش ماه را جست و دید که ماه اندکی به کنار حرکت کرده و رنگی نقره‌ای گرفته است. نور مزاحم نامطبوع دیگری جلو چشم حاکم می‌درخشید و با نور ماه رقابت می‌کرد. موربیلوم، مشعل سوزان و جرق جرق‌کنان به دست، با ترس و نفرت به حیوان وحشی آماده به پرش، چپ چپ نگاه می‌کرد. حاکم، سرفه‌کنان، به صدای دردمندی گفت: «بانگا، دراز بکش.» از نور مشعل، دستش را سایبان صورتش کرد و ادامه داد: «شبهها، حتی در مهتاب هم برای من آرامش نیست... ای خدایان! مارک، تو وظیفه دشواری داری. کار تو درب و داغان کردن مردم است.»

مارک حیرت زده به حاکم خیره شده بود و حاکم سرانجام خودش را جمع و جور کرد. حاکم برای رفع و رجوع حرف بی‌معنایی که در حالت نیمه‌بیداری به زبان آورده بود گفت: «سرجوخه، به دل نگیر. مطمئن باش کار من بدتر از تو است. چه می‌خواهی؟»

مارک به آرامی گفت: «فرمانده مأمورین خفیه برای دیدن شما آمده.» حاکم گفت: «بفرستش تو، بفرستش تو.» سینه‌اش را صاف کرد؛ پای برهنه‌اش را بر زمین می‌کشید و دنبال صدایش می‌گشت. شعله در تالار می‌رقصید و سرجوخه که به طرف باغ می‌رفت، صدای چکمه^۱ او بر کاشیها شنیده می‌شد. حاکم دندان قروچه‌ای کرد و با خود گفت: «حتی در مهتاب هم برای من آرامش نیست.»

مرد باشلق‌پوش جای سرجوخه را گرفت.

حاکم که با دست بر سر سنگ فشار می‌آورد به آرامی گفت: «بانگا، دراز بکش.»

(۱) در متن انگلیسی از Caligae استفاده شده که ظاهراً نوع مخصوصی از چکمه‌های رومی است. متأسفانه برابری در فارسی برای آن پیدا نکردم. - م.

آرتانیوس پیش از آنکه چیزی بگوید، برحسب معمول، به اطراف نظری انداخت و خود را به زیر سایه کشید. وقتی مطمئن شد جز بانگا غریبه‌ای در مهتابی نیست گفت: «حاکم، می‌توانید مرا به بی‌توجهی متهم کنید. حق با شما بود. نتوانستم یهودای اسخریوطی را از کشته شدن نجات بدهم. مستحق آنم که در دادگاه نظامی محاکمه و از کار برکنار شوم.»

آرتانیوس احساس می‌کرد دو جفت چشم به او خیره شده‌اند، یک جفت چشم سگ و یک جفت چشم گرگ. از زیر لباس رومی‌اش بدره خونینی را بیرون کشید که به دو مهر ممهور بود.

«قاتلین این بدره پول را به داخل خانه کاهن اعظم انداخته‌اند. روی بدره لکه خون است. خون یهودای اسخریوطی.»
پیلاطس بدره را برانداز کرد و سری تکان داد و پرسید: «در بدره چقدر پول است؟»

«سی درهم.»

حاکم خندید و گفت: «پول زیادی نیست.»

آرتانیوس جواب نداد.

«جسد کجا است؟»

مرد باشلق بر سر با وقار گفت: «نمی‌دانم. صبح تحقیقاتمان را آغاز خواهیم کرد.» حاکم بر خود لرزید و از خیر بستن بند صدانش، که از بسته شدن سر باز می‌زد، گذشت.

«ولی آیا مطمئن هستی که کشته شده؟»

سؤال حاکم این جواب سرد را دریافت کرد:

«حاکم، پانزده سال است که در اورشلیم خدمت می‌کنم. خدمتم را زیر دست والرئوس گراتوس شروع کردم. لازم نیست جسد را ببینم تا بگویم که مردی مرده است و حالا می‌گویم که مردی که یهودای اسخریوطی نام داشت، چند ساعت پیش به قتل رسید.»

حاکم جواب داد: «آرتانیوس، مرا ببخش، آن حرف را زدم چون هنوز درست از خواب بیدار نشده بودم. بد خواب شده‌ام.» حاکم لبخندی زد: «در خواب راه‌باریکه‌ای از نور ماه را می‌دیدم. عجیب بود، احساس می‌کردم دارم روی باریکه‌راه قدم

می‌زنم... خوب، می‌خواهم نظرت را دربارهٔ چگونگی برخورد با این ماجرا بدانم. کجا دنبال جسد خواهی گشت؟ بنشین.»
آرتانیوس تعظیمی کرد، یک صندلی را کنار تخت کشید و بر آن نشست و صدای سایش شمشیرش بر زمین شنیده شد.

«در نزدیکی چرخ عصاره باغ جتسیمانی دنبالش خواهم گشت.»
«متوجهم. ولی چرا آنجا؟»

«سرور من، به گمان من یهودا نه در داخل شهر به قتل رسیده و نه خیلی دور از شهر؛ محل قتل همین اطراف شهر است.»

«تو در کارت مهارت داری. در خود روم رانمی‌دانم، ولی در مستملکات که کسی به گرد پایت هم نمی‌رسد. چرا اینجور فکر می‌کنی؟»

آرتانیوس آهسته گفت: «اصلاً باورم نمی‌شود که یهودا اجازه دهد در محدودهٔ شهر گیر این اوباش بیفتد. خیابان جای قتل مخفیانه نیست. پس قاعدتاً باید به نیرنگ به زیرزمین یا حیاطی برده شده باشد. اما مأمورین خفیه همه جای شهر تحتانی را گشته‌اند و اگر آنجا می‌بود، تا به حال پیدا شده بود. چون تا به حال پیدایش نکرده‌اند، تردیدی ندارم که در محدودهٔ شهر نیست. اگر در جایی بسیار دور از اورشلیم کشته شده باشد، آن وقت دیگر بدرد پول را نمی‌شد به این سرعت به حیاط کاخ کاهن اعظم انداخت. بعد از آنکه با نیرنگ از شهر خارجش کردند، در اطراف شهر به قتلش رساندند.»

«چطور از پس این کار برآمدند؟»

«حاکم، این سؤال از همه دشوارتر است و گمان نکنم هرگز به حل آن موفق شوم.»

«بله. من هم موافقم که بغایت پیچیده است. یهودی مؤمنی در شب عید فصح شهر را به مقصدی که خدایان می‌دانند کجا است ترک می‌کند و به قتل می‌رسد. چه کسی او را اغوا کرده و چطور از پس این کار برآمده؟» حاکم انگار که ناگهان به او الهام شده باشد، پرسید: «نکنند دست زنی در کار بوده؟»

آرتانیوس با جدیت فراوان جواب داد: «حاکم، این غیرممکن است. چنین چیزی اصلاً مطرح نیست. با مسأله منطقی برخورد کنید: چه کسی می‌خواست کلک یهودا را بکند؟ یک مشت لات متعصب. یک دسته خیالپرداز که بی‌تردید زنی در میانشان

نیست. حاکم، زن گرفتن و راه انداختن خانواده پول می‌خواهد. برای آنکه بتوان از زن به عنوان طعمه یا همدست استفاده کرد، پول زیادی لازم است و این مردان مشتی لات یک لاقبای بی‌خانمان و بدبخت‌اند. حاکم، در این ماجرا پای زنی در میان نبوده. از این گذشته، اگر دنبال این نخ را بگیریم و حدس و گمان بزنیم، چه بسا که همراه شویم و تحقیقاتمان بی‌ثمر بماند.»

«آرتانیوس، می‌بینم که حق کاملاً با تو است... من فقط می‌خواستم فرضیه‌ای را مطرح کنم.»

«حاکم، افسوس که فرضیه‌تان غلط بود.»

حاکم با کنجکاوی زاید الوصفی به آرتانیوس خیره شد و به تعجب گفت: «خوب پس نظر شما چیست؟»

«من هنوز فکر می‌کنم از پول به عنوان طعمه استفاده کردند.»

«درخشان است! ولی ممکن است بپرسم چه کسی می‌توانست در غروب او را با پول اغوا کند و به خارج شهر ببرد؟»

«حاکم، البته هیچ کس. نه، من فقط یک حدس می‌زنم و اگر آن هم اشتباه دربیاید دیگر کاری از دستم برنمی‌آید.» آرتانیوس به طرف پیلاطس خم شد و زیر لب گفت: «حتماً یهودا می‌خواست پولش را در جای امنی که فقط خودش از آن خبر داشت قایم کند.»

«توضیح تیزهوشانه‌ای است. جواب حتماً همین است. حالا متوجه می‌شوم: به خروج از شهر اغوا نشد، بلکه به میل خودش آنجا رفت. بله، بله، دقیقاً همینطور است.»

«دقیقاً. یهودا به هیچکس اطمینان نداشت. می‌خواست پول را قایم کند.»

«گفتی که در جتسیمانی... چرا آنجا؟ باید اقرار کنم که این جنبهٔ قضیه را نمی‌فهمم.»

«حاکم، این از همهٔ استنتاجها آسان‌تر است، کسی که پول را در جاده و در ملاء عام چال نمی‌کند. لاجرم یهودا از جاده‌ای که به حبرون یا به بیت عنیا^۱ می‌رفت

(۱) Bethany: قریه‌ای بود در نزدیکی اورشلیم زمان عیسی مسیح. حضرت مسیح بسیاری از روزهای آخر عمرش را در این قریه گذراند. - م.

استفاده نکرد. می‌بایستی به جایی رفته باشد که مخفی باشد، درخت داشته باشد. در اطراف اورشلیم جایی جز جتسیمانی این شرایط را ندارد. زیاد هم نمی‌توانست از شهر دور شود.»

«مرا کاملاً متقاعد کردی. حالا کار بعدی‌ات چیست؟»

«فوراً به جستجوی قاتلینی می‌پردازم که در تعقیب یهودا از شهر خارج شدند و در عین حال، همانطور که قبلاً هم پیشنهاد کردم، خودم را تسلیم دادگاه نظامی می‌کنم.»

«برای چه؟»

«زیردستان من امشب رد پای یهودا را در بازار، بعد از آنکه قصر قیافا را ترک گفت، گم کردند. البته از چگونگی این ماجرا هنوز اطلاعی ندارم. چنین چیزی هرگز برای من اتفاق نیفتاده. بعد از گفتگویی که با هم داشتیم، یهودا فوراً تحت نظر قرار گرفت. ولی در گوشه‌ای از بازار ما را قال گذاشت، و بی‌رد پا غیبش زد.»

«متوجهم. قاعدتاً از شنیدن این حرف خوشحال خواهید شد که ضرورتی در محاکمه نظامی شما نمی‌بینم. شما هر کاری که از دستتان برمی‌آید انجام دادید، و از دست هیچکس - حاکم لبخندی زد - «کار دیگری بر نمی‌آید. مردانی که رد پای یهودا را گم کردند تنبیه کنید. ولی صریح می‌گویم که مایل نیستم تنبیهات آنها شدید باشد. ما به هر حال برای نجات آن مردک رذل، هر کاری از دستان برمی‌آید کردیم. راستی، یادم رفت بپرسم» - حاکم پیشانی‌اش را پاک کرد - «چطور توانستند پول را به قیافا پس بدهند؟»

«حاکم، این کار چندان سختی نبود. انتقام‌گیرندگان به پشت کاخ قیافا رفتند، همانجا که کوچه‌ای مشرف بر حیاط عقبی کاخ است. آنوقت بدره را از روی دیوار انداختند توی حیاط.»

«همراه یک یادداشت؟»

«بله، حاکم، درست همانطور که شما حدس زدید. راستی...» آرتانیوس مهرهای

بسته را باز کرد و محتویات آن را به پیلاطس نشان داد.

«آرتانیوس، مواظب باش. آنها مهر هیکل هستند.»

آرتانیوس که بسته پول را دوباره می‌بست، گفت: «حاکم از این بابت نگران نباشند.»

پیلاطس خنده‌کنان گفت: «یعنی می‌گویی بدل همه مهرهای آنها را دارید؟»

جواب کوتاه و بی‌خنده آرتانیوس این بود: «حاکم، طبیعی است.»

«خوب می‌توانم حالت قیافا را تجسم کنم.»

«بله، حاکم. سخت به جنب و جوششان انداخت. فوراً فرستادند دنبال من.»

حتی در تاریکی نیز برق چشموهای پیلاطس دیده می‌شد.

«جالب است...»

«حاکم می‌بخشند اگر خلاف فرمایشاتشان چیزی می‌گویم، ولی اصلاً جالب نیست. پرونده‌ای است خسته‌کننده و وقت‌گیر. وقتی پرسیدم که آیا کسی در کاخ قیافا این پول را قبلاً پرداخته بود، قاطعانه جوابم دادند که کسی چنین پولی پرداخت نکرده.»

«جداً؟ البته اگر می‌گویند نداده‌اند، پس حتماً نداده‌اند. به این ترتیب، کار پیدا

کردن قاتلین حتی دشوارتر می‌شود.»

«حاکم، دقیقاً همینطور است.»

«آرتانیوس، راستی به فکر آمد: آیا ممکن نیست که خودکشی کرده باشد؟»

«نخیر قربان، ممکن نیست.» آرتانیوس به پشت صندلی‌اش تکیه زد و با نگاهی

خیره گفت: «خیلی می‌بخشید، چنین چیزی اصلاً ممکن نیست.»

«در این شهر همه چیز ممکن است. شرط می‌بندم که بزودی تمام شهر پر از

شایعه خودکشی او خواهد شد.»

در اینجا آرتانیوس با همان نگاه خیره‌خاص خود پیلاطس را برانداز کرد،

لحظه‌ای اندیشید و آنگاه به جواب گفت: «حاکم، ممکن است همینطور بشود.»

گرچه قضیه قتل یهودای اسخریوطی کاملاً توضیح داده شده بود، اما پیلاطس

آشکارا به طور وسواس‌آمیزی هنوز درگیر مسأله بود.

تأملی کرد و گفت: «کاش می‌دیدم او را چطور کشتند.»

آرتانیوس با پوزخندی به پیلاطس جواب داد: «حاکم، او با مهارت تمام کشته

شد.»

«از کجا می‌دانید؟»

آرتانیوس جواب داد: «حاکم، لطف کنید به داخل بسته نگاهی بیندازید، بر اساس وضعیت بدره می توان حکم کرد که خون یهودا بخوبی فوران کرده. من در دوران خدمت قتل‌های فراوانی دیده‌ام.»

«پس دیگر از جا بلند نخواهد شد.»

آرتانیوس با خنده‌ای فیلسوف مآبانه جواب داد: «نه حاکم، بلند خواهد شد. اما وقتی که صور منجی معهودشان دمیده شود، پیش از آن بلند نخواهد شد.»

«بسیار خوب آرتانیوس. این قضیه را می شود حل شده حساب کرد. حالا بگو ببینم مراسم تدفین چه شد؟»

«حاکم، زندانیان اعدام شده همه مدفون شده‌اند.»

«آرتانیوس، جنایت است اگر کسی تو را محاکمه نظامی کند. تو مستحق بالاترین ستایشها هستی. بگو ببینم چطور شد؟»

در خلال زمانی که آرتانیوس مشغول کار یهودا بود، دسته‌ای از مأمورین خفیه، تحت فرماندهی معاون آرتانیوس، کمی قبل از تاریکی به فراز تپه رسیدند. یکی از جسد‌ها کم بود. پیلاطس لرزید و با صدای خش‌داری گفت:

«آه، چرا این را پیش‌بینی نکردم؟»

«حاکم نباید نگران باشند.» آرتانیوس به صحبت ادامه داد: «اجساد دیزماس و هستاس را که کلاغ‌های سیاه چشم‌هایشان را از حدقه درآورده بودند بر گاری سوار کردند. افراد فوراً به جستجوی جسد سوم رفتند. طولی نکشید که جسد پیدا شد. مردی به نام...»

پیلاطس گفت: «متی باجگیر.» لحن صحبت پیلاطس نه سؤالی که ایجابی بود. «بله حاکم... متی باجگیر در غاری در سمت شمالی تپه جلجتا به انتظار شب پنهان شده بود. جسد عریان ناصری همراهش بود. وقتی افراد، مشعل به دست، وارد غار شدند، متی دچار حمله عصبی شد. فریاد می زد که جرمی مرتکب نشده و بر اساس قانون هر کس می تواند، در صورت تمایل جسد مجرم مصلوبی را به خاک بسپارد. متی باجگیر از جسد دست برنمی داشت. به هیجان آمده بود، کم و بیش هذیان می گفت، لابه می کرد، تهدید می کرد، فحش می داد.»

پیلاطس با افسردگی پرسید: «آیا مجبور شدند بازداشتش کنند؟»

آرتانیوس با لحن اطمینان بخشی گفت: «نخیر حاکم. بالاخره آن دیوانه را اینطور

راضی کردند که به او گفتند جسد را دفن خواهند کرد. باجگیر کمی آرام گرفت، ولی گفت جسد را ترک نخواهد کرد و مایل است در امر تدفین همکاری کند. گفت که حتی اگر بکشندش هم از آنجا نخواهد رفت و به افراد یک چاقوی نان‌بری داد که با همان به قتل برسانندش.»

پیلاطس با صدایی خفه پرسید: «بالاخره دست به سرش کردند یا نه؟»

«نخیر حاکم. معاون من به او اجازه داد در مراسم تدفین شرکت کند.»

«کدامیک از معاونان تو مسئول این کار بود؟»

آرتانیوس جواب داد: «تولمی (Tolmai)، و با نگرانی پرسید: «کار غلطی کردم؟»

پیلاطس جواب داد: «ادامه بدهید. کار درستی کردید... آرتانیوس، دارم کم‌کم به این نتیجه می‌رسم که با کسی سر و کار دارم که هرگز اشتباه نمی‌کند. منظورم شما هستید.»

«متی باجگیر و اجساد را بر گاری سوار کردند و حدود دو ساعت بعد به غار متروکی در شمال اورشلیم رسیدند. بعد از آنکه افراد به نوبت یک ساعتی کار کردند، گودال عمیقی حفر شد و جسد هر سه قربانی را در آن به خاک سپردند.»

«عریان؟»

«نخیر حاکم، افراد برای همین مقصود، مقداری کتان با خود برده بودند. به انگشتان اجساد نیز حلقه‌هایی انداخته شد. حلقه یسوعا یک خط و حلقه دیزماس دو خط و حلقه هستاس سه خط داشت. گودال را پر کردند و روی آن را سنگ گذاشتند. تولمی جای گودال را نشان کرده است.»

پیلاطس بنا چهره‌ای درهم کشیده گفت: «باید حدس می‌زدم. خیلی دلم می‌خواست این متی باجگیر را ببینم.»

«حاکم، او همین جا است.»

پیلاطس لحظه‌ای با چشم‌های گرد شده به آرتانیوس خیره نگاه کرد و آنگاه گفت: «از همه زحماتی که در مورد این قضیه کشیدید متشکرم. فردا تولمی را بفرستید پهلوی من و قبل از آنکه بیاید اینجا به او بگویید که از کارش رضایت دارم. و اما شما، آرتانیوس» - حاکم از جیب حلقه‌ای بیرون کشید و به رئیس مأمورین خفیه داد - «لطفاً این را به نشان سپاسگزاری من بپذیرید.»

آرتانیوس با تعظیمی گفت: «حاکم بر من بنده منت می‌گذارند.»

«لطفاً مراتب رضایت مرا به افراد مسئول مراسم تدفین ابلاغ کنید و مردانی را که در مراقبت از یهودا قصور کردند توبیخ کنید. و فوراً متی را نزد من بفرستید. باید برخی جزئیات قضیهٔ یسوعا را از او پرسیم.»

«بسیار خوب، حاکم.» آرتانیوس با این جواب تعظیمی کرد و خارج شد. حاکم دستها را بر هم کوبید و فریاد کشید: «چند شمع بیاورید توی مهتابی.»

آرتانیوس هنوز به باغ نرسیده بود که خدمتکارانی شمعدان به دست ظاهر شدند. سه شمع بر میز جلو حاکم گذاشته شد و شب مهتابی فوراً به باغ عقب نشست، انگار آرتانیوس شب را با خود برده بود. به جای او، غریبهٔ لاغراندامی در کنار سرجوخهٔ غول‌آسا به مهتابی آمد. به تکان سر حاکم، موربیلوم چرخ می‌زد و از مهتابی خارج شد.

پیلطس تازه‌وارد را با نگاهی مشتاق و اندکی وحشت زده برانداز می‌کرد، نگاهش درست مثل نگاه آدمهایی بود که ذکر کسی را فراوان شنیده‌اند و دربارهٔ آن کس بسیار فکر کرده‌اند و بالاخره به ملاقاتش موفق شده‌اند.

مردی که در مهتابی ظاهر شده بود چهل سالی داشت؛ سبزه بود و ژنده‌پوش؛ گل خشک شده سر تا پایش را می‌پوشاند؛ نگاه خیرهٔ مشکوک گرگ‌گونه‌ای داشت. در یک کلام، هیئتی سخت زنده داشت و بیش از همه به یکی از گدایانی شبیه بود که در میان جمعیت صحن هیکل و بازارهای کثیف و شلوغ شهر تحتانی فراوان یافت می‌شد.

سکوت طولانی بود و رفتار غریبی مردی که پیلطس به مهتابی احضارش کرده بود سکوت را سنگین‌تر می‌کرد. حالت صورتش بناگهان عوض شد، تلوتلویی خورد و اگر با دستان کثیفش لبهٔ میز را نجسبیده بود، به زمین می‌افتاد.

پیلطس از مرد پرسید: «چه چیزی ناراحتت می‌کند؟»

متی باجگیر حرکتی کرد که انگار می‌خواست چیزی را قورت بدهد و گفت: «هیچ چیز!» سبب آدم بر گردن بی‌گوشت و لاغر و خاکستری‌رنگش برآمد و فرو نشست.

پیلطس تکرار کرد: «جواب بده! ناراحتیت چیست؟»

باجگیر با دلمردگی به کف اتاق خیره شد و جواب داد: «خسته‌ام.»

پیلطس به صندلی اشاره کرد و گفت: «بنشین.»

متی با بی‌اعتمادی به حاکم نگاه می‌کرد، به طرف صندلی قدمی برداشت، وحشتزده به دسته‌های زرین صندلی نگاهی کرد و کنار صندلی بر زمین نشست.

پیلطس پرسید: «چرا روی صندلی نشستی؟»

باجگیر، خیره به زمین، گفت: «کثیفم، صندلی را هم کثیف می‌کنم.»

«همین الان چیزی بهت می‌دهند که بخوری.»

«چیزی نمی‌خواهم بخورم.»

پیلطس به آرامی پرسید: «چرا دروغ می‌گویی؟ حداقل یک روز است که چیزی نخورده‌ای، شاید هم بیشتر. به هر حال، اگر نمی‌خواهی نخور. تو را اینجا احضار کردم که چاقویت را نشانم بدهی.»

باجگیر جواب داد: «وقتی سربازان می‌آوردندم اینجا، چاقو را از من گرفتند، آنگاه با دلخوری افزود: «باید آن را به من پس بدهید، چون لازم است آن را به صاحبش برگردانم. من آن چاقو را دزدیده‌ام.»

«چرا؟»

«برای بریدن طنابها.»

حاکم فریاد زد: «مارک!» سرجوخه در مهتابی ظاهر شد: «چاقویش را بده به من.» سرجوخه چاقوی نان‌بری کثیفی را از یکی از دو غلاف چرمین کمرش بیرون کشید، چاقو را به حاکم داد و بیرون رفت.

«چاقو را از کجا دزدیدی؟»

«از یک دکان خیازی، درست نزدیک دروازهٔ حبرون، دست چپ.»

پیلطس تیغهٔ پهن چاقو را واریسی کرد و تیزی لبهٔ آن را با نوک ناخنش آزمود. آنگاه گفت:

«نگران چاقو نباش؛ آن را به همان دکان پس خواهند داد. من چیز دیگری می‌خواهم. پوستی را که همه جا با خود داشتی و گفته‌های یسوعا را بر آن می‌نوشتی به من نشان بده.»

باجگیر با نفرت به پیلطس نگاهی کرد و لبخندی زد؛ لبخندش چنان پُرکینه بود که صورتش را مچاله می‌کرد.

«می‌خواهید آن را از من بگیرید؟ آخرین چیزی را که در دنیا دارم؟»

پیلطس در جواب گفت: «نگفتم پوست را به من بده، بلکه گفتم آن را به من نشان بده.»

باجگیر داخل پیراهنش کورمال کورمال دستی کشید و طومار پوستی را بیرون آورد. پیلطس پوست را گرفت، بازش کرد، پوست را زیر نور دو شمع پهن کرد، و با چهره‌ای درهم کشیده به کشف رمز نوشته‌های کم و بیش ناخوانای آن پرداخت. تا این حد دستگیرش شد که نوشته‌ها مجموعه‌ای از هم گسیخته‌ای است از گفته‌ها، تاریخها، یادداشتهای یومیه و قطعات شعر، پیلطس توانست این کلمات را بخواند: «مرگ نیست... دیروز شیرینی خوردیم...»

علائم درد ناشی از فشار بر صورت پیلطس ظاهر شد؛ چشمهایش دودو می‌زد و می‌خواند: «ما رودخانه صافی آب زندگانی را خواهیم دید... انسان از ورای بلوری شفاف به آفتاب نگاه خواهد کرد.»

پیلطس به لرزه افتاد. در آخرین خطوط پوست این کلمات را تشخیص داد: «... بزرگترین گناه... بزدلی...»

پیلطس پوست را دوباره لوله کرد و آن را با حرکت سریعی به باجگیر پس داد. پیلطس گفت: «بیا، بگیر.» و بعد از سکوت کوتاهی افزود: «می‌بینم که آدم فاضلی هستی و چون تنها هم زندگی می‌کنی، ضرورتی ندارد بی‌خانمان باشی و با چنین سر و وضع ژنده‌ای این طرف و آن طرف بروی. من در قیصریه کتابخانه بزرگی دارم؛ من آدم ثروتمندی هستم و دوست دارم به آنجا بیایی و برای من کار کنی. کار تو طبقه‌بندی کردن کتابها و مراقبت از پاپیروسها خواهد بود. غذا و لباس به عهده من خواهد بود.»

باجگیر از جا برخاست و جواب داد: «نخیر، مایل نیستم این کار را بکنم.» «چرا نه؟» - رنگ صورت حاکم کبود شده بود - «از من خوشتر نمی‌آید... نکند از من می‌ترسی؟»

خنده‌ای پُرکینه دوباره چهره متی را مجاله کرد. گفت: «نخیر. دلیلش این است که تو از من خواهی ترسید. بعد از آنکه او را کشتی، می‌ترسی چشمت به چشم من بیفتد.»

پیلطس حرف متی را قطع کرد: «ساکت! بیا این پول را بردار.»

باجگیر سرش را تکان داد و حاکم حرف خودش را دنبال کرد.

«می‌دانم که تو خودت را حواری یسوعا می‌دانی، ولی بدان که هیچیک از تعالیم او را یاد نگرفته‌ای. اگر یاد گرفته بودی، چیزی از من قبول می‌کردی. یادت باشد که قبل از مرگش می‌گفت که هیچکس را سرزنش نمی‌کند.» - پیلطس انگشتش را به حالت پرمعنایی بلند کرد و چهره‌اش درهم رفت - «و تردیدی ندارم که او چیزی قبول می‌کرد. تو آدم کله‌شقی هستی. او آدم سرسختی نبود. کجا می‌خواهی بروی؟» متی ناگهان به طرف میز پیلطس آمد، دو دستش را روی میز گذاشت، خم شد و با نگاهی سوزان به حاکم چشم دوخت و زیر لب گفت:

«سرور، بدان که در اورشلیم حداقل یک نفر هست که من حتماً او را خواهم کشت. این را محض اطلاعات می‌گویم. خونهای بیشتری ریخته خواهد شد.» پیلطس جواب داد: «می‌دانم که خون بیشتری ریخته خواهد شد. حرفت برای من تعجب آور نیست. حتماً می‌خواهی مرا بکشی؟»

متی جواب داد: «تو را نمی‌توانم بکشم.» لبخندی زد و دندانهایش برق زد. «آنقدر احمق نیستم که روی این قتل حساب کنم. ولی یهودای اسخریوطی را خواهم کشت، حتی اگر مجبور شوم باقی عمرم را صرف این کار کنم.» با شنیدن این حرف، چشمهای حاکم از لذت برقی زد. متی باجگیر را جلوتر خواند و گفت: «تو موفق نخواهی شد، و این کار دیگر ضرورت ندارد. یهودا امشب به قتل رسید.»

باجگیر از میز به عقب پرید، وحشیانه به اطراف نگاه کرد و فریاد زد: «چه کسی این کار را کرد؟»

پیلطس جواب داد: «من این کار را کردم.»

پیلطس بی‌آنکه لبخندی بزند، برق دندانهایش را نشان می‌داد، و دستهایش را به هم می‌مالید. گفت: «حسودی نکن. بد نیست بدانی که او جز تو هم حواریونی داشت.»

باجگیر دوباره به زمزمه گفت: «چه کسی این کار را کرد؟»

متی دهانش را باز کرد و به حاکم خیره شد؛ حاکم گفت: «کار مهمی نیست، ولی من این کار را کردم.» و آنگاه افزود: «حالا چیزی قبول می‌کنی؟»

باجگیر لحظه‌ای اندیشید، کمی آرام گرفت و بالاخره گفت: «دستور بده پوست سفیدی به من بدهند.»

یک ساعت از زمانی که باجگیر کاخ را ترک گفته بود می‌گذشت. صدای آهسته پای سربازان تنها چیزی بود که سکوت باغ را می‌شکست. ماه رنگ می‌باخت و آنسوی افق ستاره سحری چون لکه‌ای سپیدگون رخ می‌نمود. دیری بود که شمعها را خاموش کرده بودند. حاکم بر تختش لمیده بود. دستهایش را زیر گونه‌هایش گذاشته بود و خوابیده بود و بی صدا نفس می‌کشید. بانگا در کنارش دراز کشیده بود. و بدین سان، پونتیوس پیلاطس، پنجمین حاکم یهودا، به استقبال روز پانزدهم ماه نیشان رفت.

۲۷

پایان کار آپارتمان شماره ۵۰

آفتاب زده بود که مارگریتا آخرین کلمات بخشی از کتاب را می‌خواند: «... و بدین سان، پونتیوس پیلاطس، پنجمین حاکم یهودا، به استقبال روز پانزدهم ماه نیشان رفت.»

از حیاط و از میان شاخه‌های درخت بید و زیزفون، صدای شاداب و چهچهه بامدادی گنجشکان را می‌شنید.

مارگریتا از صندلی‌اش بلند شد، برای رفع خستگی بدنش را پیچ و تاب داد و تازه آن وقت متوجه شد که تن و بدنش چقدر کوفته است و چقدر دلش می‌خواهد بخوابد. البته مارگریتا از لحاظ روحی کاملاً سرحال بود. ذهنش صاف بود و اصلاً پروایی نداشت که شبی را در وادی فوق طبیعی به سر برده. اصلاً نگرانش نمی‌کرد که در مجلس رقص ابلیس شرکت کرده و مرشد به معجزه‌ای برایش احیاء شده و رمان از میان خاکستر برخاسته و با اخراج آلویسیوس موگاریش بیچاره، همه چیز در آپارتمان زیرزمینی به حال پیشین بازگشته است. خلاصه کلام، رودرویی‌اش با ولند از لحاظ روانی برای مارگریتا زیانی دربر نداشت. همه چیز آن طوری بود که باید باشد.

به اتاق بغلی رفت، مطمئن شد که مرشد راحت خوابیده، چراغ اضافی کنار تخت را خاموش کرد و بر کاناپه‌ای کوچک دراز کشید و خود را با پتوی کهنه مندرسی پوشاند. یک دقیقه بعد، به خواب بی‌رویایی فرو رفت. سکوت اتاقهای زیرزمین کوچک و همه خانه را پر می‌کرد؛ کوچه باریک هم از سکوت پر بود.

باجگیر لحظه‌ای اندیشید، کمی آرام گرفت و بالاخره گفت: «دستور بده پوست سفیدی به من بدهند.»

یک ساعت از زمانی که باجگیر کاخ را ترک گفته بود می‌گذشت. صدای آهسته پای سربازان تنها چیزی بود که سکوت باغ را می‌شکست. ماه رنگ می‌باخت و آنسوی افق ستاره سحری چون لکه‌ای سپیدگون رخ می‌نمود. دیری بود که شمعها را خاموش کرده بودند. حاکم بر تختش لمیده بود. دستهایش را زیر گونه‌هایش گذاشته بود و خوابیده بود و بی صدا نفس می‌کشید. بانگا در کنارش دراز کشیده بود. و بدین سان، پونتیوس پیلاطس، پنجمین حاکم یهودا، به استقبال روز پانزدهم ماه نیشان رفت.

۲۷

پایان کار آپارتمان شماره ۵۰

آفتاب زده بود که مارگریتا آخرین کلمات بخشی از کتاب را می‌خواند: «... و بدین سان، پونتیوس پیلاطس، پنجمین حاکم یهودا، به استقبال روز پانزدهم ماه نیشان رفت.»

از حیاط و از میان شاخه‌های درخت بید و زیزفون، صدای شاداب و چهچهه بامدادی گنجشکان را می‌شنید.

مارگریتا از صندلی‌اش بلند شد، برای رفع خستگی بدنش را پیچ و تاب داد و تازه آن وقت متوجه شد که تن و بدنش چقدر کوفته است و چقدر دلش می‌خواهد بخوابد. البته مارگریتا از لحاظ روحی کاملاً سرحال بود. ذهنش صاف بود و اصلاً پروایی نداشت که شبی را در وادی فوق طبیعی به سر برده. اصلاً نگرانش نمی‌کرد که در مجلس رقص ابلیس شرکت کرده و مرشد به معجزه‌ای برایش احیاء شده و رمان از میان خاکستر برخاسته و با اخراج آلویسیوس موگاریش بیچاره، همه چیز در آپارتمان زیرزمینی به حال پیشین بازگشته است. خلاصه کلام، رودرویی‌اش با ولند از لحاظ روانی برای مارگریتا زیانی دربر نداشت. همه چیز آن طوری بود که باید باشد.

به اتاق بغلی رفت، مطمئن شد که مرشد راحت خوابیده، چراغ اضافی کنار تخت را خاموش کرد و بر کاناپه‌ای کوچک دراز کشید و خود را با پتوی کهنه مندرسی پوشاند. یک دقیقه بعد، به خواب بی‌رویایی فرو رفت. سکوت اتاقهای زیرزمین کوچک و همه خانه را پر می‌کرد؛ کوچه باریک هم از سکوت پر بود.

ولی در همان ساعات بامدادی شنبه، برای هیچیک از کارمندان یک طبقه کامل از اداره‌ای در مسکو، که مسئول رسیدگی به قضیه ولند بود، از خواب خبری نبود. در نه اتاق کار، چراغها تمام شب می سوخت. از پنجره‌هایی که رو به میدان آسفالت شده‌ای باز می شد - و در همان لحظه، ماشینهای آهسته چرخان با جاروهای متحرک مشغول نظافت میدان بودند - چنان نوری می تابید که با آفتاب طالع پهلوی می زد.

از همان روز قبل که وارسته را به علت ناپدید شدن مدیریت و نمایش جنجالی جادوی سیاه بسته بودند، رئوس کلی پرونده روشن بود، اما سیل لاینقطع شواهد جدید، قضیه را هر لحظه پیچیده تر می کرد.

اداره مسئول این پرونده عجیب و وظیفه داشت این همه وقایع گیج کننده و مختلف را به هم ربط دهد؛ وقایعی که در سرتاسر مسکو رخ می داد و ترکیبی بود از شیطنت صرف و حقه‌های هیپنوتیزم و جنایت محض.

اولین کسی که به چراغهای روشن آن طبقه بی خواب احضار شد، آرکادی آپولونیچ سمپلیاروف رئیس کمیته اکوستیک بود.

شب جمعه، بعد از شام، تلفن آپارتمان او در کامنی موست (Kamenny Most) زنگ زد و صدای مردی شنیده شد که می خواست با آرکادی آپولونیچ صحبت کند. همسر آرکادی آپولونیچ که گوشی را برداشته بود، با دلخوری اعلام کرد که حال آرکادی آپولونیچ خوب نیست و دراز کشیده و نمی تواند پای تلفن بیاید. با این حال وقتی صدا اعلام کرد که از کجا تلفن می کند، آرکادی آپولونیچ چاره‌ای نداشت جز آنکه پای تلفن بیاید.

همسر معمولاً متفرعن آرکادی با لکنت زبان گفت: «بله... البته... فوراً...» و چون تیری به طرف کاناپه‌ای رفت که آرکادی بر آن دراز کشیده بود و قصد داشت بعد از صحنه‌های وحشت انگیز تئاتر و پس از اخراج طوفانی دختر عمه ساراتوی جوانش از آپارتمان، تجدید قوایی کند. آرکادی آپولونیچ، در ربع دقیقه، با زیرشلواری و یک لنگه دمپایی، چیزی در تلفن بلغور می کرد.

«بله، خودم هستم. بله، این کار را می کنم...»

همسرش، که فکر بی وقایعی آرکادی آپولونیچ را یکسر فراموش کرده بود، از پشت

در سرک کشید و یک لنگه دمپایی را در هوا تکان داد و به زمزمه گفت: «دمپایی ات را بپوش. سرما می خوری.»

در اینجا آرکادی آپولونیچ با تکان پای برهنه‌اش همسرش را دور کرد و چشم غره‌ای به او رفت و در تلفن لندلندکنان گفت: «بله، بله، البته... متوجهم... فوراً می آیم.»

آرکادی آپولونیچ باقی شب را با کارآگاهان گذراند.

گفتگوهاشان بغایت دردآور و نامطبوع بود؛ وادارش کردند که نه تنها جزئیات آن نمایش مضمزکننده و داد و قال لژ مخصوص را به شرح بیان کند، بلکه مجبور شد همه چیز را درباره میلیتسا آندره‌یونا پوکوباتکو (Militsa Andreyevna Pokobatko) ساکن خیابان یلوخوفسکایا و دختر عمه ساراتوی اش و مطالب فراوان دیگری بگوید که گفتنشان برای آرکادی آپولونیچ درد و عذابی ناگفتنی به همراه داشت.

بدیهی است که شهادت آرکادی آپولونیچ در پیشبرد تحقیقات سخت مؤثر بود. او مردی بود باهوش و با فرهنگ که نمایش را به رأی العین دیده بود و می توانست در مقام شاهدی مطلع و خوش بیان، شرحی کامل از شعبده‌باز نقابدار و دو همکار حقه‌بازش عرضه کند و حتی به یاد آورد که نام شعبده‌باز ولند بوده است. با تطبیق شهادت آرکادی آپولونیچ با اظهارات دیگران، و از جمله چند خانمی که بعد از نمایش وضعیت خجالت آوری پیدا کرده بودند (البته خانمی هم که شلوارک بنفش به پا داشت و باعث تحیر ریمسکی شده بود جزو شهادت دهندگان بود) و با توجه به گفته‌های کارپوف، راهنمای تئاتر که به آپارتمان ۵۰ در ساختمان 302-A خیابان سادوویا فرستاده شده بود، فوراً روشن شد که مجرم را بی تردید می توان در همان آپارتمان مذکور پیدا کرد.

چندین و چند بار به آپارتمان شماره ۵۰ رفتند و نه تنها به دقت کامل آپارتمان را بازرسی کردند بلکه در جستجوی مخفیگاه، با انگشت به دیوارها می زدند و دودکشها را واری می کردند و دنبال درهای مخفی می گشتند. هیچیک از این اقدامات فایده‌ای نکرد و در بازدید از آپارتمان چیزی به دست نیامد. ولی به رغم این واقعیت که همه نهادهای رسمی مسکو که با مسافران خارجی سر و کار داشتند قاطعانه و بی تردید اعلام می کردند که شعبده‌بازی به نام ولند در مسکو نیست و نمی تواند باشد، همه چیز حاکی از آن بود که کسی در آن آپارتمان زندگی می کند.

او بی تردید ورودش را ثبت نکرده بود؛ پاسپورت یا سند و قرارداد و توافقنامه‌ای به کسی نشان نداده بود و حتی کسی اسمش را هم نشنیده بود. کیتائیتسف (Kitaitsev)، رئیس بخش برنامه‌های کمیسیون تئاتر مسکو به همه قدیسان قسم می‌خورد که استپا لیخودیف مفقودالایر برای کسی به نام ولند هیچ برنامه‌ای به او پیشنهاد نکرده و در باب رسیدن ولند به مسکو هم تلفنی حتی کلمه‌ای به او نگفته است. لاجرم کیتائیتسف کاملاً از فهم این مسأله عاجز بود که استپا چگونه اجازه داد چنین نمایشی در واریته اجرا شود. وقتی به او گفتند که آرکادی آپولونتیچ به رأی‌العین شاهد نمایش بوده، تنها واکنش کیتائیتسف این بود که دستهایش را از هم باز کند و به آسمان خیره شود. از چشمهای پاک او معلوم بود که طینتش به شفافیت بلور است.

و اما درباره پروخور پتروویچ، رئیس کمیسیون تفریحات...

دست بر قضا، بمحض ورود پلیس به دفتر کارش، او نیز به کت و شلوارش برگشت و باعث شور خلسه‌مانند آنها ریچادوونا و دلخوری فراوان پلیس شد که گمان می‌کرد بی‌جهت به آنجا فراخوانده شده. به محض آنکه پروخور پتروویچ به سرکار و داخل لباس راهراه خاکستری‌اش بازگشت، فوراً همه یادداشتهایی را که در دوران غیبت کوتاهش تنظیم کرده بود امضا نمود.

ناگفته پیداست که پروخور پتروویچ هم چیزی درباره ولند نمی‌دانست.

حاصل نهایی تحقیقاتشان نتیجه‌ای بود که بیشتر به شوخی شباهت داشت: هزاران تماشاچی، به‌علاوه کارمندان تئاتر واریته، به‌علاوه آرکادی آپولونتیچ، آن مرد بغایت باشعور، این شعبده‌باز و سه‌همکار لعنتی‌اش را دیده بودند. ولی حالا هر چهار نفر آنها غیبتشان زده بود. معنای این حرفها چه بود؟ آیا زمین دهان باز کرده و ولند را فرو بلعیده بود؟ یا آنکه حق با کسانی بود که ادعا می‌کردند او هرگز به مسکو نیامده؟ اگر آدم شق اول را می‌پذیرفت، ناچار بود بپذیرد که او همه مدیریت واریته را نیز با خود برده؛ اگر شق دوم را باور می‌کرد، آن وقت معنایش این بود که خود مدیریت تئاتر اول فتنه‌ای به پا کرده و آنگاه، بی‌هیچ ردپایی، از مسکو غیب شده بود. افسر مسئول این پرونده به کارش وارد بود و در این شکی نبود. مثلاً ریمسکی را با سرعت حیرت‌آوری پیدا کردند. رفتار «آس خشت» را در ایستگاه تاکسی نزدیک سینما با زمان پایان نمایش و زمان غیب شدن ریمسکی ربط دادند و فوراً تلگرافی به

لنینگراد زدند. یک ساعت بعد (در شب جمعه) جواب آمد که ریمسکی در اتاق ۴۱۲ هتل آستوریا (Astoria) پیدا شده، در طبقه چهارم، بغل اتاق مدیر برنامه یکی از تئاترهای مسکو که مشغول سفر در لنینگراد است؛ در همان اتاق معروفی که مبلمان خاکستری و حمامی مجلل دارد.

ریمسکی که در کمد لباس اتاقش قایم شده بود فوراً بازداشت شد و در لنینگراد مورد بازجویی قرار گرفت؛ پس از چندی تلگرافی به مسکو رسید به این مضمون که ریمسکی شاهد غیرمسئولی است که در عمل نتوانسته، و یا شاید نخواسته، به سؤالات پاسخ معقولی بدهد و تنها کارش این است که پیوسته استدعا می‌کند او را در گاو صندوقی، تحت مراقبت محافظین مسلح، پنهان کنند. تلگرافی به لنینگراد دستور داده شد که ریمسکی را به مسکو بازفرستند و او هم در قطار شب جمعه، تحت الحفظ، به مسکو بازگشت.

حدود شب جمعه رد پای لیخودیف را هم پیدا کردند. به همه شهرها تلگراف کردند و درباره لیخودیف اطلاعات خواستند و از یالتا جواب آمد که لیخودیف در آن شهر است و بزودی با هواپیما روانه مسکو خواهد شد.

واژه‌نوختا تنها کسی بود که نتوانستند رد پایش را پیدا کنند. این مرد که همه عالم تئاتر مسکو می‌شناختندش، بی‌هیچ رد پایی، گم شده بود.

در عین حال، تحقیقات درباره وقایع دیگر نقاط مسکو ادامه داشت. مثلاً قضیه حیرت‌آور کارمندان اداره‌ای که در خواندن سرود «قایقرانان ولگا» هم صدا شده بودند (و استراوینسکی با تزریق زیر پوست معالجه‌شان کرد) و نیز موارد متعدد آدمهایی که سعی کرده بودند از انواع و اقسام آت و آشغال به جای پول استفاده کنند (و نیز قربانیان این اشتباهات)، باید توضیح داده می‌شد. البته تلخ‌ترین و جنجالی‌ترین و لاینحل‌ترین ماجرای تردید همان قضیه دزدیده شدن سر برلیوز بود که در روز روشن، از تابوتش در گریبایدوف به سرقت رفت.

کار دوازده نفری که مسئول این پرونده شده بودند مانند کار کسی است که بخواهد با یک میل بافتنی، همه کاموایی را که در سرتاسر مسکو به هم گره خورده بود بباقد.

یکی از کارآگاهان به کلینیک پروفیسور استراوینسکی سری زد و قبل از هر چیز خواستار سیاهه همه بیماران پذیرفته شده در سه روز اخیر شد. از این طریق، نیکانور

ایوانوویچ و مجری برنامه بدبختی را که سرش کنده شده بود پیدا کردند، ولی ماجرای این دو نفر برای آنها اهمیت زیادی نداشت. بدیهی بود که آنها صرفاً قریبانیان دار و دسته‌ای شده بودند که این جادوگر عجیب رهبری‌اش می‌کرد. اما در مقابل، کارآگاه به ایوان نیکولایویچ بزدومنی نهایت توجه را نشان داد.

اوائل شب جمعه، در اتاق ایوان باز شد و مرد جوان مؤدبی، با چهره‌ای پرنشاط، وارد گشت. گرچه شباهتی به کارآگاهان نداشت ولی یکی از زبده‌ترین کارآگاهان پلیس مسکو بود. کارآگاه مرد جوانی را بر تخت خوابیده دید که رنگ و رویش سفید بود و صورتی رنج‌کشیده داشت و چشمهایش بی‌نشاط بود و دودو می‌زد. کارآگاه که از لطافت طبع و پختگی فراوانی برخوردار بود، گفت که برای گفتگو درباب وقایع دو روز پیش پاتریارک پاندز به دیدن ایوان آمده است.

اگر کارآگاه دو روز پیش آمده بود، یعنی مثلاً پنجشنبه، وقتی که ایوان با شور و سر و صدای فراوان دنبال کسی می‌گشت که به داستانش در مورد پاتریارک پاندز گوش بدهد، بی‌تردید ایوان به وجد می‌آمد. حالا بالاخره مردم برای شنیدن روایت او از ماجرا آمده بودند؛ ولی وقتی آمده بودند که دیگر عشق بازداشت پروفیسور ولند از سرش پریده بود.

افسوس که ایوان از شب مرگ برلیوز تا به حال تغییر زیادی کرده بود. کاملاً آماده بود که مؤدبانه به پرسشهای کارآگاه پاسخ دهد، اما حالت صورتش نشانگر بی‌علاقگی مطلق او بود. شاعر دیگر علاقه‌ای به سرنوشت برلیوز نداشت.

ایوان قبل از آمدن کارآگاه چرت می‌زد و تصاویری پی‌درپی از پیش چشم عقلش می‌گذشت. شهر غریب و غیرواقعی محوشده‌ای را می‌دید که طاقهای ضربی مرمین عظیمی داشت، با بامهایی که زیر نور آفتاب برق می‌زد؛ با قلعه عبوس و سیاه و بی‌ترحم آنطونیا، با کاخی در دامنه غربی تپه که علف گرمسیری تا سقفش می‌رسید و فراز باغ، مجسمه‌های برنزی که زیر آفتاب آفل می‌درخشید؛ با سربازان رومی که زره به تن، زیر حصار شهر خودنمایی می‌کردند.

ایوان در رؤیای نیم‌خواب نیم‌بیداری‌اش، مردی را می‌دید که بی‌حرکت بر یک صندلی نشسته است؛ مردی که صورتش را دو تیغه کرده بود، پوست قالب تنش بود و به زردی می‌زد؛ ردایی سفید با حاشیه‌ای سرخ بر تن داشت و با نفرت به این باغ

بیگانه و مجلل خیره شده بود. ایوان همچنین تپه بی‌درخت اخراپی‌رنگی را می‌دید که سه صلیب خالی، آماده‌تصلیب، بر آن بود.

وقایع پاتریارک پاندز دیگر برای بزدومنی شاعر جذابیتی نداشت. «ایوان نیکولایویچ، بگویید ببینم، وقتی برلیوز افتاد زیر قطار، فاصله شما تا آن در گردان درست چقدر بود؟»

نیشخند طنزآلود پرمعنایی، بفهمی نفهمی، بر لبان ایوان نقش بست و به جواب گفت: «خیلی دور بودم.»

«و آیا مرد پیچازی‌پوش نزدیک در گردان ایستاده بود؟»

«نخیر، او بر نیمکتی در همان نزدیکی نشسته بود.»

«آیا شما درست یادتان هست که در لحظه افتادن برلیوز به زیر قطار، آن مرد به در گردان نزدیک شد، یا نه؟»

«بله، به یاد دارم. او از جایش تکان نخورد. بر نیمکت نشسته بود و همانجا هم ماند.»

اینها آخرین سؤالهای کارآگاه بود. از جا برخاست، با ایوان دست داد، آرزوی بهبودی سریع‌تر را کرد و گفت امید دارد بزودی اشعار تازه‌ای از او بخواند.

ایوان به آرامی گفت: «نخیر. من دیگر شعری نخواهم گفت.»

کارآگاه مؤدبانه خنده‌ای کرد و به شاعر اطمینان داد که گرچه اکنون دچار حالت افسردگی است، ولی این حالت بزودی برطرف خواهد شد.

«نه.» ایوان نه به کارآگاه، که به افق دوردست خیره شده بود و سخن می‌گفت. «هرگز برطرف نخواهد شد. اشعاری که می‌گفتم بد بود. حالا تازه متوجه می‌شوم.»

کارآگاه ایوان را ترک کرد؛ نکات بغایت جالبی دستگیرش شده بود. اگر آدم نخ قضایا را از آخر تا اول دنبال می‌کرد، دیگر تردیدی در سرنخ ماجرا باقی نمی‌ماند. کارآگاه تردیدی نداشت که سرنخ ماجرای مورد بحث بی‌تردید همان جنایت در پاتریارک پاندز بود. البته نه ایوان رئیس بدبخت ماسولیت را به زیر قطار انداخته بود و نه مرد پیچازی‌پوش؛ هیچکس به زور باعث افتادن او به زیر چرخها نشده بود؛ اما کارآگاه متقاعد شده بود که برلیوز هنگامی که هیپنوتیزم شده بود خودش را انداخته زیر قطار (یا افتاده زیر قطار).

گرچه شواهد فراوانی در دست بود و شکی نبود که چه کسی را باید بازداشت

کرد، ولی در عمل دستیابی به او غیرممکن بود. بی تردید کسی در آپارتمان شماره ۵۰ زندگی می‌کرد. گاه صدایی لرزان یا صدایی تودماغی تلفن را جواب می‌داد؛ گاه کسی از داخل آپارتمان پنجره‌ای را باز می‌کرد و صدای گرامافون از آپارتمان بیرون می‌زد. با این حال، هر بار آنها به آپارتمان سر می‌زدند کاملاً خالی بود. در ساعات مختلف روز به آن سر می‌زدند و وجب به وجب آنجا را به دقت بازرسی می‌کردند. از مدتها پیش به آپارتمان مشکوک شده بودند و دم راه‌پله اصلی و راه‌پله عقبی و نیز در پشت بام، وسط جایی که لوله‌های بخاری سر برمی‌کشید، مراقبینی گمارده بودند. اما آپارتمان بازی درمی‌آورد و کاری هم از دست کسی ساخته نبود.

تا نیمه شب جمعه جریان به همین منوال ادامه داشت؛ در آن زمان، بارون مایگل، با لباس رسمی و کفش ورنی سبک، به عنوان مهمان وارد آپارتمان شماره ۵۰ شد. شنیده شد که در را برایش باز کردند. درست ده دقیقه بعد، مقامات بی‌صدا وارد آپارتمان شدند. نه تنها آپارتمان از سکنه خالی بود، بلکه بدتر اینکه اثری از آثار بارون مایگل هم دیده نمی‌شد.

قضایا به همین جا رسیده بود که سحرگاه صبح شنبه، هواپیمای شش نفره‌ای که از کریمه^۱ پرواز کرده بود در فرودگاه مسکو نشست و اطلاعات تازه و پرارزشی بر ملا شد. در میان مسافران این هواپیما، مرد جوان بغایت عجیبی بود. ریش زیر و انبوهی بر صورتش دیده می‌شد، سه روز بود که صورتش رنگ آب ندیده بود، چشمهایش از ترس و خستگی سرخ بود، چمدانی نداشت و لباس کم و بیش عجیبی پوشیده بود. کلاه پوستی به سر داشت و ردایی مخملی روی یک لباس خواب پوشیده بود و یک جفت دمپایی چرمین نو به پا داشت. از در هواپیما که خارج شد، گروه مردان مشتاق به استقبالش شتافتند. اندکی بعد استپان بوگدانویچ لیخودیف، مدیر بی نظیر تئاتر وارپته در مقابل کارآگاهان نشسته بود. اطلاعات تازه‌ای داشت. آنها اکنون به یقین می‌دانستند که ولند استپا لیخودیف را هیپنوتیزم کرده و با هر حقه‌بازی که بوده در برنامه وارپته جایی برای خود پیدا کرده و آنگاه استپا را به جایی که خدا می‌داند چند کیلومتر از مسکو فاصله داشت، سنگ قلاب کرده است. این اطلاعات البته شواهد تازه‌ای در اختیار مقامات می‌گذاشت، اما کار آنها را

(۱) Crimea. شبه جزیره‌ای در دریای سیاه. - م.

نه آسان، که پیچیده‌تر می‌کرد؛ چون بدیهی بود که به آسانی نمی‌شد مردی را بازداشت کرد که در چنته‌اش تردستی‌هایی بود از این قماش که استپا لیخودیف دچارش شده بود. لیخودیف، به درخواست خودش، در یک اتاق زره‌دار بازداشت شد.

شاهد بعدی واره‌نوخا بود که در منزل و بعد از بازگشت از غیبت چهل و هشت ساعته ناموجهی بازداشت شد. مدیر داخلی، برخلاف قولی که به عزازیل داده بود، از همان اول شروع به دروغ‌گویی کرد. البته در این مورد نباید بر او چندان خرده گرفت، چون به هر حال عزازیل او را از دروغ گفتن در تلفن منع کرد و واره‌نوخا حالا با تلفن صحبت نمی‌کرد. ایوان ساویلچ، با نگاهی شیطنت بار در چشمهایش، اعلام کرد که پنجشنبه در دفتر کارش در را به روی خود بسته و مست کرده و بعد از آن به جایی رفته که نمی‌داند کجا است؛ در جایی دیگر کمی ودکای ۵۰ درصد خورده و زیر پرچینی، که جای آن را هم به یاد ندارد، از حال رفته است. به او گفتند که رفتار احمقانه و نامعقولش در حکم اخلال در اجرای عدالت است و بخاطر اینگونه رفتار، مسئول دانسته خواهد شد. با شنیدن این حرفها، واره‌نوخا از درون فرو ریخت؛ به حق افتاد. و با صدایی لرزان، درحالی که با حالتی مضطرب به اطراف نگاه می‌کرد زیر لب گفت که از ترس دار و دسته ولند دروغ می‌گویند و آنها یک بار کتک مفصلی به او زده‌اند و بالاخره اضافه کرد که تقاضا و استدعا و آرزو دارد که در سلول زره‌داری محبوس شود.

یکی از کارآگاهان غرولندکنان گفت: «بزودی دیگر در اتاق زره‌دار جایی باقی نخواهد ماند.»

کارآگاهی که از ایوان تحقیقات کرده بود گفت: «آن ارادل اینها را واقعاً حسابی ترسانده‌اند.»

تا حدی که مقدورشان بود، واره‌نوخا را آرام کردند؛ به او اطمینان دادند که بی‌اتاق زره‌دار هم قادرند از او حفاظت و مراقبت کنند. واره‌نوخا بالاخره اذعان کرد که هرگز ودکای ۵۰ درصد نخورده و دو نفر آدم عوضی کتکش زدند. یکی از آنها یک چشم سفید سفید داشت و قوی‌هیکل بود و دیگری...

«شبهه گربه بود.»

واره‌نوخا زیر لب گفت: «بله، بله.» داشت از ترس غش می‌کرد و هر لحظه به

اطراف نگاهی می انداخت و جزئیات تازه تری را برملا می کرد که چطور نزدیک دو روز در آپارتمان شماره ۵۰ گرفتار خون آشامها بوده و چطور نزدیک بوده ریمسکی را از ترس بکشد...

در همان لحظه، خود ریمسکی را با قطار از لنینگراد برگرداندند، اما این پیرمرد خاکستری موی وحشتزده و روانی، که شباهت اندکی به حسابدار قبلی تئاتر وارسته داشت، سرسختانه از بیان حقیقت سر باز می زد. ریمسکی ادعا می کرد آن شب هرگز نه هلا را پشت پنجره اتاق کارش دیده و نه واره نوخا را؛ می گفت مریض شده بود و در اوج یک بحران بی خوابی، با قطار عازم لنینگراد شد. ناگفته پیداست که حسابدار هم شهادتش را اینطور تمام کرد که به لابه و ندبه و تقاضا می خواست که در اتاق زره دار حبس شود.

آنوشکا را زمانی بازداشت کردند که سعی داشت یک اسکناس ده دلاری به صندوقدار مغازه ای قالب کند. به دقت به داستانش درباره پرواز مردم از پنجره و نعل اسب - که البته ادعا داشت آن را برای تحویل دادن به پلیس از زمین برداشته بود - گوش می دادند.

از آنوشکا پرسیدند: «آیا واقعاً نعل اسب طلای ناب و برلیان نشان بود؟»

آنوشکا جواب داد: «فکر می کنید اگر برلیان ببینم، نمی شناسم؟»

«و آیا واقعاً یک اسکناس ده روبلی به تو داد؟»

«فکر می کنی اگر دهی ببینم، نمی شناسم؟»

«چه وقتی به ده دلاری تبدیل شدند؟»

«من نه دلار می شناسم و نه دیده ام.» آنوشکا زوزه می کشید. «من از حقوق قانونی ام مطلعم. پول را به عنوان پاداش به من دادند و من هم رفته بودم با آن کمی پارچه بخرم.» آنوشکا آنگاه با عصبانیت در این باب داد سخن داد که همه گناهان از آن کمیته مدیریت ساختمان است که اجازه دادند نیروهای اهریمنی به طبقه پنجم نقل مکان کنند و لاجرم زندگی را بر همه تباہ کردند.

در اینجا کارآگاهی با تکان قلم خود نویسنش از آنوشکا خواست که دهنش را ببندد، چون همه را خسته کرده بود، و بر برگه سبزی، اجازه مرخصی زن را صادر کرد و آنوشکا هم با در دست داشتن آن برگه از ساختمان خارج شد و خیال همه را راحت کرد.

سپس نوبت به بقیه رسید که یکی بعد از دیگری می آمدند و نیکولای ایوانوویچ هم در میانشان بود، چون به برکت حماقت زنش - که به پلیس گفته بود شوهرش مفقود شده - بازداشت شده بود. کارآگاهان چندان تعجبی نکردند وقتی نیکولای ایوانوویچ آن تصدیق مضحک را نشان داد، همان تصدیقی که گواهی می کرد او اوقات غیبتش را در مجلس رقص ابلیس گذرانده است. البته وقتی نیکولای ایوانوویچ به شرح این ماجرا پرداخت که چطور کلفت برهنه مارگریتا نیکولایونا را برای آب تنی در رودخانه به نقطه نامعلومی حمل کرده و چطور مارگریتا نیکولایونا برهنه در کنار پنجره ظاهر شده بود، اندکی از حقیقت دور شد. برای مثال، ضرورتی در ذکر این نکته ندید که لباس زیر مارگریتا به دست، وارد اتاق خواب شد و ناتاشا را «ونوس» خواند. به روایت او، ناتاشا از پنجره به بیرون پرواز کرد و برگردۀ او سوار شد و وادارش کرد که به خارج از مسکو پرواز کند...

«زیر فشار بودم و چاره ای جز اطاعت نداشتم.» نیکولای ایوانوویچ حرفهایش را با این تقاضا تمام کرد که کلمه ای از این مطالب به همسرش گفته نشود و تقاضایش قبول شد.

بر اساس شهادت نیکولای ایوانوویچ، این واقعیت مسجل می شد که مارگریتا نیکولایونا و کلفتش ناتاشا، بی هیچ رد پایی مفقود شده اند. اقداماتی در جهت یافتن آنها آغاز شد.

تحقیقات بی وقفه تا صبح شنبه ادامه داشت. شهر پر شده بود از شگفت انگیزترین شایعات که در آنها هسته ناچیزی از حقیقت با هزاران شاخ و برگ و وهم و خیال پوشانده شده بود. مردم می گفتند که بعد از نمایش وارسته، هر دو هزار تماشاچی، برهنه چون لحظه تولد، به خیابان سرازیر شدند؛ می گفتند که پلیس یک چاپخانه جادویی جعل اسکناس را در خیابان سادوویا کشف کرده؛ می گفتند که دار و دسته ای هر پنج مدیر تئاتر را که در مسکو سرآمد اقران بودند ربوده اند و پلیس موفق به پیدا کردن آنها شده؛ و به علاوه مطالب زیاد دیگری گفته می شد که تکرارشان در اینجا مقدور نیست.

نزدیک وقت ناهار، تلفن دفتر کار کارآگاه به صدا درآمد. گزارش رسید که در آپارتمان جن زده خیابان سادوویا دوباره جنب و جوشی مشاهده شده است. ظاهراً کسی در داخل آپارتمان پنجره ای را باز کرده بود و از توی آپارتمان، صدای پیانو و

آواز شنیده می‌شد و گریه سیاهی دیده شده بود که بر لبه پنجره، حمام آفتاب می‌گرفته است.

رأس ساعت چهار آن بعد از ظهر گرم، عده کثیری از افراد پلیس، با لباس شخصی، از سه ماشینی که نرسیده به ساختمان 302-A خیابان سادوویا توقف کرده بود پیاده شدند. در اینجا افراد پلیس به دو دسته کوچکتر تقسیم شدند، یکی از آنها از طریق در اصلی وارد حیاط شد و مستقیم بطرف راه‌پله شماره شش رفت و دسته دوم در کوچکی را که معمولاً قفل بود باز کرد؛ در به راه‌پله عقبی ساختمان باز می‌شد؛ هر دو دسته از طریق دو راه‌پله مختلف روانه آپارتمان شماره ۵۰ شدند.

در خلال این مدت، کروویف و عزازیل، با لباس معمولی به جای لباس مهمانی، در اتاق ناهارخوری نشسته بودند و ناهارشان را تمام می‌کردند. ولند، طبق عادت مألوف، در اتاق خواب بود و کسی از گریه خبری نداشت، ولی از سر و صدای به هم خوردن ماهی‌تابه‌ها چنین برمی‌آمد که بهیموت در آشپزخانه است و طبق معمول مشغول دیوانه‌بازی است.

کروویف درحالی که با قاشقش فنجان قهوه تلخی را به هم می‌زد پرسید: «این صدای پا در راه‌پله‌ها چیست؟»

عزازیل لیوان کنیاکی را سر کشید و جواب داد: «آمده‌اند ما را بازداشت کنند.»

کروویف به گفتن یک «به‌به» ساده اکتفا کرد.

در آن لحظه، مردانی که از راه‌پله جلویی می‌آمدند به پاگرد طبقه سوم رسیده بودند و در آنجا دو لوله کش با دستگاه شوفاژ کلنجر می‌رفتند. بین افراد پلیس و دو لوله کش نگاههای پر معنایی رد و بدل شد.

یکی از لوله‌کشها، درحالی که با چکش بر لوله‌ای می‌کوبید، زیر لب گفت: «همه‌شان خانه هستند.»

با شنیدن این حرف، فرمانده دسته از زیر کتتش هفت تیر مازر^۱ سیاهی بیرون کشید و مردی که در کنارش بود شاه‌کلیدی از جیب درآورد. مردان همه به فراخور وضع مسلح بودند. دو نفر از آنها در جیب‌هایشان تورهای ابریشمی داشتند که براحتی

۱) Mauser: مازر یکی از انواع مرغوب تفنگ و هفت تیر است و وجه تسمیه آن، نام مخترع این نوع تفنگ و هفت تیر است که آلمانی‌الاصل بود و در سال ۱۸۳۸ به دنیا آمد و در سال ۱۹۱۴ درگذشت. - م.

باز می‌شد؛ یکی دیگر از آنها کمندی به دست داشت و نفر ششم به ماسک ضد کلروفورم مسلح بود.

در یک چشم بهم زدن، در آپارتمان شماره ۵۰ را باز کردند و دسته به داخل راهرو قدم گذاشت؛ از ضرباتی که به در آشپزخانه مشرف بر راه‌پله عقبی وارد می‌شد معلوم شد که دسته دوم هم بموقع رسیده است.

این بار انگار امید موفقیتهای جزئی می‌رفت. مردان فوراً همه اتاقها را زیر و رو کردند و کسی را نیافتند، ولی روی میز ناهارخوری بقایای غذایی دیده می‌شد که آشکارا همان چند لحظه قبل تمام شده بود و در اتاق مهمانی، در کنار جام کریستالی، بر سر بخاری گریه سیاه عظیمی چمباتمه زده بود و چراغ پریموسی را به چنگول جلویی‌اش گرفته بود.

مردان به گریه خیره شدند و سکوتی طولانی حکمفرما شد.

یکی از مردان زیر لب به دیگری گفت: «خودش است...»

«من که مزاحم کسی نشده‌ام. بازی هم که درنیاورده‌ام. دارم این پریموس را تعمیر می‌کنم.» گریه با چهره درهم کشیده خشنی صحبت می‌کرد. «یادتان باشد که گریه حیوانی است کهن و مقدس...»

یکی از مردها زیر لب گفت: «کارش درخشان بود.» و مرد دیگری با قاطعیت و با صدایی بلند گفت: «خیلی خوب، صداساز^۱ مقدس عوضی، بیا اینجا ببینم.»

تور سوت‌کشان به آن طرف اتاق پرتاب شد ولی به هدف اصابت نکرد و در عوض به جام کریستال گیر کرد و جام با صدای بلندی افتاد و شکست.

گریه فریاد زد: «عوضی انداختی! هورا!» گریه پریموس را کنار گذاشت و از پشت سرش تفنگ اتوماتیک براونینگ^۲ بیرون کشید. مثل برق به نزدیک ترین مرد نشانه رفت ولی کارآگاه از گریه پیشی گرفت و قبل از او شلیک کرد. گریه با کله از سر بخاری پایین افتاد، براونینگ را رها کرد و پریموس هم به زمین درغلتید.

«دیگر تمام شد.» گریه با صدایی ضعیف حرف می‌زد و در میان دریایی از خون دراز کشیده بود. «یک لحظه تنه‌ایم بگذارید، اجازه بدهید خداحافظی کنم. عزازیل،

۱) در متن ventriloquist آمده است که به «فن غلط‌اندازی منبع صدا» گفته می‌شود. - م.

۲) Browning: براونینگ به انواع مختلفی از تفنگها و هفت تیرهای خودکار گفته می‌شود. وجه تسمیه آن شخصی است امریکایی‌الاصل، به همین نام، که از سال ۱۸۵۵ تا ۱۹۲۶ می‌زیست. - م.

ای دوست عزیز، گریه که خون از بدنش جاری بود ناله می‌کرد. «کجایی؟» نگاه محتضرش را بطرف در اتاق ناهارخوری چرخاند. «وقتی در مقابل این همه تک بودم، به کمکم نیامدی... بهیموت بیچاره را تنها گذاشتی، بخاطر یک لیوان کنیاک - که البته کنیاک مرغوبی بود - به او خیانت کردی! عیبی ندارد! اما مرگ من بر وجدان تو سنگینی خواهد کرد، با این حال، براونینگم را برایت به ارث می‌گذارم...»

مردانی که دور گریه گرد آمده بودند، با اضطراب گفتند: «تور، تور را بده.» ولی تور به دلیلی در جیب مرد گیر کرده بود و بیرون نمی‌آمد.

بهیموت گفت: «نفت تنها چیزی است که می‌تواند گریه‌ای را که بطور مهلکی مجروح شده نجات دهد.» گریه از بلبشوی حاکم استفاده کرد و دهانش را به سوراخ مخزن نفت پریموس گذاشت و چند جرعه نفت سر کشید. خونی که از بالای چنگول چپش جاری بود، ناگهان قطع شد. گریه، جسور و پرتوان، از جا برخاست، پریموس را کشید زیر پای جلویش، از آن به روی سر بخاری پرید و درحالی‌که کاغذدیواری را به چنگول پاره می‌کرد، از دیوار اتاق بالا رفت و ظرف دو ثانیه، دور از مهاجمین، بر چوب پرده فلزی نشسته بود.

در یک چشم به هم زدن، دستها بطرف پرده دراز شد و پرده و چوب پرده را پایین کشید و سیل نور خورشید را وارد اتاق تاریک شده کرد. ولی نه گریه پایین افتاد و نه پریموس. گریه توانست، بی‌آنکه پریموس از دستش بیفتد، در هوا جهشی بکند و خود را به چلچراغ که در وسط اتاق آویزان بود، بیاویزد.

از پایین صدای زیادی شنیده شد که می‌گفت: «نردبان بیاورید!»

گریه با چلچراغ فراز سر مردان تاب می‌خورد و فریاد می‌زد: «به دوئل دعوتتان می‌کنم.» براونینگ دوباره در چنگولش پیدا شد و پریموس را بر یکی از شاخه‌های چلچراغ گذاشت. گریه نشانه می‌رفت و مثل آونگی فراز سر کارآگاهان تاب می‌خورد و شلیک می‌کرد. صدای تیراندازی آپارتمان را به لرزه درآورد. خرده‌های کریستال بر کف اتاق پخش بود؛ آینه بالای بخاری دیواری از گلوله سوراخ‌سوراخ شده بود؛ گرد و غبار گچ همه جا را گرفت؛ پوکه‌های فشنگ به کف اتاق می‌ریخت؛ شیشه‌های پنجره می‌لرزید و از جانفتی سوراخ‌شده پریموس، نفت بیرون می‌زد. مسأله زنده

دستگیر کردن گریه یکسر منتفی بود و مردان پلیس به سر و شکم و پشت گریه نشانه می‌رفتند. صدای تیراندازی موجب رعب و وحشت در حیاط پایین شد.

این زد و خورد مسلحانه مدت زیادی طول نکشید و پس از چندی فرو نشست. واقعیت این بود که نه گریه آسیبی دیده بود و نه هیچیک از مردان پلیس. نه کسی مرده بود و نه کسی زخمی شده بود. به هیچکس، و از جمله به گریه، گلوله‌ای اصابت نکرده بود. یکی از افراد، به عنوان آخرین تیر ترکش، پنج بار به طرف شکم حیوان سبع شلیک کرد ولی نتیجه همان نتیجه قبلی بود: گریه حتی خراش هم برنداشت، سوار بر چلچراغ تاب می‌خورد، فاصله حرکت چلچراغ هر لحظه کوتاه‌تر می‌شد و گریه مرتب در لوله تفنگ براونینگش فوت می‌کرد و برکف چنگولش تف می‌انداخت.

در چهره مردان زیر چلچراغ حیرت مطلق دیده می‌شد. این تنها مورد، یا حداقل از معدود مواردی بود که آتش گلوله یکسر ناتوان از آب درآمده بود. البته این امکان وجود داشت که تفنگ براونینگ گریه اسباب بازی باشد، ولی این حرف بی‌شک در مورد مازرهای افراد پلیس صحت نداشت. زخم اول گریه، که بی‌شک اتفاق افتاد، چیزی جز حقه‌بازی و یک تردستی رذیلانه نبود؛ جریان سر کشیدن نفت نیز به همین.

یک بار دیگر سعی کردند گریه را دستگیر کنند؛ کمند انداختند، کمند گرد یکی از شمعه‌ها حلقه شد و همه چلچراغ به زمین افتاد. افتادن چلچراغ تمام ساختمان را تکان داد، ولی درحل ماجرا مفید فایده‌ای نبود. خرده‌شیشه بر سروروی افراد پلیس ریخت و گریه در هوا جستی زد و نزدیک سقف، بر بالای قاب آینه، فراز سر بخاری فرود آمد. گریه اصلاً پروای فرار نداشت و از محل نسبتاً امنی که بر آن چمباتمه زده بود اعلام کرد: «من واقعاً علت این همه بدرفتاری را درک نمی‌کنم...»

در اینجا صدای غرائی که ظاهراً از جای خاصی نمی‌آمد صحبت گریه را قطع کرد. «توی این آپارتمان چه خبر است؟ چرا مزاحم کار من شده‌اید؟...»

صدای گوش‌آزار و تودماغی دیگری گفت:

«خوب البته همان بهیموت لعنتی است!»

صدای سوم لرزانی گفت: «قربان! شنبه است. آفتاب رو به غروب است. باید

برویم.»

گربه از فراز آئینه گفت: «می‌بخشید، برای صحبت کردن دیگر وقت ندارم. باید برویم.» تفنگ براونینگش را به دور انداخت و با این کار دو شیشه پنجره را شکست و نفت را بر کف اتاق ریخت و یکباره شعله‌های آتشی به بلندای سقف تنوره کشید. تند و سخت می‌سوخت؛ حتی از نفت معمولی هم بیشتر شعله می‌کشید. دود از کاغذهای دیواری بلند شد، پرده پاره شد و گر گرفت و قاب پنجره‌های شکسته به کندی می‌سوخت. گربه خودش را جمع کرد. میومیوی کرد و پریموس به دست از آئینه به پنجره جست و ناپدید شد. مردی که به محاذات طبقه آپارتمان شماره پنجاه، بر راه فرار اضطراری فلزی ساختمان به کمین نشسته بود، به گربه تیراندازی کرد و گربه هم از پنجره‌ای به پنجره دیگر جست می‌زد و به طرف ناودان گوشه ساختمان می‌رفت. در آنجا آتش گلوله‌های مردانی که در کنار لوله‌های بخاری کمین کرده بودند بر گربه باریدن گرفت و این گلوله‌ها نیز مانند گذشته کاری از پیش نبرد و گربه در میان نور خورشیدی که غروب می‌کرد و چون سیل بر شهر می‌بارید، محو شد. در داخل آپارتمان، کف پارکت زیر پای مردان آتش گرفته بود و در بخاری دیواری، همانجا که گربه خودش را به مردن زده بود، بارون مایگل کم‌کم تجسد می‌یافت؛ تهریشش سیخ‌سیخ شده بود و چشمهایش مات مات بود. تکان دادن جسد میسر نبود.

مردانی که در اتاق مهمانی بودند، درحالی که لباسهای گر گرفته‌شان را خاموش می‌کردند و از روی پارکتهای سوزان می‌پریدند، به راهرو و اتاق کار عقب نشستند. اتاق مهمانی از دود و آتش پر شده بود. کسی توانست شماره اداره آتش‌نشانی را بگیرد و درگوشی پارس کند: «سادوویا 1302-A»

چیز دیگری نتوانست بگوید. شعله‌های آتش به داخل راهرو تنوره می‌کشید و تنفس دشوار می‌شد.

به محض آنکه اولین حلقه‌های دود از لابلاهای پنجره‌های شکسته آپارتمان جن‌زده بیرون زد، بانگ فریادهای وحشت زده نیز از حیاط برخاست.

«آتش! آتش! کمک! آتش گرفته‌ایم!»

ساکنان چندین آپارتمان در گوشیهای تلفن فریاد می‌زدند: «سادوویا! سادوویا،

1302-A»

در همان لحظه‌ای که صدای دلخراش ماشینهای بزرگ و سرخ‌رنگ آتش‌نشانی شنیده می‌شد که از سرتاسر شهر بسوی خیابان سادوویا می‌شتافتند، جمعیت حیاط سه پرهیب تیره‌رنگ را دید که ظاهراً مرد بودند و همراه زنی برهنه از پنجره‌های پر دود طبقه پنجم به پرواز درآمدند.

مرد بلندقد که یکی از چشمهایش از پشت عینک شکسته پنی اش برق می زد، با طمأنینه جواب داد: «آقای عزیز، از کجا می دانید که من ارز خارجی ندارم؟ نکند از کت و شلواری می گویند؟ دوست عزیز، هرگز اینطور قضاوت نکنید. چه بسا که اشتباه بدی مرتکب شوید. اگر داستان خلیفه معروف هارون الرشید را بخوانید، آن وقت منظورم را می فهمید. ولی فعلاً بحث تاریخ را کنار می گذاریم؛ به شما هشدار می دهم که از شما به مدیریت اینجا شکایت خواهم کرد و برایشان داستانهایی درباره شما خواهم گفت که آرزو می کردید هرگز دهانتان را باز نکرده بودید.»

شخصیت هیکل دار گریه مانند گفت: «تازه از کجا معلوم که این پریموس من پر از ارز خارجی نیست؟» پشت سر آنها، جمعیتی عصبانی صف کشیده بود. دربان، با نگاهی مشکوک و پر از نفرت به آن دو نفر مرموز، کنار رفت و دوستان ما، کروویف و بهیموت، خود را داخل فروشگاه یافتند. اول به اطراف نگاهی کردند و آنگاه کروویف، به صدایی رسا که همه جا شنیده می شد، گفت: «چه فروشگاه معرکه ای! واقعاً که فروشگاه بسیار بسیار خوبی است!»

فروشگاه واقعاً درخور تحسین بود، با این حال مشتریان از پیشخوانها رو گرداندند و حیرت زده به کروویف نگاه کردند. صدها کلاف پوپلن، در الوان غنی و متعدد، بر کف زمین چیده شده بود و قفسه ها پر بود از چلوار و شیفون و پارچه پشمی و پوپلن. کمی آن طرف تر، قفسه های پر از کفش دیده می شد و چندین زن بر صندلیهای کوتاهی نشسته بودند و کفشهای کهنه ای به پای راست و کفش نو براقی به پای چپ داشتند. از جای نامعلومی صدای آواز و موسیقی گرامافون می آمد.

کروویف و بهیموت از همه این ظرائف چشم پوشیدند و یکسره به بخشهای شیرینی و اغذیه فروشگاه رفتند. جای این دو بخش بسیار وسیع بود و زنانی که یا روسری به سر داشتند و یا کلاه بره، در آن می لولیدند. مردک کوتاه قد چهارشانه ای جلو پیشخوان ایستاده بود؛ پالتوی سبک اخرائی و دستکش سبزرنگی پوشیده بود؛ صورتش را آنقدر اصلاح کرده بود که کبود شده بود؛ کلاهی نو، با نواری تازه، به سر داشت و بالحنی آمرانه و صدایی زوزه مانند، چیزی سفارش می داد؛ شاگرد روپوش سفید تمیزی پوشیده بود و کلاه آبی رنگی بر سر داشت. با چاقوی بلند تیزی - شبیه چاقویی که متی باجگیر دزدید - پوست مارمانند ماهی آزاد چاق و پر خون و صورتی رنگی را می کند.

۲۸

آخرین ماجرای کروویف و بهیموت

هیچکس مطمئن نیست که آیا آن تصاویر واقعی بود یا آنکه ساکنان وحشترده ساختمان بداقبال خیابان سادوویا آنها را در خیال دیده بودند. اگر واقعی بودند، کسی نمی داند به کجا می رفتند، ولی این قدر می دانیم که حدود یک ساعت بعد از شروع آتش سوزی در خیابان سادوویا، مرد بلندقد پیچازی پوشی همراه یک گریه سیاه بزرگ جلو درهای شیشه ای فروشگاه تورگسین (Torgsin) در بازار اسمولنسک (Smolensk) ظاهر شد.

مرد با چالاکی از میان عابرین گذشت و در ورودی فروشگاه را باز کرد، اما با دربان کوچک و استخوانی و بغایت خشن مغازه مواجه شد که جلو او را گرفت و با چهره ای عبوس گفت: «گریه راه نمی دهیم.»

مرد قدبلند درحالی که دست استخوانی اش را پشت گوشش گذاشته بود - انگار که گوشش سنگین است - با صدای لرزانی پرسید: «خیلی معذرت می خواهم، چه فرمودید؟ گفتید گریه راه نمی دهید؟ منظورتان کدام گریه بود؟»

چشمهای دربان گرد شد، حق هم داشت: کنار مرد گریه ای دیده نمی شد، بلکه مرد تنومند چاق و چله ای، پریموس به دست، با کلاهی مندرس و حالتی بفهمی نفهمی گریه مانند، داشت عابرین را کنار می زد و وارد فروشگاه می شد.

دربان پُرکینه و مردم ستیز، به دلیلی، از قیافه این دو نفر خوشش نمی آمد. از زیر ابروان خشن و بیدزده اش، به دو نفر خیره شد و به قدقد گفت: «در اینجا فقط می شود با ارز خارجی خرید کرد.»

کروویف با قاطعیت و جدیت و به صدایی بلند گفت: «این بخش هم واقعاً عالی است و این خارجی هم به نظرم آدم خوبی می‌آید.» کروویف مردی را که پالتوی سبک اخزایی پوشیده بود نشان داد.

بهیموت فکورانه جواب داد: «نه فاگت، اینطور نیست. اشتباه می‌کنی. به گمانم چیزی در صورت این آقا کم است.»

پشت اخزایی رنگ لرزید، ولی احتمالاً این لرزش اتفاقی بود، چون در هر صورت او یک خارجی بود و حرفهای کروویف و دوستش را که به زبان روسی رد و بدل می‌شد نمی‌فهمید.

مشتری اخزایی رنگ با صدایی جدی پرسید: «خوب هست؟»

شاگرد جواب داد: «درجهٔ یک!» شاگرد زبردستی خود را با چاقو به نمایش گذاشت و با یک حرکت سریع، تمام پوست یک طرف ماهی آزاد را کند.

خارجی اضافه کرد: «خوب است - من دوست داشت. بد هست. من نه دوست داشتم!»

فروشنده در جواب گفت: «خوب البته!»

در اینجا دوست ما خارجی را با ماهی آزاد تنها گذاشت و به طرف دکهٔ کیک و شیرینی رفت.

کروویف به دختر جوان زیبایی که لپهایش گل انداخته بود گفت: «هوا امروز گرم است.» ولی جوابی دریافت نکرد.

کروویف آنگاه از دختر پرسید: «این نارنگیها چند؟»

دختر فروشنده جواب داد: «کیلویی سی کوپک.»

کروویف آهی کشید و گفت: «باید خوشمزه باشد. حیف که... مدتی فکر کرد و سپس به دوستش رو کرد و گفت: «یکی را بچش.»

شخص تنومند گربه‌مانند پریموسش را زیر بغل زد، نارنگی رأس استوانه را برداشت و آن را یک جا، با پوست و بقیهٔ مخلفات، فرو بلعید و نارنگی دیگری برداشت.

دختر فروشنده که رنگ از رخسار گلگونش پریده بود، مات و مبهوت، جیغ زد: «مگر دیوانه شده‌ای؟ ارز خارجی یا چک مسافرتی ات کو؟» دختر انبر شیرینی‌اش را به زمین گذاشت.

کروویف روی پیشخوان خم شد و درحالی که به فروشنده چشمک می‌زد بغبغوکنان گفت: «دختر عزیز و قشنگم، خیلی معذرت می‌خواهم، ولی اتفاقاً امروز ارز خارجی مان ته کشیده. قول می‌دهم دفعهٔ بعد پول همه‌اش را نقد پردازم. حتماً قبل از دوشنبه برمی‌گردم! ما همین نزدیکیها در خیابان سادوویا زندگی می‌کنیم، همان ساختمانی که آتش گرفت...»

بهیموت بعد از آنکه کلک نارنگی سوم را هم کند، چنگولش را داخل ساختمان بدیعی کرد که شبیه برج ایفل بود و از شکلات ساخته شده بود و شکلات زیری را بیرون کشید. همهٔ ساختمان با صدای مهیبی فرو ریخت و بهیموت هم شکلات و روکش طلایی‌اش را یک جا فرو بلعید.

فروشندهٔ دکهٔ ماهی‌فروشی، چاقو به دست، حیرت زده ایستاد و خارجی اخزایی پوش برگشت و به تاراجگران نظر انداخت و معلوم شد که بهیموت اشتباه می‌کرد: نه تنها صورتش چیزی کم نداشت بلکه اگر نقصی در آن بود، همانا از وفور نعمت بود؛ لپهای عظیم آویزانی داشت و چشمهای درخشانش دودو می‌زد.

دختر فروشنده که رنگش یکسر پریده بود، با فلاکت نالید...

«پالوسیچ (Palosich)، پالوسیچ.»

سر و صداها باعث شد که مشتریهای بخش پرده‌فروشی هم به بخش شیرینی‌فروشی سرازیر شوند، اما بهیموت از وساوس دکهٔ شیرینی‌فروشی دل‌کند و چنگولش را به داخل بشکه‌ای کرد که بر آن نوشته بود: «ماهی کولی شور درجهٔ یک.» دو ماهی کولی بیرون کشید و هردو را یک جا قورت داد و دمشان را تفت کرد بیرون. جیغ درماندهٔ دیگری از بخش شیرینی‌فروشی شنیده شد: «پالوسیچ! مرد دکهٔ ماهی‌فروشی که ریش بزی‌اش از عصبانیت می‌لرزید پارس کرد: «آهای، با تو هستم! هیچ می‌دانی چه کار داری می‌کنی؟»

پاول یوسیفوویچ (Pavel Yosifovich) (که در نتیجهٔ هیجان حاکم، به پالوسیچ مخفف شده بود) خود را با عجله به صحنهٔ ماجرا رساند. مردی بود پرهیبت که مانند جراحان روپوش سفید تمیزی به تن داشت و مدادی از جیب سینهٔ روپوشش بیرون زده بود. بی‌تردید مردی دنیادیده بود. تا چشمش به دم ماهی کولی افتاد که از دهان بهیموت بیرون می‌پرید، فوراً فهمید که چه خبر است و به جای آنکه با این دو لات خرابکار بگو مگو کند، با تکان بازوانش فرمان داد: «سوت!»

دربان با صدای سوت خشمگینی که در سرتاسر بازار اسمولنسک شنیده می‌شد. خشمش را فرو نشانند. مشتریان کم‌کم به این دو رند نزدیک می‌شدند و دورشان حلقه می‌زدند. و آنگاه کروویف وارد عمل شد.

با صدایی پُرطنین و پُرزننگ گفت: «شهروندان، اینجا چه خبر است؟ خودتان قضاوت کنید! این مرد بدبخت» - کروویف در صدایش لرزی انداخت و به بهیموت اشاره کرد که فوراً حالت ترحم‌انگیزی به خود گرفته بود - «تمام روز پریموسش را تعمیر می‌کرده. حالا گرسنه است... از کجا می‌تواند ارز خارجی پیدا کند؟»

پاول یوسیفوویچ، که معمولاً مرد آرام و شکیبایی بود، با خشم فریاد زد: «خفه شو!» و دوباره دستانش را با بی‌حوصلگی تکان داد.

در همان لحظه، زنگ خودکار در شادمانه درینگی کرد.

کروویف، بی‌توجه به تک مضرابه‌های مدیر، ادامه داد: «از شما می‌پرسم، از کجا بیاورد؟ گرسنگی و تشنگی او را به جان آورده. گرمش است. به همین خاطر، این بدبخت یک نارنگی چشید. حداکثر سه کوپک می‌ارزد، ولی آنها مثل بلبل بهاره سوت می‌زنند و مزاحم پلیس می‌شوند و آنها را از کار اصلی خود باز می‌دارند. ولی این کار او چه عیبی دارد؟»

کروویف به مرد چاق با پالتوی سبک اخراپی اشاره کرد؛ مرد جداً مضطرب می‌نمود: «این مرد کیست؟ بله؟ از کجا آمده؟ چرا اینجا است؟ اگر او نمی‌آید، مگر ما از ملال می‌مردیم؟ مگر کسی از او دعوت کرده؟ البته که نه.» رهبر گُر سابق می‌گرید و دهانش با شیطنت طنزآلودی کج و معوج می‌شد. «نگاهش کنید. کت سبک اخراپی رنگ شیکش را پوشیده و از ماهی آزاد خوب روسی باد کرده و جیبش هم از ارز خارجی پر است. ولی این رفیق بیچاره ما چطور؟ از خود شما می‌پرسم، او مگر چه کرده؟» کروویف که تحت تأثیر قدرت خطابی خودش قرار گرفته بود، جملات آخر را به ناله می‌گفت.

این سخنرانی مضحک و بی‌پروا، و از لحاظ سیاسی خطرناک، پاول یوسیفوویچ را آنقدر عصبانی کرد که بر خود می‌لرزید؛ ولی جالب اینجا بود که از قیافه مشتریان چنین برمی‌آمد که بسیاری از آنها با حرفهای کروویف موافقت می‌کردند. وقتی بهیموت با آستین ژنده اشکش را پاک کرد و با حالتی غم‌زده فریاد کشید: «دوست عزیز، متشکرم که در دفاع از مرد بیچاره‌ای صحبت کردی»، معجزه‌ای رخ داد، پیرمرد بسیار متین و

موقری که لباسی تمیز ولی کهنه به تن داشت و مشغول خرید سه بسته ماکارونی از دکه شیرینی‌فروشی بود، ناگهان استحاله یافت. چشمهایش شعله کشید، رنگش کبود شد، پاکت ماکارونی‌اش را به زمین انداخت و با صدای نازک کودکانه‌ای فریاد زد: «حق با اوست!» مرد آنگاه یک سینی به دست گرفت، بقیه برج ایفل شکلات را که بهیموت خراب کرده بود از آن بیرون ریخت، سینی را در هوا تکان داد، با دست چپ کلاه مرد خارجی را برداشت. با دست راست سینی را تاب داد و آن را محکم بر سر کم و بیش طاس اخراپی‌رنگ کوبید. صدایی که بلند شد شبیه صدای ورقه آهنی بود که از کامیون پایین بیندازند. مرد چاق رنگش پرید و تلوتلویی خورد و عقب عقب به داخل بشکه ماهی کولی افتاد و آب نمک و پوست ماهی بیرون ریخت. این اتفاق معجزه دوم را در پی داشت. وقتی مرد اخراپی‌رنگ داشت توی بشکه ماهی می‌افتاد، به روسی سلیس، بی‌آنکه نشانی از لهجه خارجی داشته باشد، فریاد زد:

«کمک! جنایت! می‌خواهند مرا بکشند!» وحشتی که یکباره دچارش شده بود او را بر زبان ناشناخته‌ای مسلط کرده بود.

دربان دیگر سوت نمی‌زد و از میان انبوه هیجان‌زده مشتریان، نزدیک شدن دو پلیس کلاه‌آهنی به سر دیده می‌شد. اما بهیموت مکار از پریموس روی پیشخوان نفت ریخت که خودبخود به شعله آتش بدل گشت. شعله تنوره می‌کشید و تمام پیشخوان را فرو می‌بلعید و نوارهای کاغذی تزئینی زیبای سبد گل را شعله‌ور می‌کرد. دختر فروشنده از پشت پیشخوان بیرون پرید و جیب‌زنان دور شد؛ درحالی که آتش به کرکره‌ها می‌زد، نفت بیشتری بر کف زمین شعله کشید.

مشتریها با فریادهای وحشت از دکه شیرینی‌فروشی دور می‌شدند و پاول یوسیفوویچ درمانده را کنار می‌زدند؛ فروشندگان ماهی، چاقویی به تیزی تیغ به چنگ، چهارنعل به طرف در خروجی کارمندان می‌شتافتند.

مرد اخراپی‌رنگ با تلاش و تقلا خود را از بشکه بیرون کشید و درحالی که سر تا پا خیس آب نمک ماهی کولی بود، تلوتلوخوران از کنار دکه ماهی آزاد گذشت و به باقی جمعیت پیوست. از دم در، صدای جرینگ جرینگ شکستن شیشه می‌آمد؛ مشتریها بودند که برای خروج هرچه سریعتر از سر و کول هم بالا می‌رفتند. از طرف دیگر آن دو رند، کروویف و بهیموت شکمبار، ناپدید شدند؛ و کسی نفهمید به کجا

رفتند. بعدها شاهدان شهادت دادند که آن دو را دیدند که به طرف سقف پرواز می‌کردند و آنگاه مثل یک جفت بادبادک ترکیدند. البته این داستان مشکوک تر از آن است که بتوان باورش کرد و احتمالاً هرگز حقیقت ماجرا را نخواهیم دانست.

اینقدر می‌دانیم که دقیقاً یک دقیقه بعد، بهیموت و کروویف را در پیاده‌روی جلوی خانه‌گریبایدوف دیده بودند. کروویف کنار نرده‌ها ایستاد و گفت: «بین، اینجا کلوب نویسندگان است. بهیموت، هیچ می‌دانی که این خانه شهرت فراوانی دارد؟ دوست عزیز، نگاهش کن. آدم چه حالی پیدا می‌کند وقتی فکر می‌کند چه استعدادهایی الآن زیر این سقفها دارند پرورش پیدا می‌کنند.»

بهیموت گفت: «درست مثل آناناس در گرمخانه.» آنگاه از پایه‌های بتونی نرده‌ها بالا رفت تا خانه‌زرد ستون‌دار را بهتر ببیند.

همدم جداناپذیر کروویف به موافقت گفت: «حق با تو است. آدم چه لذت لذیذی می‌برد وقتی فکر می‌کند که چه‌بسا در همین لحظه، نویسنده آینده کتابهایی مثل «دون کیشوت» و «فاوست» و یا شاید حتی «نفوس مرده» زیر همین سقفها باشد.»

«چنین چیزی به راحتی ممکن است.»

کروویف انگشتی به هشدار تکان داد و باز گفت: «بله، ولی، ولی، تکرار می‌کنم، ولی... مشروط بر آنکه این پرورش‌یافتگان گرمخانه از هجوم میکروبها در امان بمانند، مشروط بر آنکه در غنچگی نپژمزند؛ مشروط بر آنکه نگذندند! حتماً می‌دانی که این اتفاقات برای آناناس هم می‌افتد! بله، به راحتی ممکن است!»

بهیموت گفت: «واقعاً که آدم وحشت می‌کند.»

کروویف ادامه داد: «بله، فکرش را بکن که از دل خاک این خانه و از میان هزاران هزار مشتاق ملیومنه^۱ و پولوهومنی^۲ و تالیایش^۳ چه جوانه‌هایی که سر برنخواهد کرد. فکرش را بکن چه غوغایی به پا خواهد شد اگر یکی از آنها اثری همانند «بازرس» را به مردم ارائه کند، یا حداقل چیزی در حد «یوگنی اونگین»^۴ را.»

(۱) Melpomene: در اساطیر یونانی، الهه تراژدی. - م.

(۲) Polyhymnia: در اساطیر یونانی، الهه اشعار مقدس. - م.

(۳) Thalia: در اساطیر یونانی، الهه اشعار کمدی. - م.

(۴) Eugene Onegin: منظومه‌ای است معروف از پوشکین. - م.

گریه که سرش را از لابلای نرده‌ها تو کرده بود پرسید: «راستی روی تارمی چه می‌کنند؟»

کروویف توضیح داد: «دارند غذا می‌خورند. باید اضافه کنم که اینجا رستوران بسیار ارزان و مناسبی دارد. حالا که فکرش را می‌کنم من هم مثل هر مسافری که راهی سفری طولانی است، از غذایی مختصر و یک لیوان آبجوی تگری بدم نمی‌آید.»

بهیموت گفت: «من هم بدم نمی‌آید.» و دو رند از زیر درختان زیرفون گذشتند و از باریکه‌راه آسفالت به سوی رستوران رفتند.

زن رنگ پریده غم‌زده و خسته‌ای با جوراب ساق کوتاه سفید و کلاه منگوله‌دار زنانه، در کنار در ورودی تارمی، بر یک صندلی لهستانی نشسته بود. پشت سرش، بجز جایی که زن نشسته بود، پر بود از پیچکهای تارمی. جلو زن، بر میز آشپزخانه ساده‌ای، دفتر بزرگی مثل دفتر دو بل دیده می‌شد و زن بی‌هیچ دلیلی، اسامی کسانی را که وارد رستوران می‌شدند در دفتر رستوران می‌نوشت. زن جلو کروویف و بهیموت را گرفت.

زن که از عینک پرسی کروویف و پریموس و آرنج خراش‌دیده بهیموت حیرت زده شده بود گفت: «کارت عضویتان کو؟»

کروویف با تعجب پرسید: «مادام، بسیار بسیار عذر می‌خواهم، ولی چه کارت عضویتی؟»

زن در جواب پرسید: «آیا شما نویسنده هستید؟»

کروویف با متانت جواب داد: «بی‌تردید.»

زن تکرار کرد: «کارت عضویتان کجا است؟»

کروویف با محبت شروع به صحبت کرد: «خانم عزیز...»

زن دوید وسط حرفش: «من خانم عزیز نیستم.»

کروویف با لحنی مایوس گفت: «باعث خجالت است.» و ادامه داد که: «خوب اگر نمی‌خواهید خانم عزیز باشید - که البته اگر می‌بودید، بسیار خوب می‌شد - این حق مسلم شما است. ولی ببینید، اگر مثلاً شما می‌خواستید بدانید که آیا داستایوسکی نویسنده است یا نه، آیا از او کارت عضویت می‌خواستید؟ کافی است به پنج صفحه از رمانهای او نگاه کنید تا بی‌کارت عضویت متقاعد شوید که با یک

سفید دزد دریایی و ریش تیغ‌مانندش دیده می‌شد. دو رند را با نگاه گرمی استقبال کرد و کار را به آنجا رساند که حتی آنها را به داخل رستوران دعوت کرد. در این رستوران، آرشیبالد آرشیبالدویچ قدرت بی‌چون و چرایی داشت و سوفیا پاولوونا مطیعانه از کروویف پرسید: «اسمتان چیست؟»

با احترام جواب آمد که «پانایف (Panayev)». زن اسم را در دفتر نوشت و با نگاه پرسانی به بهیموت رو کرد. گربه که بی‌جهت به پریموس اشاره می‌کرد جواب داد: «اسکایچفسکی (Skabichevsky)». سوفیا پاولوونا اسم او را هم نوشت و دفتر را هل داد جلو که امضا کنند. کروویف مقابل اسم پانایف اسم اسکایچفسکی را نوشت و بهیموت هم جلو اسکایچفسکی نوشت پانایف.

دهان سوفیا پاولوونا از حیرت باز مانده بود چون نه تنها آرشیبالد آرشیبالدویچ به عشوه به زن لبخندی زد بلکه مهمانانش را به بهترین میز تارمی هدایت کرد، جایی که سایه بیشتری داشت و نور از لابلاهای سوراخهای پوش برزنتی گرد میز می‌رقصید. سوفیا پاولوونا از حیرت پلک می‌زد و مدتها به آن دو امضای عجیب خیره شده بود. تعجب و حیرت پیشخدمتها هم کمتر نبود. آرشیبالد آرشیبالدویچ شخصاً صندلی را برای مهمانان کنار کشید، کروویف را به نشستن دعوت کرد؛ به یکی چشمک می‌زد و با دیگری به زمزمه صحبت می‌کرد و در این میان دو پیشخدمت در اطراف مهمانان تازه‌وارد به تکاپو افتاده بودند و یکی از مهمانها، پریموسش را کنار پوتین سرخ آتشینش بر زمین گذاشت.

رومیزی لکه‌دار قبلی در چشم بهم‌زدنی محو شد و رومیزی تازه آهارزده و سفیدی، به سفیدی دشدادش عربها، در هوا خش‌خش کرد و روی میز پهن شد و آرشیبالد آرشیبالدویچ با صدایی آرام و پرشور زیر گوش کروویف گفت: «چه می‌توانم تقدیم کنم؟ فیله استرژن دودی مخصوصی داریم که... از مهمانی کنگره معماران نگه داشته‌ام...»

کروویف که بر صندلی لم می‌داد، مشفقانه گفت: «... فعلاً کمی پیش غذا بیاورید...»

آرشیبالد آرشیبالدویچ که چشمهایش را به نشان فهم کامل دستور می‌بست جواب داد: «بله. البته.»

وقتی پیشخدمتها دیدند که مدیر سالن با این دو مهمان مشکوک چه رفتاری

نویسنده روبرو هستید. به هر حال، فکر هم نمی‌کنم که او هرگز کارت عضویت داشت. نظر تو چیست؟» کروویف این سؤال را از بهیموت پرسید.

گربه پریموس را روی میز گذاشت و عرقش را با چنگول پاک کرد و در جواب گفت: «شرط می‌بندم کارت عضویت نداشت.»

زن که از استدلال کروویف عصبانی شده بود گفت: «ولی شما که داستایوسکی نیستید.»

«از کجا می‌دانید؟»

زن با اندکی تردید گفت: «داستایوسکی مرده.»

بهیموت با حرارت فراوان فریاد زد: «من اعتراض دارم، داستایوسکی جاودانی است!»

زن باز گفت: «همشهری، کارت عضویتان را نشان بدهید!»

کروویف که دست بردار نبود گفت: «این دیگر واقعاً مضحک است! نویسنده نویسنده است بخاطر آنکه می‌نویسد نه بخاطر آنکه کارت عضویت دارد. از کجا می‌دانید الان ذهن من از افکار درخشان پر نیست؟ یا ذهن این؟» و به سر بهیموت اشاره کرد. گربه کلاهش را برداشت تا زن بتواند آن را بهتر ببیند.

زن بالاخره با حالتی عصبانی گفت: «لطفاً کنار بایستید.»

کروویف و بهیموت کنار ایستادند و راه را برای نویسنده‌ای باز کردند که کت و شلواری خاکستری و پیراهن تابستانی سفیدی به تن داشت و یقه پیراهن را روی یقه کتش انداخته بود و روزنامه‌ای زیر بغل داشت. نویسنده به زن سری تکان داد و امضایی ناخوانا در دفترچه انداخت و وارد تارمی شد.

کروویف با اندوه گفت: «حیف که ما نمی‌توانیم، ولی او می‌تواند آبجوی سردی را بخورد که من و توی سرگردان برایش له‌له می‌زدیم. ما در وضع اسف‌بار و خجالت‌آوری گرفتار شده‌ایم و راه و چاره‌ای هم به نظرم نمی‌رسد.»

بهیموت در جواب تنها چنگولهایش را از هم باز کرد و کلاه را بر سر پریموس، که شباهت تامی به موی گربه داشت، گذاشت.

در همان لحظه، صدای آهسته و آمرانه‌ای خطاب به زن گفت: «سوفیا پاولوونا (Sofia Palvlovna) بگذار بیایند تو.»

زن دفتردار حیرت زده سرش را بالا برد. از پشت پیچکهای پیچیده بر نرده، پیراهن

دارد، آنها هم به نوبه خود هرگونه شک و تردیدی را کنار گذاشتند و با جدیت مشغول انجام وظایف خود شدند. یکی برای بهیموت کبریت آورد، چون بهیموت ته‌سیگاری را از جیبش درآورده و در دهان گذاشته بود؛ دیگری با جرینگ جرینگ جامهای سبز پیش آمد و استکان و جام شراب و آن جامهای پایه‌بلندی را که برای نوشیدن شرابهای گازدار زیر آن پوش برزنتی جان می‌دهد روی میز چید. شاید باید کمی از وقایع جلوتر افتاد و گفت آن جامها برای نوشیدن شرابهای گازدار زیر آن پوش برزنتی تارمی گریبایدوف جان می‌داد.

آرشیبالد آرشیبالدویچ با مرمیری موزون گفت: «شاید کمی سینه باقرقره میل داشته باشید؟» مهمانی که عینک پسنی لق و لوق داشت پیشنهاد دزد دریایی را پذیرفت و از پشت شیشه بی‌فایده عینکش به موافقت لبخندی زد.

پتراکوف - سوخووی (Petraikov-Sukhovei) مقاله‌نویس در میز کناری مشغول صرف شام با همسرش بود و تازه گوشت خوکش را تمام کرده بود. او با همان کنجکاوای خاص نویسنده‌اش فوراً دریافت که آرشیبالد آرشیبالدویچ با وسواس عجیبی به این دو تازه‌وارد می‌رسد و از این بابت سخت متعجب شد. همسرش که زنی سخت موقر بود، از توجه دزد دریایی به کروویف حسادت می‌کرد و به نشان بی‌حوصلگی و عصبانیت، چنگالش را مرتب بر لبه لیوان می‌زد... پس بستنی من کجا است؟ چرا سرویس این رستوران تازگیها اینطور شده؟

آرشیبالد آرشیبالدویچ به تحبیب لبخندی به مادا پتراکوف زد و پیشخدمتی را سراغش فرستاد و خودش در خدمت دو مهمان خاصش باقی ماند. آرشیبالد آرشیبالدویچ نه تنها تیزهوش بود بلکه به اندازه هر نویسنده‌ای نکته‌سنج بود. او از همه شایعات مربوط به وارپته خبر داشت و چیزهای دیگری هم اضافه بر اینها می‌دانست؛ او کلمات «پیچازی» و «گرپه» را شنیده بود و برخلاف اغلب مردم، این کلمات را از یاد نبرده بود. آرشیبالد آرشیبالدویچ فوراً حدس زد که مهمانانش چه کسانی هستند و با درک این موضوع، اصلاً حاضر نبود که خطر درافتادن با آنها را بپذیرد. تازه فراموش نباید کرد که سوفیا پاولوونا هم از ورودشان به تارمی جلوگیری کرده بود! از آن زن چه انتظاری می‌شد داشت.

مادام پتراکوف قاشقش را با تفرعن در بستنی فرو می‌کرد و میز بغلی را با دلخوری زیر نظر گرفته بود؛ همان میزی که انگار دو مترسک پشت آن نشسته بودند.

و به طور معجزه‌آسایی از غذا پر شده بود. کاسه حاویار تازه، مزین به خلال برگ کاهو... در طرفه‌العینی، یک سطل نقره‌ای پر از یخ روی میز عملی مخصوص کنار میز ناهارخوری ظاهر شد...

آرشیبالد آرشیبالدویچ بعد از آنکه مطمئن شد ترتیب همه چیز داده شده و بعد از آنکه پیشخدمتها با ظرف فنزی پر از غذایی که قل می‌زد، همراه با چراغ الکلی‌اش بر سر میز آمدند، به خود اجازه داد که دو مهمان مرموزش را ترک کند و تازه آن وقت هم زیر لب به آنها گفت:

«چند لحظه‌ای مرخص می‌فرمایید؟ می‌خواستم سری به باقرقره بزنم.»

از کنار میز در رفت و توی رستوران غیبش زد. اگر کسی شاهد رفتار بعدی آرشیبالد آرشیبالدویچ می‌بود، بی‌تردید کار او را عجیب و غریب می‌یافت.

مدیر سالن رستوران به آشپزخانه رفت که به باقرقره سر بزند بلکه مستقیم به سردخانه رفت. در سردخانه را با کلیدش باز کرد، در را از تو قفل کرد و دو فیله استرژن دودی سنگین را به دقت از یخچالی درآورد، سعی می‌کرد آستینش را کثیف نکند. فیله‌ها را لای روزنامه‌ای بست، آنها را با نخی به دقت بسته‌بندی کرد و بسته را کناری گذاشت. آنگاه به اتاق بغلی رفت و مطمئن شد که پالتویش که مغزی ابریشم داشت و کلاهش هنوز آنجا هستند و بالاخره آن وقت به آشپزخانه سر زد. سرآشپز به دقت مشغول بریدن سینه باقرقره بود.

حرکات آرشیبالد آرشیبالدویچ شاید به ظاهر غریب می‌آمد، ولی غریب نبود و تنها به گمان نظاره‌گری سطحی غریب می‌آمد. در واقع، کارهای او بسیار هم منطقی بود. اطلاعات مدیر سالن رستوران گریبایدوف از وقایع اخیر و از آن مهمتر، حس ششم خارق‌العاده‌اش به او می‌گفت که هرچه هم غذای دو مهمانش لذیذ و فراوان باشد، وقت چندانی صرف خوردن آنها نخواهد شد. و این حس ششم این دزد دریایی سابق که هرگز غلط از آب درنیامده بود و این بار هم روسیاهش نکرد.

درست در همان لحظه‌ای که کروویف و بهیموت داشتند جام دوم ودکای خنک و دو بار تقطیرشده مسکویی خود را به هم می‌زدند، روزنامه‌نگاری به نام بوبا کاندالوپسکی (Boba Kandalupsky)، عرق‌ریزان و هیجان‌زده به تارمی وارد شد و کنار میز پتراکوف نشست. در مسکو مشهور بود که این روزنامه‌نگار از همه چیز خبر دارد. بوبا کیف پُر و ورق‌نیده‌اش را روی میز گذاشت و لبش را زیر گوش پتراکوف

آرشیبالد آرشیبالدویچ سر فرصت، بی آنکه عجله کند و بدود، از درکناری خارج شده بود و مانند کاپیتان کشتی که لاجرم آخرین نفری است که کشتی آتش گرفته اش را ترک می کند، آرام ایستاده بود و نظاره می کرد. پالتوش را که مغزی ابریشم داشت به تن کرده بود و دو فیله استرژن دودی را زیر بغل زده بود.

برد و خبر آشکارا حیرت آوری را به زمزمه نقل کرد. مادام پتراکوف که داشت از کنجکاوی می ترکید گوشش را به لبهای کلفت و گوشت آلود بویا نزدیک کرد. روزنامه نگار با نگاههای موزی پیچ می کرد و صدایش فقط آنقدر بلند بود که گاه کلماتی شنیده می شد:

«قول می دهم.. همین جا، در سادووایا!...» بویا دوباره صدایش را آهسته کرد: «گلوله ها بهش نمی خورد... گلوله... نفت... آتش... گلوله...»

بانگ صدای زیر زبانه مادام پتراکوف، که بلندی آن بفهمی نفهمی بویا را ناراحت کرده بود، بلند شد: «به نظر من دروغگوهایی که این جور شایعات را پخش می کنند باید تیرباران بشوند. اگر دست من بود، تیرباران هم می شدند. این حرفها واقعاً مستی خُزَعَبَل خطرناک است.»

بویا که از ناباوری زن دلخور شده بود، با تعجب گفت: «آنتونیا پورفیریونا (Antonia Porfiryevna) این حرفها خزعبل نیست.» دوباره روزنامه نگار هیس هیس کرد و ادامه داد: «دارم بهت می گویم که گلوله به او کاری نبود... حالا هم ساختمان آتش گرفته... به هوا پریدند و رفتند... وسط هوا!» بویای نجواگر هرگز حدس نمی زد که آدمهایی که داشت درباره شان صحبت می کرد در کنارش نشسته اند و حسابی خوش می گذرانند.

البته لذت آنها دیری نپایید. سه مرد، پوتین به پا و هفت تیر به دست و کمریند بسته، از رستوران توی ساختمان بیرون زدند و پریدند توی تارمی. مرد جلویی غرید:

«تکان نخوریدا!» و هر سه نفر به طرف سر کروویف و بهیموت شلیک کردند. دو هدف در هوا آب شدند و از پریموس شعله ای گر گرفت و به پوش برزنتی زد. پوش دهان باز کرد، دهانی که دور و برش گرمی زد و آتش آن به همه طرف پخش می شد. آتش به سرعت پوش برزنتی را فرو بلعید و به سقف خانه گریبایدوف زد. چند بسته کاغذ که کنار لبه پنجره اتاق کار طقه دوم سردبیر بود آتش گرفت و آتش به کرکه رسید؛ آتش به داخل خانه تنوره می کشید، انگار کسی آن را باد می زد.

چند ثانیه بعد، نویسندگان که غذاهاشان ناتمام مانده بود، از باریکه راه آسفالت بطرف نرده های چدنی کنار بولووار می رفتند؛ همان نرده هایی که ایوان شب چهارشنبه از آن بالا رفت و اولین خبر نامفهوم فاجعه را نقل کرد.

پس از چندی بانگ صدایش دوباره برآمد: «آن دودی که از آن بلوار می آید چیست؟»

عزازیل گفت: «قربان، گریبایدوف است که می سوزد.»
«حدس می زنم که آن جفت جدایی ناپذیر، کروویف و بهیموت، سری به آنجا زده باشند.»

«قربان، بی تردید همینطور است.»

دوباره سکوت شد و دو پرهیب در پشت بام ماندند و آفتاب آفل را که انعکاسش در یک یک پنجره های رو به غرب شهر دیده می شد، تماشا کردند. با آنکه ولند پشت به آفتاب نشسته بود، از چشمهایش همان آتش مألوف ساطع بود.

ناگهان چیزی باعث شد که ولند به برج گردی، پشت سرش، توجه کند. از دیوارهای برج مردی ظاهر شد که عبوس بود و ژنده پوش و گل آلوده؛ ریشی داشت و لباس شبروی پوشیده بود و صندلهای دست دوز به پا داشت.

ولند با نخوت به شبخی که نزدیک می شد نگاهی کرد و با تعجب گفت: «تو آخرین کسی بودی که فکر می کردم اینجا ببینم... چطور شد از میان همه آدمها سر و کله تو اینجا پیدا شد؟»

مرد با نگاه خیره و خشنی به ولند رو کرد و گفت: «برای دیدن تو، ای روح اهرمن و سلطان ظلمت، آمده ام.»

«خوب، باجگیر سابق، اگر برای دیدن من آمده ای چرا احوالم را نمی پرسی؟»

مرد بی پروا گفت: «چون اصلاً دلم نمی خواهد خوب باشی.»

ولند که دهانش به لبخندی مجاله می شد، جواب داد: «پس متأسفم که باید خودت را با واقعیت سلامت حال من وفق بدهی. همین که سر و کله ات بر این پشت بام پیدا شد، مسخره بازی را شروع کردی. از لحن صحبتت فهمیدم. طوری صحبت می کردی که انگار وجود اهرمن و ظلمت را منکری. فکرش را بکن؛ اگر اهرمن نمی بود، کار خیر شما چه فایده ای می داشت و بدون سایه دنیا چه شکلی پیدا می کرد؟ مردم و چیزها سایه دارند. مثلاً، این سایه شمشیر من است. در عین حال موجودات زنده و درختها هم سایه دارند... آیا می خواهی زمین را از همه درختها، از همه موجودات، پاک کنی تا آرزویت برای دیدار نور مطلق تحقق یابد؟ خیلی احمقی.»

۲۹

سرنوشت مرشد و مارگریتا تعیین می شود

هنگام غروب، فراز شهر، بر پشت بام سنگی یکی از زیباترین ساختمانهای مسکو که حدود یک قرن و نیم پیش ساخته شده بود، دو پرهیب دیده می شد؛ ولند و عزازیل بودند. از خیابان پایین ساختمان دیده نمی شدند. نرده ای مزین به گلهای گچ بری شده در گلدانهای گچی، آنها را از چشم نامحرم محفوظ می داشت؛ اما خود آنها تا انتهای شهر را می دیدند.

ولند، ردای سیاه به تن، بر چهارپایه تاشویی نشسته بود. شمشیر بلند و تیغه پهنش را در میان درز دو آجر به زمین فرو کرده بودند و از آن ساعتی آفتابی ساخته بودند. سایه شمشیر آرام آرام و بی وقفه درازتر می شد و به طرف دمپایهای سیاه ابلیس می خزید. ولند چانه تیزش را بر مشتش تکیه زده بود، پا روی پا انداخته بود و خمیده بر چهارپایه نشسته بود و بی حرکت به چشم انداز وسیع کاخها و ساختمانهای عظیم و کلبه های متروک محله های فقیرنشین خیره شده بود.

عزازیل لباس معمولی اش را پوشیده بود و به جای کت و کلاه شاپو و کفش ورنی، مانند ولند سیاه پوش بود و با اندکی فاصله، در کنار آریایش ایستاده بود و شهر را نظاره می کرد.

ولند گفت: «مسکو هم شهر جالبی است. نظر تو چیست؟»

عزازیل تکانی خورد و محترمانه جواب داد: «قربان، من روم را ترجیح

می دهم.»

ولند جواب داد: «بله، خوب سلیقه ها فرق می کند.»

متی باجگیر در جواب گفت: «با تو کهنه سوفسطائی مجادله نمی‌کنم.»
ولند جواب داد: «از پس مجادله با من بر نمی‌آیی و دلیلش همان است که گفتم.
تو احمقی.» ولند سپس پرسید: «حالا مختصر و مفید، بی‌آنکه خسته‌ام بکنی، بگو
ببینم چرا آمده‌ای اینجا؟»
«او مرا فرستاد.»

«ای برده، تو قاصد کدام پیام او هستی؟»

متی باجگیر که عصبانی تر شده بود، جواب داد: «من برده نیستم. من حواری او
هستم.»

ولند گفت: «من و تو، مثل همیشه، به دو زبان مختلف سخن می‌گوییم... ولی
این دلیل نمی‌شود چیزهایی که درباره‌شان صحبت می‌کنیم عوض شوند. خوب،
بگو ببینم؟»

متی باجگیر گفت: «او نوشته‌های مرشد را خوانده. از تو می‌خواهد که مرشد را با
خود ببری و به پاداش، آرامش را نصیبش کنی. آیا این کار برای تو، ای روح اهرمن،
سخت است؟»

ولند جواب داد: «خودت خوب می‌دانی که برای من هیچ کاری سخت نیست.»
مکشی کرد و افزود: «چرا خودت او را همراهت به نور نمی‌بری؟»

باجگیر با اندوه گفت: «او استحقاق نور را پیدا نکرده، استحقاق آرامش را پیدا
کرده.»

ولند گفت: «به او بگو این کار انجام خواهد شد.» و آنگاه با برقی در چشمهایش
افزود: «و همین الآن از اینجا برو.»

متی که صحبتش برای اولین بار لحن تقاضا پیدا می‌کرد گفت: «او همچنین از تو
می‌خواهد که زنی را که دوستش داشته و همراهش مشقت کشیده، با خودت ببری.»
«فکر کردی اگر تو نبود این کار به عقل خودمان نمی‌رسید. زود باش برو.»

متی باجگیر ناپدید شد و ولند عزازیل را صدا کرد:

«برو آنها را ببین و ترتیب کار را بده.»

عزازیل پرواز کرد و ولند را تنها گذاشت.

اما تنهایی او چندان طولی نکشید. صدای پا و صحبت‌هایی پرشور از پشت بام
آمد و سر و کله‌ی کروویف و بهیموت پیدا شد. این بار گربه پرموسی همراه نداشت،

بلکه دست و بالش پر بود از چیزهای دیگر. تابلوی منظره‌ی طبیعت قاب طلایی را زیر
یک بغل داشت؛ و پیشبند نیم‌سوخته‌ی آشپزی را به دهان گرفته بود؛ زیر بغل دیگرش
ماهی آزاد درسته‌ای با پوست و دم و همه‌ی مخلفات دیده می‌شد. کروویف و
بهیموت هر دو بوی دود می‌دادند؛ صورت بهیموت را دود پوشانده بود و کلاهش
حسابی سوخته بود.

جفت خستگی‌ناپذیر فریاد زدند: «قربان، سلام.» بهیموت ماهی آزادش را تکانی
داد.

ولند گفت: «واقعاً که خوب به هم می‌آیید.»

بهیموت هیجان‌زده فریاد زد: «قربان، فکرش را بکنید. آنها فکر می‌کردند من قصد
غارت دارم.»

ولند با نگاهی به تابلو گفت: «از چیزهای زیر بغلت معلوم است که حق با آنها
بوده.»

گربه با لحنی سخت صادقانه گفت: «قربان، باور کنید...»

ولند به تندی جواب داد: «نه، باور نمی‌کنم.»

«قربان، قسم می‌خورم که قهرمانانه سعی کردم هرچه را می‌شد نجات دهم، ولی
متأسفانه اینها تنها چیزهایی بود که باقی ماند.»

«جالب تر است اگر در وهله‌ی اول توضیح بدهی که چطور شد گریایدوف آتش
گرفت.»

کروویف و بهیموت، در آن واحد دستهایشان را از هم باز کردند و به آسمان چشم
دوختند. بهیموت با تعجب گفت: «جریان کاملاً مشکوک است! آنجا نشسته بودند و
غذا و مشروب می‌خوردند و آزارشان هم به کسی نمی‌رسید که یک دفعه...»

«... یک دفعه، ترق، تروق، تروق، به طرف ما تیراندازی کردند. من و بهیموت،
وحشتزده به طرف خیابان دویدیم؛ تعقیب‌کننده‌ها هم دنبلمان می‌آمدند، به طرف
خیابان تیمیریازف (Timiryazev) رفتیم.»

بهیموت افزود: «ولی احساس وظیفه و ادارمان کرد که به آنجا برگردیم.»

ولند گفت: «آهان، پس برگشتید؟ تا آن وقت البته خانه پاک سوخته بود.»

کروویف اندوهگین گفت: «پاک سوخته بود. دقیقاً همانطور که گفتید، خانه
پاک سوخته بود.»

بهیموت گفت: «با عجله وارد تالار اجتماعات شدم. قربان، همان تالار ستون‌دار را می‌گویم. می‌خواستم اگر بشود، چیز باارزشی را نجات بدهم. قربان، اگر زنی می‌داشتم، آن وقت باید گفت که در این فاصله تقریباً بیست بار بسوه شده بود. خوشبختانه عروسی نکرده‌ام و واقعاً از این بابت خوشحالم. چه کسی حاضر است زندگی غربی را با یوغ بندگی عوض کند؟»

ولند به تسلیم نگاهی به آسمان کرد و زیر لب گفت: «باز هم دارد مزخرفات معمولش را می‌بافد!»

گریه گفت: «قربان، قول می‌دهم حاشیه نروم. داشتم می‌گفتم که تنها توانستم این تابلو منظره را نجات بدهم. فرصت نشد چیز دیگری از آتش دریاورم. شعله به نوک موهایم رسیده بود. بعد به طرف سردخانه دویدم و این ماهی آزاد را نجات دادم؛ در آشپزخانه هم این لباس آشپزی را پیدا کردم. قربان، من به گمان خودم هرچه از دستم برمی‌آمد کردم و آن حالت شکاک خاص صورتتان را اصلاً درک نمی‌کنم.»

ولند پرسید: «وقتی تو مشغول غارت بودی، کروویف چه می‌کرد؟»

کروویف که به شلوار پاره‌اش اشاره می‌کرد جواب داد: «قربان، من داشتم به مأمورین آتش‌نشانی کمک می‌کردم.»

«پس حدس می‌زنم که خانه پاک ویران شده و باید ساختمان را از نو بسازند.»

کروویف گفت: «قربان، ساخته خواهد شد. به شما قول می‌دهم.»

ولند اظهار نظر کرد که: «خوب امیدوارم این یکی از قبلی بهتر باشد.»

کروویف گفت: «قربان، حتماً بهتر خواهد بود.»

گریه افزود: «قربان، حتماً بهتر خواهد بود. حس ششم این را به من می‌گوید.»

کروویف به حالت عرض گزارش ایستاد و گفت: «به‌هرحال، قربان، در خدمتیم.»

منتظر فرامیتان هستیم.»

ولند از چهارپایه‌اش برخاست، به طرف نرده‌ها رفت و به همراهان پشت کرد و مدتی طولانی تنها و در سکوت به شهر خیره شد. آنگاه برگشت و دوباره بر چهارپایه‌اش نشست و گفت:

«فرمانی ندارم. هرچه از دستتان برمی‌آمد کردید و فعلاً به خدمات شما نیازی

نیست. استراحت کنید. طوفانی در راه است و بعد از آن باید راه بیفتیم و برویم.»

دو رند در جواب گفتند: «بسیار خوب قربان.» و از پشت برج گرد وسط پشت بام غییشان زد.

طوفانی که ولند پیش‌بینی کرده بود در افق گرد می‌آمد. در مغرب آسمان، ابر تیره‌ای دیده می‌شد؛ اول نیمی از آفتاب و بالاخره تمام آفتاب را در خود فرو بلعید. باد در پشت بام از نو وزیدن گرفت. پس از چندی همه جا تاریک شد.

ابری که از غرب می‌آمد، همه شهر بزرگ را دربر گرفت. پلها و ساختمانها همه فرو بلعیده شد. همه چیز محو شد؛ انگار هرگز نبوده است. تازیانه‌ای از آتش آسمان را شکافت؛ شهر زیر غرش رعد و برق لرزید. رعد و برق دیگری آمد؛ طوفان آغاز شده بود. زیر رگبار باران، ولند دیگر دیده نمی‌شد.

اتاق هم غریب آشفته بود؛ هیچ چیز سر جای خودش نبود. تمام کف اتاق و روی کاناپه‌ها را دستنویسها می پوشاند. روی دسته صندلی، کتابی وارونه گذاشته بودند. میز گرد برای شام چیده شده بود و در لابلای بشقابهای غذا، چند بطری دیده می شد. مرشد و مارگریتا نمی دانستند این همه اطعمه و اشربه از کجا آمده است. وقتی از خواب بلند شدند، غذاها روی میز بود.

مرشد و معشوقش که تا شب شنبه خوابیده بودند، حس می کردند حالشان کاملاً جا آمده است. تنها یک عارضه آنها را به یاد ماجراهای شب پیششان می انداخت: شقیقه چپ هردوشان درد می کرد. از لحاظ روانی هم تغییر فراوانی کرده بودند و هر کس به گفتگویشان گوش می داد، متوجه این تغییر می شد. ولی کسی نبود که به حرفهایشان گوش دهد. مزیت آن حیاط کوچک این بود که همواره خالی بود. درخت زیزفون و بید هر روز سبزتر می شد و بوی خوش بهار می داد و نسیم، بو را به داخل زیرزمین می آورد.

مرشد ناگهان با تعجب گفت: «لعنت! فکرش را بکن...» سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد و سرش را میان دو دست گرفت. «گوش کن. تو آدم عاقلی هستی و مثل من در تیمارستان نبودی... آیا واقعاً باور می کنی که ما شب قبل را با ابلیس به سر بردیم؟»

«من جداً باور می کنم...»

مرشد با طنز تلخی گفت: «خوب معلوم است که حالا در خانواده دو دیوانه داریم. زن و شوهر!» دستش را به سوی آسمان بلند کرد و فریاد زد: «نه، شیطان می داند چه بود!...»

مارگریتا به جای آنکه جوابی بدهد، بر کاناپه افتاد، خنده سر داد و درحالی که پاهای برهنه اش را در هوا تکان می داد، به فریاد گفت:

«دست خودم نیست... دست خودم نیست... اگر می توانستی قیافه خودت را

بینی.»

وقتی مرشد، خجالت زده، دکمه های شلوار بیمارستان را بست، مارگریتا هم جدی شد.

مارگریتا گفت: «همین الان ندانسته حقیقت را گفتم. شیطان واقعاً می داند چه بود و باور کن که خود شیطان ترتیب همه کارها را خواهد داد!» چشمهایش ناگهان برقی

۳۰

باید رفت. باید رفت

مارگریتا گفت: «می دانی، دیشب، همان وقت که داشتی می خوابیدی، درباره ظلمتی می خواندم که از سوی دریای مدیترانه فرا می رسد... و آن خدایان، آن خدایان طلایی مدام به یادم می آمدند. گمان می کنم باران دیگر شروع شده باشد. احساس می کنی که هوا چقدر یک دفعه تازه شد؟»

مرشد جواب داد: «همه آن حرفها خیلی قشنگ و خوب است.» سیگار می کشید و دود سیگار را با دست دور می کرد. «فعلاً خدایان را فراموش کن... می خواهم بدانم که سرنوشت ما حالا چه می شود؟»

این گفتگو هنگام غروب آفتاب صورت گرفت، همان وقتی که متی باجگیر بر پشت بام بر بلند ظاهر شد. پنجره زیرزمین باز بود و اگر کسی به داخل آن سرک می کشید، از قیافه غریب آن دو تن تعجب می کرد. مارگریتا ربدشامبر ساده سیاهی را بر بدن عریانش کشانده بود؛ مرشد پیژامه بیمارستانش را به تن داشت. مارگریتا لباس دیگری نداشت که بپوشد. همه لباسهایش را منزل گذاشته بود و گرچه از آن آپارتمان طبقه فوقانی تا این زیرزمین راهی نبود، ولی رفتن به آنجا و جمع و جور کردن متعلقاتش کاملاً منتفی بود. اماکت و شلوارهای مرشد درست مثل گذشته در کمد بود و انگار نه انگار که او هرگز از آنجا خارج شده است. ولی او حوصله لباس پوشیدن نداشت و قضیه را اینطور برای مارگریتا توضیح می داد که احساس می کند اتفاق غریبی در شرف وقوع است. البته برای اولین بار بعد از آن شب پاییزی، مرشد درست و حسابی اصلاح کرده بود. (کارکنان بیمارستان ریشش را با ماشین برقی کوتاه می کردند.)

زد، از جا پرید، از شور و شعف به رقص آمد و به فریاد گفت: «خیلی خوشحالم. خیلی خوشحالم که با او معامله کردم! زنده باد ابلیس! عزیز من، متأسفم که تقدیر این بود که با ساحره‌ای زندگی کنی!» خودش را انداخت توی بغل مرشد، دستش را دور گردن مرشد حلقه زد و مرشد را بوسه باران کرد. سیل گیسوان افشان سیاهش، گردن و شانه مرشد را نوازش می‌کرد و صورتش از بوسه می‌سوخت.

«تو واقعاً مثل ساحره‌ها هستی.»

مارگریتا جواب داد: «انکار نمی‌کنم. من ساحره‌ام و از این مسئله خیلی هم خوشحالم.»

مرشد گفت: «خیلی خوب، قبول که تو ساحره‌ای. عالی! معرکه! من را هم که از بیمارستان دزدیده‌اند. این هم عالی است! این هم قبول که هر دوی ما را دوباره آورده‌اند اینجا. حتی فرض می‌کنیم که دستگیرمان نخواهند کرد... ولی ترا به هرچه که مقدس است قسم، فقط به من بگو ما چه جوری باید زندگی کنیم؟ خواهش می‌کنم این یکی را برایم روشن کن! انگار این مسئله که مرا این همه نگران کرده تو را اصلاً ناراحت نمی‌کند.»

در همان لحظه، یک جفت پوتین نوک تیز و پاچه شلواری در پنجره زیرزمین کوچک ظاهر شد. شلوار از زانو خم شد و باسن عظیم مرد جلو نور خورشید را گرفت.

صدایی از جایی اندکی بالاتر از شلوار پرسید: «آلویسیوس. خانه هستی؟ آلویسیوس؟»

مرشد گفت: «بفرما، شروع شد.»

مارگریتا به پنجره نزدیک شد و پرسید: «آلویسیوس؟ دیروز بازداشتش کردند. کی با او کار دارد؟ اسم شما چیست؟»

زانو و باسن فوراً ناپدید شدند و در حیات صدایی کرد و همه چیز دوباره به حال عادی بازگشت. مارگریتا دوباره روی کاناپه افتاد و آنقدر خندید که اشک از چشمهایش جاری شد. خنده‌اش که تمام شد، قیافه‌اش کاملاً تغییر کرد؛ جدی شد؛ از کاناپه پایین آمد و بطرف زانوی مرشد خزید. توی چشمهایش نگاه می‌کرد و موهایش را نوازش می‌داد.

«عشق بیچاره من، چه عذابی کشیده‌ای! فقط من می‌دانم که چقدر عذاب

کشیده‌ای. ببین، توی موهایت تک و توک تارهای سفید و خاکستری پیدا شده و دور دهانت چین و چروک افتاده. زار و نحیف شده‌ای. عزیزترین عشق من، همه چیز را فراموش کن و نگران نباش. قبلاً مجبور شده بودی بیش از حد فکر کنی. حالا من به جای فکر خواهم کرد. قسم می‌خورم که همه چیز روپراه خواهد شد!»

مرشد ناگهان جواب داد: «مارگو، من از هیچ چیز نمی‌ترسم.» سرش را بلند کرد، قیافه‌اش درست مثل روزهایی بود که آن جهان را خلق می‌کرد؛ جهانی که هرگز ندیده بودش، اما می‌دانست حقیقت دارد: «من نمی‌ترسم، چون هر بلایی که ممکن است بر سر مردی بیاید، تا به حال بر سر من آمده. آنقدر ترسیده‌ام که دیگر هیچ چیز نمی‌ترساندم. ولی مارگو، من برای تو متأسفم، نکته همین جا است؛ به همین خاطر هم هست که همواره به همین مسأله برمی‌گردم. مارگریتا، فکرش را بکن. چرا می‌خواهی زندگی‌ات را بخاطر یک مفلوک مریض نابود کنی؟ به خانه‌ات برگرد. من دلم به حال تو می‌سوزد و به همین دلیل این حرفها را می‌زنم.»

مارگریتا که موی پریشان‌ش را تکان می‌داد زیر لب گفت: «عزیز، عزیز، عزیز عزیزم! ای مرد ضعیف و بی‌ایمان و احمق من! پس فکر می‌کنی چرا تمام دیشب را برهنه راه رفتم؟ چرا روح انسانی‌ام را فروختم و ساحره شدم، چرا ماهها در این سوراخ تاریک و مرطوب و فسقلی بسر بردم و به چیزی جز طوفان اورشلیم فکر نکردم، چرا وقتی گم شدی خون‌گریه کردم؟ دلیلش را خوب می‌دانی، ولی درست در لحظه‌ای که خوشبختی ناگهان به ما رو کرده و همه چیز را در اختیارمان گذاشته، می‌خواهی از شرم خلاص شوی؟ باشد، می‌روم. ولی تو مرد سنگدل سنگدلی هستی. قلبت را کاملاً از دست داده‌ای.»

قلب مرشد از ملاحظت تلخی پر شد؛ گیسوان مارگریتا را نوازش می‌کرد و بی‌اختیار می‌گریست. مارگریتا هم گریه می‌کرد و درحالی که با نوک انگشتانش شقیقه‌های مرشد را می‌مالید، به زمزمه گفت:

«از تک و توک بیشتر هستند... موی سرت دارد جلو چشم من سفید می‌شود. چشمهایت را ببین! تهی... و شانه‌هایت از باری که بر دوش داشتی خم شده... فلجیت کرده‌اند...» مارگریتا بی‌اختیار می‌گریست و به وادی هذیان افتاده بود.

آنگاه مرشد چشمهایش را پاک کرد، مارگریتا را که به زانو افتاده بود، بلند کرد، خودش هم از جا بلند شد و با قاطعیت گفت:

«کافی است. مرا واقعاً خجالت زده کردی. قول می‌دهم دیگر هرگز در این‌باره صحبت نکنم و آیه یأس نخوانم. می‌دانم که هر دو از نوعی بیماری روانی رنج می‌بریم که احتمالاً از من به تو سرایت کرده... به هر حال، باید تا آخر ماجرا با هم باشیم.»

مارگریتا لبانش را نزدیک گوش مرشد برد و به زمزمه گفت:

«به جان خودت و به جان پسر منجمی که خلق کرده‌ای قسم می‌خورم که همه چیز روپراه خواهد شد!»

مرشد با لبخندی جواب داد: «خیلی خوب، حرفت را باور می‌کنم.» و افزود: «بیچاره‌هایی مثل من و تو جز به ماوراءالطبیعه به کجا می‌توانند ملتجی شوند؟ پس بیا ببینیم در آن جهات چه پیدا می‌کنیم.»

مارگریتا گفت: «حالا درست شد، مثل قبل شدی؛ می‌خندی. گور پدر این کلمات قلبه‌سلنبه ماوراءالطبیعه یا غیر ماوراءالطبیعه، اینها به من چه ربطی دارد؟ من گرسنه هستم!» و مرشد را به طرف میز کشاند.

مرشد گفت: «چندان مطمئن نیستم که این غذا یک دفعه دود نشود و به هوا نرود یا از پنجره پرواز نکند.»

«قول می‌دهم هیچکدام از این کارها را نکند.»

در همین لحظه، صدایی تودماغی از پشت پنجره شنیده شد.

«آرامش ارزانی شما باد!»

مرشد حیرت کرد، اما مارگریتا که به خوارق عادت خو کرده بود، فریاد زد: «عزازیل است! چقدر عالی است!» زیر لب به مرشد گفت: «دیدنی تنهایمان نگذاشته‌اند!» به طرف در دوید.

مرشد پشت سر مارگریتا فریاد زد: «حداقل جلو لباست را ببند.»

مارگریتا از راهرو فریاد زد: «برایم مهم نیست!»

عزازیل که تنها همان یک چشمش برق می‌زد وارد شد، تعظیمی کرد و به مرشد سلام گفت.

مارگریتا جیغ زد: «چقدر خوشحالم! در زندگی هیچ وقت به این خوشحالی نبودم. عزازیل، مرا ببخش که لخت و عریان به استقبالت آمدم.»

عزازیل از مارگریتا استدعا کرد که نگران این قضیه نباشد و گفت در زندگی‌اش

نه تنها زن لخت زیاد دیده، بلکه بسیاری از زنان را هم جلوی چشمش، زنده‌زنده پوست کنده‌اند. عزازیل بغچه‌ای از پارچه سیاه را زمین گذاشت و پشت میز نشست. مارگریتا برای عزازیل کنیاک ریخت و او با لذت فراوان کنیاک را سر کشید. مرشد به عزازیل خیره شده بود و زیر میز به آرامی مچ چپش را خاراند، ولی فایده‌ای نکرد. عزازیل در هوا محو نشد و اصولاً علتی هم نداشت که محو شود. چیز عجیبی در این جن چاق و چله کوچک وجود نداشت، بجز البته آن چشم سفید سفیدش؛ ولی بسیاری از آدمهای عادی و غیرجادویی هم همین مسئله را دارند، شاید هم لباسش کمی غیرعادی بود، نوعی لباس قزاقی یا ردا بود، ولی مردم عادی هم گاهی از این نوع لباسها می‌پوشند. کنیاکش را مثل هر آدم صاف و ساده دیگری سر کشید، هر بار یک لیوان پر را لاجرعه می‌نوشید، آنهم با شکم خالی. همان کنیاک کم‌کم سر مرشد را به دوران انداخته بود و با خود می‌گفت:

«نه، حق با مارگریتا است... بی‌تردید این موجود فرستاده شیطان است. همین پریروز خودم داشتم ایوان را متقاعد می‌کردم که در پاتریارک پاندرز ابلیس را ملاقات کرده، و حالا حتی فکر این قضیه هم لرزه بر اندامم می‌اندازد. دائم دنبال توجیهاتی از قبیل هیپنوتیزم و خیالات می‌گردم... هیپنوتیزم - لعنت شیطان بر هیپنوتیزم.»

صورت عزازیل را برانداز کرد و متقاعد شد که قیافه‌اش گرفته است، خودخوری می‌کند و چیزی را پنهان نگاه داشته. مرشد اندیشید: «فقط برای دید و بازدید اینجا نیامده. حتماً او را برای کاری به اینجا فرستاده‌اند.»

نکته‌سنجی‌اش غلط از آب درنیامد. عزازیل بعد از سر کشیدن لیوان سوم کنیاکش، که البته تأثیری در او به جا نگذاشته بود گفت: «اینجا زیرزمین راحتی به نظر می‌آید. تنها مسئله این است که حالا که آمده‌اید اینجا، می‌خواهید چه بکنید؟»

مرشد با لبخندی گفت: «من هم درست در همین فکر بودم.»

مارگریتا پرسید: «عزازیل، چرا بی‌جهت نگرانم می‌کنی؟»

عزازیل گفت: «دست بردار. خوب می‌دانی که هرگز دست به کاری که ترا ناراحت کند نمی‌زنم. راستی، نزدیک بود یادم برود... ارباب سلام رساندند و از من خواستند که از شما تقاضا کنم اگر مایلید با او به سفر کوتاهی بروید. نظرتان در این‌باره چیست؟»

مارگریتا از زیر میز با پا به ساق مرشد زد.

مرشد که هنوز داشت عزازیل را برانداز می‌کرد، گفت: «با کمال میل.»
 عزازیل ادامه داد: «امیدوارم مارگریتا نیکولایونا هم پیشنهاد ما را رد نکند.»
 مارگریتا که دوباره پایش را به پای مرشد می‌زد گفت: «البته که نه.»
 عزازیل فریاد زد: «عالی است! دوست دارم همیشه اینجوری باشد. تا دو
 می‌شمرم و راه می‌افتیم. نه مثل آن روز در باغ الکساندر.»
 «عزازیل، مرا به یاد آن روز نینداز. آن وقتها ابله بودم! ولی واقعاً جای سرزنش هم
 نیست. هر روز که آدم ارواح شیطانی را ملاقات نمی‌کند.»
 عزازیل گفت: «واقعاً که حیف است. فکرش را بکن چقدر خوب می‌شد اگر هر
 روز ملاقات می‌کردی؟»

مارگریتا هیجان‌زده گفت: «من عاشق سرعتش هستم.. من عاشق سرعتش هستم
 و برهنگی را بسیار دوست دارم... درست مثل گلوله تفنگ! درق! و واقعاً که تیرانداز
 ماهری است!» مارگریتا رو به مرشد جیغ زد: «می‌تواند خالهای یک کارت را بزند، آن
 هم وقتی کارت زیر متکا است!» مارگریتا داشت مست می‌شد و چشمهایش برق
 می‌زد.

عزازیل ناگهان با کف دست بر پیشانی‌اش کوبید و با تعجب گفت: «نزدیک بود
 یک چیز دیگر را هم فراموش کنم. چه ابلهی هستم! ارباب هدیه‌ای هم برایتان
 فرستاده.» در اینجا به مرشد رو کرد - «یک بطری شراب. لطفاً توجه داشته باشید
 که از همان شرابی است که پونتیسوس پیلاطس می‌خورد. از نوع فالرنی است.»

این هدیه نادر مورد توجه فراوان مرشد و مارگریتا قرار گرفت. عزازیل از میان
 تکه کفنی کوزه سر به مهری را بیرون کشید که سرتاسر آن کپک زده بود. هردو شراب
 را بوییدند و کمی از آن را توی لیوانهایی ریختند و لیوانها را به سوی پنجره، رو به
 نور گرفتند. با نزدیک شدن طوفان، نور هر لحظه کمتر می‌شد. نور که از لابلای لیوان
 می‌گذشت، به همه چیز رنگ خون می‌داد.

مارگریتا لیوانش را بلند کرد و به صدایی بلند گفت: «به سلامتی ولندا!»
 هر سه نفر لبهاشان را نزدیک لیوانها بردند و جرعه‌ای جانانه نوشیدند. نور فوراً
 در چشمهای مرشد محو شد و نفسش گرفت؛ احساس کرد پایان کار نزدیک است.
 بفهمی نفهمی مارگریتا را دید که با رنگی به پریدگی مردگان، درمانده دستهایش را
 بسوی او دراز می‌کند و سرش بر میز افتاده و آنگاه به زمین فرو می‌لغزد.

مرشد به هر جان‌کنندی بود زیر لب گفت: «مسموم کن...» سعی کرد چاقو را از
 روی میز بردارد و عزازیل را مضروب کند، اما دستش چون دست مرده‌ای از روی
 رومیزی لغزید، انگار همه چیز در زیرزمین تاریک شد و اندکی بعد همه چیز یکسر
 ناپدید گشت. از پهلو فرو افتاد و شانهاش به کناره کمد گرفت و خراش برداشت.
 عزازیل بعد از آنکه مطمئن شد سم تأثیر کرده است، تازه وارد عمل شد. قبل از
 هر چیزی، از پنجره به بیرون پرواز کرد و در طرفه‌العینی به آپارتمان مارگریتا رسید.
 عزازیل، کارآمد و دقیق مثل همیشه، می‌خواست مطمئن شود که همه کارهای لازم
 صورت گرفته است. صورت گرفته بود. عزازیل زن غم‌زده‌ای را دید که در انتظار
 شوهرش از اتاق خواب بیرون می‌آمد؛ ناگهان رنگ از رخسار زن پرید، قلبش را چنگ
 زد و درمانده آهی کشید:

«ناتاشا... کسی... کمک...» در راه اتاق کار، به کف اتاق مهمانی افتاد.

عزازیل گفت: «همه چیز روبراه است.» لحظه‌ای بعد دوباره نزد عشاق مقتول بود.
 مارگریتا به صورت بر قالی خوابیده بود. عزازیل با دستان آهنینش مارگریتا را مثل
 عروسکی برگرداند و به او نگاهی کرد. جلو چشم عزازیل، چهره زن تغییر کرد. حتی
 در گرگ و میش طوفانی که در راه بود، می‌دید که چطور اعوجاج ساحرانۀ چشمش و
 حالت خشونت و قساوت چهره‌اش ناپدید شد. حالتش آرام و لطیف گشت؛ دهانش
 حالت شکارچیانه‌اش را از دست داد و به همان دهان زنی بدل شد که آخرین سکرآت
 مرگ را تجربه می‌کند. عزازیل دندانهای کلیدشده مارگریتا را به زور از هم باز کرد و
 چند قطره دیگر از همان شرابی که مسمومش کرده بود در دهانش ریخت. مارگریتا
 نفس عمیقی کشید، بی کمک عزازیل از جا برخاست، نشست و به صدایی ضعیف
 پرسید: «عزازیل، چرا، چرا؟ چه بلایی بر سر من آورده‌ای؟»

مرشد را دید که نقش بر زمین شده؛ لرزه بر اندامش افتاد و زیر لب گفت:
 «جانم!... انتظار این را نداشتم.»

عزازیل جواب داد: «نگران نباش. او هم یک دقیقه دیگر بلند می‌شود. چرا اینقدر
 عصبی هستی؟»

لحن صحبتش آنقدر قانع‌کننده بود که مارگریتا همه حرفهایش را باور کرد. از جا
 پرید، زنده و سرحال بود، کمک کرد و کمی از آن شراب را دوباره به مرشد داد. مرشد
 چشمهایش را باز کرد و با تنفیری عمیق به اطراف نظری انداخت و آخرین کلماتش را
 تکرار کرد.

«مسموم کن...»

عزازیل گفت: «می بینی؟ معمولاً پاداش کار خوب چیزی جز فحش و فضاحت نیست. الآن به هوش می آیی.»

مرشد از جا برخاست. به سرعت به اطراف نگاهی انداخت و پرسید:

«بگو ببینم معنی این کارها چیست؟»

عزازیل جواب داد: «معنایش این است که وقت رفتن ما نزدیک شده. طوفان آغاز شده. صدایش را می شنوی؟ هوا دارد تاریک می شود. اسبها بر زمین سم می کوبند و باغچه کوچکتان را به لرزه درآورده اند. باید فوراً خداحافظی کنید.»

مرشد که به اطراف خیره نگاه می کرد گفت: «فهمیدم. تو ما را کشتی. ما مرده ایم. با چه حذاقتی هم این کار را انجام دادی. چقدر هم بموقع. حالا همه چیز را می فهمم.»

عزازیل جواب داد: «ببینم، چی گفتی؟ معشوق تو ترا مرشد می خواند، تو آدم فهمیده ای هستی. چطور می شود مرده باشی؟ این حرف مسخره است...»

مرشد فریاد زد: «حرفت را می فهمم. دیگر چیزی نگو! حق با تو است. حق کاملاً با تو است!»

مارگریتا شتابزده به عزازیل رو کرد و گفت: «ولند کبیر! ولند کبیر! راه حل او بهتر از راه حل من بود. ولی رمان چی؟» آنگاه رو به مرشد فریاد زد: «هر جا می روی، رمان را هم با خود ببر.»

مرشد جواب داد: «نیازی نیست. همه اش را از حفظم.»

مارگریتا معشوقش را در بغل گرفت و خون را از پیشانی مجروحش پاک کرد و پرسید: «یعنی... حتی یک کلمه را هم فراموش نخواهی کرد؟»

مرشد گفت: «نگران نباش. دیگر هرگز چیزی را فراموش نخواهم کرد.»

عزازیل فریاد زد: «پس آتش! آتش - آغاز و فرجام همه چیز همین آتش است!» مارگریتا با صدایی وحشت زده فریاد زد: «آتش!» پنجره های زیرزمین به هم می خورد، باد کرکره ها را کنار می زد. رعدی کوتاه با شادمانی غرید. عزازیل، دست استخوانیش را توی بخاری کرد، هیزم سوزانی را بیرون کشید و با آن رومیزی را آتش زد. آنگاه تل روزنامه های کهنه روی کاناپه و دستنویسها و پرده ها را هم آتش زد.

مرشد، سرمست از اندیشه پروازی که در شرف آغاز بود، از قفسه کتابخانه کتابی

روی میز انداخت. برگهای کتاب را به دامن رومیزی سوزان پرتاب کرد و کتاب، خوشحال و خندان، به کام آتش فرو رفت.

«بسوز، ای گذشته بسوز!»

مارگریتا فریاد زد: «بسوز، ای رنج و سختی بسوز!»

ستونهای ارغوانی آتش در سرتاسر اتاق زبانه می کشید که آن سه تن از در دودگرفته بیرون پریدند و از پله های سنگی بالا رفتند و به حیاط کوچک وارد شدند. قبل از همه، آشپز زن صاحبخانه را دیدند که بر زمین نشسته و دور و برش پر از پوست پیاز و سیب زمینی است. وضعیت آن زن البته چندان تعجب آور نبود. سه اسب سیاه در حیاط منتظر بودند؛ شیهه می کشیدند و نفیر برمی آوردند و سم می کوبیدند و خاک را، مثل فواره ای، به هوا می جهاندند. مارگریتا بر اسب اول سوار شد، عزازیل بر دومی و مرشد بر آخرین اسب. آشپز زن ناله می کرد و دستش را بلند کرده بود که بر سینه صلیب بکشد که عزازیل تهدیدکنان از زین اسبش فریاد زد:

«اگر این کار را بکنی، دستت را قطع می کنم!» سوتی زد و اسبان شیهه ای کشیدند و شاخ و برگ درخت زیزفون را شکستند و به هوا رفتند و بر فراز ابر سیاه کوتاهی به پرواز درآمدند. از پایین صدای ضعیف و رقت انگیز جیغ آشپز زن می آمد.

«آتش...»

اسبان در آن لحظه بر فراز بامهای مسکو می تاختند.

مرشد رو به عزازیل که جلو او آهسته می تاخت فریاد زد: «می خواهم با کسی خداحافظی کنم.» رعد و برق پایان جمله مرشد را در خود غرق کرد. عزازیل سری تکان داد و اسب را به چهارنعل پیش راند. ابری به سوی آنها می شتافت ولی هنوز بارانش را تف نکرده بود.

فراز بلوار پرواز کردند و دیدند سایه های کوچکی را که به هر سو می دویدند و از باران پناهی می جستند. نم باران شروع شده بود. فراز ستونی از دود پرواز کردند؛ و این تنها چیز باقی مانده از گریبایدوف بود. فراز شهری که هر لحظه تیره می شد به پرواز ادامه دادند. بالای سرشان رعد و برق می زد. پشت بامها جای خود را به نوک درختان می داد. آنگاه باران بر آنها تاختن گرفت و سه حباب شدند در میان آبی بی کران.

مارگریتا قبلاً لذت پرواز را چشیده بود، اما مرشد که نچشیده بود تعجب می کرد که چه زود به مقصد رسیدند؛ به جایی که او می خواست با تنها کس دیگری که برایش ارزش داشت خداحافظی کند. پشت حجاب باران کلینیک استراوینسکی را فوراً تشخیص داد و نیز رودخانه را و جنگل کاج آن سوی رودخانه را که مدتها به آن خیره نگاه کرده بود. در میان انبوه درختان، در وسط مرغزاری در نزدیکی کلینیک فرود آمدند.

عزازیل دستهایش را درهم کرد و گفت: «من همینجا منتظران می مانم.» برقی برای لحظه ای روشنش کرد و آنگاه دوباره در پس شال عماری خاکستری رنگ ناپدید شد. «خداحافظیتان را بکنید، ولی بجنبید.»

مرشد و مارگریتا پیاده شدند و مانند سایه های آب از میان کلینیک پرواز کردند. لحظه ای بعد، مرشد با دستانی آزموده توری مهتابی اتاق شماره ۱۱۷ را کنار می زد. مارگریتا کنارش بود و در میان غرش طوفان و رعد و برق، نامرئی و ناپیدا، وارد اتاق ایوان شدند. مرشد کنار تخت ایستاد.

ایوان بی حرکت خوابیده بود، درست مثل همان بار اولی که طوفان را از این استراحتگاه اجباری اش نظاره می کرد. البته این بار گریه نمی کرد. پس از آنکه مدتی به پرهیب تیره ای که از مهتابی وارد اتاقش شده بود خیره شد، بر تخت خود نشست، دستهایش را باز کرد و با خوشحالی گفت: «تویی! منتظرت بودم! تویی همسایه عزیزم!»

مرشد در جواب گفت: «بله، خودم هستم. ولی متأسفانه دیگر همسایه ات نخواهم بود. از اینجا برای همیشه می روم، فقط برای خداحافظی آمده ام.» ایوان به آرامی جواب داد: «می دانستم، حدس می زدم.» و آنگاه پرسید: «او را ملاقات کردی؟»

مرشد گفت: «بله، آمده ام با تو خداحافظی کنم چون تو تنها کسی هستی که در این روزهای اخیر توانسته ام با او صحبت کنم.»

ایوان لبخندی زد و گفت: «خیلی خوشحالم که آمدی. می دانی، قصد دارم به وعده ام وفا کنم. دیگر از آن شعرهای احمقانه نخواهم گفت. حالا به چیزهای دیگری علاقه پیدا کرده ام.» - لبخندی زد و دیوانه وار به ورای پرهیب مرشد نگریست -

«می خواهم چیز کاملاً متفاوتی بنویسم. از وقتی که اینجا بستری شده ام، خیلی چیزها برایم روشن شده.»

با شنیدن این حرفها، مرشد به هیجان آمد و بر لبه تخت ایوان نشست.

«خیلی خوب است! خیلی خوب است! باید دنبالش را بگیری.»

چشمهای ایوان برق زد.

«تو چی؟ تو دنباله اش را نمی نویسی؟» آنگاه سرش را پایین انداخت و فکورانه

افزود: «بله، البته، چه دارم می گویم.» ایوان وحشتزده به کف اتاق خیره شده بود.

مرشد گفت: «نه.» صدایش به نظر ایوان تهی و ناآشنا می آمد. «دیگر درباره او چیزی نخواهم نوشت. سرم گرم چیزهای دیگر خواهد شد.»

صدای سوتی از دوردست غرش طوفان را می شکافت.

مرشد پرسید: «می شنوی؟»

«صدای طوفان را...»

مرشد به توضیح گفت: «نه، صدایم می زنند؛ باید راه بیفتم.» از لبه تخت بلند شد.

ایوان به لابه گفت: «صبر کن. یک چیز دیگر مانده. آیا پیدایش کردی؟ آیا به تو

وفادار مانده بود؟»

مرشد به دیوار اشاره کرد و گفت: «خودش همین جا است.» از دل دیوار پرهیب

تیره مارگریتا متجسد شد و به طرف تخت آمد. به مرد جوانی که در تخت نشسته بود

نگاه کرد و چشمهایش پر از اندوه شد.

زیر لب گفت: «پسرک بیچاره بیچاره...» روی تخت خم شد.

ایوان گفت: «چقدر زیبا است!» در صدایش از غبطه نشانی نبود، بلکه با اندوه

حرف می زد و حرفهایش دلنشین بود. «بخت یارت بود چون همه چیز برایت جفت

و جور شد. ولی من اینجا مریض افتاده ام...» لحظه ای اندیشید و متفکرانه گفت:

«شاید هم خیلی مریض نباشم.»

مارگریتا زمزمه کرد: «درست است.» تا محاذات صورت ایوان خم شد و گفت:

«می بوسمت و می دانم که همه چیز روبراه خواهد شد... حرفم را قبول کن. مطمئن

هستم...»

ایوان دستهایش را دور گردن مارگریتا حلقه کرد و زن بوسیدش.

مرشد به آرامی گفت: «خداحافظ، حواری من.» و کم‌کم در هوا آب شد. ناپدید شد؛ مارگریتا هم به همراهش. توری بسته شد.

ایوان ناآرام بود. در تخت نشسته بود و نگران به اطراف نگاه می‌کرد، ناله می‌کرد، با خود حرف می‌زد. از جا برخاست. طوفان با خشونت دم‌افزایی می‌گرید و آشکارا ایوان را ناراحت می‌کرد. آنقدر ناراحتش کرد که سامعه‌اش، به‌رغم رختی که بخاطر سکوت دائمی آنجا دچارش شده بود، صدای پایبی مضطرب و پیچ و پیچی را در دم اتاق شنید. می‌لرزید و برافروخته صدا زد: «پراسکوویا فیودورونا!»

تا پرستار وارد اتاق شد، نگاه نگران و پرسانی به ایوان انداخت.

زن پرسید: «چی شده؟ طوفان تو را ترسانده؟ نگران نباش. همین الآن یک چیزی برایت می‌آورم... دکتر را الآن صدا می‌کنم...»

ایوان گفت: «نه پراسکوویا فیودورونا، لازم نیست دکتر را صدا کنی، نه.» پرستار به دیوار پشت سر او خیره نگاه می‌کرد. «چیزیم نیست... عظم سر جایش است، بیخود نترس.» و انگار که زن محرم باشد، پرسید: «ولی لطفاً به من بگوید که در اتاق ۱۱۸ چه اتفاقی افتاده.»

پراسکوویا فیودورونا با تردید تکرار کرد: «توی ۱۱۸؟» چشمهایش از خجالت برق می‌زد. «آنجا اتفاقی نیفتاده.» اما چشمها دستش را رو کرد. ایوان فوراً متوجه شد و گفت:

«پراسکوویا فیودورونا، تو که آدم بسیار راستگویی هستی... نکنند می‌ترسی عصبی بشوم؟ نه، پراسکوویا فیودورونا، عصبی نخواهم شد. بهتر است حقیقت را به من بگویی، من همه چیز را از پشت دیوار احساس می‌کنم.»

پراسکوویا فیودورونا، ناتوان از غلبه بر طینت پاک و صادق خویش، زیر لب گفت: «همسایه‌ات همین الآن جان داد.» پرستار نگاه وحشت زده‌ای به ایوان انداخت که ناگهان درخشش برق، مثل ردایی برگرد تنش پیچید. ولی اتفاق خارق‌العاده‌ای رخ نداد. او فقط انگشتش را بلند کرد و گفت:

«می‌دانستم. پراسکوویا فیودورونا راست می‌گویم. می‌دانم که شخص دیگری هم همین الآن در مسکو مرد. حتی می‌دانم او کیست.» - خنده‌ای مرموز می‌کرد - «یک زن است.»

۳۱

بر تپه گنجشکان

طوفان گذشت و رنگین‌کمانی مثل طاق بر فراز آسمان شهر آویخت؛ رنگین‌کمانی که از رودخانه مسکو می‌نوشید. روی تپه، میان دو پشته درخت، سه پرهیب تیره و ساکن دیده می‌شد. ولند و کروویف و بهیموت بر اسبان سیاهی نشسته بودند و به شهر آن‌سوی رودخانه و به هزاران تکه خورشید در پنجره‌های غربی خانه‌ها و به دیر نوودویچی (Novodevichy) با گنبدهای پیازی شکلش نگاه می‌کردند.

خش‌خشی در هوا بلند شد و عزازیل، ردایی سیاه بر دوش، و به همراهش مرشد و مارگریتا، در نزدیکی پرهیبهای ساکن فرود آمدند.

ولند مکشی کرد و گفت: «مارگریتا نیکولایونا، عذر می‌خواهم که مجبور شدیم کمی بترسانیمتان؛ و همچنین مرشد را؛ ولی گمان کنم در آینده نه از این قضیه شکایتی داشته باشید و نه از آن با دریغ یاد کنید، خوب.» - به مرشد رو کرد - «حالا وقتش شده که با این شهر وداع کنید. باید راه بیفتیم.» ولند دستکش به دست به آن‌سوی رودخانه اشاره کرد که هزاران خورشید شیشه‌ای می‌درخشید و بر فراز خورشیدها، شهر دود و غبار و بخار روز را پس می‌داد.

مرشد از اسبش پیاده شد. از همراهانش کمی فاصله گرفت، بسوی دامنه تپه دوید، دامن ردای سیاهش بر زمین کشیده می‌شد. به شهر نگاهی کرد. در نگاه اول، قلبش از اندوه لرزید، اما دیری نپایید که اندوه به هیجانی لذیذ بدل شد. هیجان کولیان از دیدن راهی گشوده.

مرشد به آرامی گفت: «خداحافظ، حواری من.» و کم‌کم در هوا آب شد. ناپدید شد؛ مارگریتا هم به همراهش. توری بسته شد.

ایوان ناآرام بود. در تخت نشسته بود و نگران به اطراف نگاه می‌کرد، ناله می‌کرد، با خود حرف می‌زد. از جا برخاست. طوفان با خشونت دم‌افزایی می‌گرید و آشکارا ایوان را ناراحت می‌کرد. آنقدر ناراحتش کرد که سامعه‌اش، به‌رغم رختی که بخاطر سکوت دائمی آنجا دچارش شده بود، صدای پایبی مضطرب و پیچ و پیچی را در دم اتاق شنید. می‌لرزید و برافروخته صدا زد: «پراسکوویا فیودورونا!»

تا پرستار وارد اتاق شد، نگاه نگران و پرسانی به ایوان انداخت.

زن پرسید: «چی شده؟ طوفان تو را ترسانده؟ نگران نباش. همین الآن یک چیزی برایت می‌آورم... دکتر را الآن صدا می‌کنم...»

ایوان گفت: «نه پراسکوویا فیودورونا، لازم نیست دکتر را صدا کنی، نه.» پرستار به دیوار پشت سر او خیره نگاه می‌کرد. «چیزیم نیست... عظم سر جایش است، بیخود نترس.» و انگار که زن محرم باشد، پرسید: «ولی لطفاً به من بگوید که در اتاق ۱۱۸ چه اتفاقی افتاده.»

پراسکوویا فیودورونا با تردید تکرار کرد: «توی ۱۱۸؟» چشمهایش از خجالت برق می‌زد. «آنجا اتفاقی نیفتاده.» اما چشمها دستش را رو کرد. ایوان فوراً متوجه شد و گفت:

«پراسکوویا فیودورونا، تو که آدم بسیار راستگویی هستی... نکنند می‌ترسی عصبی بشوم؟ نه، پراسکوویا فیودورونا، عصبی نخواهم شد. بهتر است حقیقت را به من بگویی، من همه چیز را از پشت دیوار احساس می‌کنم.»

پراسکوویا فیودورونا، ناتوان از غلبه بر طینت پاک و صادق خویش، زیر لب گفت: «همسایه‌ات همین الآن جان داد.» پرستار نگاه وحشت زده‌ای به ایوان انداخت که ناگهان درخشش برق، مثل ردایی برگرد تنش پیچید. ولی اتفاق خارق‌العاده‌ای رخ نداد. او فقط انگشتش را بلند کرد و گفت:

«می‌دانستم. پراسکوویا فیودورونا راست می‌گویم. می‌دانم که شخص دیگری هم همین الآن در مسکو مرد. حتی می‌دانم او کیست.» - خنده‌ای مرموز می‌کرد - «یک زن است.»

۳۱

بر تپه گنجشکان

طوفان گذشت و رنگین‌کمانی مثل طاق بر فراز آسمان شهر آویخت؛ رنگین‌کمانی که از رودخانه مسکو می‌نوشید. روی تپه، میان دو پشته درخت، سه پرهیب تیره و ساکن دیده می‌شد. ولند و کروویف و بهیموت بر اسبان سیاهی نشسته بودند و به شهر آن‌سوی رودخانه و به هزاران تکه خورشید در پنجره‌های غربی خانه‌ها و به دیر نوودویچی (Novodevichy) با گنبدهای پیازی شکلش نگاه می‌کردند.

خش‌خشی در هوا بلند شد و عزازیل، ردایی سیاه بر دوش، و به همراهش مرشد و مارگریتا، در نزدیکی پرهیبهای ساکن فرود آمدند.

ولند مکشی کرد و گفت: «مارگریتا نیکولایونا، عذر می‌خواهم که مجبور شدیم کمی بترسانیمتان؛ و همچنین مرشد را؛ ولی گمان کنم در آینده نه از این قضیه شکایتی داشته باشید و نه از آن با دریغ یاد کنید، خوب.» - به مرشد رو کرد - «حالا وقتش شده که با این شهر وداع کنید. باید راه بیفتیم.» ولند دستکش به دست به آن‌سوی رودخانه اشاره کرد که هزاران خورشید شیشه‌ای می‌درخشید و بر فراز خورشیدها، شهر دود و غبار و بخار روز را پس می‌داد.

مرشد از اسبش پیاده شد. از همراهانش کمی فاصله گرفت، بسوی دامنه تپه دوید، دامن ردای سیاهش بر زمین کشیده می‌شد. به شهر نگاهی کرد. در نگاه اول، قلبش از اندوه لرزید، اما دیری نپایید که اندوه به هیجانی لذیذ بدل شد. هیجان کولیان از دیدن راهی گشوده.

مرشد زیر لب گفت: «برای ابد... باید درباره معنی این فکر کنم.» لبان خشکیده ترک خورده‌اش را روی هم گذاشت. به حرف دل خود گوش می‌داد. به نظرش آمد که هیچانش به احساس دردی اندوهبار و عمیق بدل شد. ولی این احساس لحظه‌ای بیش نیاید و بالاخره جای خود را به بی‌تفاوتی غرورآمیز داد و سرانجام به انتظار آرامشی ابدی.

سواران در سکوت انتظار مرشد را می‌کشیدند. پرهیب بلند سیاهی را می‌دیدند که در دامنه تپه تکان می‌خورد و دیدند که مرشد سرش را بلند کرد؛ انگار می‌خواست همه شهر را به یک نظر برانداز کند و بدان سوی کناره‌های شهر بنگرد؛ آنگاه سر فرود آورد؛ انگار می‌خواست سبزه اندک و لگدکوب شده زیر پایش را برانداز کند.

بهیموت که خسته شده بود سکوت را شکست و گفت:

«mon maître^۱ اجازه می‌فرمایید قبل از رفتن سوتی بزنم؛ به رسم بدرود.»

ولند جواب داد: «ممکن است با این کار خانم را بترسانی. از این گذشته، فراموش نکن که تا به حال به اندازه یک سفر، شیطنت کرده‌ای. بهتر است حالا معقول رفتار کنی.»

«نه قربان.» مارگریتا بود که به صدایی بلند حرف می‌زد؛ مانند زنان آمازون بر مرکبش نشسته بود، دستی به کمر زده بود و دنباله دراز لباس سیاهش به زمین می‌کشید. «لطفاً اجازه بدهید سوت بزنم. فکر سفر اندوهگینم کرده. احساسی کاملاً طبیعی است؛ با اینکه می‌دانم فرجام سفر سخت خوش خواهد بود. اگر نگذارید ما را بختاند، ناچار به گریه خواهیم افتاد و سفرمان حتی پیش از حرکت خراب خواهد شد.»

ولند به بهیموت اشاره‌ای کرد. گریه ذوق‌زده به زمین پرید، چنگولش را به دهانش گذاشت، گونه‌هایش را از باد پر کرد و سوت زد.

گوش مارگریتا با درد شدیدی زنگ زد. اسبش شیهه کشید، شاخه‌های درختان انجیر در جنگل مجاور شکست و به زمین افتاد، دسته‌ای کلاغ و گنجشک به پرواز درآمد؛ ابری از گرد و خاک برخاست و به سوی رودخانه سرازیر شد، باد کلاه چند نفر از مسافران کشتی بخاری را برد.

(۱) به فرانسه: سرورم. - م.

مرشد به شنیدن صدای سوت یکه‌ای خورد؛ ولی به عقب برنگشت بلکه حرکاتش سریع‌تر شد و مشتش را به آسمان برد، انگار شهر را تهدید می‌کرد. بهیموت با غرور به اطراف نگاهی انداخت.

کروویف به تحقیر گفت: «قبول دارم که سوت زدی، ولی حقیقت این است که سوت بسیار متوسطی بود.»

بهیموت به مارگریتا چشمکی زد و بادی به سینه انداخت و با طمأنینه گفت: «خوب البته من هرگز یک رهبر گر نبودم.»

کروویف گفت: «پس اجازه بدهید من هم به یاد روزهای خوش گذشته سوتی بزنم.» دستهایش را به هم مالید و توی دستهایش فوت کرد.

ولند با لحنی جدی گفت: «ایرادی ندارد. به شرط آنکه جان و مال کسی را به خطر نیندازی.»

کروویف دستی به سینه گذاشت و به ولند اطمینان داد: «قربان اطمینان داشته باشید. قول می‌دهم فقط یک سوت تفنی باشد. فقط محض خنده.» ناگهان قد راست کرد، چنان کش آمد که انگار از لاستیک ساخته شده بود؛ انگشتان دست راستش را به شکل غریبی درآورد؛ مثل فتر تا شد و یکباره از جا پرید و سوتی زد.

مارگریتا این سوت را نشنید بلکه آن را احساس کرد، مخصوصاً وقتی که اسبش از جا کنده شد و حدود ده متر آن طرف تر فرود آمد. پوسته درخت بلوطی یک جا کنده شد و زمین تا کناره رودخانه دهان باز کرد. بخشی از ساحل، از جمله موج‌گیر و یک رستوران ساحلی به داخل آب فرو ریخت. آب رودخانه به جوش آمد و موجی زد و کشتی بخاری، همراه همه مسافران، صحیح و سالم، در کناره آن‌سوی رودخانه به گل نشست. زاغچه‌ای که از سوت فاگت جان داده بود، پیش پای اسب نفیرزن مارگریتا به زمین افتاد.

این بار مرشد سخت ترسید و سرش را در میان دستانش گرفت و به سوی همراهان منتظرش بازگشت.

ولند، سوار بر اسبش، خطاب به مرشد گفت: «خوب، همه حسابها را تصفیه کردی؟ وداعهایت را انجام دادی؟»

مرشد که نگاه خیره ولند را با جسارت پاسخ می‌داد، در جواب گفت: «بله، انجام دادم.»

آنگاه صدای وحشتناک ولند، مانند نفیر شیپوری فراز تپه‌ها بلند شد: «باید رفت!»

خنده نافذ و سوت بهیموت به انعکاس صدای ولند برخاست. اسبان به هوا جستند و سواران همراه مرکوب، چهارنعل به پیش تاختند. مارگریتا احساس می‌کرد که اسب سرکشش بر دهنه دندان می‌زند و با آن سرستیز دارد. ردای ولند پشت سرش باد کرد و حایل دسته سواران شد. با فرارسیدن شب ردای او هم کم‌کم تمام قوس آسمان را پوشاند. وقتی حجاب سیاهی برای لحظه‌ای کنار رفت، مارگریتا پروازکنان به عقب نگاهی انداخت و دید که مدتها است نه تنها برجهای رنگین بلکه همه شهر از دیدرس محو شده است. خاک همه را فرو بلعیده و به جای آنها مه و دود باقی مانده بود.

۳۲

آمزش و آرامگاه ابدی

چه اندوهبار است، ای خدایان، جهان به شب هنگامان، و چه رازگونه است مهی که مردابها را می‌پوشاند. اگر پیش از مرگ رنجی فراوان برده باشی و اگر در این وادی مه گرفته به درماندگی پرسی زده باشی و اگر بارگران جانکاهی بر دوش، گرد جهان می‌گشتی، می‌فهمیدی. و اگر خسته باشی و بی‌هیچ بیم و دریغی به ترک جهان و ترک مه و مرداب و رودخانه‌هایش رضا داده باشی، می‌فهمیدی. اگر حاضر بودی با قلبی سبک به کام مرگ فرو روی و می‌دانستی که تنها مرگ مرهم زخم تو است، می‌فهمیدی.

اسبان جادویی سیاه خسته بودند، سوارانشان را آهسته‌تر می‌بردند و شب ناگزیر فرو می‌بلعیدشان. حتی بهیموت ساکت نشدنی سایه شب را می‌دید و برزین اسب چنگول می‌کشید و ساکت پرواز می‌کرد و دمش پشت سرش در هوا موج می‌زد. شب پارچه سیاهش را روی جنگلها و مرغزارها می‌کشید؛ چراغهای کوچک و غمزده پراکنده‌ای را در آن دوردست روشن می‌کرد؛ چراغهایی که دیگر برای مرشد و مارگریتا معنایی نداشت و بیگانه بود. شب به دسته سوار رسید و فرو بلعیدشان و تخم سفید ستاره‌ها را بر آسمان غمزده پاشید.

شب به قوام آمد، به کنار سواران رسید و رداهاشان را از شانها برگرفت و جامه‌های بدلی را برکنند. وقتی مارگریتا در میان نسیمی فرح‌بخش چشمهایش را باز کرد، دید که هیئت همه سوارکاران در تغییر است. و بالاخره وقتی که ماه بدر بنفشی از کناره جنگل به سویشان آمد، پرده‌های تزویر همه دریده شد و به نیزار فرو افتاد،

همانگونه که البسه جادویی و پُرزرق و برقشان در میان مه محو شده بود. در شبی که کنار ولند و در سمت راست مارگریتا می تاخت، دیگر نمی شد کروویف - فاگت را بازشناخت، یعنی همان کسی که خود را مترجم استاد مرموزی می خواند که درحقیقت به مترجمی احتیاج نداشت. به جای کسی که تپه های گنجشکان را با لباس مندرس سیرک و با نام کروویف - فاگت ترک کرده بود، سلحشوری با صورتی جدی و بی لبخند، بر اسب می تاخت. لباس تیره بنفش به تن داشت و زنجیر طلای دهنه اسبش آهسته صدا می کرد. چانه اش را به سینه چسبانده بود، نه به زمین نگاه می کرد نه به ماه. در کنار ولند می تاخت و غرق در اندیشه های خود بود.

مارگریتا، بلندتر از زمزمه باد، از ولند پرسید: «چرا اینقدر تغییر کرده؟» ولند جواب داد: «این سلحشور زمانی مزاح نامناسبی کرد.» چشمهای آتشین ولند بر مارگریتا دوخته بود. «زمانی از نور و ظلمت صحبت می کردیم و او از جناس کم و بیش ناپسندیده ای استفاده کرد. به قصد توبه تکلیفی بر عهده او گذاشته شد و مقرر گشت تا طولانی تر از آنچه خود خواسته بود به هیئت دلکان درآید. اما امشب از جمله ساعاتی است که به حسابها رسیدگی می شود. سلحشور ما دین خود را ادا کرده و حالا دیگر حسابش تصفیه شده است.»

شب دم نرم و موهای بهیموت را مشت مشت و می کند. مخلوقی که حیوان دست آموز سلطان ظلمت بود به اندام جوانی لاغر درآمد؛ جن بچه، بزرگترین دلک زمان. او نیز ساکت بود و بی صدا پرواز می کرد و صورت جوانش را به جانب نوری که از ماه می بارید گرفته بود.

در جناح، عزازیل می تاخت؛ در زرهی فولادین می درخشید و ماه صورتش را تغییر داده بود. از آن چشم سفید سفید احمقانه اش خبری نبود؛ اعوجاج کاذبش هم از بین رفته بود. هر دو چشم عزازیل شبیه هم بودند، سیاه و تهی؛ صورتش سفید و سرد بود. عزازیل به هیئت واقعی اش درآمده بود: غول صحرای بی آب، جن جانی.

مارگریتا خودش را نمی توانست ببیند ولی تغییری را که در مرشد پیدا شده بود می دید. موهایش از نور ماه سفید شده بود و به یالی بدل شده بود که در باد تاب می خورد. وقتی باد ردای مرشد را از روی پایش کنار می زد، مارگریتا مهمیزی را که بر پاشنه چکمه های مرشد برق می زد نمی دید. مرشد نیز مانند جن بچه خیره به ماه

پرواز می کرد، به ماه می خندید، انگار دوستی نزدیک و عزیز است و به عادت اتاق ۱۱۸ با خود حرف می زد.

ولند نیز در هیئت واقعی اش سواری می کرد. مارگریتا نمی دید افسار اسب ولند از چه ساخته شده، گمان می کرد تار نخی از نور ماه است و اسب خود لکه ای است از ظلمت. یال اسب ابری بود و مهمیز راکبش ستاره های درخشان.

مدتها در سکوت سواری کردند تا آنکه سرزمین زیر پایشان تغییر کرد. جنگلهای غم زده زیر پا به درون ظلمت خزیدند و خم تیغ مانند رودخانه را محو کردند. ماه بر سنگهای عظیمی انعکاس می یافت که در میانشان حفره هایی ظلمانی بود.

ولند بر پشته مسطح تپه پرسنگلاخی عنان اسبش را کشید؛ سواران دیگر آهسته به دنبالش می آمدند و صدای سنگریزه و شن، از زیر سم اسبان شنیده می شد. ماه با نور تند سبزرنگی بر زمین می تابید و ناگهان مارگریتا در برهوت روبرو، یک صندلی دید که شبیح مبهم مردی بر آن نشسته بود؛ مرد یا کر بود یا در افکار خود گم شده بود. انگار لرزش زمین پرسنگلاخ را زیر پای اسبان نشنیده بود؛ با نزدیک تر شدن سواران از جا تکان نخورد.

زیر نور درخشان ماه - نوری به درخشش یک قوس الکتریکی - مارگریتا مرد به ظاهر نابینایی را می دید که دستهایش را به هم می مالید و با چشمهای نابینایش به ماه خیره شده بود. مارگریتا دید که در کنار صندلی سنگی عظیمی که زیر نور ماه برق می زد، سگ خاکستری رنگ عظیمی نشسته است، گوشهایی دراز دارد و مانند اربابش به ماه خیره شده است. کنار پای مرد بقایای جامی شکسته دیده می شد و لکه خیزی از مایع سرخ تیره.

سواران باز ایستادند.

ولند به مرشد رو کرد و گفت: «ما رمان ترا خوانده ایم و متأسفانه باید بگوییم که رمانت ناتمام بود. مایلم قهرمان داستان را نشانت بدهم. نزدیک دوهزار سال است که همین جا نشسته و چرت می زنی، وقتی ماه بدر کامل می شود او، همانطور که می بینی، از بی خوابی عذاب می کشد. ماه نه تنها او بلکه سگش را، مراقب وفادارش را، عذاب می دهد. حتی اگر واقعاً حقیقت داشته باشد که بزودی بزرگترین گناه است، با این حال سگ او به این گناه آلوده نیست. تنها چیزی که این حیوان بی باک را

می ترساند رگبار طوفان است، ولی عاشق واقعی کسی است که در سرنوشت معشوقش شریک باشد.»

مارگریتا که صورت آرامش را حجابی از همدردی می پوشاند پرسید: «چه می گوید؟»

ولند جواب داد: «او همیشه یک چیز را تکرار می کند. می گوید که در شبهای مهتابی آرامش ندارد و وظیفه اش خطیر است. در خواب و بیداری فقط همین حرف را تکرار می کند و همیشه فقط یک چیز را می بیند - باریکه راهی از نور ماه. بی تاب است که بر آن باریکه راه گام بزند و با زندانی اش، ناصری، سخنی بگوید چون مدعی است که در آن روز دوردست چهاردهم ماه نیسان، با او حرفهایی باید می زد که ناگفته ماند. اما او هرگز نمی تواند به باریکه راه برسد و هرگز هم کسی به سراغش نمی آید. پس تعجبی نیست که با خودش حرف می زند. گاه بر سبیل تنوع، این را هم می گوید که از فنا ناپذیری و اشتها خارق العاده اش بیش از هر چیز نفرت دارد. مدعی است که با طیب خاطر حاضر است جای خود را با متی باجگیر، آن لات سرگردان، عوض کند.»

مارگریتا پرسید: «بیست و چهار هزار ماه در توبه یک ماه، آن هم در سالها قبل. آیا این توبه بیش از حد دشوار نیست؟»

ولند گفت: «مگر قصد داری همان داستان فریدا را دوباره عَلم کنی؟ مارگریتا، بیخود خودت را ناراحت نکن. همه چیز همانطور هست که باید باشد؛ روال کار دنیا همین است.»

مارگریتا ناگهان با صدای نافذی، درست مثل صدای زمان ساحرگی اش، فریاد زد: «ولش کنید برود!» فریادش، سنگی را از دل کوه کند و آن را با صدای کرکننده ای به مفاک فرستاد؛ اما مارگریتا نمی دانست آیا صدا صدای ریزش سنگ است یا خنده ای شیطانی. در هر صورت، ولند خندید و به مارگریتا گفت:

«سرکوهها جیغ زدن دردی را دوا نمی کند. اینجا بهمین زیاد می آید و او دیگر به صدای آنها خو کرده است. مارگریتا، لازم نیست برایش شفاعت کنی، چون پیشتر، مردی که او در شوق وصالش می سوزد شفاعتش را کرده.» ولند رو به مرشد کرد و ادامه داد: «حالا فرصت داری که با یک جمله رمانت را تمام کنی.»

مثل اینکه در تمام زمانی که مرشد بی حرکت ایستاده بود و حاکم نشسته را نظاره

می کرد، انتظار این حرف ولند را می کشید. دستش را مانند شیپوری گرد کرد و با چنان صدایی فریاد زد که انعکاس آن از تپه بی درخت عریان به خودش خورد:

«تو آزادی! آزادا! او در انتظار تو است!»

کوهها بانگ بلند مرشد را به رعدی بدل کردند و رعد نابودشان کرد و دامنه غم زده پرسنگلاخ تپه فرو ریخت. فقط جایگاه و صندلی سنگی باقی ماند. فراز آن مفاک ظلمانی که کوهها در آن ناپدید شدند، شهر عظیمی می درخشید که خدایان سورانی و باغی داشت که از جمال سبزه های دوهزارساله بهره می جست. باریکه راهی که حاکم از دیرباز انتظارش را می کشید به داخل باغ می رسید و اول کسی که بر آن راه گام گذاشت همان سگ گوش دراز بود. مردی، ردای سفید با حاشیه سرخ به رنگ خون بر دوش، از صندلی اش برخاست و به صدای گرفته و خارج آهنگی چیزی به لب آورد. معلوم نبود می خندد یا می گریه؛ فریادهایش هم مفهوم نبود. تنها دیده می شد که به تعجیل در پس سگ باوفایش در باریکه راه نور ماه می رود.

مرشد که عنان اسبش را تکانی می داد با نگرانی پرسید: «آیا من هم باید دنبالش بروم؟»

ولند گفت: «نه، چرا باید دنبال چیزی رفت که کامل شده؟»

مرشد پرسید: «پس از این طرف برویم؟» مرشد برگشته بود و به جایی اشاره می کرد که سواد شهری که لحظاتی پیش ترکش کرده بودند دیده می شد؛ شهری با دیرهایی که گنبدهای پیازمانند داشت، و انعکاس نور پاره پاره آفتاب در پنجره هایش دیده می شد.

ولند جواب داد: «نه، به آن طرف هم نمی رویم.» سیلاب تند صدایش از دامنه تپه فرو می ریخت. «مرشد، تو آدم رمانتیکی هستی. کسی که قهرمانت پیلاتس - پیلاتسی که تازه او را از بند رهایی - در شوق وصالش می سوزد، رمان تو را خوانده،» - در اینجا ولند به مارگریتا رو کرد - «مارگریتا نیکولایونا، به گمان من تو هرآنچه در توانت بود کردی که بهترین آتیه را برای مرشد تدارک کنی. اما باور کن آنچه من پیشنهاد می کنم، یعنی آنچه یسوعا برای شما دو نفر تقاضا کرده، حتی بهتر است! بیایید آنها را با هم تنها بگذاریم.» ولند از فراز اسبش به طرف مرشد خم شد و

درحالی که به حاکمی که به راه افتاده بود اشاره می کرد گفت: «بهتر است مزاحم آنها نشویم. چه بسا که درباره موضوعی به توافق برسند.»

ولند این را گفت و با حرکت دست به اورشلیم اشاره کرد و شهر محو شد.

«و آنجا هم همینطور» - ولند به عقب اشاره کرد - «آن زیرزمین کوچک دیگر چه فایده ای دارد؟» انعکاس آفتاب از پنجره ها پرید. «چرا برگردیم؟» ولند حرفش را به آرامی و به لحنی قانع کننده ادامه داد: «ای مرشد همیشه عاشق! آیا بهتر نیست که روزها زیر شکوفه های گیلاس با معشوقه قدم بزنی و شبها به «شوبرت» گوش بدهی؟ آیا از نوشتن زیر نور شمع و با پر غاز لذت نمی ببری؟ آیا نمی خواهی مانند فاوست، در باب پاسخی تأمل کنی، شاید طرح تازه انسانی جادویی را دراندازی؟^۱ جای تو آنجا است. جایی که خانه ای و خدمتکاری در انتظارت هستند و شمعها روشن اند. البته شمعها را بزودی خاموش خواهند کرد، چون شما نزدیک سحر به آنجا خواهید رسید. مرشد، راه تو این است، از این طرف. بدرود. من باید بروم!»

مرشد و مارگریتا با هم فریاد زدند: «بدرود!»

آنگاه ولند ظلمانی بی آنکه از راهی رفته باشد به قعر مغاک فرو رفت و همراهانش، به فریادی، در پی اش رفتند. کوهها، جایگاه، باریکه راه، نور ماه، اورشلیم، همه و همه ناپدید شدند. اسبان سیاه نیز ناپدید شدند. مرشد و مارگریتا سحر معهود را دیدند که بی وقفه بعد از مهتاب نیمه شب رخ می نمود. در نخستین پرتوهای صبح، مرشد و معشوقش پل سنگی خزه گرفته ای را پشت سر گذاشتند. از رودخانه گذشتند و در راهی شنی گام نهادند.

مارگریتا به مرشد گفت: «به سکوت گوش بده.» شنها زیر پای برهنه مارگریتا صدا می کرد. «به سکوت گوش بده و لذت ببر. این همان آرامشی است که در زندگی رنگ آن را هرگز ندیده بودی. آنجا را نگاه کن، خانه ابدی تو آنجا است؛ این پاداش تو است. از همین جا کرکره های پنجره را می بینم و تاک خزنده ای را که تا زیر سقف رسیده. آنجا خانه تو است؛ خانه ابدی تو... شبها مردم به دیدنت خواهند آمد؛ مردمی که دوستشان داری؛ مردمی که هرگز آزاری به تو نخواهند رساند. برایت آواز خواهند خواند و ساز خواهند زد و خواهی دید که زیر نور شمع، اتاق چقدر زیبا

(۱) ظاهراً اشاره به صحنه اول از کتاب اول «فاوست» است. - م.

است. با همان کلاه کثیف به خواب خواهی رفت، با لبخندی بر لبانت خواهی خوابیدی. خواب قدرتمند و خردمندت می کند. و هرگز نمی توانی مرا از خود برانی. بالای سرت مراقب خوابت خواهم بود.»

مارگریتا چنین می گفت و در کنار مرشد به خانه ابدی شان می رفت. برای مرشد کلمات مارگریتا گویی پیچ پیچ رودخانه بود که در هوای پشت سرشان پرواز می کرد و خاطره مرشد، خاطره لعنتی گزنده، کم کم محو می شد. او از بند رسته بود؛ درست مانند شخصیتی که آفریده بود و از بند رهایش کرده بود. قهرمانش بی بازگشت به قعر مغاک فرو رفته بود؛ در شب یکشنبه روز رستاخیز، پسر منجم، پنجمین حاکم یهودا، پونتیوس پیلاطس قسی القلب آمرزیده شد.

بدیهی است فوراً کوششهایی جدی در جهت بازداشت این دار و دسته، هم در مسکو و هم در جاهای دیگر صورت گرفت ولی متأسفانه همه بی نتیجه ماند. مردی که خود را ولند می خواند همراه پیروانش از مسکو ناپدید شده بود و نه تنها هرگز به آنجا بازنگشت، بلکه به هیچ جای دیگر هم برنگشت. البته ظن قوی می رفت که او به خارج گریخته باشد، ولی در آنجا هم رد پایی از او پیدا نشد.

تحقیقات مربوط به این پرونده مدتها ادامه داشت. بی تردید یکی از عجیب ترین تحقیقاتی بود که تا آن زمان انجام شده بود. علاوه بر چهار ساختمانی که با خاک یکسان شده بود و صدها نفری که مشاعرشان را از دست داده بودند، چند نفر در این ماجرا به قتل رسیدند. حداقل دو نفر از این چهار نفر به تحقیق به قتل رسیدند. یکی برلیوز بود و دیگری همان راهنمای مفلوک بناهای تاریخی مسکو، مرحوم بارون مایگل. استخوانهای سوخته اش را بعد از خاموش کردن آتش ساختمان، در آپارتمان شماره ۵۰ یافتند. در یک کلام، جنایاتی صورت گرفت و نمی شد این جنایات را نادیده گذاشت و درباره شان تحقیق نکرد.

البته کسان دیگری هم در نتیجه اقامت ولند در مسکو زیان فراوان دیدند و اینها متأسفانه گریه های سیاه بودند.

در اقصی نقاط کشور، بیش از صد قلاده از این حیوانات بی ضرر و وفادار و سودمند را یا با تیر زدند و یا به انحاء مختلف نابود کردند. حدود سی گریه، که برخی از آنها با قساوت مثله شده بودند، تحویل ادارات پلیس شهرستانها شدند. برای مثال، در شهر آرمایویر (Armavir)، یکی از این مخلوقات بی گناه را با دستهایی بسته به اداره پلیس آوردند.

مرد به کمین گریه نشسته بود و حیوان با نگاهی موزیانه (مگر گریه می تواند نگاه موزیانه نداشته باشد؟ این نگاه بخاطر آن نیست که حیوانات بدجنسی هستند بلکه به این خاطر است که می ترسند از دست حیوانات قوی تری، مانند سگ و آدم، صدمه ببینند. گریه را خیلی راحت می شود اذیت کرد ولی اذیت کردن این حیوان چندان مایه افتخار نیست) - به هر حال، گریه داشت با نگاهی موزیانه به پشت یک بوته بابا آدم جست می زد که مرد کمین کرده پرید رویش.

مرد که بر سر و روی گریه می کوبید و از کراواتش برای بستن حیوان استفاده می کرد، با لحنی تهدیدآمیز و به صدایی خشن گفت:

مؤخره

ولی در آن شب شنبه، بعد از غروب آفتاب و پس از آنکه ولند و همراهانش پایتخت را ترک گفتند و فراز تپه گنجشکان ناپدید شدند، در مسکو چه اتفاقی افتاد؟ ناگفته پیداست که سیل شایعات شگفت انگیز مسکو را دربر گرفت و برای مدتها ادامه داشت و به اقصی نقاط کشور هم رسید. البته این شایعات تهوع آورتر از آنند که بتوان تکرارشان کرد.

راوی راستگوی این داستان، در مسافرتی به تئودوسیا (Theodosia)، به گوش خود در قطار این داستان را شنید که چطور در مسکو دوهزار نفر لخت و برهنه از تئاتر بیرون دوییدند و تا کسی به منزل بردشان.

در صفهای شیر و صفهای قطار، در مغازه ها و آپارتمانها و آشپزخانه ها، در قطارهای شهری و قطارهای سریع السیر مسافری، در ایستگاهها و در توقفگاههای بین راه، در ویلاهای آخر هفته و در ساحلها عبارت «ارواح شیطانی» همواره شنیده می شد.

البته آدمهای فرهیخته و باسواد در شایعات مربوط به نزول ارواح شیطانی بر مسکو نه تنها شرکت نمی کردند، بلکه به راویان این شایعات می خندیدند و سعی می کردند اینگونه افراد را بر سر عقل بیاورند. ولی به قول معروف حقایق حقایقند و نمی شود بی ارائه دلیل آنها را انکار کرد. به هر حال، کسی به مسکو آمده بود. چند نیم سوزی که از گریبایدوف باقی مانده بود و بسیاری چیزهای دیگر، شاهد گویای این مدعا بود.

مردم فرهیخته نظر رسمی پلیس را پذیرفتند. دار و دسته بغایت ماهری از اساتید هیپنوتیزم و فن صداسازی در ماجرا دست داشتند.

«خوب، پس تصمیم گرفتی بیایی آرماویر، هیپنوتیزم‌کار پدرسوخته؟ بیخود خودت را به حماقت نزن. همه چیز را درباره‌ات می‌دانیم.»

مرد گریه را به اداره پلیس برد؛ دستهای حیوان بدبخت را با کراوات سبزی بسته بود و زبان بسته را می‌کشید و حیوان هم ناچار بر دو پای عقب جست می‌زد.

مرد که مشتاق جوانک دوره‌اش کرده بودند و سوت می‌کشیدند، فریاد زد: «بیخود خودت را به کوچۀ علی‌چپ نزن. این حقه دیگر فایده‌ای ندارد. درست راه برو.»

از آن گریه سیاه کاری بر نمی‌آمد جز آنکه چشمهایش را... در حدقه بچرخاند. از آنجا که طبیعت از موهبت داشتن زبان محروم شده بود، وسیله‌ای برای توضیح وضع خود نداشت. حیوان بیچاره نجاتش را مدیون پلیس و صاحبش، بیوه‌ای پیر، بود. وقتی مرد گریه را تحویل پلیس می‌داد، معلوم شد بدجوری بوی مشروب می‌دهد و لاجرم شاهدهی مشکوک تلقی می‌شد. از طرف دیگر، پیرزن از در و همسایه‌ها شنید که گریه‌اش را ربه‌اند و دوان‌دوان به اداره پلیس رفت و بموقع رسید. پیرزن در مناقب گریه داد سخن داد و گفت که گریه را از پنج سال پیش می‌شناسد، یعنی درست از همان زمانی که بچه‌ای بیش نبوده و گفت درست ضمانت گریه را می‌کند و ثابت کرد که هرگز خطایی از او سر نزده و به مسکو هم سفری نکرده. در آرماویر به دنیا آمده، همانجا بزرگ شده و همانجا شکار موش را یاد گرفته.

دست گریه را باز کردند و آن را به صاحبش برگرداندند؛ البته بعد از آنکه طعم تلخ افتراء و اشتباه را چشیده بود.

علاوه بر گریه‌ها، برای چند نفر دیگر هم مزاحمت‌هایی ایجاد شد. چند نفر بازداشت شدند. در میان مردانی که برای مدت کوتاهی بازداشت شدند این افراد دیده می‌شدند: در لنینگراد: یک نفر به اسم ولمن (Wolman) و یکی به اسم ولپر (Wolper)، در ساراتو و کیف و خارکف سه نفر والدرمارس (Woldermars)، در کازان یک والاچ (Wallach)، و بالاخره، به دلیل نامعلومی شیمیدانی در شهر پنزا (Penza) به نام و تچینکویچ (Vetchinkevich). البته این درست است که قدی بسیار بلند داشت و سبزه بود و موسیاه.

از اینها گذشته، نه نفر کرووین (Korovin)، سه نفر کوروفکین (Korovkin) و دو نفر کاراواو (Karavaev) در نقاط مختلف کشور بازداشت شدند. در ایستگاه قطار

بلگوراد (Belgorod)، مردی را دست بسته از قطار سباستوپول بیرون کشیدند چون سعی کرده بود همسفرهایش را با چند حقه ورق سرگرم کند.

در شهر یاروسلاول (Yaroslavl)، هنگام ناهار، مردی وارد رستوران شد و پریموسی را که تازه از تعمیرکار گرفته بود زیر بغل داشت... تا چشم دو دربان رستوران به این مرد افتاد، محل خدمتشان را ترک کردند و همه کارمندان دیگر و مشتریها دوان‌دوان از رستوران بیرون رفتند. بعدها متوجه شدند که کل دخل آن روز به سرقت رفته است. البته هرگز معلوم نشد که این سرقت چگونه صورت گرفت.

اتفاقات دیگری هم رخ داد و این اتفاقات آنقدر زیاد بود که هیچکس همه‌اش را به یاد ندارد. موج ناآرامی سرتاسر کشور را فراگرفت.

البته با در نظر گرفتن شرایط خاص قضیه، هرچقدر در وظیفه‌شناسی مأمورین پلیس داد سخن دهیم، کم گفته‌ایم. هرآنچه از دستشان برمی‌آمد کردند تا نه تنها جنایتکاران را دستگیر کنند بلکه توضیحی هم برای اعمال آنها ارائه دهند. برای هر کار توضیحی پیدا شد و باید اقرار کرد که این توضیحات بی‌تردید معقول به نظر می‌رسید.

سخنگویان پلیس و تنی چند از روانشناسان مجرب تأیید کردند که اعضای آن دار و دسته، و یا شاید یکی از آنها (که ظن غالب متوجه کروویف بود) استاد هیپنوتیزم بسیار کارآزموده‌ای بوده و می‌توانسته‌اند چنان وانمود کنند که در آن واحد در دو جای مختلفند. به علاوه، آنها اغلب می‌توانستند مردم را متقاعد کنند که چیزها و اشخاص معینی در جاهایی هستند که در واقع نبودند، یا بالعکس؛ و نیز می‌توانستند چیزها و آدم را از دیدرس کسی خارج کنند، درحالی که آن چیز و آن آدم همواره سر جایش بوده.

در پرتو این اطلاعات، همه چیز قابل توضیح بود، حتی واقعه باورنکردنی و خارق‌العاده گریه ضدگلوله آپارتمان ۵۰ که از قضا همه را شگفت زده کرده بود. معلوم است که در آن چلچراغ گریه‌ای نبوده و کسی هم رو به کارآگاهان تیراندازی نکرده. کارآگاهان هم در واقع رو به هیچ تیراندازی می‌کردند و بی‌تردید کروویف در تمام آن مدت پشت سر آنها ایستاده بوده و از قدرت القاء اندیشه خارق‌العاده‌اش سوءاستفاده می‌کرده و کارآگاهان را دچار این شبهه کرده که انگار گریه‌ای بر چلچراغ شیطنت می‌کند. بدیهی است که خود او بر کف اتاق نفت ریخت و آنجا را آتش زد.

استپا لیخودیف هم طبعاً هرگز به یالتا نرفته بود (چون این کار حتی از دست کروویف هم بر نمی آمد) و هرگز هم تلگرافی نفرستاده بود. او بعد از آنکه یکی از حقه های کروویف را دید و گریه ای را مشاهده کرد که با چنگال قارچ می خورد، در همان آپارتمان جواهر فروش غش کرد و همانجا بیهوش ماند تا زمانی که کروویف به زور یک کلاه پوستی سرش گذاشت و به فرودگاه مسکو فرستادش و به کمیته استقبال کننده چنین القا کرد که انگار استپا واقعاً از هواپیمایی پیاده شده که از سباستوپول آمده است.

البته درست است که پلیس یالتا ادعا می کرد استپا را پابره نه دیده و درباره او به مسکو تلگراف زده، ولی هرگز نسخه ای از هیچکدام از این تلگرافها پیدا نشد و لاجرم به این استنتاج غم انگیز ولی انکارناپذیر انجامید که آن دار و دسته آنقدر در هیپنوتیزم ماهر بودند که می توانستند از راه دور نه تنها افراد بلکه گروه های وسیع تر را یک جا هیپنوتیزم کنند.

با در نظر گرفتن این تواناییها، شکی نبود که آن دار و دسته می توانست حتی معقول ترین آدمها را هم دیوانه کند و به طریق اولی، قضایایی جزئی از قبیل قضیه دسته ورق در جیب آن مرد و غیب شدن لباسهای زنانه و کلاه بره ای که به گریه بدل می شد و امثال اینها حتی قابل ذکر هم نیستند. اینگونه حقه ها و از جمله حقه قدیمی کردن سر مجری برنامه از دست هر استاد هیپنوتیزم معمولی و در هر صحنه تئاتری بر می آمد. قضیه گریه سخنگو هم واقعاً بچه بازی بود. برای آنکه به مردم وانمود کنیم گریه ای حرف می زند، کافی است مقدمات فن صداسازی را بدانیم و بی تردید تواناییهای کروویف بمراتب پیشرفته تر از اصول مقدماتی این فن بود.

نه، قضیه دسته ورق، و نامه های ساختگی توی کیف نیکانور ایوانوویچ هم جزئی و ناچیز بود. همین کروویف بود که با هل دادن برلیوز به زیر قطار، موجب مرگش شد. هم او بود که شاعر بیچاره، ایوان بزدومنی، را دیوانه کرد و کابوس اورشلیم کهن و جلجتای آفتاب زده و سه مرد مصلوب را به جانش انداخت و چنان کرد که با چشم باز خواب ببیند. او و دار و دسته اش بودند که مارگریتا نیکولایونا و کلفتش را از مسکو ربودند. درضمن، پلیس به این جنبه قضیه توجه خاصی مبذول می داشت و می خواست حتماً بداند که آیا این زنان توسط این دار و دسته خرابکار و قاتل ربوده شده اند یا آنکه به میل و اراده خود به این دار و دسته پیوستند. براساس

شهادت مضحک و مغشوش نیکولای ایوانوویچ، و با در نظر گرفتن یادداشت احمقانه ای که مارگریتا نیکولایونا برای شوهرش گذاشته بود، و اطلاع داده بود که قصد دارد ساحره شود، و بالاخره با در نظر گرفتن این واقعیت که ناتاشا غیبت زده بود اما همه لباسها و زیرپوشهایشان در خانه باقی مانده بود، بازپرسان پرونده به این نتیجه رسیدند که خانم و کلفت هر دو مانند بقیه مردم هیپنوتیزم شدند و آنگاه توسط دار و دسته ربوده گشتند. البته این احتمال همواره وجود داشت که چنین زنان زیبایی توجه خاص آن شیادان را جلب کرده باشند.

ولی چیزی که پلیس را کاملاً گیج کرده بود، انگیزه این دار و دسته در ربودن یک بیمار روانی بود که خود را مرشد می خواند. پلیس از فهم این نکته پاک عاجز بود، همانطور که اسم واقعی بیمار را هم نمی دانست. ناچار او را برای همیشه تحت عنوان «شماره ۱۱۸، بلوک ۱» بایگانی کردند.

بدین سان همه چیز توضیح داده شد و این تحقیقات هم، مانند همه چیزهای خوب دیگر، بالاخره پایان گرفت.

سالها گذشت و مردم کم کم ولند و کروویف و دیگران را فراموش کردند. تغییرات زیادی در زندگی کسانی پیدا شد که از دست ولند و یارانش صدمه دیده بودند و گو اینکه مهم نیست که این تغییرات چقدر جزئی بود، در هر صورت بی جویی آنها سودمند است.

برای مثال، گئورگی بنگالسکی سه ماه در بیمارستان بستری شد و بعد از بهبودی کامل، روانه منزل شد ولی مجبور شد در اوج فصل تئاتر و درست در زمانی که مردم برای خرید بلیط تئاتر از سر و کول هم بالا می رفتند، از کارش در وارینه دست بکشد. خاطره جادوی سیاه برایش غیرقابل تحمل بود. بنگالسکی از وارینه دست کشید چون می دانست تحمل این عذاب را ندارد که هر شب مقابل دوهزار نفر بایستد و همه بشناسندش و پیوسته به طعنه برسند که سر داشتن را بیشتر ترجیح می دهد یا بی سر بودن را. از این گذشته، مجری برنامه آن شور و شوقی را که لازمه کارش بود از دست داده بود. این عادت تلخ و بی اختیار را پیدا کرده بود که هر بهار، به هنگام بدر ماه، افسرده می شد و ناگهان گردن خود را به چنگ می گرفت و وحشت زده به اطراف نگاه می کرد و به گریه می افتاد. البته حالت حمله چندان طول نمی کشید، ولی به هر حال همین که گاهی می آمد کافی بود که مجری را از ادامه کار سابقش بازدارد.

مجری برنامه بازنشسته شد و زندگی اش را از محل پس اندازهایش تأمین کرد و با توجه به مخارج اندکش، پس اندازش کفاف پنجاه سال^۱ مخارجش را می داد. او وارثه را ترک کرد و هرگز دیگر واره نوخا را ندید، واره نوخایی که بخاطر ادب و محبتش که حتی برای یک مدیر تئاتر هم بی سابقه بود، محبوب قلوب همه شده بود. برای مثال، لاشخورهای بلیط مجانی او را قدیس حامی خود می دانستند. در هر ساعتی که به وارثه زنگ می زدند، صدای افسرده و گرم او از گوشی می آمد که می گفت: «به گوشم قربان.» و اگر تلفن کننده سراغ واره نوخا را می گرفت، همان صدا با عجله جواب می داد: «خودم هستم. امری داشتید؟» ولی چه رنجها که ایوان ساویلیچ بخاطر ادبش تحمل می کرد!

اگر به وارثه تلفن بزنید، دیگر نمی توانید با استپا لیخودیف صحبت کنید. استپا، بلافاصله بعد از اقامت هشت روزه اش در بیمارستان، به شهر راستوف منتقل شد و مدیریت یک اغذیه فروشی بزرگ را به عهده گرفت. شایع است که هرگز به «پُرت» نمی زند و فقط ودکای توت سیاه می خورد و به همین خاطر از سلامت بیشتری برخوردار است. همچنین می گویند که از دل و دماغ افتاده و از زنان نیز احتراز می کند. البته برکناری استپان بوگدانوویچ از وارثه، ریمسکی را به امید چندین ساله اش نرساند. حسابدار که مرد پیری شده بود - پیرمردی با لقوه سر - بعد از بیمارستان و بعد از گذراندن دوران نقاهت در کیسلوودسک، استعفاء خود را تقدیم مقامات کرد. همسر ریمسکی استعفانامه را به وارثه آورد. گریگوری دانیلوویچ حتی در روز روشن هم این قدرت را در خود نمی دید که به ساختمانی برگردد که در آن لرزش پنجره مهتاب گرفته را دیده بود و بازوی درازی را که سعی می کرد چفت پنجره را باز کند.

ریمسکی بعد از استعفاء از وارثه شغلی در خیمه شب بازی آن طرف رودخانه مسکو پیدا کرد. در اینجا دیگر مجبور بود در باب مسئله آکوستیک با آرکادی آپولونیچ سمپلیارف سر و کله بزند، چون آرکادی به بریانسک (Bryansk)، منتقل شده بود و ریاست یک کارخانه کوچک کنسرو قارچ را به عهده اش گذاشته بودند.

(۱) در متن فرانسه، پانزده سال آمده. - م.

این روزها مسکویی ها شور و ترشی قارچ^۱ او را می خورند و این کنسروها آنقدر لذیذند که اهالی مسکو از تغییر شغل آرکادی نهایت رضایت را دارند. البته حالا که مدتها از آن ماجرا می گذرد، شاید ذکر این نکته بی ضرر باشد که آرکادی موفقیتی در بهبود آکوستیک تئاترهای مسکو نداشت و از این جنبه وضع این تئاترها امروز کما فی السابق چندان تعریفی ندارد.

گذشته از آرکادی آپولونیچ، چند نفر دیگر هم بکلی از کار تئاتر دست کشیدند. نیکانور ایوانوویچ بوسوی از جمله این افراد بود. البته تنها پیوند او با دنیای تئاتر همان عشقش به بلیط مجانی بود. این روزها نیکانور ایوانوویچ نه تنها بلیط مجانی قبول نمی کند، بلکه اگر دستی هم پول به او بدهید، قدم توی تئاتر نمی گذارد و کافی است در جمعی صحبت تئاتر پیش بیاید تا رنگ از رخسار او بپرد. این روزها بیشتر از تئاتر از پوشکین و آن هنرمند با استعداد ساوا پوتاپوویچ کورولسوف نفرت دارد. میزان تنفرش به حدی است که سال پیش تا چشمش به اعلامیه حاشیه سیاه روزنامه افتاد که اعلام می کرد ساوا پوتاپوویچ در عنفوان شباب و در نتیجه حمله قلبی درگذشته، نیکانور ایوانوویچ چنان کبود شد که نزدیک بود خودش هم به ساوا پوتاپوویچ بپیوندد و با غرشی سهمگین گفت: «حقش بود!»

وانگهی، مرگ هنرپیشه یادآور چنان خاطرات تلخی بود که نیکانور ایوانوویچ از منزل بیرون رفت و در معیت ماه بدری که خیابان سادوویا را روشن می کرد، مست لایعقل شد. با هر لیوانی که سر می کشید، صف منفوران پیش رویش درازتر می شد. سرگی جراردوویچ دانچیل آنجا بود، آیدا هرکولانوونا نیز همینطور؛ کمی آن طرف تر، مرد سرخ ریش بود و گله خوف انگیز اردکش؛ نیکولای کاناوکین صدیق هم آنجا بود.

و بر سر آنها چه آمد؟ هیچ. برای آنها اتفاقی نیفتاد چون هرگز وجود خارجی نداشتند؛ درست مثل مجری آن برنامه و خود تئاتر و عمه پیر خسیس با دفتینه پول در آب انبار و شیپورهای طلایی و آشپزهای پررو. نیکانور ایوانوویچ همه چیز را در خواب و به القای کروویف شیطان صفت دیده بود. تنها شخصیت واقعی آن خواب

(۱) در متن فرانسه و انگلیسی از شور و ترشی انواع معینی از قارچ صحبت شده که برابری برای آنها در فارسی نیست. - م.

ساوا پوتا پوویچ بود و او هم به این خاطر وارد خواب شد که نیکانور ایوانوویچ مرتب اسمش را از رادیو می شنید. او برخلاف آدمهای دیگر، واقعی بود.

پس نکند آلوئیسیوس موگاریش هم وجود خارجی نداشته است؟ اتفاقاً خیلی خوب هم داشته است. آلوئیسیوس موگاریش هنوز با ما است و مشغول همان کاری است که ریمسکی از آن استعفا کرد: حسابدار تئاتر وارسته است.

آلوئیسیوس حدود بیست و چهار ساعت بعد از ملاقاتش با ولند، در قطاری در نزدیکی ویاتکا (Vyatka) به هوش آمد. در آنجا متوجه شد که در اثر گیجی مسکو را بدون شلوار ترک کرده و بی دلیل دفتر ثبت مال الاجاره های صاحبخانه را به همراه آورده؛ انعام قابل ملاحظه ای به مسئول قطار داد و شلوار کهنه کثیفی از او به عاریت گرفت و از ویاتکا به مسکو بازگشت. ولی در آنجا نتوانست منزل صاحبخانه اش را پیدا کند. آن ساختمان قدیمی سوخته و با خاک یکسان شده بود. اما آلوئیسیوس از خلاقیت خارق العاده ای برخوردار بود و ظرف دو هفته به اتاق بسیار خوبی در خیابان بریوسوف (Bryusov) نقل مکان کرد و چند ماه بعد در دفتر کار ریمسکی مستقر شد. همانطور که ریمسکی از استپا عذاب می کشید، حالا هم آلوئیسیوس عرصه را بر واره نوخا تنگ کرده است. تنها آرزوی ایوان ساوویلیچ این است که آلوئیسیوس را به جایی حتی المقدور دور از وارسته منتقل کنند. واره نوخا گاه در میان جمع دوستان به نجوا می گوید: «او هرگز بی شرفی مثل آلوئیسیوس ندیده است و هیچ کاری را از او بعید نمی داند.»

البته شاید مدیر داخلی تا حدی دچار بغض و غرض باشد. آلوئیسیوس تا به حال کار چندان مشکوکی نکرده. در واقع، به نظر می رسد که او اصلاً هیچ کاری نکرده، بجز البته انتخاب سربارمن جدیدی به جای سوکوو. چند ماه بعد از سفر ولند به مسکو، آندرئی فوکیچ در بیمارستان دانشگاه از سرطان کبد درگذشت.

سالهای دیگری گذشت و وقایع مذکور این داستان واقعی کم کم از خاطره مردم محو شد؛ به استثناء چند نفری که هرگز این وقایع را فراموش نکردند.

همه ساله، با فرارسیدن ماه بدر بهاره، مردی حدوداً سی ساله، شاید هم کمی بیشتر، دیده می شود که به طرف درختان زیزفون پاتریارک پاندز قدم می زند. مردی است سرخ ریش و سبز چشم، با لباسهایی مرتب. او پروفیسور ایوان نیکولایویچ پونیریف از انستیتوی تاریخ و فلسفه است.

هر بار که به درختان زیزفون می رسد بر همان نیمکتی می نشیند که در آن شب، برلیوز که مدتهاست از خاطر همگان رفته، برای آخرین بار در زندگی اش ماه را دید که پیش رویش تکه تکه می شد. همان ماه، بدر و تکه تکه نشده، ماهی که در آغاز شب سفید است و بتدریج زرین می گردد و شکل اسب اژدها به خود می گیرد، فراز سر شاعر پیشین، ایوان نیکولایویچ پرواز می کند و او انگار درجا میخکوب می شود. ایوان نیکولایویچ حالا دیگر همه چیز را می داند و می فهمد. او می داند که در جوانی طعمه استاد هیپنوتیزم حقه بازی شد و به بیمارستان رفت و شفا یافت. همچنین می داند که چیزی هست که از اختیار او خارج است. اتفاقاتی که در ماه بدر بهاره رخ می داد از اختیار او خارج بود. بمحض آنکه آن ماه نزدیک می شود، بمحض آنکه آن جرم آسمانی کم کم بدر کامل می شود - مانند آن زمان که بر فراز آن شمعدان پنج شاخه می درخشید - ایوان نیکولایویچ شوریده و شیدا می شود، اشتهايش را از دست می دهد، خوابش نمی برد و منتظر ماه می ماند تا دوباره نشاطی پیدا کند. ماه که بدر می شود هیچ چیز جلودار ایوان نیکولایویچ نیست و نمی تواند در خانه نگهش دارد. دمدمای غروب خانه را ترک می گوید و راهی پاتریارک پاندز می گردد.

ایوان نیکولایویچ بر آن نیمکت می نشیند و به صدایی بلند با خود صادقانه حرف می زند، سیگار می کشد و با چشمانی تنگ شده به ماه یا آن درگردان آشنا و فراموش نشدنی خیره می شود.

ایوان نیکولایویچ یکی دو ساعت آنجا می ماند؛ آنگاه از جا برمی خیزد و به راه می افتد و همواره مسیر واحدی را دنبال می کند و از خیابان اسپیریدونوکا می گذرد و با چشمهایی باز و حواسی پرت، به خیابانهای فرعی آریات نگاه می کند.

از دم نفت فروشی که می گذرد، کنار چراغ گازی کج و معوج و کهنه ای می ایستد و از نرده ای بالا می رود و از لابلای آن باغی را می بیند که گرچه پرشکوه است اما هنوز شکوفه نکرده و در میان باغ که نیمی از آن به نور مهتاب روشن است و نیم دیگر تاریک، خانه ای به سبک گوتیک می بیند که اتاق بی ستونی از آن بیرون زده است که پنجره اش سه جام دارد.

پروفیسور نمی داند چه چیزی او را به این خانه می کشاند و در این خانه چه کسی زندگی می کند، اما می داند که مقاومت در مقابل غریزه اش در شب ماه بدر سودی

ندارد. همچنین می‌داند که هر بار در دماغی که آن‌سوی نرده‌ها قرار دارد همان چیز را خواهد دید.

مرد چاق کم و بیش مسنی را می‌بیند که بر نیمکتی نشسته است و ریشی دارد و عینکی پرسی، و اجزاء صورتش بفهمی‌نهمی مانند خوک است. ایوان نیکولایبیچ همه‌ساله این ساکن ساختمان گوتیک را می‌بیند که در همین حالت رؤیایی بر نیمکت نشسته و به ماه چشم دوخته است. ایوان نیکولایبیچ می‌داند که بعد از آنکه مرد نشسته ماه را سیر نگاه کرد، برمی‌گردد و به دقت به پنجره زیر شیروانی نگاه می‌کند، انگار منتظر است که هر لحظه پنجره گشوده شود و چیز خارق‌العاده‌ای بر لبه پنجره ظاهر گردد.

ایوان نیکولایبیچ بقیه کارها را هم از حفظ می‌داند. می‌داند که در آن لحظه معین، باید پشت نرده‌ها پنهان شود، چون مرد بر نیمکت نشسته سرش را با شوریدگی می‌چرخاند و چشمهای سرگردانش چیزی را در آسمان جستجو می‌کند، پیروزمندانه لبخندی می‌زند و ناگهان با اندوهی دلچسب، دستهایش را به هم می‌زند و به وضوح زیر لب می‌گوید:

«ونوس! ونوس! واقعاً که چه احمقی بودم!...»

«ای خدا!» ایوان نیکولایبیچ که پشت نرده‌ها پنهان شده و نگاه خیره‌گدازانش را به غریبه مرموز دوخته به زمزمه می‌گوید: «یک قربانی دیگر ماه... یکی دیگر مثل خودم...»

و مرد به حرفهایش ادامه می‌دهد.

«واقعاً که چه احمقی بودم. چرا با او پرواز نکردم؟ من پیر خرفت و خراز چه می‌ترسیدم؟ به جای رفتن تقاضای گواهی کردم... خوب پیر احمق، حالا باید تحمل کنی.»

این وضع ادامه پیدا می‌کند تا آنکه بالاخره از نیمه ظلمانی خانه، پنجره‌ای باز می‌شود و چیز سفیدی در آن ظاهر می‌گردد و صدای نامطبوع زنانه‌ای از آن بانگ برمی‌آورد.

«نیکولای ایوانوویچ، کجایی؟ باز خیالاتی شده‌ای؟ مگر می‌خواهی مالاریا بگیری؟ بیا چایات را بخور.»

در اینجا مرد پلکی می‌زند و به وادی واقعیت بازمی‌گردد و با صدایی پرفریب

می‌گوید: «عزیزم، دارم کمی هوای تازه می‌خورم! هوا آنقدر قشنگ است!»
آنگاه از نیمکتش برمی‌خیزد، در خفا مشتش را به طرف پنجره‌ای که تازه بسته شده تکان می‌دهد و بسرعت توی خانه می‌رود.

آنگاه ایوان نیکولایبیچ هم از نرده‌ها دور می‌شود و با خود می‌گوید: «دروغ می‌گوید! دروغ می‌گوید! خدایا، چقدر دروغ می‌گوید! او برای هوای آزاد به باغ نمی‌آید. او در آن آسمان بهاره چیزی می‌بیند، چیزی فراز باغ! حاضرم از همه چیزم بگذرم و در مقابل، رازش را بفهمم و بدانم که آن ونوس از دست رفته‌اش کیست که او حالا بی‌فایده در هوا چنگ می‌زند تا شاید دوباره به چنگش آورد.»

پروفسور بیمار و رنجور به خانه برمی‌گردد. همسرش تظاهر می‌کند که متوجه حال شوهر نشده و او را با عجله روانه تختخواب می‌کند، ولی در کنار مرد بیدار می‌نشیند و زیر نور چراغی، کتاب به دست، مرد خفته را که صورتش به تلخی درهم رفته، نظاره می‌کند. زن می‌داند که سحر، ایوان نیکولایبیچ، با فریاد پُردردی از خواب برخواید خاست و زاری و ندبه خواهد کرد. به همین خاطر است که او بر رومیزی، در میان ظرفی پر از الکل، سوزنی را آماده نگاه می‌دارد و سرنگی پر از مایعی به رنگ چای پررنگ دم دست دارد.

بعداً زن بیچاره این بیمار می‌تواند با فراغت خاطر به خواب برود. بعد از تزریق سوزن، ایوان نیکولایبیچ تا صبح آسوده می‌خوابد و قیافه‌ای آرام می‌گیرد و بی‌آنکه همسرش بداند، خوابهای بغایت خوش می‌بیند.

همیشه یک چیز هست که این محقق را از خواب برمی‌خیزاند و فریاد رقت‌آورش را درمی‌آورد. او جلاد ناشناخته بی‌دماغی را می‌بیند که بالا می‌پرد و فحشی می‌دهد و قلب هستاس مجنون مصلوب را سوراخ می‌کند. ولی آنچه این خواب را بیشتر وحشتناک می‌کند خود جلاد نیست بلکه آن نور غیرطبیعی پرتالوویی است که از آن ابر می‌آید - ابری که زمین را خیس و جوشان می‌کند و معمولاً تنها همراه بلایای طبیعی دیده می‌شود.

بعد از تزریق، خیالات مرد خفته تغییر می‌کند. راه عریضی از نور ماه، از تخت تا ماه کشیده می‌شود و مردی ردای سفید، با حاشیه‌ای سرخ به رنگ خون، بر تن از آن بالا می‌رود. کنارش، مرد جوانی در لباس کتانی مندرس و صورتی مجروح گام

تختخواب را در خود فرو می برد. آنگاه ایوان با حالت آسوده ای خوابش می برد. صبح ساکت از خواب بلند می شود، آرام است و سر حال، درد حافظه زخم دیده اش فروکش کرده است و تا ماه بدر بعدی کسی مزاحم پروفیسور نمی شود. نه جلاد بی دماغی که هستاس را کشت و نه حاکم قسی القلب یهودا، پنجمین حاکم، پونتیوس پیلاطس سلحشور.

برمی دارد. آن دو گرم صحبت اند و بحث می کنند و سعی دارند درباره چیزی به توافق برسند.

مرد ردپوش صورت مغرورش را به طرف همسرش می گرداند و می گوید: «ای خدایان، این چه راه نفرت انگیزی برای اعدام است! ولی لطفاً به من بگو،» در اینجا غرور صورتش به خضوع و خشوع بدل می شود. «مگر واقعاً اتفاق افتاده؟ از تو استدعا می کنم بگو که هرگز اتفاق نیفتاد.»

همراهش با صدایی گرفته جواب می دهد: «نه، البته که اتفاق نیفتاد. همه در خیال تو بود.»

مرد ردپوش به ندبه می گوید: «آیا قسم می خوری؟»

همراه، که با چشمهایش می خندد، جواب می دهد: «قسم می خورم!»

مرد ردپوش که به سوی ماه می شتابد و همراهش را جلو می اندازد نفس عمیقی می کشد و می گوید: «من هم فقط می خواستم همین را بدانم.»

آنگاه ستون مهتاب می لرزد و رودی از نور ماه از آن بیرون می زند و به همه سو جاری می شود. ماه می رقصد و پای می کوید و همه جا حاکم است. از میان آن سیل، زنی تجسد می یابد که از زیبایی بی نظیری برخوردار است و مردی را به طرف ایوان هدایت می کند؛ مرد تهریشی دارد و وحشت زده به اطراف خود نگاه می کند. ایوان نیکولایبیچ فوراً مرد را می شناسد؛ همان شماره ۱۱۸، مهمان نیمه شب او است. ایوان در خواب دستش را به سوی مرد دراز می کند و با ولع می پرسد: «آیا واقعاً پایان ماجرا همانطور بود؟»

شماره ۱۱۸ جواب می دهد: «حواری عزیز من، همانطور پایان گرفت که گفتم.» در این حال زن به طرف ایوان می آید و می گوید: «البته تمام شد. همه چیز تمام می شود... حالا بوسه ای بر پیشانی ات می زنم و همه چیز همانطور خواهد شد که باید باشد.»

زن خم می شود و بوسه ای بر پیشانی ایوان می زند. ایوان تقلا می کند چشم به چشم زن بدوزد، اما زن خود را عقب می کشد و دور می شود و با همراهش به طرف ماه می رود.

ناگهان ماه دیوانه می شود، ایوان را در سیل نور غرق می کند. همه جا نوریاران می شود، سیل مهتاب به اتاق حمله می برد، نور تاب می خورد و بالا می رود و